مناقب حضرت مولانا

مناقبده مسطوردر حضرت خداوندگارك ولادت شریفی بلخ شهرنده هجرت نبویه‌نك
التیوز دوردنجی سنه‌سنده ربیع الاولك التنجی گونی واقع اولمشدر مناقب افلاکیده
و مولانا جامی‌نك نفحات الانس کتابنده بویله مسطوردر توفی رحمه الله وقت غروب الشمس
خامس جمادی الآخر لسنه اثنین و سبعین و ستمائه حضرت مولانا نك [illegible] ازطعام [illegible]
اللهم اغفر لصاحب هذا الطعام و لمن سعی فیه و تحصیله من الخدام بحق محمد و آله الکرام
یا ذا الجلال و الاکرام

فائده

مثنوی کتابی طریق مولوی اصطلاحنجه مظهر حقایق الٓهیه اولان کلمات منظومه و مرآت اسرار
ربانی و نکات قرآنیه اولان ابیات موزونه و مسطوره‌دن عبارتدر که نفخنده مصقل
ارواح سالکین و منفی اشباح طالبیندر

مناجات حضرت مولانا در

سبحان من سلطان من — رحمت بکن بر جان من
آن دم که جان برلب رسد — همراه بکن ایمان من

اشبو کتابك ایچنده مندرج اولان اولیاء کرامك اسم شریفلری بیان اولنور
اللهم احشرنا و اجمعنا معهم امین بجاه المشتاقین

جعفر صادق اویس قرنی حسن بصری مالك دینار محمد واسع فضیل عیاض حبیب عجمی
ابو حازم مکی عتبه بن الغلام رابعه عدویه ابراهیم ادهم بشر حافی ذوالنون مصری
شقیق بلخی امام ابو حنیفه امام شافعی احمد حنبل [illegible]
بایزید بسطامی عبد الله مبارك سفیان ثوری احمد حرب حاتم اصم
داود طائی حارث محاسبی سلیمان دارانی محمد سماك احمد خضرویه ابو تراب نخشبی
معروف کرخی سری سقطی فتح موصلی احمد حواری [illegible]
سهل تستری ابو حفص حداد حمدون قصار منصور عمار
یحیی معاذ رازی شاه شجاع کرمانی یوسف بن الحسین ابو سعید خراز
جنید بغدادی عمرو عثمان مکی ابو سعید خراز
احمد عاصم انطاکی عبد الله خفیف ابو محمد رویم ابو عطا ابراهیم رقی یوسف اسباط
ابو الحسین نوری ابو عثمان حیری عبد الله جلا ابو محمد رویم
ابو یعقوب [illegible] سمنون محب ابو محمد مرتعش محمد فضل ابو الحسن بوشنجی محمد علی ترمذی
ابو بکر وراق عبد الله مبارك علی سهل اصفهانی خیر نساج ابو حمزه خراسانی احمد مسروق
احمد مغربی ابو علی جرجانی ابو بکر کتانی عبد الله محمد خفیف ابو محمد جریری حسین منصور

[illegible]

تذکره اولیا شیخ عطار ٧٢٧

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

الحمد لله الجواد بافضال انواع النعما المنان باشرف اصناف العطا المحمود في اعالي ذوي
العز والكبريا المعبود باحسن اجناس العبادات في اعماق الارض واطباق السما ذي العظمة
والجبروت والبهاء والجلالة والملكوت والثنا الذي علا فاحتجب بانوار المجد والقدس
والثنا عن اعين الناظرين وابصار البصرا ودنا فاقترب من بصائر المحبين في وجه العنا
وبسط في بقا المنغمسين في لجج بحار توجد بالغنا وشرف فنا المتغلغلين في غمرة البحر
البقا واغناهم بعزة الفقر اليه عن ذل الركون الى الاشيا واولاهم التوفيق للتجرد عما هو في
خزائن الالاء واغناهم بالفنا على البقا وبالبقا على الفنا الفنا مخلصين عن هوا الاهوا و
حطوا رحال الانس بفنا القدس ومودعين فنا الفنا وانقطعوا بالنور الحقيقي عن غياهب
الاضلال تماثيل الافعال التي هي من اعيان القدما واشخاص الانشا نحمده على ان كفانا كيد
من عادانا فيه ودفع عنا شر من بادانا بقلبه واذانا بفيه وشغل عنا كل ساع علينا
والف بيننا وبين كل مولف بيننا وبينه وجعلنا خدمه وعبادا له واكرمنا بشريف خطابه
وكريم كتابه وجعلنا متبعين لحبيبه ثم من جملة احبابه ونشهد ان لا اله الا الله وحده
لا شريك له يوازيه ولا نظير له يضاهيه فان نظرنا الى اوصاف الالوهية فلا اله الا هو

وان يا تمنا الموجود فلا موجود الا هو ونشهد ان محمدا عبده ورسوله وصفيه ونبيه المبعوث
الى كافة الخلق فجاء برفع محله عقد اهل الزيغ والضلال وفل بحدته حد ذوي الخزي
وانكال بنوره نار الغواة واطفا بوا انصاره دار الهداية واضا قلوب المهتدين بهداية انوار
جواهر اليقين ووفقهم لافتتاح مفاخر ذخاير اليقين وبصرهم بغوامض سراير التبيين وخص
الاصفيا والاتقيا من اتباعهم الذين نفضوا ايديهم عن الكونين وفرغوا قلوبهم
الالتفات الى نعيم الدارين من شواهد الغيب المكنون بما لا تبصره لواحظ العيون وفتح
ببشرى لوطوالع العقول وبواجب الظنون وبلغ قلوبهم بما كاشفها من بيان الخطاب
وغاياتهم واشبع عن اسرارهم ما طالعها من اقاصي المقاصد وغايات الهمم واصفى
ارواحهم بما يتصل من انوار الجلايا القدسية عن شوائب الانوار وكدورات الظلم
وصلى الله عليه وعلى آله واصحابه ما ذر شارق اللطف من مشرق فضل وما وقب غاسق بعد
ما انجلى بالبعد عاشق وما ومض بارق هدايته من سحاب عنايته وما لفظ ناطق صدق
بكلمة عشق وما تغلغل قدم شوق في بادية ذوق وسلم تسليما كثيرا

اما بعد

چون از قرآن و احادیث گذشته هیچ سخنی بالای سخن مشایخ نیست رحمهم الله که سخن ایشان
نتیجه کار و حال است نه ثمره حفظ و قال و از عیانست نه از بیان و از اسرارست نه از تکرار و از
علم لدنیست نه از علم کسبی و از جوشیدنست نه از کوشیدن و از عالم ادبنی ربی است نه از

جهان علیه‌ای که ایشان ورثهٔ انبیا اند صلوات الله علیهم و جماعتی را از دوستان از غیبت تمام می
دیدم بسخن این قوم و مرا نیز میلی عظیم بود آن همه را جمع می کردم مرا از وی شد التقاطی
کردم از برای خویش و دوستان و اگر تو نیز لازم کرده برای تو و اگر کسی سخن ایشان
زیادت ازین خواهد در کتب متقدمان و متاخران این طایفه بسیار یافته شود از آنجا
طلب کند و اگر طالب شرح کلمات این قوم مشبع طلب کند در کتاب شرح القلوب و کشف
الاسرار و کتاب معرفة النفس والرب که وزیر ابذ و بران معانی محیط شود هر که این
سه کتاب مسلم کرد گمان آنست که هیچ سخن این طایفه الا ما شاء الله بر وی پوشیده نماند
و اگر اینجا شرح این کلمات دادمی هزار کاغذ برآمدی اما طریق اختصار و ایجاز
سپردن سنت است کما فخر رسول الله صلی الله علیه وسلم فقال اوتیت جوامع الکلم
واختصر لی الکلام اختصار کردم و اسانید بیفکندم و سخن بود که در یک کتاب نقل از شیخی
بود و در کتابی دیگر نقل از شیخی دیگر بخلاف آن و اضافات حکایات و حالات
مختلف نیز هم بود آن قدر احتیاط که توانستم کردم دیگر سبب شرح نادادن آن بود
که خود را در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم و ذوق نیافتم و سخن خود را هم
میان چنین سخنان خوش ندیدم مگر جایی چند اندکی اشارت کرده آمد برای دفع خیال
نامحرمان و مجرمان دیگر سبب آن بود که هر که را سخن ایشان شرحی چاه خواهد بود از اولیا

که سخن ایشان هر خود با شرح دهد دیگر سبب آن بود که اولیا مختلف اند بعضی اهل معرفت اند و بعضی
اهل معاملت و بعضی اهل محبت و بعضی اهل توحید و بعضی همه و بعضی بصفتی دون صفتی و بعضی
بی صفت اگر یک یک شرح می دادم کتاب از شرح اختصار بیرون می شد و اگر ذکر صحابه و انبیا و اهل
بیت کردم یک کتاب دیگر می بایست جداگانه و شرح قومی چگونه در زبان من گنجد که ایشان خود
مذکور خدای و رسول اند و محمود قرآن و اخبار و آن عالم عالی دیگر است و جهانی دیگر انبیا
و صحابه و اهل بیت سه قوم اند ان شاء الله که در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید تا از آن قوم
مثلی از عطار یادگار ماند تا هر کسی بر خواند باز آنجا گشایشی یابد مرا بدعای خیر یاد دارد
و بود که بسبب گشایش وی مرا هم خاک گشایشی دهند چنانکه یحیی عمار را که امام هری بود
و استاد شیخ ابو عبدالله انصاری چون وفات کرد او را بخواب دیدند پرسیدند که خدای
با تو چه کرد گفت خطاب فرمود که یحیی با تو کارها داشتم سخت لیکن روزی در مجلسی ما را
می ستودی دوستی از دوستان ما آنجا بگذشت آن بشنود وقتش خوش شد امر کار او کردم
و اگر نه آن بودی دیدی که با تو چه بودی دیگر باعث آن بود که شیخ ابو علی
دقاق را گفتند که سخن مردان شنودن هیچ فایده هست چون بدان کار نمی توانیم کردن
گفت بلی هر وی دو فایده است یکی آنکه اگر مرد طالب بود قوی همت گردد و طلب زیادت
کند دوم آنکه اگر کسی در خود دماغی دارد آن دماغ او فرو شکند و دعوی آن از سر

بیرون کند و نیک و بد نماید و اگر کور بیند خود مشاهده کند کما قال شیخ المحفوظ رحمه الله
لا تزن الخلق بمیزانک وزن نفسک بمیزان الموقنین لتعلم نفسک و افلاسک ۞ گفت خلق را بترازوی
خود وزن مکن اما خود را بترازوی مردان راه بسنج تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود
دیگر باعث آن بود که جنید را گفتند که مرید را چه فایده بود درین حکایات و روایات
گفت سخن ایشان لشکریست از لشکرهای خدای تعالی که بدان اگر مرید را دل شکسته بود
قوی گردد و ازان لشکر مدد یابد و حجت این سخن آنست که حق تعالی می فرماید ۞ و کلا
نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فوادک ۞ ما ای محمد قصه گذشتگان با تو میگوییم
تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی گردد دیگر باعث آن بود که خواجه ابو العباس صلوات
الله علیه می فرماید عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة اگر کسی را باید که باران رحمت
بارد نتواند بود که او را از حکایه بی فایده باز گرداند دیگر باعث آن بود که
ارواح مقدس ایشان نزدیک تر بین شوربختی روزگار رسند و پیش از اجل او را در سایه دولت
فرود آرند دیگر باعث آن بود که بعد از قرآن و احادیث بهترین سخنها سخن ایشانست
و جمله سخن ایشان شرح قرآن و احادیث است خود را از تشبه در افگندم تا اگر از ایشان
نیم خود را با ایشان بسته کرده باشم ۞ کم من تشبه بقوم فهو منهم ۞ چنانکه جنید رحمة
الله علیه گفت مدعیان را نیکو دارید که ایشان محقق نمایند و پای ایشان بوسه دهید که

اگر همتی بدان مشغولی بچیزی دیگر دعوی کردندی دیگر باعث آن بود که چون قرآن
و اخبار را لغت و صرف و نحو باید و بیشتر خلق از معانی آن بهره نتوانستند گرفت این سخنان
که شرح آنست خاص و عام را از وی نصیب است اگر چه بیشتر بتازی بود با زبان پارسی
آوردم تا همه را شامل بود دیگر باعث آن بود که چون ظاهر امی بینم که اگر یک سخن
بر خلاف تو می گویند بخون آنکس سعی می کنی و سالها بدان یک سخن کینه می گیری چون سخن
باطل را در نفس تو چندین اثر است سخن حق را هم در دل تو اثر تواند بود هرچند از آن اگرچه
از آن خبر ندانی چنانکه از امام عبدالرحمن اسکاف پرسیدند که کسی قرآن می خواند و نمیداند چه
می خواند آن را هیچ اثری بود گفت کسی دارو می خورد و نمی داند که چه می خورد اثر می کند قرآن
چگونه اثر نکند فکیف اگر داند که چه می خواند اثر آن بسیار بود دیگر باعث آن بود که
دلی داشتم که جز این سخن هیچ نتوانستم گفت و شنود مگر بکراهت و ضرورت لاجرم از سخن ایشان
وظیفه ساختم اهل روزگار را تا بود که هم کاسه یابم چنانکه شیخ بوعلی سیاه گوید که
مرا دو آرزوست یکی آنکه یا سخنی از سخنهای اولیا می شنوم یا کسی را از ایشان می بینم پس گفت
من مردی امی ام نه چیزی نوشتن توانم نه بر توانم خواند با کسی باید که سخن او می گوید تا من
بی شنوم و با من می گوید و او می شنود اگر در بهشت گفت و گوی او نخواهد بود بوعلی را
بهشت نباید دیگر باعث آن بود که امام یوسف همدانی را پرسیدند که چون زمانه

رفته کار بکند خود این طایفه روی در نقاب تواری آرند چه کنیم تا بلامت بمانیم که هر روز
هست و رفت سخن ازیشان هیچ نیایند بی روی ساختن اهل غفلت را فرض عین دانستیم
دیگر باعث آن بود که بی سببی از کودکی باز دوستی این طایفه در جانم موج
میزد و همه وقتی مفرح دل من سخنان ایشان می‌بود بر امید آنکه المرء مع من احبه
بقدر وسع خویش سخن ایشان را جلوه کردم که این عهدیست که این شیوه سخن بکلیت
روی در نقاب آورده است و مدعیان بلباس اهل معانی بیرون آمده و اهل دل
چون کبریت احمر عزیز شده قال الجنید للشبلی رحمة الله علیهما اذا وجدت من یوافقک
علی کلمة مما تقول فتمسک به جنید شبلی را گفت اگر در همه عالم کسی را یابی که در یک
کلمه از آنکه میگویی موافق تو بود دامنش گیر دیگر باعث آن بود که چون
می دیدم که روزگاری پدید آمدست که الاخیار شرار و اشرار الناس اخیار الناس را
فراموش کرده اند تذکره ساختم اولیا را و این کتاب را تذکرة الاولیا نام کردم
تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند و گوشه نشینان خلوت
گرفته را طلب کنند و بدیشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت ایشان بسعادت ابد
پیوسته گردند دیگر باعث آن بود که بهترین سخنها بود از چند وجه یکی
آنکه دنیا را بر دل مرد سرد کند دوم آنکه آخرت را بیاد دهد سوم آنکه دوستی
حق را در دل پدید کند چهارم آنکه چون این نوع سخن را بشنود زاد راه بی
پایان کردن گیرد جمع کردن چنین سخنها از جمله واجبات بود و توان گفت که در
آفرینش به از این کتاب نیست از آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبارست که بهترین
جمله سخنهاست و توان گفت که این کتابیست که مخنثان را مرد کند و مردان را شیر مرد

و شیر مردان را فرد و فردان را عین درد گرداند که هر که این کتاب را چنانکه شرطست بخواند
آگاه گردد که آنچه درد بوده است در جانهای ایشان که این چنین کارها و این چنین
شیوه سخنها از دل ایشان بصحرا آمده است و من یکبار بر پیش امام مجدالدین خوارزمی
درآمدم او را دیدم که میگریست گفتم خیرست گفت زهی سپاه سالاران که درین امت
بوده اند بمثابت انبیا علیهم السلام که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل پس گفت
از آن میگریم که دوش گفته بودم که خداوندا کار تو بعلت نیست مرا ازین قوم یا از
نظارگیان این قوم گردان که قسمی دیگر را طاقت ندارم میگریم که بود که
مستجاب شده باشد دیگر باعث این بود تا فردا نظر شفاعتی در کار
این عاجز کنند و مرا چون اصحاب کهف اگر همه با سگی بود نومید نگردانند
ذکر جمال موصلی رحمة الله علیه که جمال موصلی عمری خون خورد و جان و زر
و مال و جاه بذل کرد تا در مجاورت جوار روضه خواجه انبیا علیه السلام یک گور
جای یافت آنگاه وصیت کرد که بر سر خاکم نویسند وکلبهم باسط ذراعیه
بالوصید خداوندا اگرچه این سخنها را از هیچکسی هیچکسی نیم اما محب ایشانم
بحق جان پاک انبیا و اولیا و علما تو که من غریب عاجز را ازین قوم محجوب مگردان
و از آن نظر خاص که با ایشان میرسد محروم مکن و این کتاب را در جه سبب
قریب گردان نه سبب دوری که بعد انک ولی الاجابة اکنون ابتدای این بزرگان که درین
کتاب آنها یاد کنیم بعد از آن شرح مقامات و کرامات و حالات ایشان آغاز کنیم
جعفر صادق اویس قرنی حسن بصری مالک دینار محمد واسع فضیل عیاض
حبیب عجمی ابوحازم مکی عتبة الغلام رابعه عدویه ابراهیم ادهم

بشر حافی ذوالنون مصری بایزید بسطامی عبدالله مبارک سفیان ثوری
شقیق بلخی امام ابوحنیفه امام شافعی احمد حنبل داود طایی
حارث محاسبی سلیمان دارانی محمد سماک محمد اسلم احمد حرب
حاتم اصم سهل تستری معروف کرخی سری سقطی فتح موصلی
احمد حواری احمد خضرویه ابوتراب نخشبی یحیی معاذ رازی شاه شجاع کرمانی
یوسف الحسین ابوحفص حداد حمدون قصار منصور عمار احمد عاصم انطاکی
عبدالله خبیق جنید بغدادی عمرو عثمان مکی ابوسعید خراز ابوالحسین نوری
ابوعثمان حیری عبدالله جلا ابومحمد رویم ابن عطا ابراهیم رقی
یوسف اسباط ابویعقوب نهرجوری سمنون محب ابومحمد مرتعش محمد فضل
ابوالحسین بوشنجی محمد علی حکیم ترمذی ابوبکر وراق عبدالله منازل علی سهل خراسانی
خیر نساج ابوحمزه خراسانی احمد مسروق عبدالله احمد مغربی ابوعلی جرجانی
ابوبکر کتانی عبدالله محمد خفیف ابومحمد جریری حسین منصور حلاج

بعد ازین آغاز کنیم بتوفیق الله تعالی [illegible] امام جعفر صادق رضی الله عنه

ذکر ابو محمد جعفر الصادق رضی الله عنه

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوهٔ دل اولیا آن جگرگوشهٔ انبیا آن ناقد علی آن وارث نبی آن عارف عاشق ابو محمد جعفر صادق رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید ساخت این کتاب شرح اولیاست که بعد از ایشان بوده‌اند اما بسبب تبرک بجعفر صادق ابتدا کنیم که او بعد از ایشان بوده است و چون از اهل بیت بود و بحر طریقت بیشتر او گفته است و روایت از وی بیشتر آمده است کلمه چند از آن وی بیاریم که ایشان همه یکی‌اند چون ذکر او کرده شود از آن همه بود نبینی که قومی که مذهب او دارند مذهب دوازده دارند یعنی دوازده است و دوازده یکی اگر تنها صفت او گویم بزبان و عبارت من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات و عبارات بی تکلف بکمال بود و قبله جمله مشایخ بود و اعتماد همه بر وی بود و مقتدای مطلق بود هم الهیان را شیخ بود و هم محمدیان را امام و هم اهل ذوق را پیشرو و هم اهل عشق را پیشوا هم عباد را مقدم هم زهاد را مکرم هم صاحب تصنیف حقایق هم در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود و از باقر رضی الله عنه بسیار سخن نقل کرده است و عجب دارم از آن قوم که ایشان خیال بندند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت‌اند بحقیقت و من آن نمی‌دانم که در خیالی باطل مانده است آن می‌دانم که هر که بمحمد ایمان دارد و بفرزندانش ایمان ندارد بمحمد ایمان ندارد تا بحدی که شافعی رحمة الله علیه در دوستی اهل بیت تا بحدی بود که بر رفضش نسبت کردند و محبوس کردند و او در آن معنی شعری گفته است

لو کان رفضا حب آل محمد ❊ فلیشهد الثقلان انی رافضی

یعنی اگر دوستی آل محمد رفض است گو جمله انس و جن گواهی دهید بر رفض من و اگر آل و اصحاب رسول دانستن از اصول ایمان نیست بس فضول که بکار نمی‌آید دانستن اگر این نیز بدانی زیان ندارد لیکن انصاف آنست که چون پادشاه دنیا و آخرت محمد را می‌دانی فرزندان او بجای خود می‌باید شناخت و صحابه را بجای خود تا پاک باشی و با هیچ کس از ایشان کارت نبود تا پادشاه باشی کار نبود چنانکه ابوحنیفه را

رضی الله عنه سوال کردند از بوستان پیغامبر علیه السلام که کدام فاضلتر گفت
ابو بکر صدیق بعد عمر فاروق بعد عثمان ذی النورین و علی المرتضی رضوان الله و از دختران
فاطمه رضوان الله علیهم اجمعین نقلست که منصور خلیفه شبی وزیر را
گفت برو و صادق را بیار تا بکشم وزیر گفت او در گوشه نشسته و عزلت گرفته
و بعبادت مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده و امیر المومنین را از وی رنجه
داشتن چه فایده بود هر چند گفت سود نداشت منصور غلامان را گفت چون
صادق در آید و من کلاه از سر بردارم شما او را بکشید پس وزیر صادق را در آورد
منصور در حال برجست و پیش صادق باز دوید و در صدر بنشاند و برا نو
بنشست غلامان را عجب آمد پس منصور گفت چه حاجت داری گفت آنکه مرا پیش خود
نخوانی و بطاعت خدای بگذاری پس دستوری داد و باعزازی تمام روانه
کرد در حال لرزه بر منصور افتاد و سر در کشید و بیهوش شد تا سه شبانروز
و بعضی گویند تا سه نماز فوت شد چون باز آمد وزیر گفت آن چه حال بود گفت
چون صادق در آمد اژدهایی دیدم با او که لبی بزیر صفه نهاد و لبی بر زبر
صفه و گفت اگر او را بیازاری ترا با این صفه فرو برم من از بیم اژدها ندانستم که
چه میگویم که از و عذر خواستم و بیهوش شدم نقلست که یکبار داود طایی
پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدای مرا پندی ده که دلم سیاه شده است گفت
یا با سلیمان تو زاهد زمانه ترا پند من چه حاجت گفت ای فرزند پیغامبر شما را بر
خلایق فضیلت است و پند دادن همه را واجب گفت یا با سلیمان من از آن میترسم که بقیامت
جد من دست در من زند که چرا حق متابعت من نگزاردی این کار بنسبت قوی و نسب

نیست بمعامله شایسته است در حضرت حق تعالی داود گریستن گرفت گفت بار خدایا آنکه معجون
طینت او از آب نبوت است و ترکیب طبیعت او از اصل برهان و حجت جدش رسول است
مادرش بتول او بدین حیرانست داود که باشد که بمعامله خود معجب شود نقلست
که روزی با موالی خود نشسته بود ایشان را گفت بیایید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که
از میان ما در قیامت رستگاری یابد همه را شفاعت کند ایشان گفتند یا ابن رسول الله
ترا بشفاعت ما چه حاجت که جد تو شفیع خلایق است صادق گفت من بدین افعال خود شرم
دارم که بقیامت در روی جد خود نگرم نقلست که جعفر صادق مدتی خلوت گرفت
بیرون نیامد سفیان ثوری بدر خانه وی آمد و گفت مردمان از فواید انفاس تو محروم ماندند
چرا عزلت اختیار کردی صادق گفت اکنون روی چنین دارد هذا الزمان و تغیر الاخوان
و این دو بیت بر خواند شعر ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب ۞ والناس بین مخایل و مآرب
یفشون بینهم المودة و الوفاء ۞ وقلوبهم محشوة بعقارب نقلست که روزی
صادق را دیدند جبه گرانمایه پوشیده گفتند یا ابن رسول الله لیس هذا من زی اهل بیتک
دست آن کس بگرفت و در آستین کشید پلاسی پوشیده بود که دست را می خلید گفت هذا للحق
و هذا للخلق نقلست که صادق را گفتند همه هنرها داری زهد و کرم باطن و
قرة العین خاندانی ولیکن بس متکبری گفت من متکبر نیم ولیکن مرا کبر کبریایی که چون من
از کبر خود برخاستم کبریایی او بیامد و بجای کبر من بنشست بکبر خود کبر نشاید کرد اما بکبریایی
او کبر شاید کرد نقلست که صادق از ابو حنیفه سوال کرد که عاقل کیست گفت آنکه
تمیز کند میان خیر و شر صادق گفت بهایم تمیز توانند کرد میان آنکه او را بزنند و علف
دهند ابو حنیفه گفت بنزدیک تو عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر

حسن الخبر بن اخبار کنند و اندوه شر خبر الشر بن برکیرند **نقلست** که بمهمانی زنی
از زنکی کرده بود دنبه انکشتر صادق آویخت که تو بردی و او را بشناخت صادق کفت چند
بود کفت هزار دینار او را بخانه برد و هزار دینار بوی داد بعد از ان مرد زر خویش
بیافت نزد صادق باز برد و کفت غلط کرده بودم صادق کفت ما هرچه دادیم باز
نکیریم بعد از ان از زنکی پرسید که او کیست کفتند جعفر صادق محجل شد و برفت
نقلست که روزی تنها در راهی میرفت و الله الله می کفت سوخته بر عقب او میرفت
و الله الله می کفت صادق کفت الله جبه ندارم الله جامه ندارم در حال دستی جامه زیبا
حاضر شد جعفر در پوشید آن سوخته پیش صادق رفت و کفت ای خواجه در الله کفتن
با تو شریک بودم آن کهنه خود بمن ده صادق را خوش آمد و آن کهنه بوی داد ۵
نقلست که یکی پیش صادق آمد و کفت خدا را بمن نمای کفت آخر نشنوده
که موسی را کفتند لن ترانی کفت آری اما این ملت محمد است که رای قلبی ربی
دیکری نعره میزند که لم اعبد ربا لم اره صادق کفت او را ببندید و در دجله
اندازید چنان کردند آب او را فرو برد باز بر آورد کفت یا ابن رسول الله
الغیاث الغیاث کفت فرو برید چند کرت آب او را می کفت فرو بر فرو میبرد چون بر
می آوردی کفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث چون امید از خلق منقطع کرد این
نوبت که آب او را بر آورد کفت الهی الغیاث الغیاث صادق کفت او را بکیرید و بیارید
ساعتی بکذاشتند تا با قرار آمد پس کفت قرار دیدی کفت تا دست در غیری زدم حجاب
بی بود چون بکلی پناه بدو بردم و مضطر شدم روزنه در درون دلم کشاده شد
آنجا فرو نکرستم دیدم و تا اضطرار نبود آن نبود که ۵ امن یجیب المضطر اذا دعاه ۵

صادق کفت تا صادق را بی خواندی کاذب بودی اکنون آن روزنه را نکاه دار که جهان
خدای بدانجا فروست و هر کی کوید خدای بر چیز است کافر شود زیرا که اکر بر چیزی
بنده را بخویش نزدیک کرداند مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع و از وی پرسیدند
که درویش صابر فاضلتر یا توانکر شاکر کفت درویش صابر که توانکر را دل با کیسه بود و
درویش را با خدای و کفت عبادت جز توبه راست نیاید که حق تعالی توبه را مقدم
کردانید بر عبادت قال الله تعالی التائبون العابدون و کفت ذکر توبه در وقت ذکر
خدای غافل ماندن است از ذکر و خدا را یاد کردن در حقیقت آن بود که فراموش کند
در جنب خدای تعالی جمله اشیا را بجهت آنکه خدای او را عوض بود از جمله اشیا و کفت
در معنی این آیت که یختص برحمته من یشاء خاص کردانم برحمت خویش هر کرا خواهم
واسطه و علت و اسباب از میان برداشته است تا بدانند که عطا محض است و کفت
مومن آنست که ایستاده باشد با نفس خویش و عارف آنست که ایستاده باشد با خداوند
خویش و هر کی مجاهده کند بنفس برسد بکرامات خداوند و هر که مجاهده کند
برای خداوند برسد بخداوند و **کفت** الهام از اوصاف مقبولانست و استدلال
ساختن که بی الهام بود از علامات راندکانست و **کفت** مکر خدای در بنده نهانتر است
از رفتن مورچه بر سنک سیاه در شب تاریک و **کفت** عشق جنون الهی است نه مذموم است و نه محمود
و **کفت** سر معاینه مرا آنکاه مسلم شد که رقم دیوانکی بر من کشیدند و **کفت** از
صحبت پنج کس حذر کنید یکی از دروغ کوی که همیشه با وی در غرور باشی دوم احمق
که آن وقت که سود تو خواهد زیان تو بود و ندانند و سوم بخیل که بهترین وقتی از
تو ببرد چهارم بددلی که در وقت حاجت ترا ضایع کذارد پنجم فاسقی که ترا بیک لقمه

بیفزود شد و بکمتر لقمه طمع کند و گفت حق تعالی را در دنیا بهشتی و دوزخی بهشت عافیت است
و بلا دوزخ عافیت آنست که کار خود بخدا باز گذاری و بلا آنکه کار خدای بنفس خویش
باز گذاری و گفت من لم یکن سره فهو مضر و گفت اگر صحبت اعدا ضرر بودی اولیا را
پیوسته با آسیه ضرر بودی از فرعون و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعت
بودی زن نوح و لوط را ولیکن بیش از قبضی و بسطی نبود و بحل او بسیار است تا بسی
کلمه چند گفتیم و بس کردیم

ذکر اویس قرنی رحمة الله علیه

آن قبلهٔ تابعین و آن قدوهٔ اربعین آن آفتاب پنهان آن هم نفس رحمان آن سهیل یمنی
اویس قرنی رضی الله عنه قال النبی صلی الله علیه وسلم اویس القرنی خیر التابعین
باحسان و عطف ستایش کسی که ستاینده او رحمة للعالمین بود بزبان این چنین باشد
گاه گاه خواجهٔ عالم روی سوی یمن کردی و گفتی انی لاجد نفس الرحمن
من قبل الیمن یعنی نسیم رحمت از جانب قرن می یابم باز خواجه عالم علیه السلام گفت
فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند بصورت اویس تا اویس در
میان ایشان بعرصات اندر آید و به بهشت رود تا هیچ آفریده واقف نگردد الا ماشاء الله
که اویس کدامست در سرای دنیا حق را زیر قبهٔ تواری عبادت می کرد و خود را از خلق
دور می داشت تا در آخرت نیز از چشم اغیار دور ماند که اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم
غیری و در اخبار غریب آمده است که خواجه انبیا صلی الله علیه فردا در بهشت از کوشک
خود بیرون آید چنانکه کسی را طلبد فرمان آید که کرا می طلبی گوید اویس را ندا آید
که رنج مبر چنانکه در دنیا او را ندیدی اینجا هم نبینی باز خواجه انبیا علیه السلام گفت در
امت من مردیست که بعدد موی گوسفندان ربیعه و مضر او را روز قیامت شفاعت خواهد بود

و گویند

و گویند در عرب هیچ قبیله را چندان گوسفند نبود که این دو قبیله را صحابه گفتند این که باشد
گفت عبد من عبید الله بنده از بندگان خدای تعالی گفتند ما همه از بندگان خداییم نام
چیست فرمود که اویس گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن گفتند او ترا دیده است گفت بدیده
ظاهر نه گفتند عجب چنین عاشق و بخدمت تو نشتافته فرمود که بدو سبب یکی غلبهٔ حال دوم
تعظیم شریعت من که مادری دارد نابینا و مومنه و بپای و دست سست شده روز اویس
شتربانی می کند و مزد آن بنفقات خود و مادر خرج می کند گفتند ما او را توانیم بینیم
صدیق را گفت تو او را نبینی اما فاروق و مرتضی او را ببینند و او مردی شعرانی بود
و بر کف دست راست و پهلوی چپ او چند یک درم سپیدیست و آن نه برص است چون
او را دریابید سلام من برسانید و بگویید تا امت مرا دعا کند باز خواجه انبیا
علیه السلام گفت احب الاولیاء الی الله تعالی الاتقیاء الاخفیاء بعضی گفتند یا رسول الله
ما این در خود نمی یابیم سید علیه الصلوة والسلام گفت شتربانی است در یمن او را اویس
گویند قدم بر قدم او نهید و گفت که چون رسول علیه السلام وفات خواست کرد گفتند
یا رسول الله مرقع تو بکه دهیم فرمود که باویس قرنی بعد از وفات پیغمبر علیه الصلوة والسلام
چون عمر و علی رضی الله عنهما بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا اهل نجد برخیزید
برخاستند گفت از اهل یمن کسی در میان شما هست گفتند بلی قومی ازیشان او فرستادند فاروق
خبر اویس پرسید گفتند نمی شناسیم الا دیوانه ای احمق که از خلق وحشی باشد فاروق
گفت او کجاست که ما او را طلبیم گفتند در وادی عرنه شتربانی کند شبانگاه
نان ستانند و در آبادانی نیاید و با کس صحبت ندارد و آنچه مردمان خورند او نخورد
و غم و شادی نداند چون مردمان خندند او بگرید و چون بگریند او بخندد پس فاروق

یمن

و مرتضی رضی الله عنهما بدان وادی رفتند او را در نماز یافتند حق تعالی فرشته را
بر گماشته بود تا شتران او را نگاه می داشت چون حس آدمی یافت نماز کوتاه کرد چون
سلام نماز باز داد فاروق برخاست و سلام کرد جواب داد فاروق گفت نام تو چیست گفت
عبد الله گفت ما همه بندگان خداییم نام خاص تو می پرسیم گفت اویس گفت دست راست بنمای
بنمود آن نشان که پیغامبر علیه السلام فرموده بود بدید در حال بوسید پس گفت
پیغامبر خدای ترا سلام رسانیده و گفته که امتان مرا دعا کن اویس گفت تو بدعا
کردن اولیتری که در روی زمین از تو عزیزتر کسی نیست فاروق گفت من خود این کار
می کنم تو وصیت رسول بجای آر گفت یا عمر نیکوتر بنگر شاید که آن دیگری بود
گفت پیغمبر نشان داده است اویس گفت مرقع پیغمبر بمن دهید تا دعا کنم ایشان
مرقع بدو دادند گفتند در پوش و دعا کن گفت صبر کنید تا حاجت خواهم بگوشه
رفت دورتر از ایشان و مرقع بنهاد و روی بر خاک نهاد و گفت الهی این مرقع در نپوشم
تا همه امت محمد را بمن نبخشی پیغامبر حواله با اینجا کرده است و فاروق و مرتضی
کار خود کردند اکنون کار تو مانده است هاتفی آواز داد چندین بتو بخشیدیم مرقع
در پوش گفت همه را خواهم می گفت و می شنود تا فاروق و مرتضی گفتند نزدیک اویس
رویم تا چه می کند چون اویس ایشان را بدید گفت چرا آمدید که اگر آمدن شما نبودی
مرقع نپوشیدمی تا همه امت محمد بمن نبخشیدی پس فاروق اویس را دید گلیمی
شتری در پوشیده و سر و پای برهنه و توانگری هژده هزار عالم در تحت آن گلیم
فاروق را دل از خود و خلافت بگرفت گفت کیست که این خلافت از من بیک نان بخرد
اویس گفت کسی که عقل ندارد چه می فروشی بینداز تا هر که خواهد بردارد خرید و

و فروخت

و فروخت در میان چه کار داری اصحاب فریاد کردند که چیزی که از صدیق قبول کرده
کار چندین مسلمان ضایع نتوان گذاشت که یک روزه عدل تو برابر سالها عبادت شرف
دارد پس اویس مرقع در پوشید و گفت بعدد موی گوسفندان ربیعه و مضر از امت محمد
بخشیدند از برکات این مرقع اینجا تواند بود که کسی گمان برد که اویس از فاروق
بیشتر بود و نه چنین است اما خاصیت اویس تجرید بود فاروق همه داشت تجرید برین
خواست چنانک محمد علیه السلام پیر زنان را به گفت که محمد را بدعا یاد دارید پس مرتضی
خاموش نشست فاروق گفت یا اویس چرا نیامدی تا پیغامبر را دیدی گفت شما دیدید گفت
بلی گفت جبه او را دیدید اگر دیدید بگویید که ابروی وی گشاده بود یا پیوسته عجب آنکه
هیچ نتوانستند گفت پس اویس گفت شما دوست محمدید گفتند بلی گفت اگر در دوستی درست
بودید آن روز که دندان مبارک او بشکستند چرا بحکم موافقت دندان خود نشکستید
که شرط دوستی موافقت است پس دهان خود بنمود یک دندان نداشت گفت من او را ندیده
با دیدن دندان خود بر موافقت بشکستم که موافقت از دین است پس هر دو را رقت آمد دانستند
که منصب ادب منصبی دیگرست که رسول را ندیده بود از وی می بایست آموخت پس فاروق
گفت یا اویس مرا دعا کن گفت در ایمان میل نبود دعا کرده ام و هر نماز در تشهد
می گویم اللهم اغفر للمومنین والمومنات اگر شما ایمان بسلامت بگور برید خود دعا
شما را دریابد و اگرنه من دعا ضایع نکنم پس فاروق گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر
خدای را شناسی گفت بلی گفت اگر غیر او را نشناسی ترا به گفت زیادت کن گفت یا عمر
خدای ترا می داند گفت داند گفت اگر بجز او کسی ترا نداند به پس فاروق گفت باش
تا چیزی برای تو بیارم اویس دست در جیب کرد و دو درم بیرون آورد و گفت این

از شر ما بی کسب کرده ام اگر تو ضمان می کنی که من بزیم چندانکه از آن اخرج کنم آنگاه دیگر
قبول کنم پس گفت رنجه شدید باز گردید که قیامت نزدیک است آنکه آنجا دیدار
بود که باز گشتن نبود که من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون اهل قرن
از کوفه باز گشتند او بر راه حرمتی بدید آمد و او در میان قوم سران نمی داشت از آنجا
بگریخت و با کوفه آمد بعد از آن او را کسی ندید الا هرم بن حیان رحمة الله علیه گفت چون
آن حدیث بشنودم که در حق شفاعت اویس تا چه حدیست آرزوی او بر من غالب شد بکوفه
رفتم و او را طلب کردم تا ناگاه بر کنار فرات یافتم که وضو می ساخت و جامه می شست بدان
صفت که شنوده بودم او را بشناختم سلام کردم جواب داد و در من نگریست خواستم
تا دستش بگیرم مرا نداد گفتم رحمک الله یا اویس و غفر لک چگونه و گریه بر من افتاد
از دوستی او و از رحم که مرا بر وی آمد از ضعیفی حال او و پس بگریست و گفت حیاک الله
یا هرم بن حیان چگونه و ترا که راه نمود بمن گفتم نام من و پدر من چه دانستی و مرا چه شناختی
مرا که مرا ندیده گفت نبأنی العلیم الخبیر انک هیچ از علم او بیرون نیست مرا خبر داد
و روح من روح ترا شناخت که روح مومنان با یکدیگر آشنا باشند گفتم مرا خبری
روایت کن از رسول علیه السلام گفت من او را در نیافتم اما اخبار او از دیگران شنودم
و نخواهم که محدث باشم و مفتی و مذکر مرا خود شغلی هست که بدین نمی پردازم گفتم آیتی
بر من خوان تا از تو بشنوم گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و زار بگریست پس گفت چنین
می فرماید حق تعالی و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و ما خلقنا السماء والارض
وما بینهما لاعبین ما خلقناهما الا بالحق ولکن اکثرهم لا یعلمون تا آنجا که
انه هو العزیز الرحیم برخواند آنگاه بانگی بکرد که گفتم بیهوش شد پس گفت

ای هرم بن حیان چه آورد ترا بدین جا گفتم تا با تو انس گیرم و با تو بیاسایم گفت من هرگز ندانستم
که کسی خدای را بشناخت با غیر او انس تواند گرفت و با غیر او بیاساید پس هرم گفت مرا وصیتی
کن گفت مرگ را زیر بالین دار چون بخسپی و پیش چشم دار چون برخیزی و بر خردی گناه
منگر در بزرگی آن نگر که در وی عاصی می شوی که اگر گناه خرد داری خدای را خرد
داشته باشی هرم گفت کجا فرمایی تا مقام کنیم گفت بشام گفتم آنجا معیشت چگونه بود گفت
آه برین دلها که شک بر وی غالب شده است و پند نپذیرد گفتم وصیتی دیگر فرمای گفت
ای هرم بن حیان پدرت بمرد و آدم و حوا و نوح و ابرهیم و موسی و داود و محمد علیهم السلام
بمردند و ابوبکر خلیفه او بمرد و عمر برادرم مرد و اعمراه گفتم رحمک الله عمر نمرده است
گفت حق تعالی مرا خبر داد و پس گفت من و تو از جمله مردگانیم پس صلوات داد و دعایی
کرد و گفت وصیت من آنست که کتاب خدای و راه صلاح پیش گیری و یک ساعت از
یاد کرد مرگ غافل نباشی و چون بقوم خود رسی ایشان را پند دهی و نصیحت از خلق خدا
باز نگیری و قدم از جماعت امت محمد کشیده نداری تا ناگاه بی دین نشوی و
ندانی و در دوزخ افتی پس دعایی چند بگفت و گفت رفتی ای هرم بن حیان نه تو مرا بینی
و نه من ترا و مرا بدعا یاد دار تا من ترا بدعا یاد دارم تو از جانبی رو تا من از جانبی
روم خواستم تا ساعتی با او روم نگذاشت و بگریست و مرا بگریه آورد و بر پشت من نگریست
گریان گفت از عمر و علی بو ذر رضی الله عنهما پس من در قفای او می نگرستم تا غایب شد
بعد از آن خبر او نیافتم و ربیع خثیم رضی الله عنه گفت رفتم تا اویس را ببینم در نماز بامداد
بود چون از نماز فارغ شد بتسبیح مشغول شد توقف کردم تا فارغ شود بر نخاست
تا نماز پیشین بگزارد فی الجمله سه شبانروز از نماز بر نخاست و هیچ نخورد و بخفت شب چهارم

کوش داشتم اندکی خواب در چشم آمد در حال با حق مناجات کردم گفت بار خدایا بتو
پناه می گیرم از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار خوار ما جوع گفتم این پسند است او را آشوب
شد آدم و باز گشتم گویند در عمر خود هرگز نخفت شب گفت هذه لیلة السجود و آن شب
با سجده بروز آوردی و شبی بقیام و شبی برکوع روز کردی گفتند با او بس چون طاقت
می داری که شب بدین درازی بر یک حال بسر می بری گفت یا هنوز یک بار سبحان ربی
الاعلی نگفته باشم که روز آید و سه بار گفتن سنت است و این از آن می کنم که می خواهم
که مثل آسمانیان عبادت کنم پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه اگر تیری بر پهلوی
او زنند خبر ندارد گفتند چگونه گفت چگونه نباشد که کسی بامداد بر خیزد و نداند که
تا شب خواهد زیست گفتند کار تو چگونه است گفت آه از بی زادی و درازی راه و گفت
اگر تو خدای را پرستی بعبادت آسمانیان و زمینیان از تو نپذیرد تا باورش نداری گفتند
چگونه باور داریم گفت ایمن باشی بدانچ ترا ید برفته است و فارغ نه بینی خود را
در پرستش بچیزی دیگر مشغول نباید شد و گفت هر که سه چیز دوست دارد دوزخ
بدو از دیک تر است یکی طعام خوش خوردن دوم لباس نیکو پوشیدن
سیم با توانگران نشستن او را گفتند در نزدیکی تو مردیست که سی سالست که گوری
فرو برده است و کفنی در گور آویخته و بر لب گور نشسته و می گرید که نه شب آرام دارد
و نه روز اویس انجا رفت او را دید نحیف و زرد شده و چشم در مغاک افتاده گفت یا فلان
سی سالست تا گور و کفن ترا از خدای باز داشته است و تو بدین هر دو باز مانده و این
هر دو بت راه تو اند ان مرد از جوش دید حال بروی کشف شد نعره برزد و جان
بداد و در آن گور افتاد اگر گور و کفن حجاب خواهد بود حجاب دیگر بین که چیست فخر

نقلست که

نقلست که یکبار سه شبانروز چیزی نخورده بود روز چهارم در راه یک دینار زر دید برنداشت
گفت از کسی افتاده باشد برفت تا گیاه برچیند و بخورد گوسپندی دید نانی گرم در دهان
گرفته بیامد و پیش او بنهاد گفت مگر از کسی ربوده باشد روی بگردانید گوسپند بسخن
آمد و گفت من بنده آنکسم که تو بنده اویی بگیر روزی خدای از بنده خدای دست
دراز کردم تا نان بگیرم نان در دست خود دیدم گوسپند ناپدید شد محامد او بسیار است
و فضایل او بی شمار و هم ابن شیخ ابوالقاسم کرکانی ذکر آن بود که اویس اویس
گفتی ایشان دانند قدر ایشان و سخن او بس است که من عرف الله لا یخفی علیه شیء
هر که خدای را شناخت هیچ بر وی پوشیده نماند یعنی خدای را بخدای توان شناخت هر که
خدای را بخدای دانست همه چیز بداند و گفت السلامة فی الوحدة سلامت در
تنهایی است و تنها آن بود که فرد بود هر وحدت و وحدت آن بود که خیال غیر در نگنجد تا
سلامت بود اگر تنهایی بصورت نگیری درست بود که الشیطان عن الاثنین حد بیست
و گفت علیک بقلبک بر تو باد بر تو باد که دایم دل حاضر داری تا غیر در وی راه
نیابد و گفت طلبت الرفعة فوجدتها فی التواضع و طلبت الریاسة فوجدتها فی
نصیحة الخلق و طلبت المروة فوجدتها فی الصدق و طلبت الفخر فوجدته فی الفقر و طلبت
النسبة فوجدتها فی التقوی و طلبت الشرف فوجدته فی القناعة و طلبت الراحة فوجدتها فی الزهد معانی این سخن
معلوم است نقلست که همسایگان او گفتند ما او را از دیوانگان می شمردیم آخر از وی در
خواست کردیم تا او را خانه ساختیم بر در سرای خویش و یک سال و دو سال بر آمدی که او را چیزی
نبودی که روزه گشادی طعام او از آن بودی که گاه گاه دانه خرما چیدی و شبانگاه
فروختی و هر وجه نهادی اگر خرما یافتی بفروختی و صدقه دادی و جامه او

ابوبکر عمر عثمان رضی الله عنهم اجمعین

کهنه بودی که از خرابها برچیدی و نمازی کردی و بر هم دوختی و با آن می‌ساختی نفس
خدای را بیابان چنین جای بر می‌آمد و در وقت نماز بامداد بیرون شدی و بعد از نماز خفتن
در آمدی و بهر محله که رفتی کودکان او را سنگ زدندی او گفتی ساقهای من باریک است
سنگ کوچک اندازید تا پای من خون آلود نشود تا از نماز باز نمانم که مرا غم نماز است
نه غم پای و در آخر عمر چنین گفته‌اند که پیش امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه آمد و در موافقت
او در صفین حرب کرد تا شهید شد عاش حمیدا و مات شهیدا بدانکه قومی باشند
که ایشان را اویسیان گویند که ایشان را به پیر حاجت نبود ایشان را نبوت در حجرهٔ خود پرورش
دهد بی واسطهٔ غیری چنانکه اویس را داد اگرچه بظاهر خواجهٔ انبیا علیه السلام ندید
اما پرورش از وی یافت نبوت می‌پرورد و صفت هم بود و این مقامی عظیم است و عالی
تا کرا اینجا رسانند و این دولت کرا روی نماید ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

ذکر حسن بصری رحمة الله علیه

آن پرورده نبوت آن خو کرده
فتوت آن کعبهٔ علم آن قبلهٔ ورع و حلم آن سبق کرده بصاحب صدری حسن بصری
رحمة الله علیه مناقب او بسیار است صاحب علم و معاملت بود و دایم خوف و حزن حق
او را فرو گرفته بود و مادر او از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون مادرش
بکاری مشغول شدی حسن در گریه آمدی ام سلمه پستان در دهان او نهادی تا او
بمزیدی قطرهٔ چند شیر پدید آمدی چندین هزار برکات که حق تعالی ازوی پدید آورد همه
اثر آن بود نقلست که حسن در طفولیت یک روز از کوزهٔ پیغمبر علیه السلام آب
خورد در خانهٔ ام سلمه پیغمبر علیه السلام گفت این آب که خورد گفتند حسن گفت چندانکه
ازین آب خورد علم من بدو سرایت کند و نیز روایت کنند که روزی پیغمبر علیه السلام در

خانهٔ ام سلمه آمد حسن را در کنار او نهادند پیغامبر او را دعا کرد هرچه یافت از آن دعا یافت
نقلست که چون او در وجود آمد او را پیش عمر بن الخطاب آوردند رضی الله عنه فرمود
سموه حسنا فانه حسن الوجه گفت او را نام حسن نهید که نیکو رویست ام سلمه رضی الله
عنها پرورش و تعهد او می‌کرد و حکم شفقتی که بروی داشت شیر پستانش پدید آمد و پیوسته
می‌گفتی او را مقتدای خلق گردان تا چنان شد که صد و بیست از صحابه دریافت و هفتاد
بدری را دید و بحسن علی بود رضی الله عنه و خرقه از وی گرفت و ابتدا توبهٔ او آن بود که
او گوهر فروش بود و او را حسن لؤلؤی گفتندی وقتی بروم شد و بر در وزیر رفت
وزیر گفت امروز جائی میرویم موافقت کنی گفتم بلی بصحرا رفتیم و حسن گفت خیمه دیدم
از دیبا زده با طنابهای ابریشم و میخها از زرین و ساخته تمام دیدم با آلتی بسیار حرب که گرد
خیمه بگشتند و برفتند بعد از آن فیلسوفان و دبیران قرب چهارصد کس گرد خیمه بگشتند
و برفتند بعد از آن پیران خردمند باشکوه دیدم که همچنان کردند پس کنیزکان ماه روی
قرب چهارصد هر یکی با طبقی زر و جواهر بر سر همچنان کردند و برفتند پس قیصر و وزیر
در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند حسن گفت من متحیر شدم گفتم این چه حال باشد
پس از وزیر سؤال کردم گفت قیصر را پسری صاحب جمال بود ناگاه بیمار شد طبیبان
حاذق در معالجت او عاجز آمدند عاقبت وفات کرد در این خیمه در خاک کردند هر سال
یکبار بزیارت او آیند اول آن سپاه که دیدی بیایند و بگویند که ای پادشاه زاده اگر این
حال که ترا پیش آمد بجنگ دفع شدی ما همه جانها فدا کردیمی تا ترا باز ستدیمی اما این حال
از کسی است که با او هیچ روی کار زار نتوان کرد این بگویند و باز گردند بعد از آن فیلسوفان
و دبیران بیایند و گویند ای پادشاه زاده اگر بدانش و فیلسوفی و علم و خرده شناسی دفع

این کار شدی بکردی این بگویند و باز گردند پس پیران محترم بیایند و گویند ای پادشاه
زاده اگر بشفاعت و زاری یا بدانش و خرد هم شناسی دفع این حال از تو توانستیمی کرد کردیمی
اما این حال از کسی است که شفاعت و زاری اینجا بکار نیاید پس کنیزکان ماه روی با طبقها
زر و جواهر بیایند ای خداوند ما اگر بمال و جمال ترا باز توانستیمی خرید از مال و جمال
فدا کردیمی اما اینجا فدی ندارد پس قصرها و زر در خیمه روند و گویند ای جان پدر
بدست پدر چه بود برای تو لشکر گران آورد از دبیران و فیلسوفان و پیران و شفیعان
و رای زنان و صاحب جمالان و مال و نعمتها الوان و خود نیز آمدیم تا اگر کاری
برآمدی بکردمی اما این حال از کسی است که پدر با همه جلالت پیش او عاجزست سلام بر تو
باد تا سال دیگر این بگویند و باز گردند این سخن چو در حسن کار کرد در حال آنکس و بصره رفت
و سوگند خورد که در دنیا نخندد تا عاقبت کارش معلوم نشود و خود را چنان در انواع
مجاهدات و عبادات بر نخاید که در عهد او کسی را بلای او ریاضت نبود تا بجای
رسید که هفتاد سال طهارت او در متوضا بناه شد و در عزلت چنان بود که امید
از خلق بریده بود تا لاجرم از جمله برسر آمد چنانکه یکروز یکی برخاست و گفت چرا حسن
بیش و مهتر ماست بزرگی حاضر بود و گفت بجهت آنکه امروز جمله خلایق را بعلم او حاجت
است و او را جز بحق احتیاج نیست همه در دین بدو محتاجند و او در دنیا از همه فارغ
مهتری و بهتری او بدین بود در هفته یکبار مجلس گفتی هر بار که بر منبر شدی و رابعه
حاضر نبودی فرود آمدی تا یکبار گفتند که چندین بزرگان و محتشمان حاضرند
اگر پیرزنی حاضر نباشد چه شود گفت شربتی که ما از برای حوصله پیلان ساخته باشیم
در سینه موران نتوان ریخت و هرگاه که مجلس گرم شدی روی برابعه کردی و گفتی

هلا من حراقت قلبک یا شیخه این همه گرمی از آه دل تست سوال کردند که مجمعی بدین انبوهی
که در مجلس تو حاضر می‌شوند دانیم که شاد می‌شوی گفت ما بکثرت جمع شاد نشویم اما اگر
دو مرد درویش حاضر شوند شاد شویم سوال کردند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست
گفت مسلمانی در کتابهاست و مسلمان در خاک سوال کردند که جنات عدن چیست گفت کوشکی
است از زر که نیابد بوی الا پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطانی عادل سوال
کردند که طبیبی که بیمار بود دیگران را چون علاج کند گفت نخست خود را علاج کن پس دیگرانه
گفت شما سخن می‌شنوید که علم من شما را سود دارد و بی عملی من شما را زیان ندارد
گفتند ای شیخ دلهای ما خفته است سخن تو در وی اثر نکند گفت کاشکی خفته بودی
که خفته را بجنبانی بیدار شود دلهای شما مرده است که هر چند می‌جنبانی بیدار نمی
شود سوال کردند که قومی اند که در سخن ما را چندان می‌ترسانند که دل ما
از خوف پاره می‌شود روا باشد گفت امروز با قومی صحبت دارید که شما را می‌ترسانند
و فردا ایمن باشید بهتر از آنکه صحبت با قومی دارید که امروز شما را ایمن کنند و فردا بخوف
درمانید گفتند قومی بمجلس تو می‌آیند و سخن تو یاد می‌گیرند تا بر آن اعتراض کنند
و عیب آن می‌جویند گفت من خود را دیده ام که طمع فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی
میکند و هرگز طمع سلامت از مردمان نکند که آفریدگار ایشان از زبان ایشان
سلامت نیابد گفتند کسی می‌گوید که خلق را دعوت مکنید تا اول خود را پاک نکنید گفت
شیطان در آرزوی هیچ نیست الا در آرزوی این کلمه که می‌خواهد تا این کلمه در دلها
آراسته کند تا در امر معروف و نهی منکر بر خود ببندیم گفتند مومن حسد کند گفت
برادران یوسف را فراموش کردید ولیکن چون رنجی در سینه بیرون نمی‌کند زیان ندارد.

وحسن مریدی داشت که چون آیتی از قرآن شنیدی خود را بر زمین می زدی و فریاد می کردی
حسن گفت اگر اینکه می کنی می توانی که نکنی آتش بسینه در معامله عمر خود زدی و اگر
نتوانی که نکنی ما را بده منزل از تو پیش گذاشتی الصعقة من الشیطان هر که بانگ از او
بر آید نیست الا شیطان و اینجا حکم غالب کرده است که نه همه جای چنین بود و شرح این
خود گفته است یعنی اگر تواند که آن بانگ نکند و آن صعقه از وی پدید آید
آن شیطانست یک روز مجلس می داشت حجاج در آمد با سپاه بسیار و تیغها کشیده بزرگی
حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان کنم که وقت آزمایش است حجاج بنشست حسن بکرده
بدو ننگریست و از آن سخن که می گفت برنگشت تا مجلس تمام کرد آن بزرگ گفت حسن
حسن است چون مجلس تمام کرد حجاج خود را سوی او انداخت و بازوی وی بگرفت و گفت
انظروا الی الرجل اگر می خواهید که مردی را ببینید در حسن نگرید حجاج را بخواب
دیدند در عرصات قیامت افتاده گفتند چه می طلبی گفت آن می طلبم که موحدان
می طلبند و این از آن بود که در وقت نزع گفته بود که بدین تنگ حوصلگان نمای که
غفارم و اکرم الاکرمین ام که همه یک دل و یک زبان شده ام که مرا فرو خواهی گذاشت و بخوای
آمرزید مرا بستیزه ایشان بار و بنه ایشان یاری که فعال لما یرید این سخن با حسن گفتند گفت
آن خبیث بطراری آخرت را نیز خواهد برد نقلست که مرتضی رضی الله عنه به بصره
آمد سه بار شتر بر میان بسته و سه روز بود و فرمود که منابر بشکستند و مذکران منع کرد
و بمجلس حسن شد و سوال کرد که علم با شغل گفت هیچ دو سخنی که از پیغمبر نرسیده
است باز می گویم و مرتضی او را منع نکرد و گفت این جواب شایسته است پس برفت حسن او را
بفراست بشناخت از منبر فرود آمد و بر عقب او روانه شد تا بدو رسید و گفت از بهر

خدا مرا طهارت کردن بیاموز چنانکه آنرا باب الطشت گویند طشت آوردند تا حسن را
وضو کردن بیاموخت و برفت و بار در بصره خشکسالی بود دو بیست هزار خلق بیرون آمدند
باستسقا و منبری نهادند حسن بر منبر نهادند تا دعا کند حسن گفت اگر باران خواهید
تا باران آید مرا از بصره بیرون کنید چنانکه خوف کوی روی غالب بود که چون
نشسته بودی گفتی در پیش جلاد نشسته است و هرگز کسی لب او خندان ندیدی دردی
عظیم داشته است نقلست که روزی یکی را دید که می گریست گفت چرا می گریی گفت
بمجلس کعب قرظی بودم او نقل کرد که مرد باشد از مومنان که بسبب گناهان و
چندین سال در دوزخ بماند گفت کاشکی حسن را نیز اینکه بعد از هزار سال از
دوزخ بیرون آرندی نقلست که روزی این خبر بخواندند که اخرج من النار با
رجل یقال له هناد آخرین کسی که از دوزخ بیرون آرند از امت من بعد از هزار سال
هناد بود حسن گفت کاشکی من بودمی نقلست که روزی حسن در خانقاهی نان بد
کهشد این باله زارا زجیست با چنین ورزکار که تو داری گفت از آنکه نباید که
بی علم و فضل من کاری رفته باشد یا قدمی بی نهاده باشم که آن بر درگاه
حق پسندیده نبود پس حسن را گویند بزرگی تو بر درگاه ما قدری نماند و هیچ طاعت
قبول نخواهیم کردن نقلست که بر بام صومعه چندان گریسته بود که آب از ناودان
روان شد بر یکی چکید گفت این آب پاکست یا نه حسن گفت نه که آب چشم عاصی است
نقلست که بیمار بجنازه رفت چون مرده را دفن کردند خاک راست کردند حسن بر سر
آن خاک نشست و چندان بگریست که خاک را گل کرد پس گفت ای مردمان اول و آخر لحد است
آخر دنیا نگری گورست و اول آخرت نگری گورست که القبر اول منزل من منازل الآخرة

چه نازند تعالی که آخرش اینست و چرا نترسند از عالمی که اولش اینست چون اول و آخرش
اینست ای اهل غفلت کار اول و آخر بسازید تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند
که یک رنگ شدند **نقلست** که روزی بگورستانی بگذشت با جمعی گفت درین گورستان
مردانی اندکی سر همت ایشان بهشت فرو نمی آمده است ولیکن چندان حسرت
با خاک ایشان آمیخته است که اگر یک ذره از آن حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند
همه از غم فرو ریزند **نقلست** که در حال کودکی معصیتی بر وی رفته بود هر بار که
پیراهن نو بدوختی آن گناه بر گریبان نبشتی پس چندان بگریستی که بیهوش شدی
پس وقتی عمر بن عبد العزیز رحمه الله نامه نبشت بوی که مرا نصیحتی کن چنانکه یاد
دارم و امام خویش سازم حسن این نبشت که خدای یا نشنیدم از که داری وقتی دیگر
بحسن نامه نبشت که آن روز آمد که گوئی باز پسین کسی بمرد والسلام او جواب نبشت که آن روز
آمده گیر که دنیا و آخرت خود هرگز نبود وقتی ثابت بنانی رحمه الله بحسن نامه نبشت که می شنودم
که بحج خواهی رفت می خواهم که در صحبت باشم جواب نبشت بگذار تا در ستر خدای زندگانی
کنیم که با هم بودن عیب یکدیگر ظاهر کند و یکدیگر را دشمن گیریم **نقلست** که سعید جبیر را
در صحبت گفت سه کار مکن یکی قدم بر بساط سلاطین منه اگر همه بمحض شفقت بود
دوم با هیچ سرپوشیده بخلوت منشین اگر همه رابعه بود و تو او را کتاب خدای آموزی
سیم هرگز گوش خود عاریت مده امیر را اگرچه مردان مرد داری که از آفت خالی
بود و آخر الامر زخم خویش بزند مالک دینار گفت از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه بود
گفت مردن دل گفتم مرگ دل چیست گفت حب دنیا بزرگی گفت سحرگاهی بدر مسجد حسن
رفتم بنماز در مسجد بسته دیدم و حسن در وان مجلد دعایی کرد و قومی آمین کردند

صبر کردم تا روشن شد دست بر در نهادم گشاده شد در شدم حسن را دیدم تنها متحیر شدم
چون نماز گزاردم گفتم خدا را مرا ازین آگاه کن گفت با کسی مگوی هر شب آدینه پریان
می آیند و من با ایشان علم میگویم و دعای کنم ایشان آمین میگویند **نقلست** که
چون حسن دعا کردی حبیب عجمی دامن برداشتی و گفتی اجابت می بینم بزرگی گفت با حسن
جماعتی بحج می رفتیم در بادیه تشنه شدیم بسر چاهی رسیدیم دلو و رسن ندیدیم حسن
گفت چون من در نماز شوم شما آب خورید پس در نماز شد بسر چاه شدیم آب بر لب
چاه آمده بود باز خوردیم یکی از اصحاب رکوه برداشت آب بچاه فرو شد چون حسن
از نماز فارغ شد گفت خدا را استوار نداشتید تا آب بچاه فرو شد پس از آنجا برفتیم
حسن در راه خرمایی یافت بما داد بخوردیم دانه زرین داشت بمدینه بردیم و از آن
طعام خریدیم و بصدقه دادیم ابو عمرو و امام القرای قرآن تعلیم کردی ناگاه کودکی
صاحب جمال بیامد که قرآن آموزد ابو عمرو بنظر خیانت در وی نگریست از الف الحمد
تا سین من الجنة والناس فراموش کرد آتش در وی افتاد و بی قرار شد و بنزدیک حسن
بصری رفت و حال باز گفت حسن گفت اکنون وقت حج است برو و حج کن و چون فارغ
شوی بمسجد خیف رو پیری بینی در محراب نشسته وقت بر وی تباه مکن بگذار تا خالی شود پس
با وی بگوی تا دعا کند ابو عمرو چنان کرد و در گوشه مسجد نشست پیری با هیبت دید حلقه
گرد او نشسته چون زمانی بر آمد مردی در آمد با جامهای سپید خلق پیش او باز شدند و
سلام کردند و سخن گفتند بایکدیگر چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلق با وی برفتند
آن پیر خالی ماند پیش او رفتم و سلام کردم گفتم الله الله مرا فریاد رس و حال باز گفتم
غمناک شد و بدنبال چشم در آسمان نگاه کرد هنوز سر در پیش ننهاده بود که همه قرآن

بر من کشاده شد بو عمرو گفت از شاذی در بالش افتادم گفت ترا که بمن نشان داد گفت
حسن بصری گفت کسی را که امامی چون حسن باشد بکسی دیگر چون حاجت بود پس گفت
چون ملا او سوا کردما بر حسن را رسوا کنیم پس گفت که دیدی آن برکه با جامها
آید حسن بود هر روز نماز پیشین بصره کند و اینجا آید و با ما سخن گوید و باز دیگر
با بصره برد اکاه گفت هر کی چون حسن امامی دارد دعا از ما چرا خواهد نقلست
که در عهد حسن مردی بود اسپی بزیان آمد و آن مرد فروماند حال خود با حسن
بگفت حسن آن اسب را بچهار صد درم بخرید ابو الوفی و سیم بداد شبانه آن مرد بخواب
مرغزاری دید در بهشت و اسبی در آن مرغزار و چهار صد کره همه خنک پرسید
که این اسبان از آن کیست گفتند بنام تو بود اکنون بنام حسن بصری کردند چون بیدار
شد پیش حسن آمد و گفت ای امام بیع اقالت کن که پشیمان شده ام حسن گفت برو
که آن خواب که تو دیده من پیشتر از تو دیدم آن مرد غمگین باز گشت شب دیگر حسن کوشکها
بخواب دید و منظرها پرسید که از آن کیست گفتند آن کسی که بیع اقالت کند حسن
بامداد آن مرد طلب کرد و بیع اقالت کرد نقلست که همسایه داشت آتش پرست
شمعون نام بیمار شد و کارش بنزع رسید حسن را گفتند همسایه را دریاب حسن
بیالین او شد او را دید از دود سیاه شده او را گفت بترس از خدای که همه عمر
میان دود و آتش بسر برده اسلام آور تا باشد که بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا
سه چیز از اسلام باز میدارد یکی آنکه شما دنیا را بد میگویید و شب و روز دنیا می طلبید
دوم آنکه می گویید مرگ حق است و ساختگی مرگ نمی کنید سوم آنکه میگویید دیدار
خدای دیدنی است و امروز همه آن میکنید که خلاف رضای اوست حسن گفت

این نشان آشنایانست پس اگر مومنان چنین میکنند تو چه میگویی ایشان به یگانگی او مقرند و تو
عمر در آتش پرستی صرف کرده تو چه میگویی تو که آتش پرستیده و من که نپرستیده ام
هر دو را بسوزد و حق تو نگاه ندارد اما خداوند من اگر خواهد آتش را زهره نبود که موی
از من بسوزد اکنون بیا تا هر دو دست در آتش نهیم تا صفت آتش و قدرت حق تعالی
مشاهده کنی این بگفت و دست در آتش نهاد و می داشت یک ذره متغیر نشد شمعون چون
چنان دید صبح آشنایی دمیدن گرفت حسن را گفت تدبیر من چیست گفت آنکه مسلمان
شوی شمعون گفت اگر خطی بدهی که حق تعالی مرا عقوبت نکند ایمان آرم حسن خطی
نبشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره گواهی نویسند و نبشتند پس شمعون بسیار
بگریست و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد که چون وفات کنم بفرمای تا مرا بشویند و
بدست خود در خاک نه و این خط در دست من نه که حجت من این خواهد بود این بگفت و وفات
کرد او را بشستند و نماز کردند و آن خط در دستش نهادند و دفن کردند حسن آن
شب از اندیشه در خواب نرفت که این چه بود که من کردم من خود غرقه ام غرقه را چون
دستگیرم مرا بر ملک خود هیچ دسترسی نیست بر ملک خدای چرا سجل کردم در این اندیشه
در خواب رفت شمعون را دید تاجی بر سر و حله در بر خندان در مرغزار بهشت خرامان
حسن گفت ای شمعون چگونه گفت چه پرسی چنین که می بینی حق تعالی مرا بجوار خود فرود
آورد بفضل خود و دیدار خود بنمود بکرم خود و آنچه از لطف خود در حق من فرمود
در صفت و عبارت نیاید اکنون تو باری از ضمان خود بیرون آمدی بستان این خط
خود که بدین حاجت نبود چون حسن بیدار شد آن کاغذ در دست خود دید گفت خداوندا
معلوم است که کار تو بعلت نیست جز بمحض فضل بر در تو که زیان کند گبر هفتاد ساله را بیک

تقرب خود را که دیدی مومن هفتاد ساله را که مجرم گوی نقلست که چندان
شکستگی داشت که در هر که نگریستی بهتر از خود دانستی روزی بکنار دجله می گذشت سیاهی
دید با قرابه و زنی که از قرابه می آشامید بخاطر حسن بگذشت که این مرد از من بهتر است
باز شریعت حمله آورد که آخر از من بهتر نبود که با زنی از قرابه می آشامد ناگاه
کشتی گران بار رسید و هفت مرد در آن بودند ناگاه در گشت و غرق شدند آن سیاه فرو
رفت و شش تن را خلاص کرد پس روی بحسن آورد و گفت اگر از من بهتری آن تن را
خلاص ده ای امام مسلمانان درین قرابه آبست و آن زن مادر منست خواستم که ببینم که کور
یا بینا معلوم شد که کوری حسن در پای او فتاد و عذر خواست و دانست که بر گماشته حق
است گفت ای سیاه چنانکه ایشان را از دریا خلاص دادی مرا از دریای پندار خلاص
ده سیاه گفت چشمت روشن باد تا بعد از آن چنان شد که خود را از هیچ کس بر ندانست
چنانکه وقتی سگی دید گفت الهی مرا از عذاب بهم به از و باشم و الا بعزت خدای که آواز
صند چون من به نقلست که حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم کودکی و مخنثی و مستی
و زنی گفتند چگونه گفت روزی جامه از مخنثی در کشیدم گفت خواجه هنوز حال ما پیدا
نشده است تو جامه از من در مکش که کارها خدای داند که چون شود و مستی را دیدم
که در میان وحل می رفت افتان و خیزان گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت
کرده با این همه دعوی گفت اگر من بیفتم مستی باشم بگل آلوده برخیزم و بشویم این سهل
باشد اما بر افتادن خود بیندیش این سخن در دلم عظیم اثر کرد و کودکی چراغی میبرد
گفتم از کجا آورده این روشنایی بادی در چراغ دمید و گفت بگوی که کجای رفت تا من
بگویم که از کجا آورده ام و عورتی دیدم برهنه سر و دست برهنه خشم آلود با جمالی عظیم

از شوهر بامن

از شوهر با من شکایت کرد گفتم باری روی بپوش گفت من در دوستی مخلوقی چنانم که
عقل از من زایل شده است چنانکه اگر خبر نمی کردی همچنان ببازار فرو خواستم شد
تو با این دعوی دوستی او چون تویی اگر نابوشیدی که من ندیدی نقلست که چون از
منبر فرود آمدی تنی چند از این طایفه باز گرفتی گفتی بیایید تا نور نشر کنیم و روزی جمعی
از اهل این حدیث با ایشان همراه شد حسن گفت او را تو با ذکر دو بکد و زیاران خود را
گفت شما مانند اید باصحاب رسول علیه السلام ایشان شادی بودند روزی در جمع
حسن گفت اگر شما ایشان را بدیدی همه در چشم شما دیوانه بودندی و اگر ایشان را
بر شما اطلاع افتادی یکی را مسلمان نگفتندی که ایشان منقدمان بودند بر اسبان
رهوار رفتند چون مرغ پرنده و باد و ما برخران پشت ریش مانده ایم نقلست که
اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد گفت صبر بر دو گونه است یکی بر بلا و مصیبت
و یکی بر چیزها که حق تعالی ما را از آن نهی کرده است و چنانکه حق صبر بود بیان کرد اعرابی
گفت من هرگز زاهدتر از تو ندیدم و نشنیدم حسن گفت ای اعرابی زهد من جمله از رغبتست
و صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی این سخن بگوی که خاطر من مشوش کردی گفت صبر من
در بلا یا بر طاعت ناطق است بر ترس من از آتش دوزخ و این عین جزع بود و زهد در دنیا
رغبت است با آخرت و این عین نصیبه طلبی است پس گفت صبر آنکس قوی است که نصیبه خود
از میان برگیرد تا صبرش حق را بود نه وصول خود را به بهشت و این علامت اخلاص است
و گفت مرد را علمی باید نافع و عملی کامل و اخلاصی با وی و قناعتی مشبع و صبری
با وی چون این هر سه آمد بعد از آن ندانم تا با وی چه کنند و گفت گوسپند از آدمی
آگاه ترست از آنکه بانگ شبان او را از چرا باز دارد و آدمی را سخن خدای از مراد باز ندارد

وگفت همنشینی بدان مردم را بدگمان کند در نیکان وگفت اگر کسی را بچیزی خوردن
خوانند دوستر از آن دارم که بطلب دنیا وگفت معرفت آنست که در خود ذره از خصومت
در خود نیابی وگفت بهشت جاودان بی پایان بدین چند روزه عمل نیست نیکو
وگفت اول اهل بهشت ببهشت در آیند و هفتصد هزار سال بی خود شوند از بیم آنکه حق
تعالی بدیشان تجلی کند اگر در جلالش نگرند دست هیبت بگیرند و اگر در جمالش
نگرند غرق وحدت شوند وگفت فکرت آینه آنست که حسنات و سیئات ترا بتو نماید
وگفت هر کرا سخن نه از سر حکمت است از عین آفت است و هر کرا خاموشی نه از سر فکر است از شهوت
و غفلت است و هر نظر که نه از سر عبرت است آن لهو و زلت است وگفت در توریة است
که هر آدمی که قناعت کرد بی نیاز شد و چون از خلق عزلت گرفت سلامت یافت
و چون شهوت زیر پای آورد آزاد گشت و چون از حسد دست بداشت مروت
ظاهر شد و چون روزی چند صبر کرد بر خورداری جاوید یافت وگفت
پیوسته اهل عقل معاودت می کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید پس آن
بزبان روایت کنند وگفت در ورع سه مقام است یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر بحق
خواه در خشم باشد خواه راضی دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد از هر چه خشم
خدای در آن بود سیم آنکه قصد وی در چیزی بود که رضای خدای تعالی در آنست
وگفت مثقال ذره از ورع بهتر از هزار مثقال نماز و روزه وگفت
فاضلترین احوال فکرتست و ورع وگفت اگر بدانی که در تو نفاق نیست از هر چه
در روی زمین است دوستر دارمت وگفت خلاف ظاهر و باطن و دل و زبان از جمله
نفاقست وگفت هیچ مومن نبود از گذشتگان و نخواهد بود از ماندگان

که نه بر خودی لرزد که نباید که منافق باشم وگفت هر که گوید که مومنم حقا مومنست یقین
وگفت مومن آنست که آهسته بود و چون حاطب اللیل نبود یعنی چون کسی نبود که هر چه
تواند گرد بکند و هر چه بر زبان آید بگوید وگفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا را
و فاسق را و امام ظالم را وگفت در کفارت غیبت بسنده است استغفار اگر
بحلی نخواهی وگفت مسکین فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند الا بسه حسرت یکی آنکه
سیر نشده بود از جمع کردن دوم آنکه در یافته بود بدانچه امید داشته بود سیم
آنکه زادی نیکو نساخته راهی را که در پیش او آمد یکی گفت فلان کس جان می کند گفت
مگوی که او هفتاد سالست که جان می کند اکنون از جان کندن باز خواهد رست
تا بکجا خواهد رسید وگفت نجات یافتند سبکباران و هلاک شدند گرانباران
وگفت بیامرزاد خدا قومی را که دنیا نزدیک ایشان ودیعت بود و ودیعت باز
دادند و سبکبار برفتند وگفت نزدیک من بزرگ و دانا آنست که خراب کند
دنیا را و بدان خرابی دنیا آخرت را آبادان کند و خراب نکند آخرت را و بدان خرابی
دنیا را آبادان کند وگفت هر که خدای را شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را
شناخت او را دشمن دارد وگفت هیچ ستوری بلگام سخت اولیتر از نفس نیست
در دنیا وگفت اگر دنیا را خواهی که بینی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر
که بعد از مرگ دیگران چون است وگفت بخدا که نپرستیدند بتان را الا بدوستی او
وگفت کسانی که پیش از شما بوده اند قرآن را نامه دانستند که از حق بدیشان
رسید بشب تامل کردندی شما درس کردید و عمل بدان ترک کردید و اعراب و حروف
آن درست کردید و بدان نامه دنیا ساختید وگفت بخدایی که زر و سیم را

هیچکس عزیز ندارد که خدای او را خوار کرده اند وگفت هر جمعی که قومی را ببینند
که در بلا و افتاده شوند هیچ حال در دل بر جای نماند وگفت هرچه کسی را خواهی
فرمود باید که او را فرمان بردار باشی وگفت هر که سخن مردمان پیش تو آرد هر آینه
سخن تو پیش دیگران برد وگفت برادران پیش ما عزیزتر اند از اهل و فرزندان
که ایشان یار دین اند و اهل و فرزندان یار دنیا و خصم دین وگفت هرچه بنده
بخورد و مادر و پدر نفقه کند آن را حساب نبود مگر طعامی که پیش دوستان نهند
وگفت هر نمازی که دل در و حاضر نبود بعقوبت نزدیکتر بود که بثواب گفتند خشوع
چیست گفت آنکه در دل بود و دل آن را ملازم گرفته گفتند مردی بیست سالست تا بنماز
جماعت نیامده است و با کس اختلاط نکرده حسن پیش او رفت و گفت چرا بنماز نیایی
و اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که مشغولم گفت بچه مشغولی گفت هیچ نفسی از من
بر نمی آید که نعمتی از حق بمن نرسد و نه معصیتی از من بدو بشکر آن نعمت و بعذر
این معصیت مشغولم حسن گفت همچنین باش که بهتر از منی پرسیدند که ترا مرگ خوش
بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهر میگفت که قریب پنجاه سالست که
در خانه توام اگر بود و گر نبود صبر کردم در سرما و گرما زیادتی نه طلبیدم و نام
و ننگ تو نگاه داشتم و از تو بکس گله نکردم اما بدین یک چیز تن در ندهم که بر سر
دیگری گزینی این همه از برای آن کردم تا ترا بینم نه آنکه دیگری را بینی امروز بدیگری
التفات کنی اینک تشنیع دامن امام مسلمانان گیرم حسن گفت مرا وقت خوش گشت
و آب از چشم روان شد طلب کردم تا آن را از قرآن نظیر یابم این آیت یافتم که ان الله
لا یغفر ان یشرک به ویغفر ما دون ذلک لمن یشاء همه گناهت عفو کنم اما اگر بگوشه خاطر بدیگری

مثل کسی

مثل کسی هرگز نیامرزم نقلست که یکی از وی پرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال
قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند و هر کسی بر تخته مانند گفتم صعب باشد گفت حال
من چنان باشد نقلست که روز عیدی بر جماعتی بگذشت که می خندیدند و بازی
می کردند گفت عجب از کسانی دارم که بخندند و ایشان را از حقیقت حال خود خبر نه
نقلست که یکی را دید که در گورستان نان می خورد گفت او منافقست گفتند چرا
گفت کسی را که در پیش این مردمان شهوت بجنبد گویی که بآخرت و مرگ ایمان ندارد
و این نشان منافقان بود نقلست که در مناجات گفتی الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم
بلا بر من گماشتی صبر نکردم بدان که شکر نکردم نعمت از من باز نگرفتی و بدانکه صبر
نکردم بلا دایم نکردی الهی از تو چه آید جز کرم و چون وفاتش نزدیک آمد
بخندید و هرگز کس او را خندان ندیده بود و می گفت کدام گناه و کدام گناه و جان
بداد پیری او را بخواب دید گفت در حال جان دادن چرا بخندیدی و در نزع آن چه بود
گفت آوازی شنیدم که یا ملک الموت سخت بگیرش که هنوز یک گناه مانده است مرا از
شادی خنده آمد گفتم کدام گناه و جان بدادم بزرگی آن شب که او وفات کرد
بخواب دید که درهای آسمان گشاده بودی و منادی می کردند که حسن بخدای
رسید و خدای از و خشنود گشت

ذکر مالک دینار رحمة الله علیه

آن همگی هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین آن
مقتدای راه دین آن سلطان طیار مالک دینار رحمة الله علیه صاحب
بصری بود و از بزرگان این طایفه و مولود او در حال عبودیت پدر بود اگر
چه بنده زاده بود اما او را کرامات مشهور است و ریاضات مذکور و دینار نام پدرش

بوذ چنانکه خود گوئی آزاد بوذ بعضی گویند که مالک در کشتی بوذ چون بمیان دریا
رسید آن مرد کشتی طلب کرد گفت ندارم چندانش بزدند که بیهوش شد چون بهوش
آمد دیگر بار طلبیدند گفت ندارم باز بزدند و گفتند پای تو بگیریم و بدریا اندازیم
ماهیان از دریا جدا آمدند هر یک را دیناری در دهن مالک دست دراز کرد و از یکی دیناری
بگرفت و بایشان داد چون ایشان چنان دیدند در پای او افتادند او پای از کشتی بیرون
نهاد و بر آب برفت بدین سبب نام او مالک دینار آمد و سبب توبه او آن بوذ که او سخت
با جمال و با مال بوذ و بدمشق مقیم بوذ و بجامع دمشق معتکف شد که آن جامع را معاویه
بنا کرده بوذ و اوقاف بسیار کرده مالک را طمع دران افتاد که تولیت آن جامع بوی
دهند بدین سبب در آن جامع معتکف شد و ده سال در آن جای عبادت می کرد
هر که او را دیدی در نماز یافتی با خود می گفت ای منافق بعد از یک سال شبی
بتماشا بیرون آمد و بطرب مشغول شد یارانش خفتند از بربطی که می زدند
آوازی بیرون آمد که یا مالک ما لک ان لا تتوب چه بوذ ست که توبه نمی کنی چون این
بشنود بمسجد آمد متحیر و با خود می گفت که یک سال است که خدای را می پرستم بریا و نفاق
به از آن نبوذ که با خلاص عبادت کنم و شرم دارم آن شب با دلی صافی عبادت کرد
روز دیگر مردمان بمسجد آمدند گفتند درین مسجد خللها می بینیم متولی بایستی که
تعهد کردی بر مالک اتفاق کردند که هیچ کس لایق تر از و نیست پیش او آمدند او در نماز
بوذ صبر کردند تا فارغ شد پس گفتند بشفاعت آمده ایم تا تو این تولیت قبول کنی
مالک گفت الهی تا یک سال بریا عبادت کردم هیچ کس در من ننگریست اکنون که دل
بتو دادم و یقین کردم بیست کس فرستادی تا این کار در گردن من کنند بعزت تو که نخواهم

انگاه از مسجد بیرون آمد و روی بکار آورد و مجاهده پیش گرفت و گویند که در بصره
مردی توانگر بوذ وفات کرد و مال بسیار بماند دختری داشت صاحب جمال پیش ثابت
بنانی شد و گفت که خواهم زن مالک باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد ثابت با مالک
بگفت او گفت من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از جمله دنیاست مطلقه ثلاث را
نکاح نتوان کرد نقلست که مالک در سایه دیواری خفته بوذ ماری شاخی
نرگس در دهان گرفته و او را باد می کرد نقلست که گفت چندین سال در آرزوی
غزا بوذم چون اتفاق افتاد که بروم افتادم روز حرب مرا تب آمد چنانک نتوانستم
رفت خفتم و با خود گفتم ای تن اگر ترا نزد حق منزلتی بوذی ترا تب نیامدی در خواب
شدم هاتفی آواز داد که اگر تو امروز حرب کردی اسیر شدی و چون اسیر شدی
گوشت خوکت دادندی و چون گوشت خوک خوردی کافر گردیدی این تب ترا تحفه
عظیم بوذ مالک گفت از خواب در آمدم و خدا را شکر کردم نقلست که مالک را با
دهریی مناظره افتاد کار بر ایشان دراز شد هر یکی می گفتند من بر حقم اتفاق
کردند که هر دو دست ایشان بر هم بندند و در آتش برند تا که بسوزد باطل بوذ چنان
کردند هیچ دو نه سوخت و آتش بگریخت گفتند هر دو حقند مالک دلتنگ بخانه آمد
روی بر خاک نهاذ و مناجات کرد که پنجاه سال قدم در ایمان نهاذم با دهریی
برابر کردم هاتفی آواز داد که ندانستی که دست تو دست دهریی را حمایت کرد اگر دهری
دست تنها در آتش نهاذی دیذی نقلست که مالک گفت وقتی عظیم بیمار شدم
چنانک دل از خود بر داشتم چون پاره بهتر شدم بچیزی حاجت آمد بهر حیله ببازار
شدم ناگاه امیر شهر برسید و چاوشان بانگ می زدند که دور شوید و من قوت

نداشتم آهسته می‌رفتم یکی در آمد و تا زبانه بر من زد گفتم قطع الله یدک یک روز
آتش در زد از اندام دست بریده و بر سر چهار سو افکنده نقلست که جوانی مفسد بود هم
همسایگی مالک و مالک پیوسته از وی رنجیده و صبر می‌کرد تا دیگری گویند تا روزی
جمعی از دست او بشکایت پیش آمدند مالک برخاست و پیش او رفت و جوان عظیم جبار
بود مالک را گفت من کس سلطانم کس را زهره آن نبود که مرا دفع کند مالک
گفت با سلطان بگویم جوان گفت سلطان رضای من فرو نگذارد و هر چه من کنم
و گویم راضی باشد مالک گفت اگر با سلطان نتوان گفت با رحمن توان گفت جوان
گفت او از آن کریم‌ترست که ما را بگیرد مالک گفت درماندم و از پیش او برفتم روزی
چند بر آمد فساد او از حد برفت دیگر بار مردمان بشکایت آمدند عزم کردم که
او را ادب کنم در راه آوازی شنودم که دست از دوست ما بدار تعجب کردم و پیش
جوان رفتم جوان گفت دیگر بار آمدی گفتم این بار آمدم تا ترا خبر کنم که چنین
آوازی شنیدم جوان چون آن بشنود گفت اکنون که چنین است هر چه دارم برای او
بدهم بر هر چه داشت از ملک و مال ایثار کرد و روی در راه نهاد و هرگز کس او را ندید
مالک گفت بعد از مدتی او را بمکه دیدم چون خلالی شده و جان بلب رسیده
گفت او گفته است که دوست ماست رفتم بر دوست و آنچه رضای دوست است از طلب کنم
و می‌دانم که رضای دوست در طاعت اوست توبه کردم که دیگر هرگز عاصی نشوم
نقلست که مالک در خانه بکرا گرفته و همسایه جهودی داشت محراب خانه مالک سوی
خانه جهود بود آن جهود مبرزی ساخته بود و پر نجاست کرد و بخانه مالک آمدی
و محراب را پلید می‌کرد تا مدتی بر آمد روزی جهود پیش مالک آمد و گفت ترا از مبرز

من رنج نیست مالک گفت هست اما با آن صبر کنم و می‌شویم گفت این رنج از برای که می‌کشی و این
خشم از برای که فرو می‌خوری گفت از جهت آنکه حق تعالی فرمان چنین است والکاظمین الغیظ
جهود گفت زهی دین پسندیده که دوست خدای رنج دشمن خدای چنین کشد و هیچ
فریاد نکند و صبر کند و اسلام آورد نقلست که سالها بگذشت که مالک هیچ ترشی و شیرینی
نخوردی هر شب بدکان خبازی شدی و نان خریدی و روزه بدان گشادی و نان گرم
نان خورش ساختی وقتی بیمار شد آرزوی گوشت در دل او افتاد صبر کرد چون
کار از حد بشد بدکان رواسی رفت و سه پاچه خرید و در آستین نهاد و برفت رواسی
شاگرد را فرستاد که بنگر تا چه می‌کند گفت چون بموضعی خالی رسید پاچه از آستین
بیرون کرد و سه بار ببویید و گفت ای نفس بیش ازین بتو نرسد پس نان و پاچه بدرویش
داد و گفت ای تن ضعیف این همه رنج که بر تو می‌نهم مپندار که از دشمنی است لیکن
روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید و در نعیمی افتی که آن را هرگز زوال
نباشد و گفت که ندانم چه معنی است این سخن را که هر که چهل روز گوشت نخورد
عقل او نقصان گیرد و من بیست سالست تا نخوردم و عقل من هر روز زیادت است
نقلست که چهل سال در بصره بود که خرما نخورد تا آنگاه که خرما برسیدی
گفتی ای اهل بصره اینک شکم من هیچ کاسته نشد و شکم شما هیچ زیادت نشد
و سی روز خرما می‌خورید چون چهل سال بر آمد آرزوی خرما در نفس او پدید
آمد او منع می‌کرد تا شبی هاتفی آواز داد که خرما بخور و نفس را از بند بیرون
آر نفس را گفت ای نفس یک هفته روزه بگیر که نه شب خوری و نه روز تا ترا از این آرزو
رسانم پس نفس مساعدت کرد و روزه گرفت مالک خرما خرید و در مسجدی شد که بخورد

کودکی آواز کرد که جهودی در مسجد آمده است که خرما خورده است کودکی چوبی برداشت
بیامدند او را بزدند چون دیدند که مالک بود در پایش افتاد و عذر خواست و گفت
این کودکان ترا نشناختند مالک گفت تو خاطر فارغ دار که آن زبان غیب بود
پس گفت آری خرما ناخورده جهودی نام نهادی اگر بخوردمی نام بکفر بیرون
آوردی بعزت تو که هرگز خرما بخورم نقلست که آتشی در بصره افتاد مالک
عصا و نعلین برداشت و بر بالایی رفت و نظاره می کردم مردمان در رنج افتاده
گروهی می سوختند و گروهی می جستند و گروهی رخت می کشیدند مالک گفت
نجا المخففون وهلک المثقلون چنین خواهد بود نقلست که روزی بعیادت بیماری
رفت نگاه کردم اجلش نزدیک بود کلمهٔ شهادت بر وی عرضه کردم نگفت هر چند
جهد کرد گفت ده یازده پس گفت ای شیخ پیش من کوهی آتشین است هر که قصد
شهادت کنم آتش قصد من کند مالک گفت از پیشهٔ او پرسیدم گفتند بنوا داده
و پیمانه کم داشتی جعفر بن سلیمان گفت با مالک بکعبه بودم چون لبیک اللهم لبیک
آغاز کردی بیهوش شدی و بیفتادی چون باز آمدی سوال کردمی گفتی ترسیدم که
جواب آید لا لبیک نقلست که چون ایاک نعبد وایاک نستعین خواندی زار بگریستی
پس گفتی اگر این آیت از کتاب خدای نبودی و بدین امر نبودی هرگز نخواندمی یعنی
می گوییم که ترا می پرستیم و از تو یاری می خواهیم و بنده این و آن می روم و از آن
کس شکر و شکایت می نمایم نقلست که همه شب بیدار بودی دختری داشت
گفت ای پدر آخر یک لحظه بیاسای گفت ای فرزند پدرت از شبیخون قهر می ترسد
و نیز گفت از آن می ترسم که نباید که دولتی روی بمن نهد و من خفته باشم گفت

چگونه کفر نعمت خدای می خورم و فرمان شیطان می برم وگفت اگر کسی بر در مسجد ندا
کندی که بهترین شما کیست بیرون آید هیچکس جز در ابیرون نیفکند مگر عبد الله مبارک
چون این سخن بشنود گفت بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را گفته اند که وقتی زنی
مالک را گفت ای مرائی جواب داد که بیست سالست تا کسی مرا بنام من بخوانده است مگر تو بیک
دانستی که من کیم وگفت تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه کسی مرا حمد گوید
یا ذم کند ازجهت آنکه ندیدم ستایندهٔ الا مفرط و نکوهندهٔ الا مفرط یعنی غلو
کنند هرچه خواهی که از آن حساب برتوان داشت و هم نشینی که ترا فایده دینی ندهد
صحبت او را بر پشت انداز وگفت دوستی اهل زمانه را چون پالوده بازار یافتم بر نا بکو
و در طعم ناخوش وگفت بترسید ازین جادوه یعنی دنیا که دلها علما را مسخر
خود کرده است وگفت هر که حدیث گفتن با مردمان دوستر دارد از مناجات خدای
مناجات کردن علم او اندک است و دلش نابینا و عمرش ضایع وگفت دوستترین
اعمال نزدیک من اخلاص است وگفت خدای تعالی وحی کرده است با موسی علیه السلام
که نعلین ساز از آهن و عصایی از آهن و بر روی زمین می رو و آثار و عبرتها
طلب می کن و نظاره نعمتها و حکمتها می کن تا آن نعلین سوده شود و آن عصا
پاره شود یعنی صبری باید که بود که ان الذین فاوعدهم بالرفق وگفت
در توریة آمده است که حق تعالی می فرماید که شوقناکم فلم تشتاقوا شما را مشتاق
خود کردانیدم مشتاق نگشتید و سماع کردم رقص نکردید وگفت خواندم
در بعضی کتب منزل که حق تعالی امت محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داد
و نه میکائیل را یکی اینکه فاذکرونی اذکرکم چون مرا یاد کنید من شما را

آخر این مقام بجه یافتم که حال من چون حال دوستان تو باشد و گاه بودی که از غایت
گرسنگی با اصحاب خود بخانهٔ حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی و چون حسن بیامدی
بدان شاد شدی وگفت خنک آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خسبد
و بدان حال از خدای راضی بود یکی از وی وصیت خواست گفت وصیتی کنم ترا که
پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی که هیچ طمع نکنی و همهٔ خلق را
محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی و یک روز مالک دینار را گفت گناه داشتن
زبان بر خلق سخت تر از گناه داشتن درم و دینار یک روز پیش قتیبة بن مسلم امیر آمد
با جامهٔ صوف گفت چرا صوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب نگویی گفت
خواهم که بگویم از زهد اما بر خود ثنا گفته باشم یا از درویشی تا از حق تعالی
گله کرده باشم یک روز پسر خود را دید خرامان گفت هیچ می دانی که تو کیستی
مادرت بدویست درم خریدم و من که پدر توام چنانم که در میان مسلمانان چیز
از من کس نیست [illegible] ترا چراست پرسیدند که چگونه گفت چگونه بود حال کسی
که عمرش می کاهد و گناهش می افزاید و در معرفت چنان بود که گفت ما رایت شیئا
الا رایت الله فیه هیچ ندیدم الا خدای را در آن چیز دیدم از وی سؤال
کردند که خدای را بچشم شناسی ساعتی سر فرو افکند پس گفت هر که او را شناخت سخنش
اندک شد و چین ترش در ابرو کشد وگفت سزاست کسی را که حق تعالی بمعرفت خود عزیز
گردانیده است که هرگز از مشاهدهٔ او بغیر او باز نگردد و هیچ کس را بر وی اختیار نکند
وگفت صادق هرگز صادق نبود تا بدان که امید دارد از وی بیم نیز بود یعنی
خوف و رجایش برابر بود تا صادق و مؤمن حقیقی بود خیر الامور اوسطها

یاد کنم دوم ادعونی استجب لکم چون مرا بخوانید اجابت کنم وگفت در توریة
خواندم که حق تعالی میفرماید که ای صدیقان تنعم کنید در دنیا بذکر من که ذکر
من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزایی جزیل بذکر من در دنیا باشد
وگفت در کتابی منزل است که حق تعالی می فرماید هر عالمی که دنیا را دوست دارد
کمتر چیزی که با وی کنم آن بود که حلاوت ذکر و مناجات خویش از دل وی بردارم
وگفت هر که شهوات در دنیا طلب کند دیو از طلب او فارغ بود یکی در آخر
عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش بهمه اوقات با رسازی که کار تو می سازد
تا برهی چون وفاتش رسید بزرگی او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت
خدای را دیدم با این همه گناه که داشتم اما بسبب حسن الظن که بخدای داشتم
و بگمان نیکو که بتو بردم همه محو کرد بزرگی قیامت را بخواب دید گفت مالک دینار
و محمد واسع را در بهشت فرو می آوردند گفت نگاه کردم تا که پیشتر می رود مالک
پیشتر شد گفتم عجب محمد واسع عالم تر و کامل تر گفت آری اما محمد واسع را
دو پیرهن بود و مالک را یکی تفاوت از اینجاست یعنی صبر کن تا از عهدهٔ آن بیرون آیی

ذکر محمد واسع رحمة الله علیه

آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن تابعی فاتح
محمد واسع رحمة الله علیه در وقت نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود
و مشایخ متقدم را یافته و در طریقت و شریعت حظی وافر داشت و در ریاضت چنان بود
که نان خشک در آب زدی و می خوردی و گفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی نیاز
شود و در مناجات گفتی الهی مرا گرسنه و برهنه می داری چنانکه دوستان خود را

ذکر حبیب عجمی رحمة الله علیه

آن زین قبه غیرت آن صفه برده وحدت آن صاحب صدق و صاحب همت آن یقین
بی گمان آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عدوی حبیب عجمی رحمة الله علیه کرامات و
ریاضات شامل داشت و در ابتدا مالدار بود و ربا ستاندی بصره و هر روز بتقاضا
معاملت خود رفتی اگر زر ندادی پای مزد بستاندی و نفقه آن روز از آن
ساختی تا روزی بتقاضا رفت آن شخص بخانه نبود زنش گفت من هیچ ندارم
که بتو دهم الا گردنی گوسفند مانده است اگر خواهی بتو دهم آن بستد و بخانه برد زن را
گفت پای مزد برگرفتم دیگ بنه زن گفت هیزم و نان نیست گفت بروم و همین طریق نان و هیزم
آرم طعام بساخت سایلی بر در آمد و آواز داد حبیب بانگ بر وی زد و گفت بدین قدر
که بتو دهیم تو توانگر نشوی اما ما درویش شویم زن حبیب چون سر دیگ برگرفت که طعام در
کاسه کند طعام در دیگ خون شده بود حبیب را آواز داد گفت بیا و بنگر که شومی
آن بانگ که بر سایل زدی چه رسید حبیب چون آن مشاهده کرد پشیمان شد و روز آدینه
بود روی بمجلس حسن بصری نهاد کودکان براه بازی می کردند چون حبیب برسید
با یکدیگر گفتند دور شوید تا گرد حبیب رباخوار بر ما ننشیند و بدبخت شویم او را
از آن سخت آمد برفت و در مجلس حسن بصری توبه کرد چون از مجلس بیامد همان
کودکان با یکدیگر گفتند دور شوید تا گرد ما بر حبیب تایب ننشیند که در حق عاصی
شویم حبیب گفت الهی بدین یک ساعت که با تو آشتی کردم نام من بنیکی ظاهر کردی
پس منادی کرد که هر کس که از حبیب چیزی می باید بیاید و خط خود بستاند
جمله جمع شدند و مالها که گرد کرده بود صرف کرد و قبالها باز داد تا چنان

شد که

شد که هیچ نماند یکی بیامد و دعوی کرد جامه از تن بوی داد دیگری دعوی کرد پیراهن
خود بوی داد و برهنه ماند بر لب آب فرات صومعه کرد و در آنجا بعبادت مشغول
شد روز از حسن بصری علم آموختی و همه شب عبادت کردی و او را عجمی از آن گفتندی
که قرآن درست نتوانستی خواند چون مدتی بر آمد زن او بی نوا شد گفت نفقه می باید
حبیب بعبادت مشغول بود و شب بخانه می رفت زن گفت چیزی نیاوردی حبیب گفت
آنکس که من از برای او کار می کنم کریم است از کرم او شرم داشتم از او خود چون
وقت آید بدهد و می گوید که هر ده روز مزد دهم پس عبادت می کرد تا ده روز
تمام شد روز دهم اندیشه کرد که چه بخانه برم حق تعالی حمالی بدر خانه حبیب
فرستاد با یک خروار آرد و حمالی دیگر با یک مسلوخ گوشت و حمالی دیگر با روغن
و عسل و جوانی ماه روی با سیصد درم و زن حبیب را گفت این خداوند کار فرستاده
است می گوید که حبیب را بگوی که در کار ما افزاید تا ما در مزد افزاییم این گفتند
و برفتند چون شب در آمد حبیب متفکر بخانه آمد بوی طعام شنود زن استقبال کرد
و گفت کار از برای کسی کن که نیک همتست با کرم و شفقت امروز چنین و چنین
فرستاد و گفت حبیب را بگوی تا در کار افزاید تا ما در مزد افزاییم حبیب گفت
عجب ده روز کار کردم با من این نیکی کرد اگر بیش کنم دانی چه کند و بکلیت از دنیا
اعراض کرد و روی بحق آورد تا از بزرگان و مستجاب الدعوه شد تا روزی پیرزنی
بیامد و بسیار بگریست که پسری غایب دارم و مرا از فراق او طاقت نماند از بهر خدای
دعایی کن تا برکت آن باز آید گفت هیچ سیم داری گفت دو درم بگرفت و بدرویشان
داد و دعا کرد و گفت برو که پسر رسید هنوز بخانه نرفته بود که پسر خود را دید گفت

ای پسر حال چگونه بود گفت من گرمان بودم استاد مرا بطلب گوشت فرستاد ببازار گوشت
خریده بودم و بخانه می بردم بادی در آمد و مرا در ربود آوازی شنیدم که ای
باد او را بخانه او باز رسان ببرکت دعاء حبیب و ببرکت آن دو درم صدقه بجای آ
اگر کسی گوید باد چگونه آرد بگو چنانکه تخت آن سلیمان را یک ماهه راه یک روز
می برد و چنانکه تخت بلقیس را بطرفة العین بدو رسانید نقلست که حبیب را
روز ترویه ببصره دیدند و روز عرفه بعرفات وقتی در بصره قحطی عظیم افتاد
حبیب طعام بسیار خرید بنسیه و بدرویشان داد و کیسه بدوخت و در زیر بالین
نهاد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون آوردی پر درم و وام بگزاردی و در
بصره خانه داشت بر سر چهارسوی و پوستینی داشتی دایم آن پوشیدی وقتی
بطهارت رفت پوستین بر سر چهارسوی بنهاد حسن بصری آنجا رسید پوستین
دید گفت این عجمی پوستین اینجا بگذاشت نباید که کسی ببرد اینجا بایستاد تا
حبیب بیامد گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاده گفت ای حبیب ندانی که پوستین
بر سر چهارسو نباید گذاشت که ببرند و با اعتماد که ماندی گفت با اعتماد آنکه ترا
بگماشت تا نگاه داری نقلست که حسن پیش حبیب آمد دو قرص جوین با پاره
نمک داشت پیش حسن نهاد حسن می خورد سایلی آواز داد حبیب آن از پیش حسن برداشت
و بسایل داد حسن گفت ای حبیب تو مردی شایسته اگر پاره علم داشتی به بودی
این قدر ندانی که نان از پیش مهمان بر نباید داشت پاره بسایل می بایست داد
و پاره بگذاشت حبیب هیچ نگفت ساعتی بود غلامی آمد خوانی بر سر و حلوا و نان
پاکیزه بر وی و پانصد درم در پیش حبیب نهاد همه بدرویشان داد و نان

بخوردند

بخوردند حبیب گفت ای استاد نیک مردی اگر پاره یقین داشتی به بودی که تا علم بودی
و هم یقین که با علم یقین باید نقلست که نماز شام حسن بصری بصومعه حبیب
رسید و حبیب قامت گفته بود و نماز بسته و الحمد را الهمد می گفت حسن گفت نماز از
پی او درست نباشد تنها نماز کرد آن شب بخواب دید خدا را گفت الهی رضای تو
در چیست گفت ای حسن رضای ما یافته بودی قدرش ندانستی گفت بار خدایا آن
چه بود گفت نماز در پس حبیب گزاردن که آن نماز بهتر جمله نمازها بود خواست تو بود
اما ترا راستی عبارت از صحت نیت باز داشت بسی تفاوت است از زبان راست کردن
تا دل راست کردن نقلست که حسن از گماشتگان حجاج بگریخت و بصومعه
حبیب شد سرهنگان رسیدند و از حبیب پرسیدند حبیب گفت حسن در صومعه منست
در شدند حسن را نیافتند بیرون آمدند حبیب را گفتند آنچه حجاج می کند با شما ادب
است همه دروغ می گوید حبیب گفت حسن اینجاست اگر شما او را نه بینید من چه کنم
دیگر بار در شدند و احتیاط کردند و ندیدند بیرون آمدند حسن از صومعه
بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استادی نگاه نداشتی و مرا نشان دادی حبیب گفت
ای استاد بسبب راست گفتن خلاص یافتی اگر دروغ گفتمی هر دو گرفتار شدیمی گفت
چه خواندی که مرا نه دیدند گفت ده بار آیة الکرسی و ده بار آمن الرسول
و ده بار قل هو الله احد و گفتم الهی حسن را بتو سپردم نگاه دار نقلست که
حسن روزی بجایی می رفت بلب دجله رسید حبیب رسید گفت یا امام چرا ایستاده گفت
تا کشتی برسد حبیب گفت یا استاد من علم از تو آموخته ام حسد مردمان از دل بیرون
کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلا را غنیمت شمر و کارها را از خدای بین و پای بر آب نه

و بگذر این بگفت و پای بر آب نهاد و برفت اگر فردا آواز آید که بر صراط آتشین بگذرید
اگر همچنین فرو مانیم چه توانیم کرد حسن حبیب را دید گفت این درجه بچه یافتی گفت بدانک
من دل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علمی نفع غیری و لم ینفعنی
علم من دیگران را منفعت کرد و مرا نه و باشد که کسی را گمان افتد که درجه حبیب بالای
درجه حسن بود و همچنین نیست که هیچ چیز در راه خدای بالای درجه علم نیست و از برای این
بود که فرمان آمد مصطفی را صلی الله علیه وقل رب زدنی علما چنانک
در کلام مشایخ است که کرامت درجه چهاردهم است از طریقت و اسرار و علم درجه
هژدهم بجهت آنک کرامات از عبادات بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثال
این حال سلیمانست که آن کار که او داشت در عالم کس نداشت دیو و پری و آب و باد
و هوا و آتش و وحوش و طیور مطیع او بودند و بساط چهل فرسنگ در هوا
روان با این عظمت و زبان مرغان و لغت موران مفهوم کتابی که از عالم اسرار است
موسی را داد و سلیمان با آن عظمت متابع موسی بود علیهما السلام نقلست
که احمد حنبل و شافعی نشسته بودند حبیب پیدا آمد گفتند از وی سؤال کنیم شافعی
گفت نکه ایشان قومی عجب باشند چون حبیب برسید احمد گفت چه گویی در حق
کسی که از پنج نماز یکی فوت کند و نداند که کدامست چه باید کرد گفت این دل کسی بود
که از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا احمد در جواب
او متحیر شد شافعی گفت نگفتم که از ایشان سؤال نشاید کرد نقلست که
حبیب را در خانه تاریک سوزن بیفتاد خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد
گفت نه نه سوزن جز بچراغ باز نتوان جست نقلست که او را سی سال

کنیزکی بود در خانه که روی او را ندیده بود روزی کنیزک را گفت ای مستوره کنیزک
ما را آواز کن گفت من کنیزک توام حبیب گفت در این سی سال ما را زهره نبود که بغیر
او نگاه کنیم بتو از آن نپرداختیم نقلست که در گوشه بودی گفت هر کی با تو
خوش نیست خوش مباد و هر کرا با تو انس نیست با هیچ کسش انس مباد پرسیدند که
رضا در چیست گفت در دلی که گرد و غبار نفاق نبود و هر گاه که پیش او قرآن
خواندندی زار بگریستی گفتند تو قرآن ندانی گریه از چیست گفت زبانم عجمی است
اما دلم عربی است درویشی گفت حبیب را دیدم در مرتبه عظیم گفتم او عجمیست
این مرتبه از کجا یافت آوازی آمد که آری عجمیست اما حبیب است نقلست که خونی را
بر دار کردند هم در آن شب آن خونی را بخواب دیدند در مرغزار بهشت خرامان
با حله گران گفتند تو قتال بودی این از کجا یافتی گفت در آن شب که مرا بر دار
کردند حبیب عجمی بر گذشت و بگوشه چشم در من نگاه کرد و دعایی گفت این درجه از برکات
آن دعاست

ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص صفی آن معتدای متقی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن
فقیر غنی ابو حازم مکی قدس الله روحه در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود و
پیشوای بسی مشایخ کرده و عمر دراز یافت و بو عمرو عثمان مکی در شان وی مبالغتی
عظیم دارد و سخن او مقبول همه است و کلید مشکلها و کلام او در کتب بسیار است
هر که زیادت خواهد بطلبد ما از جهت تبرک کلمه چند نقل کنیم او از بزرگان
تابعین بوده است و بسیار صحابه را دریافته چون انس مالک و ابو هریره رضی الله
عنهما نقلست که هشام بن عبد الملک از وی پرسید که آن چیست که از وی نجات

بیابیم در این کار گفتا نگه دار که بستانی از جایی بستانی که حلال بود و بجایی دهی که
حق بود گفت این که تواند کرد گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت جویان و
طالب رضای رحمن و بحول او سنت که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که چنین رسید
که روز قیامت بنده را که دنیا دوست داشته بود و جمله طاعات کرده بود بر سر
جمع برپای کنند و منادی کنند که بنگرید این آن بنده است که آنچه حق تعالی او را
حقیر داشته است و بیفکنده او برگرفت و آن را عزیز داشت هر دنیا هیچ نیست که
بدان شاد شوی الا در زیر آن چیزیست که بدان غمگین شوی که شادی صافی در
دنیا نیافریده است وگفت اندکی دنیا ترا مشغول کرداند از بسیاری آخرت
وگفت همه چیز در دو چیز یافتم یکی آنکه مرا است دوم آنکه دیگری راست اگر من از آن
بگریزم همه بسوی من آید و آنکه دیگری راست بجهد بسیار بمن نیاید وگفت
من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوارتر بود که از اجابت نابودن وگفت
تو هر روز کاری فایده که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته
پس تو در میان بترین مردمان و بترین روزگار مانده کسی سوال کرد که حال تو چیست
گفت رضای خداوند و بی نیازی از خلق و لا محاله هر که از خداوند راضی بود
از خلق مستغنی بود و فراغت او از خلق تا حدی بود که روزی بقصابی بگذشت که
گوشت فربه داشت در گوشت نگاه کرد قصاب گفت بستان که فربه است گفت سیم ندارم
گفت ترا امان دهم گفت من خود را امان دهم قصاب گفت لاجرم استخوانها بهم ملوت
بهم باز آمده است گفت کرمان گور را این بس بود نقلست که بزرگی گفت که دیگ
بوقت ... رفتم او را در خواب دیدم صبر کردم تا بیدار شد گفت این ساعت پیغمبر را علیه السلام

درحال

در خواب دیدم مرا بتو پیغامی داد و گفت حق تعالی را نگاه دار که مرا آن به از حج کردن
باز کرد و رضای دل او طلب کن من باز گشتم و بمکه رفتم

ذکر عتبة بن الغلام رحمة الله علیه

آن سوخته جمال آن کم شده وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجه ایام عتبة
بن الغلام مقبول اهل دل بود و روشی عجب داشت ستوده زمانها و شاگرد حسن بصری
بود وقتی برکنار دجله می رفت پای بر آب نهاد و بگذشت حسن بر ساحل تعجب کرد
و گفت این بچه یافتی گفت تو سی سالست که آن می کنی که می فرماید و ما آن می کنیم
که او می خواهد و این اشارت بتسلیم و رضاست و سبب توبه او آن بود که در ابتدا
یکی در نگریست ظلمتی در دلش پدید آمد آن سرپوشیده را خبر کردند گفت از ما
کجا دیدی گفت چشم در حال چشم برکند و بر طبقی نهاد و پیش عتبه فرستاد و گفت
آنچه دیده می بین عتبه بیدار شد و توبه کرد و بخدمت حسن بصری رفت تا چنان
شد که قوت خود بدست خود کشتی و آن جو آرد کردی و با بیم دادی و بآفتاب
خشک کردی و بهفته یکی از آن کار بردی و بعبادت مشغول شدی و گفتی از کرام
الکاتبین شرم دارم که در هفته بکار بیش بمتوضا باید شد نقلست که
عتبه را دیدند در سرما سرد با یک پیرهن و عرق از وی روان گفتند چه حالست گفت در
اینجا جمعی مهمان من آمده بودند از دیوار همسایه پاره کلوخ باز کردم تا دست بشویند
هر گاه که اینجا رسم از خجالت عرق بر من روان شود اگرچه حلالی خواسته ام عبد
الواحد زید را گفتند مجلس را دانی که او بخلق مشغول نشد بحال خویش گفت
بگو مکه این ساعت در آید عتبة بن الغلام در آمد گفتند در راه کرا دیدی گفت

هیچکس را ندیدم و راه بر باز ار نبود. نقلست که هرگز طعام و شراب بخوش نخوردی
مادرش گفت با خویشتن رفق کن گفت ای مادر من رفق می‌طلبم روزی چند بلا کشد
تا جاوید در راحت باشد. نقلست که شبی هیچ نخفت و تا روز می‌گفت اگر عذابم
کنی دوست دارم و اگر عفوم کنی دوست دارم. نقلست که حوری را بخواب دید
گفت یا عتبه بر تو عاشقم تا کاری نکنی که در میان من و تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را
سه طلاق دادم چنانکه هرگز بدان رجوع نتوان کرد تا آنگاه که ترا ببینم. نقلست
که روزی یکی پیش وی آمد و گفت ای عتبه مردم حال تو عجب می‌گویند چیزی بمن
نمای گفت چه می‌خواهی گفت رطب و زمستان بود در حال زنبیلی رطب بدو داد
نقلست که محمد سماک و ذوالنون رحمهما الله پیش رابعه بودند عتبه پیراهنی
نو پوشیده بود در آمد خرامان محمد سماک گفت این چه رفتارست عتبه گفت چگونه
نخرامم و نام من غلام جبار این گفت و بیفتاد نگه کردند جان داده بود او را
بخواب دیدند نیمه روی سیاه شده ازو پرسیدند گفت وقتی پیش استاد
بی رخصت امردی را دیدم در راه حق تعالی چون فرمود مرا که به بهشت برند گذر بر دوزخ
بود ماری از دوزخ خود را بمن انداخت و نیمه روی من بگزید نفخة بنظرة
اگر بیش نظر کردی بیش گزیدمی

ذکر رابعه العدویه رحمة الله علیها

آن مخدره خدر خاص آن مستوره ستر اخلاص آن
سوخته عشق و اشتیاق آن شیفته قرب و احتراق آن نایب مریم صفیه مقبول رجال
رابعه العدویه اگر کسی پرسد که ذکر او چرا در صف رجال کرده ایم گوییم خواجه
انبیا صلوات الله علیه می‌فرماید ان الله لا ینظر الی صورکم کار بصورت نیست

به نیت نیکوست قال علیه السلام یحشر الناس علی نیاتهم اگر روا باشد دو ثلث دین
از عایشه صدیقه رضی الله عنها روا بودی از کنیزکان او فایده گرفتن هم روا
بودی چون زن در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت چنانکه عباسه طوسی
گفت که چون فردا در عرصات آواز دهند که یا رجال اول کسی که پای در صف
رجال نهد مریم بود کسی که اگر در مجلس حسن بصری حاضر نبودی مجلس نگفتی
ذکر او در میان رجال توان گفت بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این قوم اند همه نیست
توحیداند در توحید وجود من و تو کی ماند تا بمرد و زن چه رسد چنانکه بوعلی فارمدی
گوید که نبوت عین عزت و رفعت است مهتری و کهتری در وی نبود و ولایت همچنین
بود خاصه رابعه که در عهد خود در معاملت و معرفت مثل نداشت و معتبر بزرگان
عهد بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع. نقلست که آن شب که رابعه در وجود آمد
در خانه پدرش چندان جامه نبود که او را بپوشند و قطره روغن نبود که نافش
چرب کنند و چراغ نبود و او را سه دختر بود و رابعه چهارم بود او را از آن رابعه
خوانند پس عیال با شوهر گفت بفلان همسایه رو و چراغی روغن بخواه و پدر رابعه
عهدی کرده بود که از خلق هیچ نخواهد برخاست و بدر خانه آن همسایه رفت
و باز آمد و گفت ایشان خفته‌اند و جواب نداد پس دلتنگ بخفت پیغامبر را علیه
السلام بخواب دید که گفت غمگین مباش که این دختر سیده‌ایست که هفتاد هزار کس
از امت من در شفاعت او خواهند بود پس فرمود که پیش عیسی زادان رو که امیر
بصره است و بگوی بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من می‌دهی و شب آدینه چهار
صد بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت این چهار صد دینار حلال

بمرد چه بند رابعه بیدار شد و گریان شد و علی الصباح این خواب را بر کاغذی نوشت
و بدار السرای عیسی زادان برد و بکسی داد تا ببرد و رسانید چون مطالعه کرد بفرمود
تا ده هزار درم در حال بصدقه دادند شکر آنکه رسول علیه السلام مرا یاد کرد
و چهارصد دینار بفرمود تا بپدر رابعه دادند و گفت بگوئید می خواهم که تو در آئی
تا زیارت کنم اما روا نمی دارم که چون تو کسی با این مرتبت که پیغام رسول علیه السلام
آری پیش من آیی خود بخدمت تو آیم و بمحاسن خاک آستانت بروبم اما بخدای بر تو که
هر گه که احتیاج بود عرضه داری پدر رابعه آن زر بیاورد و صرف بکرد چون
رابعه بزرگ تر شد مادر و پدرش بمردند و در بصره قحطی عظیم پدید آمد و خواهران
متفرق شدند و رابعه بدست ظالمی افتاد و را بچند درم بفروخت آن خواجه او را
برنج و مشقت می داشت روزی در راه از نامحرمی بگریخت بیفتاد و دستش بشکست روی
بر خاک نهاد و گفت الهی غریبم و بی مادر و بی پدر و اسیر و دست شکسته مرا این همه
غم نیست الا رضای تو می باید تا بدانم که راضی هستی یا نه آوازی شنود که غم مخور
که فردا جاهیت خواهد بود چنانکه مقربان آسمان بتو نازند پس رابعه بخانه
شد و دایم روزه داشتی و خدمت خواجه کردی و همه شب نماز کردی و تا روز
بر پای بودی شبی خواجه بیدار شد آوازی شنود رابعه را دید در سجده که می
گفت الهی تو دانی که هوای دل من در موافقت فرمان تست و روشنایی چشم من در
خدمت درگاه تو اگر کار بدست منستی از خدمت تو یکدم نیاسایمی اما تو مرا
زیر دست مخلوق کرده بخدمت تو از دیر می آیم خواجه نگاه کرد قندیلی دید
بالای سر او معلق و همه خانه نور گرفته برخاست و با خود گفت او را بندگی نتوان

داشت پس رابعه را گفت ترا آزاد کردم اگر اینجا باشی ما همه خدمت تو کنیم و اگر نه هر جا که
خاطر تست برو رابعه دستوری خواست و برفت و بعبادت مشغول شد گویند در شبانروزی
هزار رکعت نماز می کرد و گاه گاه بمجلس حسن بصری رفتی و گروهی گویند که در مطربی
افتاد باز توبه کرد و در خرابه ساکن شد بعد از آن صومعه گرفت و مدتی در آنجا
عبادت کرد باز عزم حج کرد و به بادیه رفت خری داشت که رختش بر وی نهاده
بود در میان بادیه بمرد اهل قافله گفتند ما رخت تو برداریم گفت من بتوکل شما
نیامده ام شما بروید قافله رفت رابعه گفت الهی پادشاهان چنین کنند با عورتی عاجز
مرا بخانه خود خواندی پس در راه خرم بمیرانیدی و در بیابان تنها بگذاشتی در حال
خر برخاست و بار بر نهاد و برفت راوی گفت که بعد از مدتی آن خر را دیدم که می
فروختند و رابعه چون بمکه می رفت در بادیه روزی چند بماند گفت الهی دلم بگرفت
کجا می روم و من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو می بایی حق تعالی بی واسطه بدلش
خطاب کرد که ای رابعه در خون هژده هزار عالم می شوی ندیدی که موسی چون
چند ذره تجلی بر کوه انداختیم بچهل پاره شد نقلست که وقتی دیگر بمکه می
رفت در میان بادیه کعبه را دید که باستقبال آمده بود رابعه گفت مرا رب البیت
باید کعبه را چه کنم مرا استطاعت کعبه نیست جمال کعبه چه شادی نماید مرا استقبال
من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا می باید کعبه را چه بینم نقلست
که ابرهیم ادهم رحمه الله چهارده سال سلوک کرد تا بکعبه رسید و گفت دیگران
بقدم رفتند من بدیده روم در هر گامی نمازی می کرد و قدمی می نهاد چون بمکه رسید
خانه را ندید گفت آه چه حادثه است مگر چشم مرا خللی رسیده است هاتفی آواز داد که

جشم اخلالی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه رفته است که روی بدینجا دارد ابراهیم
ادهم شوریده گفت که باشد این تا رابعه را دید که می آمد عصا زنان کعبه بمقام
خود باز شد رابعه گفت ای ابراهیم این چه شوریست و چه کار و بار که در جهان افکنده
چهارده سالست که در نماز گذارده تا بخانه رسیده ابراهیم گفت بلی چهارده سال
در نماز بادیه را قطع کرده ام رابعه گفت تو در نماز قطع کردی و من در نیاز
پس حج بگزارد و زار زار بگریست و گفت الهی تو هم بر حج وعده نیکو داده و هم بر مصیبت
اکنون اگر حجم قبول نیست بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبتم کو پس با بصره آمد
تا دیگر سال و گفت اگر پار کعبه باستقبال من آمد من امسال استقبال کعبه کنم
چون وقت در آمد شیخ بوعلی فارمدی رحمه الله نقل می کند که روی بیادیه نهاد
و هفت سال بپهلو می گردید تا بعرفات رسید هاتفی آواز داد که ای مدعی چه طلب
است که دامن تو گرفته است اگر مرا می خواهی بخواه تا یک تجلی کنم در حال بگدازی
گفت یا رب العزه رابعه را تا بدین حد سرمایه نیست اما نقطه فقر می خواهم ندا آمد
که ای رابعه فقر خشک سال قهر ماست که بر راه مردان نهاده ایم چون سر موئی بیش
نماند باشد که بحضرت وصال ما خواهند رسید کار برگردد و بفراق بدل شود
و تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خود تا تخت این جمله بیرون نیائی و قدم
در راه ما ننهی و این هفتاد مقام بگذاری حدیث فقر ما نتوانی کرد و لیکن بنگر
رابعه در نگرید دریائی خون دید در هوا معلق هاتفی آواز داد که این همه
خون دیده عاشقان ماست که بطلب ما آمدند و در منزل اول فرو شدند که نام و
نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیامد رابعه گفت یا رب العزه یک صفت

از دولت

از دولت ایشان بمن نمای در حال عذر زنانش پدید آمد هاتفی آواز داد که مقام
اول ایشان اینست که هفت سال بپهلو روند تا در راه ما کلوخی از باز کنند چون
نزدیک آن کلوخ رسند هم بعلت ایشان راه بر ایشان فرو بندد رابعه تافته شد
گفت خداوندا مرا در خانه خود نمی گذاری و نه در خانه خودم می گذاری یا بصره حد
خانه خودم بگذار یا بمکه در خانه خودم گذار اول سر بخانه فرو نمی آوردم ترا
می خواستم اکنون خود شایستگی خانه تو ندارم این بگفت و باز گشت و بصره آمد و
در صومعه معتکف شد نقلست که دو شیخ بزیارت او آمدند و گرسنه بودند
با خود گفتند هر طعام که آرد کار برم که حلال باشد رابعه دو گرده داشت
پیش ایشان نهاد ناگاه سایلی آواز داد رابعه آن نان از پیش ایشان برداشت و بسایل
داد ایشان را عجب آمد در حال کنیزکی می آمد و دسته نان گرم می آورد و گفت
کدبانو من فرستاده است رابعه بشمرد هژده بود گفت باز بر که غلط کرده
کنیزک گفت غلط نیست گفت غلط است باز برد و با خاتون بگفت در حال دو نان دیگر
مزید کرد و باز فرستاد رابعه بشمرد بیست بود برگرفت و پیش ایشان نهاد
ایشان می خوردند و تعجب می کردند پس گفتند این چه سر بود گفت شما آمدید
دانستم که گرسنه اید گفتم دو نان در پیش دو بزرگ چون نهم چون سایل بیامد
بوی دادم و مناجات کردم و گفتم الهی تو فرموده که یکی را ده باز دهم و درین
یقین بودم اکنون رضای تو دو نان دادم چون هژده آورد دانستم که از تصرف
خالی نیست یا بمن نفرستاده است باز فرستادم تا بیست شد نقلست که شبی در
صومعه نماز می کرد خستگی در وی اثر کرد در خواب شد از غایت شوق و استغراق

نی در چشم او شد چنانک او را خبر نبود دزدی در آمد و چادرش برداشت که
بیرون رود راه ندید چادر بنهاد راه یافت دیگر بار باز آمد و چادر برگرفت راه
ندید چند نوبت همچنین کرد تا از گوشهٔ صومعه آوازی آمد ای مرد خود را
رنجه مدار که او چندین سالست که خود را بما سپرده است ابلیس زهره ندارد که گرد
او گردد دزدی را کی زهره آن بود که گرد چادر او گردد تو خود را مرنجان
که اگر یک دوست خفته است دوست دیگر بیدار است **نقلست** که وقتی خادمهٔ
رابعه پیه آبه می کرد که روزها بود تا طعامی نکرده بود به پیاز حاجت آمد
گفت از همسایه بستانم رابعه گفت چهل سالست تا با خدای عهد کرده ام که از
غیر او هیچ نخواهم گو پیاز مباش در حال مرغی از هوا بیامد و پیازی چند پوست
باز کرده پیش او انداخت رابعه گفت از مکر ایمن نیستم ترک پیه آبه کرد و نان تهی
خورد **نقلست** که رابعه روزی بر کوهی رفته بود و نخجیران و آهوان گرد او
در آمدند تا گاه حسن بصری پدید آمد همه رمیدند حسن چون آن بدید متغیر شد
و گفت ای رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس گرفته بودند رابعه گفت تو امروز
چه خوردی گفت پیه آبه گفت تو پیه ایشان خوردی چون از تو نگریزند **نقلست**
که او را وقتی بر خانهٔ حسن گذر افتاد و حسن بر بام صومعه چندان گریسته بود که
آب از ناودان میچکید قطرهٔ چند از آن بر رابعه آمد تفحص کرد که آن چه آبست چون
معلوم شد گفت ای حسن اگر این گریه از رعونات نفس است آب چشم خود نگاهدار تا
اندرون تو دریایی شود چنانک اگر در آن دل جویی نشان **چند ملیک مقتدر**
حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نگفت یکروز رابعه را دید بر لب فرات سجاده بر آب

انداخت گفت بیا ای رابعه تا اینجا دو رکعت نماز کنیم رابعه گفت ای استاد چون در بازار
دنیا آخرت را عرضه دهی چنان باید که اینا جنس از آن عاجز باشند پس رابعه
سجاده بر هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا آی تا از چشم خلق پوشیده باشیم پس خواست
تا دل حسن بدست آرد پس گفت ای استاد آنچ تو کردی ماهی بکند و آنچ من کردم مگس
بکند کار از این هر دو بیرون است **نقلست** که حسن بصری گفت شبانروزی پیش
رابعه بودم و سخن حقیقت و طریقت گفتیم چنانک نه بر خاطر من گذشت که من مردم
و نه بر دل او گذشت که زنست آخر الامر چون برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را
مخلصی **نقلست** که حسن شبی با یاران پیش رابعه رفت و رابعه را چراغ نبود و ایشان را
چراغ می بایست رابعه نفخی بر سر انگشت خود کرد تا روز چراغ افروخت از انگشت او
اگر کسی گوید این چون بود گویم هر که متابعت نبی کند او را از کرامت نصیبی بود
اگر پیغامبر را معجزه بود ولی را کرامت برکات متابعت پیغمبر علیه السلام **من رد**
دانقا من الحرام فقد نال درجة النبوة هر که دانگی از حرام بخصم باز دهد
درجه از نبوت بیابد و گفت خواب راست یک جز واست از جمله جز و نبوت
نقلست که رابعه وقتی حسن را سه چیز فرستاد پارهٔ موم و سوزنی و مویی و گفت
چون موم عالم را منور می دار و خود می سوز و چون سوزن برهنه باش و پیوند
کاری می کن چون این بجای آوردی چون موی باش تا کارت باطل نشود
نقلست که حسن رابعه را گفت رغبت شوهر کنی گفت عقد نکاح بر وجودی وارد
بود که اینجا وجود کجاست که من از آن من نیم از آن اویم و در سایهٔ حکم او خطبه
از او باید کرد گفت ای رابعه این درجه بچه یافتی گفت از آنکه همه یافتها گم کردم

در روی حسن گفت او را چون دانی گفت چون تو دانی ما او را بی‌چون دانیم **نقلست**
که حسن روزی بصومعهٔ او رفت گفت از آن علمها که نه بتعلیم بوده باشد و نه شنیده
بل که بی واسطهٔ خلق بدل تو فرو آمده باشد مرا حرفی بگوی گفت کلاوه ریسمان
رشته بودم که بفروشم و از آن قوتی سازم بدو درم بفروختم و یکی در این دست
گرفتم و یکی در آن دست ترسیدم که اگر هر دو در یک دست گیرم جفت شود و مرا از راه
ببرد فتوح امروز این بود گفتند با رابعه حسن می‌گوید که اگر یک نفس از دیدار حق
محروم مانم چندان بگریم در آخرت و بنالم که اهل بهشت و دوزخ را بر من رحم آید
رابعه گفت این سخن نیکوست اما اگر در دنیا چنانست که یک نفس از ذکر خدای غافل
می‌ماند همین ماتم و گریه و زاری پدید می‌آید نشان آنست که در آخرت نیز چنان
خواهند بود و الا نه چنانست گفتند چرا شوهری نکنی گفت در غم سه چیز مانده‌ام اگر
مرا از آن بی غم کنند شوهر کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان بسلامت برم یا نه گفتند
ندانیم دوم آنکه نامهٔ من بدست راست دهند یا نه سوم آنکه در آن ساعت که جماعتی را
سوی دست راست برند به بهشت و جماعتی را سوی دست چپ برند بدوزخ من از کدام
باشم گفتند ندانیم گفت بدین جهان چه می‌کنی گفت افسوس می‌دارم گفتند چگونه گفت نان این
جهان می‌خورم و کار آن جهان می‌کنم گفتند عظیم شیرین زبانی رباط بانی را شاید
گفت من خود رباط بانم هرچه اندرون منست بیرون نسازم و هرچه بیرونست در اندرون
نگذارم اگر کسی در آید و بیرون شود با من کار ندارد من دل نگاه می‌دارم نه گل گفتند
حضرت عزت را دوست داری گفت دارم گفتند شیطان را دشمن داری گفت از دوستی
رحمن با دشمنی شیطان نمی‌پردازم گفت رسول را علیه السلام بخواب دیدم گفت یا رابعه

مرا دوست

مرا دوست داری گفتم یا رسول الله که باشد که ترا دوست ندارد لیکن محبت حق چنان
فرو گرفته است که دوستی و دشمنی غیر او در دلم نمانده است پرسیدند از محبت گفت محبت
از ازل در آمد و بر ابد گذر کرد و در هژده هزار عالم کسی نیافت که یک شربت ازوی
در کشد با آخر بحق شد و ازو این عبارت ماند که **یحبهم و یحبونه** گفتند تو او را
می‌پرستی می‌بینی گفت اگر ندیدمی نپرستیدمی **نقلست** که دایم رابعه گریان بودی
گفتند چرا می‌گریی گفت از قطیعت می‌ترسم که با او خو کرده‌ام نباید که بوقت مرگ ندا آید
که ما را نشایی گفتند بنده کی راضی شود گفت آنگاه که از محنت شاکر شود چنانک
از نعمت گفتند اگر گناهکار توبه کند قبول کند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش
توبه دهد و قبول کند که تا او توبه ندهد نتواند کرد **وگفت** یا بنی آدم از دیده
بحق منزل نیست و از زبان بدو راه نیست و سمع شاه راه رحمت گویندگانست و دست و پای
سکان حیرت اند کار با دل افتاده است بکوشید تا دل بیدار دارید که چون دل بیدار
دارید او را با رهبر حاجت نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق گم شده است و هر که گم شد
با رهبر چکند **الفنا فی الله** اینجا بود **وگفت** استغفار بزبان کار دروغ زنانست
وگفت اگر ما بخود توبه کنیم بتوبهٔ دیگر محتاج باشیم **وگفت** اگر صبر مردی بودی
کریم بودی **وگفت** ثمرهٔ معرفت روی بخدای آوردنست **وگفت** عارف آنست که دلی
خواهد از حق که چون دهندش در حال بدو باز دهد تا در قبضهٔ او محفوظ بود و
در ستر او از خلق محجوب بود صالح مری رحمه الله بسی گفتی هر که دری کوبد عاقبت
باز شود رابعه حاضر بود گفت تا کی گویی که باز خواهند کشاد که بسته است تا باز
کشاید صالح گفت عجبا مردی جاهل و زنی ضعیفه دانا بگفت رابعه را مردی دید

که بی کفت وا اندها رابعه کفت چنین کوی که وای اندها که اگر اندوهی بودی
ترا زهره نبودی که نفس زدی و کفت وقتی یکی را دید که عصابه بر سر بسته بود
کفت سرم درد می کند کفت عمر تو چند سالست کفت سی سال کفت درین مدت بیشتر
تن درست بوده یا بیمار کفت تن درست کفت درین مدت هرکز عصابهٔ شکر بر بسته
بیک درد سر عصابهٔ شکایت بر می بندی نقلست که وقتی چهار درم بیکی داد
که از برای من کلیمی بستان کفت سیاه یا سپید در حال درم بستاند و در دجله
انداخت کفت کلیم ناخریده تفرقه پدید آمد که سیاه باید یا سپید نقلست
که در فصل بهار در خانه رفت و بیرون نمی آمد خادمه کفت یا سیده بیرون
آی تا آثار صانع بینی رابعه کفت تو در آی تا صانع بینی شغلنی مشاهدة
الصانع عن مطالعة الصنع وقتی جمعی پیش او رفتند او را دیدند که کوشت بدندان پاره
می کرد کفتند کارد نداری کفت از بیم قطیعت هرکز کارد نداشتم نقلست
که یکبار هفت شبانروز روزه کشاده و بشب نخفته بشب هشتم کرسنکی غالب شد نفس فریاد
برآورد که مرا چند رنجانی ناکاه یکی در بزد و کاسه طعام آورد و بنهاد برفت
تا چراغ آرد کربه بیامد و آن طعام بریخت کفت بروم و کوزه آب آورم چون رفت
چراغ بمرد خواست که آب خورد کوزه از دست بیفتاد و بشکست رابعه آه کرد که بیم
بود که خانه بسوزد کفت الهی این چیست که با من بیچاره می کنی آوازی شنود که هان
اگر می خواهی نعمت دنیا بر تو وقف کنم اما اندوه خود از دل تو باز کیرم که اندوه من
و نعمت دنیا در یک دل جمع نشوند ای رابعه ترا مرادیست و مرا مرادی مراد ما
با مراد تو جمع نیاید کفت چون این خطاب شنیدم چنان دل از دنیا منقطع کردانیدم

که کفتم این

که کفتم این بار باز پسین نماز ها من خواهد بود اصلی صلوة المودع و چنان
از خلق ببریده کشتم که چون روز شد از بیم آنکه مرا مشغول کنند کفتم خداوندا بخود مرا
مشغول کردان تا کسی مرا از تو مشغول نکند نقلست که پیوسته نالیدی
کفتند هیچ علتی ظاهر نیست موجب ناله چیست کفت علتی دارم از درون سینه که از آن
همه طبیبان عالم عاجزاند مرهم جراحت ما وصال اوست تعللی می کنم که بود که
فردا در عقبی بمقصود رسم اگر چه دردزده نیم اما خود را بدیشان مانند می کنم
کم از این نباید نقلست که جماعتی از بزرکان پیش رابعه رفتند رابعه پرسید از یکی
که تو خدا را از برای چه می پرستی کفت هفت طبقه دوزخ عظمتی دارد و همه را
بروی گذر می باید کرد ناکام از بیم هراس آن دیگری کفت درجات بهشت منزلی
نیکو دارد بسی آسایش در آنجا موعودست رابعه کفت بنده بد بود که خداوند را
از بیم عبادت کند یا بطمع مزد پس ایشان کفتند تو چرا می پرستی خدا را از طمع
کفت الجار ثم الدار ما را این تمام نبود که دستوری داده اند تا او را می پرستیم
اگر بهشت و دوزخ نبودی ور اطاعت نبایستی کرد استحقاق آن نداشتی که
او را بی واسطه عبادت کنند نقلست که بزرکی پیش او رفت جامه او را پاره دید
کفت بسیار کسان باشند که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند کفت شرم دارم
از کسی که دنیا خواهم از کسی که دنیا ملک اوست نمی خواهم چکونه خواهم از کسی که بعاریت
در دست اوست آن بزرگ کفت همت بلند این ضعیفه بنکرید که او را چون بدین
بالا بر کشیده است که دریغش می آید که وقت خود را بسؤال مشغول کند نقلست
که جمعی بامتحان پیش او رفتند و کفتند همه فضایل بر سر مردان نثار کرده اند و تاج مروت

بر سر مردان نهاده اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته اند هرگز هیچ پیغمبر زنی
نبوده است تو این لاف از کجا می زنی گفت این همه که گفتی راست است اما منی و خودپرستی و
انا ربکم الاعلی از هیچ زنی بر نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است
نقلست که بیمار شد از سبب بیماری پرسیدند نظرت الی الجنة فادبنی ربی
در سحرگاه دل ما بسوی بهشت میل کرد دوست با ما عتاب کرد این بیماری از آنست حسن
بصری بعیادت او آمد گفت خواجه دیدم از مالداران بصره که بر در صومعه او
نشسته بود با صرهٔ زر و می گریست گفتم سبب گریه چیست گفت از برای این زاهدهٔ عابده
کریمهٔ زمانه که اگر برکت او نباشد خلق هلاک شوند چیزی آورده ام از برای تعهد
خود و می ترسم که قبول نکند تو شفاعت کن باشد که قبول کند حسن گفت در
رفتم و پیغام گزاردم رابعه بگوشهٔ چشم در من نگریست و گفت کسی که او را ناسزا
می گوید روزی او باز می گیرد کسی که جانش جوش محبت وی می زند کی باز گیرد تا
من او را شناخته ام پشت بر خلایق آورده ام و مال کسی که ندانم که حلالست یا حرام
چون قبول کنم که وقتی بروشنایی چراغ سلطان شکافی پیرهن بدوختم روزگاری
دلم بسته شد تا آن را باز نگشادم گشاده نشد خواجه را عذر خواه تا دلم در
بند ندارد عبد الواحد عامر گوید که با سفیان ثوری بعیادت او رفتیم از هیبت او هیچ سخن
نتوانستیم گفت سفیان را گفتم چیزی بگوی گفت یا رابعه دعا کن تا حق تعالی این رنج
بر تو آسان کند گفت ای سفیان ندانسته که این رنج من که خواسته است نه حق تعالی
خواسته است گفت بلی گفت چون می دانی مرا می فرمایی تا از وی در خواهم بخلاف
خواست او و دوست را خلاف کردن روا نبود سفیان گفت یا رابعه چیزی

گفت ای سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین سخن گویی که دوازده سالست که مرا خرما تر
آرزوست و تو می دانی که در بصره خرما را قدری نبود هنوز نخورده ام که من بنده ام و
بنده را با آرزو چه کار اگر من خواهم و خداوند نخواهد این کفر بود پس سفیان گفت
من در کار تو سخنی نمی توانم گفتن تو در کار من سخنی گوی گفت نیک مردی اگر نه
آنستی که دنیا را دوست داری گفتم آن چیست گفت روایت حدیث یعنی این جاهیست سفیان
گفت مرا رقت آمد گفتم خداوندا از من خشنود باش رابعه گفت شرم نداری که رضا
کسی جویی که تو از وی راضی نه مالک دینار گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم با کوزهٔ
شکسته از آن وضو می ساخت و آب از آن می خورد و بوریایی کهنه و خشتی که سر بر آن
نهادی دلم بدرد آمد گفتم ای رابعه مرا دوستان توانگر هستند اگر اجازت دهی
از برای تو از ایشان چیزی خواهم گفت ای مالک غلط کرده روزی دهندهٔ من و ایشان
یکی است گفتم هست گفت درویشان را بسبب درویشی فراموش کرده است و توانگران را یاد می کند
بسبب توانگری گفتم نه گفت چون حال می داند چه یاد دهیم او چنین می خواهد
ما نیز چنین خواهیم که او می خواهد نقلست که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی
پیش رابعه بودند و در صدق سخن می رفت حسن گفت لیس بصادق علی من دعواه
من لم یصبر علی ضرب مولاه یعنی صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر نکند بر زخم
مولای خویش رابعه گفت ازین سخن بوی منی می آید شقیق گفت لیس بصادق فی
دعواه من لم یتلذذ بضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که شکر نکند بر زخم
خداوند خویش رابعه گفت به ازین باید مالک گفت اکنون تو بگوی رابعه گفت
لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الم الضرب فی مشاهدة مولاه

صادق نیست در دعوی خویش هر که فراموش نکند الم زخم در مشاهدهٔ مطلوب خویش
و این عجب نبود که زنان مصر در مشاهدهٔ یوسف الم زخم نیافتند اگر کسی در مشاهدهٔ
خالق بدین صفت بود چه عجب نقلست که یکی از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر
بالین او بنشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو دنیا را عظیم دوست داری
که اگر نداشتی ذکرش نکردی که نرخ شکننده کالا خریدار بود که اگر از دنیا فارغ
بودی نیک و بد او را یاد نکردی اما از آن یاد می کنی که من احب شیئا
اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد ذکرش بسیار کند نقلست که حسن گفت
نماز دیگری پیش رابعه رفتم و او چیزی خواست پخت گوشت در دیگ کرده بود چون
در سخن آمدیم گفت این سخن خوشتر از دیگ پختن دیگ را بگذاشت تا نماز شام بگزارد
پاره نان خشک آورد و کوزهٔ آب سرد یک رفت تا بر گیرد دیگ جوشیده بود بقدرت
حق تعالی در کاسه کرد و از آن گوشت بخوردیم طعامی بود که هرگز بدان ذوق
نخورده بودم رابعه گفت بیمار در خاسته را چنین طعام سازند سفیان گفت
شبی پیش رابعه بودم در محراب شد و تا روز نماز کرد و من در گوشهٔ دیگر نماز می کردم
بامداد گفت شکر آنرا که ما را این توفیق داد امروز روزه داریم و او در مناجات
گفت بار خدایا اگر مرا فردای قیامت بدوزخ فرستی سری آشکارا کنم که دوزخ
بهزار ساله راه بگریزد الهی ما را از دنیا هر چه قسمت کرده بدشمنان خود ده
و هر چه از آخرت قسمت کرده بدوستان ده که ما را تو بسی وگفت خداوندا
ترا از بیم دوزخ می پرستم در دوزخم بسوز و اگر از طمع بهشت می پرستم بر من حرام
گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم جمال باقی از من دریغ مدار نقلست که گفت

بار خدایا اگر

بار خدایا اگر فردا مرا در دوزخ کنی فریاد برآرم که ترا دوست داشته ام با دوست
چنین کنند هاتفی آواز داد که یا رابعه لا تظنی بنا ظن السوء بما ظن بد مبر
ترا در جوار دوستان خود فرود آریم تا با ما سخن گویی وگفت الهی کار من
و آرزوی من در دنیا یاد تست و در آخرت لقای تو این من است تو هر چه می خواهی می کن
و شبی می گفت یارب دلم حاضر کن یا نماز بی دل قبول کن چون وفاتش نزدیک
آمد بزرگان بر بالین او حاضر بودند گفتند برخیزید و جای خالی کنید برای
رسولان حق تعالی برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند و آوازی شنودند
که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة زمانی بود
هیچ آوازی نیامد در رفتند وفات کرده بود مشایخ گفتند رابعه بدنیا آمد
و با آخرت شد که هرگز با حق گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت مرا چنین یا چنان
دار تا بدان چه رسید او را بخواب دیدند گفتند حال گوی از منکر و نکیر گفت
آن جوانمردان در آمدند گفتند من ربک گفتم باز گردید و حق را بگویید که
با چندین هزار خلق پیرزنی را فراموش نکردی من از جهان ترا دارم هرگز فراموش
کنم تا کسی را می فرستی که خدای تو کیست محمد اسلم طوسی و نعمی طرطوسی که در بادیه
بی زاد مردم را آب دادند هر دو بسر خاک رابعه آمدند و گفتند ای آنکه تفاخر
میزدی که سر هر دو سرای فرو نیارم حال بکجا رسید آواز آمد که نوشم باد آنچه دیدم

ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تائبان آن معظم تائبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای ورع و عرفان
آن از دو کون کرده اعراض فضیل عیاض رحمه الله از کبار مشایخ بود و عیار

آن ستوده اقران و مرجع قوم بود و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت و
در ورع و معرفت بی همتا بود اول حال او آن بود که میان بیابان مرو و باورد خیمه
زده بود و پلاسی پوشیده و کلاهی پشمین در سر و تسبیح در کردن و یاران بسیار
داشت همه دزد و راه زن هر مال که بستدندی پیش او بردندی و قسمت کردی که
مهتر ایشان بود و آنچ خواستی قسم خود برداشتی و از آن نسخه کردی و هرکه جماعت
نکردی او را دور کردی روزی کاروانی عظیم آمد و آوازه دزد شنودند
خواجه در میان کاروان نقدی داشت گفت این را جایی پنهان کنم تا اگر کاروان
بزنند این نقد بماند در بیابان رفت خیمه دید در وی پلاس پوشی بدو سپرد
گفت در خیمه رو و بگوشه بنه بنهاد و بازگشت چون بکاروان رسید دزدان مالها
برده بودند آن مرد رختی که باقی بود جمع آورد پس قصد آن خیمه کرد چون آنجا
رسید دزدان را دید که مال قسمت میکردند گفت آه من مال بدزد سپردم خواست
که بازگردد فضیل آواز داد آنجا رفت گفت چه کار داری گفت بطلب امانت
آمده ام گفت همانجا که نهاده بردار برفت و برداشت یاران فضیل گفتند ما در
کاروان هیچ نقد نیافتیم و تو چندین نقد باز دادی فضیل گفت او بمن کمان
نیکو برد و من بحق تعالی کمان نیکو برم کمان او راست باید کرد تا باشد که حق تعالی
کمان من راست کند تا بعد از آن کاروانی دیگر بزدند و مالها بردند و بطعام خوردن
نشستند مردی که از کاروان برده بودند از ایشان پرسید که مهتر شما کیست
گفتند هست گفت کجاست گفتند بکنار آب نماز می کند گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع
می گزارد گفت چیزی نخورد گفتند روزه میدارد گفت رمضان نیست گفتند

تطوع می دارد این مرد را عجب آمد پیش فضیل رفت و گفت روزه و نماز و دزدی ضدان
لا یجتمعان بهم چه کار دارد فضیل گفت قرآن دانی گفت دانم گفت این آیت نمی خوانی
که **و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا** مرد در
کار او متحیر شد **نقلست** که همت و مروت در طبع او بود چنانک اگر در کاروان زنی
بودی کرد ایشان نکشتی و اگر یکی را مایه کم بودی نگرفتی و هر کسی را بقدر مایه چیزی
بگذاشتی و همه میل بصلاح داشتی و در ابتدا بر زنی عاشق بود هرچه از راه زدن
بدست آوردی بان زن فرستادی و گاه گاه پیش او رفتی و در هوس او گریستی
تا شبی کاروانی می گذشت و در میان کاروان یکی آیه می خواند که **الم یأن**
للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله آیا وقت نیامد که این دل خفته شما
بیدار گردد گفت تیری بود که بر جان فضیل آمد چنان ازین بمار رب فضیل
درآمد و گفت یا رب راه زنی گاه آن آمد که ما راه تو قطع کنیم فضیل فریاد برآورد
و گفت آن چنان کاب در ناب آمد و از وقت درگذشت خجل و بی قرار روی بخرابه
نهاد جمعی کاروان فرو آمده بودند خواستند که بروند بعضی گفتند چون روند
فضیل بر راه است فضیل گفت بشارت شما را که او توبه کرد و از شما میگریزد
چنانک شما از وی می گریزید پس برفت و می گریست و خصم خشنودی کرد تا در باورد
جهودی بود که بهیچ نوع خشنود نمی شد پس جهود با یاران خود گفت وقتست که
بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر خواهی که بحل کنم آن تل ریگ را فلان جای است
بردار و هامون کردان و آن تل بغایت بزرگ بود فضیل شب و روز آن ریگ می
کشید تا سحرگاهی بادی برآمد و آن تل ریگ را ناچیز کرد جهود چون چنان دید گفت

سوگند خورده ام که تا مال من ندهی ترا بحل نکنم اکنون زیر بالین من صرّه زرست
برگیر و برو نزدیک فضیل دست زیر بالین او کرد و آن برون آورد زر بود و بداد جهود
گفت اول اسلام عرضه کن فضیل گفت این چه حالست گفت در توریة دیده بودم که هر که
توبه او صدق بود خاک در دست او زر شود من امتحان کردم و زیر بالین من خاک
بود چون در دست تو زر شد دانستم که توبه تو صدق است و دین تو حقست ایمان
آوردم **نقلست** که فضیل یکی را گفت مرا بندکن و پیش سلطان بر که بر من حد
بسیارست تا بر من حد راند چنان کرد و برد سلطان در سیمای او نگاه کرد او را
با عز از با خانه فرستاد چون بدر خانه رسید بنالید عیال او گفت مگر زخمی
خورده است گفت بلی زخمی عظیم خورده ام بر جان گفت عزم خانه خدای
دارم اگر خواهی پای تو بگشایم زن گفت معاذ الله که من هرگز از تو جدا شوم هر جا
که باشی ترا خدمت کنم باهم برفتند حق تعالی راه بر ایشان آسان گردانید و آنجا
مجاور شدند و بعضی اولیا را دریافتند و با امام اعظم ابو حنیفه صحبت داشت
و از وی علم گرفت و روایات عالی دارد و ریاضات نیکو و در مکه سخن بر و
گشاده شد و مکیان حشر وی رفتند و فضیل ایشان را وعظ گفتی تا چنان شد که
خویشان او از باورد بدیدن او آمدند ایشان را راه نداد ایشان باز نگشتند بر بام
خانه آمد و گفت زهی مردمان غافل خدای شما را عقل دهاد و بکاری مشغول
گرداناد همه از پای در افتادند و نومید روی بخراسان نهادند و او از بام فرو
نیامد **نقلست** که شبی هرون الرشید فضل برمکی را گفت مرا پیش مردی بر
که دلم از این طمطراق گرفته است تا بیاسایم فضل و را بدر خانه سفیان عیینه برد

آواز داد سفیان گفت کیست گفت امیر المومنین گفت چرا خبر نکردی تا من بیامدمی هرون
چون آن چنان دید گفت آن نیست که من می طلبم سفیان گفت چنانکه تو می طلبی فضیل
عیاض است پیش فضیل رفتند او این آیت می خواند **ام حسب الذین اجترحوا السیئات**
ان نجعلهم کالذین آمنوا وعملوا الصالحات هرون گفت اگر پند می طلبم این کفایت است و معنی
این آیه آنست که پنداشتند کسانی که بدکرداری کردند که ما ایشان را برابر کنیم با کسانی
که نیکو کاری کردند آنگاه در بزدند فضیل گفت کیست گفت امیر المومنین گفت پیش من
چه کار دارد و مرا مشغول گردانید فضل گفت طاعت اولو الامر واجبست گفت مرا تشویش
مدهید گفت بدستوری در آییم یا بحکم گفت دستوری نیست اگر بحکم می آیید شما دانید
هرون در رفت فضیل چراغ بنشاند تا روی هرون نبیند هرون را گاه دست بر
دست فضیل آمد فضیل گفت چه نرم دستست این اگر از آتش خلاص یابد این بگفت
و در نماز ایستاد هرون در گریه آمد و گفت سخنی گوی فضیل سلام نماز باز داد
گفت پدرت عم مصطفی بود علیه السلام ازو درخواست که مرا بر قومی امیر گردان گفت
یا عم یک نفسک ترا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت حق بهتر از آنکه هزار سال طاعت
خلق ترا **ان الامارة یوم القیمة ندامة** هرون گفت زیادت کن گفت چون عمر بن عبد
العزیز را بخلافت نشاندند سالم بن عبد الله و رجاء بن حیوه و محمد بن کعب را بخواند و گفت
من مبتلا شدم بدین کار تدبیر چیست گفتند اگر خواهی که فردا از عذاب نجات یابی
پیران را چون پدر خود دان و جوانان را چون برادر و کودکان را چون فرزند و زنان را چون
مادر و خواهر هرون گفت زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانه تست و اهل این
خانه عیال تو گفت زیادت کن گفت عز پدر را بپذیر و کرم کن تا برادران نیکویی

کن یا امیر بدان پس گفت می‌ترسم از روی خوبت که با آتش دوزخ مبتلا شود و بسوزد و روز شب
گردد کم من وجه صبیح فی النار قد صبح وکم من امیر هنالک اسیر گفت
زیادت کن گفت بترس بترس از خدای و جواب او را آماده باش که روز قیامت حق تعالی ترا
از یک یک مسلمانان باز پرسد و انصاف بطلبد اگر شبی در خانه پیرزنی بی‌نوا خفته
باشد فردا دامن تو بگیرد و خصمی کند هارون از گریه بیهوش شد فضل ربیع گفت
یا فضیل بس که امیر المؤمنین را بکشتی فضیل گفت خاموش یا هامان که تو و قوم تو او را
کشتند نه من هرون را گریه زیادت شد آنگاه با فضل گفت که ترا هامان از آن گفت که مرا فرعون
میداند پس هرون گفت ترا وام هست فضیل گفت هست وام حق هست بر من و آن طاعت که
اگر مرا بگیرد وای بر من هارون گفت وام خلق می‌گویم گفت الحمد لله که مرا نعمت بسیار است و هیچ
گله ندارم تا با خلق گویم هرون همیان هزار دینار پیش او نهاد که این حلال است از میراث
مادرست فضیل گفت ای بندها ترا سود نداشت هم اینجا ظلم آغاز کردی و بیداد کردی
پیشه گرفتی من ترا به نجات می‌خوانم و تو مرا بگرداب می‌افکنی من ترا می‌گویم آنچه داری بخداوندان
باز ده تو بدیگری که نمی‌باید داد میدهی سخن مرا فایده نیست این بگفت و از پیش هرون
برخاست و در برهم زد هارون بیرون آمد و گفت آه این چه مردیست مرد بحقیقت
فضیل است نقلست که فرزند خود را بر کنار گرفت و می‌نواخت چنانکه عادت
پدران باشد فرزند گفت ای پدر مرا دوست داری گفت دارم گفت خدای را دوست داری
گفت دارم گفت چند دل داری گفت یکی گفت بیک دل دو دوست توان داشت فضیل دانست که
از کجاست از غیرت حق تعالی تعریف تحقیق دست بر سر زد و کودک را بینداخت و بحق
مشغول شد نقلست که روزی بعرفات ایستاده بود و بر خلق نظاره می‌کرد

و تضرع و زاری خلایق می‌شنود گفت سبحان الله اگر چندین خلق بر در یکی روند و
از و دانگی خواهند ایشان را نومید گرداند بر تو که خداوند کریم آمرزش ایشان
آسان‌تر است از دانگی بر آن مرد و تو اکرم الاکرمینی امیدست که همه را بیامرزی
نقلست که در شبانگه عرفات از وی پرسیدند که حال این خلایق چون می‌بینی گفت
آمرزیده اندی اگر فضیل در میان ایشان نبودی و از وی پرسیدند که چونست که
خایفان را نمی‌بینیم گفت اگر خایف بودی ایشان بر تو پوشیده نبودندی و خایف را
نبیند مگر خایف و ماتم زده را ماتم زده بیند گفتند مرد در چه وقت دارد و بحق
بغایت رسد گفت چون منع و عطا پیش او یکسان بود گفتند چه گویی در مردی که می
خواهد که لبیک گوید و از بیم لا لبیک نیارد گفت گفت امید دارم که هر که چنین بود
و خود را چنین داند هیچ لبیک گوی بالای او نبود پرسیدند که اصل دین چیست
گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت حلم گفتند اصل حلم چیست گفت صبر احمد
حنبل گفت از فضیل شنودم که هر که ریاست جست خوار شد گفتم وصیتی کن گفت تبع باش
متبوع مباش گفتم بسنده است بشر حافی گفت از وی پرسیدم که زهد بهتر یا رضا گفت
رضا از بهر آنکه راضی هیچ منزلت طلب نکند بالای منزلت خود نقلست که سفیان
ثوری گفت شبی پیش او رفتم و آیات و آثار و اخبار می‌گفتیم و گفتم زهی مبارک شبی و ستوده
صحبتی که بوده است تا که صحبت خشتی بهتر از وحدت فضیل گفت بد شبی و تباه صحبتی بود
گفتم چرا گفت از بهر آنکه تو همه در آن بودی تا چیزی گویی که مرا خوش آید و من در آن
که جوابی گویم که ترا خوش آید و هر دو بسخن یکدیگر از حق باز ماندیم پس تنها
بهتر و با حق مناجات نقلست که عبد الله مبارک رحمه الله دید که

بیش او بیچ رفت فضیل گفت از آنجا که رسیده بازگرد و الا من بازگردم می آیی تا سحر کنی
بیمای و من بر تو بیمایم نقلست که مردی بزیارت فضیل آمد گفت بچه کار آمده
گفت تا از تو آسایشی یابم و موانست گفت بخدای که این بوحشت نزدیکترست نیابد
الا آنکه مرا فریبی بدروغ و من ترا فریبم بدروغ هم از آنجا بازگرد وگفت
می خواهم تا بیمار شوم تا بنماز جماعت نباید رفت و خلق را نباید دید وگفت
اگر توانید بجایی ساکن شوید که کس شما را نه بیند و شما کس را نه بینید وگفت
منتی عظیم قبول کنم از کسی که بر من گذرد و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم بعیادت
نیاید وگفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه و چون صبح
در آید اندوهگن شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که در آیند و مرا تشویش
دهند وگفت هر که از مردمان وحشت بود و بخلق انس گیرد از سلامت دورست
وگفت هر که سخن از عمل خود گوید سخنش اندک بود مگر در آنچه او را بکار آید وگفت
هر که از حق بترسد زبان او گنگ شود وگفت چون حق تعالی بنده را دوست دارد اندوه
بسیارش دهد و چون دشمن دارد دنیا بر وی فراخ گرداند وگفت اگر غمگینی
در میان امتی بگرید جمله آن امت در کار او کنند وگفت هر چیزی را زکوتی است
و زکوة عقل اندوه طویل است کان رسول الله صلی الله علیه وسلم متواصل الاحزان
وگفت چنانکه عجب بود که در بهشت گریند عجب تر آنکه در دوزخ خندند
وگفت چون خوف در دلی ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آن کس نگردد
و آن خوف شهوات و حب دنیا بسوزد و رغبت از دل بیرون کند وگفت
هر که از خدای ترسد جمله چیزها از وی ترسند وگفت خوف بنده بقدر علم

بنده بود

بنده بود و زهد بنده در دنیا بقدر رغبت بنده بود در آخرت وگفت هیچ آفریده را
از آدمی ندیدم در زمین امت امیدوارتر بحق و ترسناکتر از ابن سیرین رحمه الله
وگفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال بی حساب از وی ننگ دارم چنانکه شما از
مردار ننگ دارید وگفت در دنیا شروع کردن آسانست اما بیرون آمدن و خلاص
یافتن دشوارست وگفت دنیا بیمارستانست و خلق در وی چون دیوانگان و دیوانه را در
بیمارستان غل و بند باشد وگفت بخدا اگر آخرت از سفال باقی بودی و دنیا از
زر فانی سزا بودی که خلق را رغبت بسفال باقی بودی فکیف که دنیا از سفال فانی
است و آخرت از زر باقی وگفت هیچکس را هیچ ندادند از دنیا تا آخرتش صد چندان
کم نکردند از بهر آنکه ترا نزدیک حق تعالی آن خواهد بود که کسب کنی خواه بسیار کن
خواه اندک وگفت بجامه نرم و طعام لذیذ منگرید که فردا لذت آن جامه
و طعام نیابند وگفت مردمان که از یکدیگر بریده شدند بتکلف شدند بدیدن
که تکلف از میان برخیزد یکدیگر را گستاخ نتوانند دید وگفت حق تعالی وحی
کرد بکوهها که من بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند
مگر طور سینا که بر وی سخن گفت با موسی علیه السلام تواضع او را و تواضع خود را
فروتنی کردنست و فرمان بردن و هر چه گویند بپذیرفتن و گزاردن وگفت هر که
خود را قیمتی داند او را از تواضع نصیبی نیست وگفت سه چیز مجوئید که نیابید
عالمی که علم بمیزان عمل راست بود و بی عالم بمانید و برادری بی عیب مجوئید که بی
برادر بمانید وگفت هر که با برادر خود دوستی ظاهر کند بزبان و در دل
دشمن دارد حق لعنتش کند و کور و کرش گرداند وگفت وقتی بود که اج

بی گردند ریا بود اکنون آنچه نمی کنند ریا می کنند وگفت دوست داشتن عمل
برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک و اخلاص آن بود که حق تعالی ترا
ازین دو خصلت نگاه دارد وگفت اگر سوگند خورم که مرائیم دوستر از آن
دارم که گویم مرائی نیم وگفت اصل زهد راضی بودن باشد از حق تعالی به هرچه
کند و سزاوارترین خلق برضای او اهل معرفت اند وگفت هر که حق را
بشناسد بحق معرفت پرستش او کند وگفت فتوت فرو گذاشتن بود از برادران
وگفت حقیقت توکل آنست که بغیر حق امید ندارد و از غیر او نترسد وگفت
متوکل آنست که واثق بود بحق که حق او هرچه کند تهمت ندارد و شکایت نکند
یعنی در ظاهر و باطن تسلیم بود وگفت چون ترا گویند حق را دوست داری خاموش
باش که اگر گویی نه کافر باشی و اگر گویی بلی فعل تو فعل دوستان نماند وگفت
شرم می دارم از حق از بس که بمبرز رفتم و در سه شبانروز یکبار بیش نرفتی
وگفت بسا کس که در طهارت جای رود و پاک بیرون آید و بسا کس که به کعبه رود
و پلید بیرون آید وگفت جنگ کردن با خردمندان آسانتر است از حلوا خوردن
با بی خردان وگفت هر که در روی فاسق خوش بخندد در ویران کردن
مسلمانی سعی میکند وگفت هر که ستوری را لعنت کند گوید آمین از من و تو
بر هر که بر خداوند عاصی ترست لعنت باد وگفت اگر مرا خبر آید که یک دعا
مستجاب است هرچه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان صرف کنم از آنکه اگر
در صلاح خویش صرف کنم صلاح من بود و صلاح سلطان صلاح خلق باشد
وگفت دو خصلت است که دل را فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن

وگفت در شما دو خصلت است که از جهل است یکی آنکه می خندید بی عجایبی نادیده و نصیحت
می کنید شب بیدار نابوده حق تعالی می فرماید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد
کنم و اگر تو مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم و آن زمان که مرا یاد خواهی کردن
آن برتست نه از بهشت اکنون شکر ما چون می کنی وگفت حق تعالی گفته است پیغامبر را
که بشارت ده گناهکاران را که اگر توبه کنید بپذیرم و بترسان صدیقان را که اگر
بعدل با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکی از و وصیتی خواست گفت از باب منقول
جبرام الله الواحد القهار یکی و از پسر خود را دید که زر می کشید و آن شوخ که
در نفس زر بود پاک می کرد گفت ای پسر این ترا فاضلتر از ده حج و عمره و یکبار پسر او را
بول بسته شد فضیل دست برداشت و گفت یا رب بدوستی من ترا که او را ازین رنج خلاص
دهی در حال شفا یافت و در مناجات گفتی الهی مرا گرسنه می داری و اهل مرا برهنه
می داری و شب چراغ نمی دهی تو این با اولیا خویش کنی بکدام منزلت این دولت یافتم
نقلست که سی سال کس لب او خندان ندید مگر آن روز که پسرش وفات کرد تبسم کرد
گفتند ای خواجه چه وقت اینست گفت دانستم که خداوند راضی بود بمرگ او من نیز
موافقت رضای او تبسم کردم و در آخر عمر می گفت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشان را
هم لحد و هم قیامت و هم دوزخ و هم صراط در پیش است جمله با کوتاه دستی نفسی نفسی خواهند
گفت و از ملایکه هم رشک نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیادتست لیکن از آن کس رشک
می آید که از مادر نخواهد زاد روزی مقری خوش خوان پیش او آیتی برخواند گفت
او را پیش پسر من برید تا برخواند و گفت زنهار تا آیتی نخوانی که صفت قیامت و دوزخ
بود که او طاقت ندارد اتفاقا مقری القارعه برخواند پسر در حال نعره بزد و جان

پس از فضیل را چون وفات نزدیک شد دو دختر داشت عیال را گفت چون مرا دفن کنید ایشان را
بر کوه بوقبیس برید و بگوئید خدایا فضیل مرا وصیت کرد که تا زنده بودم این بیچارگان را بطاقت
خود میداشتم چون زندانم کردند ایشان را بتو سپردم چون فضیل را دفن کردند
عیال او چنان کرد و مناجات کرد و بگریست امیر یمن با دو پسر بگذشت ایشان را دید
و حال پرسید باز گفتند گفت دختران را بپسران خود دهم عماری بساز کرد و
ایشان را بیمن برد و بزرگان جمع کرد و هر دختری را ده هزار دینار کاوین کرد من کان
لله کان الله له عبدالله مبارک گفت چون فضیل وفات کرد اندوه برخاست

ذکر ابرهیم ادهم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن گنجینه سرای دولت آن شاه
اقلیم اعظم ابرهیم ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق روزگار و در انواع معاملات
و اصناف حقایق حظی وافر داشت و مقبول همه بود و بسیار مشایخ دیده بود و با
امام ابوحنیفه صحبت داشت و جنید گفت مفاتیح العلوم ابرهیم ادهم کلید علمهای این طایفه
است نقلست که یک روز پیش امام ابوحنیفه در شد و اصحاب امام او را بچشم حقارت
نگرستند ابوحنیفه گفت سیدنا ابرهیم بن ادهم گفت و این سیادت بچه یافت گفت بانک
او دایم بخدمت حق مشغول است و ما بکارها دیگر ابتدا حال او آن بود که پادشاه
بلخ بود و عالمی زیر فرمان چهل شمشیر زرین و چهل گرز زرین پیش و پس او می بردند شبی بر
تخت خفته بود ناگاه سقف بجنبید گفت این کیست گفت آشناییست شتری گم کرده ام
می طلبم ابرهیم گفت شتر بر بام چه کند گفت ای غافل تو خدای را جل جلاله بر جامهٔ اطلس
و بر تخت زرین می طلبی این عجبتر از شتر بر بام جستن است هیبتی در دل ابرهیم آمد فکر

شد چون رو

شد چون روز شد ارکان دولت هر یکی بر جای خویش بایستادند و غلامان صف کشیدند و
بار عام دادند ناگاه مردی با هیبت در آمد و می رفت تا پیش تخت که کس را زهره آن نبود که
گوید ابرهیم گفت چه می خواهی گفت درین رباط فرو می آیم ابرهیم گفت این خانهٔ منست
پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از پدرت از آن که بود گفت از آن پدر
پدرم گفت این رباط نباشد که یکی آید و یکی رود این بگفت و ناپدید شد ابرهیم
متحیر وار روی بصحرا نهاد و می گردید تا او را دریافت گفت تو کیستی گفت خضرم
آتش در جانش افتاد و می گشت تا از لشکر جدا افتاد ناگاه آوازی شنود که بیدار
گرد پیش از آنکه بمیری بیدار گردند چون از آن آواز شنود از دست بشد ناگاه آهوئی
دید خود را بدو مشغول کرد آهو بسخن آمد و گفت ترا برای این آفریده اند و هیچ کار
دیگر نداری ابرهیم روی از آهو بگردانید همان آواز از قربوس زین شنید فی
در وافتاد و کشف زیادت شد چون حق تعالی خواست که کار تمام کند بار دیگر همان
آواز از گوی گریبان شنید آن کشف تمام شد و ملکوت بروی گشوده گشت و یقین
حاصل شد و چندان گریست که جامه و اسب تر شد روی از راه بگردانید شبانی دید
از آن خود نمدی پوشیده و کلاهی نمدین بر سر قبای خود و کلاه مغرق خود بوی داد
و کلاه و قبای او بستاند و گوسفندان بوی بخشید و ملکوت بنظارهٔ او آمدند
که زهی سلطنت که روی با ابرهیم نهاد جامهٔ نجس دنیا بینداخت و خلعت فقر در پوشید
و پیاده در کوه و بیابان می گشت و می گریست تا بمرو الرود رسید آنجا پلیست
نابینایی از آن پل در گشت ابرهیم گفت اللهم احفظه معلق بر هوا بایستاد
تا گرفتندش همه خیره ماندند پس از آنجا بنیشابور شد بدان غار که مشهور است نه سال

ساکن شد و عبادت می‌کرد که دانند که مرا از غار چه عبادت کرد و روز پنجشنبه بر بالای
غاری شد و پشته هیمه کردی و علی الصباح آدینه بشهر بردی و بفروختی و نان
خریدی و یک نیمه صدقه دادی و نماز جمعه بگزاردی و باز بغار آمدی تا هفته دیگر
حالش چنان بود نقلست که شبی در زمستان در آن غار سرمایی عظیم بود و یخ
شکسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود و وقت سحر بیم بود که هلاک شود در خاطرش
آمد که آتشی بایستی یا پوستینی پس دید پشت او گرم کرد چنانکه در خواب شد چون بیدار شد نگاه کرد
اژدهایی بود که او را گرم می‌داشت خوفی عظیم در دل او آمد گفت خداوندا تو او را
بصورت لطف بمن فرستادی اکنون من صورت قهرش می‌بینم طاقت نمی‌دارم اژدها
برفت و روی بر او و بر زمین می‌مالید نقلست که مردمان از حال او آگاهی یافتند.
از آن غار بگریخت و روی بمکه نهاد و آن وقت که شیخ بوسعید بوالخیر رحمة الله علیه
بزیارت آن غار شد گفت سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چنین بوی ندادی که جوانمردی
روزی چند در اینجا بوده است نقلست که چون ابرهیم روی ببادیه نهاد پیری
از اکابر دین برسید و اسم اعظم بدو آموخت او بدان نام حق را بخواند در
حال خضر را دید علیه السلام گفت ای ابرهیم آن برادر من بود الیاس که اسم اعظم بتو
آموخت پس میان او و خضر بسیاری سخن رفت و پیر او خضر بود که او را در کار کشید
باذن الله و در بادیه می‌رفت گفت چون بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع پوش را
دیدم جان داده و خون از ایشان روان شده گرد ایشان بر آمدم یکی را رمقی مانده بود
پرسیدم ای جوانمرد این چه حالست گفت ای پسر ادهم علیک بالماء والمحراب دور
دور مرو که مهجور گردی و نزدیک نزدیک میا که رنجور گردی کس مباد که بر بساط سلا[طین]

این گستاخی کند و بترس از دوستی که حاجیان چون کافران می‌کشند و با حاجیان غزا کند
بدانکه ما قومی بودیم صوفی قلندر بتوکل در بادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوییم
و بجز خداوند اندیشه نکنیم حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر او التفات نکنیم چون بادیه
گذاره کردیم و باحرام گاه رسیدیم خضر بما رسید سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم الحمد
لله که سعی ما مشکور آمد و طالب بمطلوب رسید که چنین کس باستقبال ما آمد حالی
بجان ما ندا کردند که ای کذابان و مدعیان قول و عهد شما این بود که ما را فراموش
کردید و بغیر ما مشغول شدید بروید تا جان شما بغرامت گیرم و خون شما بریزم این
جوانمردان که بینی همه سوختگان این بازخواستند ای ابرهیم اگر تو نیز سر آن داری
پای در نه و الا دور شو ابرهیم گفت حیران شدم و گفتم چرا ترا رها کردند گفت از آنک
خامم ناپخته شوم و بر عقب ایشان که روم این بگفت و جان بداد نقلست که چهارده
سال رفت تا بادیه قطع کرد همه راه در نماز و تضرع بود تا بمکه رسید پیران حرم
خبر یافتند استقبال کردند ابرهیم خود را در پیش قافله انداخت تا کسی او را نشناسد
خادمان حرم پیش پیران آمده بودند ابرهیم را دیدند پرسیدند که ابرهیم ادهم
نزدیک رسیده است که مشایخ حرم باستقبال او آمده اند ابرهیم گفت چه می‌خواهید
از آن زندیق خادمان سیلی بر گردنش زدند که تو مردی چنوی را زندیق می‌خوانی زندیق
تویی ابرهیم گفت من همین می‌گویم چون از و در گذشتند با نفس خود گفت هان ای
نفس سزای خود دیدی خواستی که مشایخ حرم باستقبال تو آیند الحمد لله که کام
خودت دیدم تا آنگاه که او را بشناختند و عذر خواستند پس در مکه ساکن شد
او را یاران پدید آمدند ابرهیم از کسب خود خوردی هیزم کشیدی و گاه باغبانی

کردی نقلست که چون از بلخ برفت او را پسری خرد بود چون بزرگ شد گفت پدرم
کجاست مادر حال باز گفت و گفت این ساعت به مکه نشان می‌دهند گفت به مکه روم
و زیارت کنم و پدر را طلب کنم و در خدمتش باشم فرمود تا منادی کردند که هر که
آرزوی حج می‌باشد بیاید زاد و راحله بر من گویند چهار هزار کس بیامدند همه را
زاد و راحله خود به مکه آورد با امید دیدار پدر چون به مکه رسید به مسجد حرام مرقع
پوشان را دید پرسید که ابرهیم ادهم را آشنا هستید گفتند شیخ ماست به طلب هیزم رفته
است به صحرا تا بفروشد و نان بخرد برای ما پسر به صحرا شد پیری را دید پشته هیزم
بر گردن نهاده می‌آمد گریه بر پسر افتاد خود را نگاه داشت و آهسته در پی او می‌رفت
تا به بازار رسید آواز داد که **من یشتری الطیب بالطیب** مردی بخرید و نانش بداد ابرهیم
پیش اصحاب آمد و نان پیش ایشان نهاد و به نماز مشغول شد ایشان می‌خوردند ابرهیم نماز
می‌کرد و ابرهیم با اصحاب گفته بودی که خود را از امردان نگاه دارید خاصه امروز که زنان
و کودکان بسیار باشند چشم را نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان در طواف مشغول
شدند ابرهیم با یاران در طواف بود آن پسر پیش آمد ابرهیم در وی نگه کرد یاران از آن
عجب آمد چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله ما را فرمودی که به هیچ امرد و زن
نگه مکنید تو بغلامی صاحب جمال نگریستی چه حکمت بود گفت چون من از بلخ بیرون آمدم
پسری شیرخواره بگذاشتم چنین دانم که آن پسر است روز دیگر یکی از یاران ابرهیم به
قافله رفت قافله بلخ طلب کرد خیمه دید از دیبا زده و کرسی در میان خیمه نهاده
و آن پسر بر آن کرسی قرآن می‌خواند و می‌گریست آن درویش بار خواست و گفت تو از کجایی
گفت از بلخ گفت پسر کیستی او بگریست و گفت من پدر را ندیده‌ام مگر دی یقین دانم که اوست

باند و می‌ترسم که اگر بگویم هر حالی گریزد که او از ما گریخته است پدر من ابرهیم ادهم است
مادرش با او بود درویش گفت بیایید تا شما را پیش او برم و ابرهیم با یاران پیش
رکن یمانی نشسته بود از دور نگاه کرد یاران خود را دید با آن پسر و مادرش چون زن
او را دید صبرش نماند فریاد برآورد و با پسر گفت که پدر تو اوست جمله یاران فریاد
برآوردند و بگریستند پسر بیهوش شد چون به هوش باز آمد پدر را سلام کرد ابرهیم
جواب داد و در کنارش گرفت گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد گفت الحمد لله گفت قرآن دانی
گفت بلی گفت الحمد لله گفت از علم چیزی آموخته گفت بلی گفت الحمد لله ابرهیم خواست تا برود
پسر او را بنگذاشت و مادر فریاد می‌کرد ابرهیم روی به آسمان کرد و گفت الهی اغثنی
پسر در حال در کنار او جان بداد یاران گفتند یا ابرهیم چه افتاد گفت چون او را در کنار
گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که تدعی **محبتنا و تحب معنا غیرنا** دعوی دوستی
ما کنی و با ما دیگری را دوست داری و دوستی با انباز کنی و یاران را وصیت کنی که در امرد
منگرید و تو در زن و فرزند آویزی چون این ندا شنیدم گفتم یا رب العزه مرا فریاد رس
اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من در حال دعا
اجابت افتاد اگر کسی را این عجب آید گوییم از ابرهیم پیغمبر علیه السلام که پسر را قربان کرد عجب
نیست **نقلست** که گفت شبها فرصت جستم تا کعبه را خالی یابم و نمی‌یافتم تا شبی که
بارانی عظیم بود من در طواف شدم کعبه را خالی یافتم دست در حلقه زدم و عصمت
خواستم از گناه ندا شنودم که عصمت می‌خواهی و همه از من این می‌خواهند اگر من همه را
عصمت دهم دریاهای غفاری و غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا شود
گفتم **اللهم اغفر ذنوبی** ندا شنودم که از همه جهان با ما سخن خود گوی سخن آن

نکند بر آن کوشید و در مناجات گفته است الهی تو می دانی که هشت بهشت در جنب کرامی
که با من کرده اند کم است و در جنب محبت خوی و انس دادن با ذکر خود و فراغتی که مرا
داده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو در مناجات او آن بود که الهی مرا از
ذل معصیت به عز طاعت آر و گفته الهی من عرفک فلم یعرفک فکیف حال من لم یعرفک
آه آنکه عرب میداند چگونه باشد حال کسی که ترا نداند نقلست که گفت
پانزده سال سختی و محنت کشیدم کن عبداً فاسترحت بنده او باش و در راحت افتادی
یعنی فاستقم کما امرت پرسیدند که ترا چه رسید که آن ملک بگذاشتی گفت روزی
بر تخت بودم آینه در پیش من داشتند نگاه کردم منزل خود گور دیدم و در آن مونس نه
و سفری دراز در پیش و زادی نه قاضی عادل دیدم و مرا حجتی نه ملک سرد کردم سر در شد
گفتند چرا از خراسان گریختی از آنک می پرسیدند که دوش چون بودی و امروز چونی
گفتند چرا زن نگیری گفت هیچ زن شوهر کند تا برهنه و گرسنه ماند گفت من از زن
بی آنم که زنی که من کنم گرسنه و برهنه ماند اگر توانم خود را فراغ دهم دیگری چون
بر فتراک بندم پس از درویشی پرسید که زن داری گفت نه گفت فرزند گفت نه گفت نیک است گفت
چون گفت آن درویش که زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد نقلست
که درویشی را دید که می نالید گفت پندارم که درویشی را رایگان خریده گفت
درویشی را خرند گفت من باری به ملک بلخ خریده ام و هنوز به ارزد ابرهیم را یکی هزار
درم آورد گفت من از درویشان هیچ نگیرم گفت من توانگرم گفت از آنکه داری زیادت
بایدت گفت آری گفت بر سر درویشان تو بی حق خود از درویشی بود این گدایی بود که مرا هیچ
نیست و هیچ نمی خواهم وگفت سخن بر خالی که مرا پیش آید آن بود که جایی رسم که

مرا شناسند

مرا شناسند نگاه مرا از آنجا باید گریخت بدانم کدام صعبتر بود تا شناختن و کشیدن
یا بوقت شناختن از عذر گریختن و گفت با درویشی جستیم توانگری پیش آمد دیگران توانگری
جستند درویشی یافتند یکی هزار درم پیش ابرهیم آورد قبول نکرد گفت می خواهی که
نام من از میان درویشان پاک کنی بدین قدر سیم وگفت چون واردی از غیب بتو فرود
آمدی گفتی کجا اند ملوک دنیا تا بنگرند که این چه کار و بار است تا از ملک خود شان ننگ
آمدی وگفت صادق نیست هر که شهرت طلب کند وگفت اخلاص صدق نیت است
با حق تعالی وگفت هر که دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست که در
بروی بسته اند یکی در وقت خواندن قرآن دوم در ذکر گفتن سوم در نماز کردن وگفت
علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت بود و بیشتر سخن او ثنا
بود و مدحت حق تعالی و بیشتر عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود
و قدرت وگفت سنگی دیدم بر راه افکنده بر وی نبشته که بر گردان و بخوان
بر گردانیدم نوشته بود که چون تو عمل نکنی بدانچه دانی چگونه می طلبی آنچه ندانی
وگفت هر که طریق بنجیر کرد سخن از منفعت کتاب شود که فرمودند که مطالعه
مکن وگفت گرانترین اعمال در ترازوی آن خواهد بود فردا که بر تو گرانتر
وگفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت بر وی گشاده شود
یکی آنک اگر مملکت هر دو عالم بعطاء ابدی بتو دهند شاد نگردد از برای آنک
اگر بموجودی شاد گردد هنوز حریص است والحریص محروم دوم حجاب
آنست که اگر مملکت هر دو عالم او را بود و از وی بستانند با فلاس اندوهگن نگردد
از برای آنک این نشان سخط بود والساخط معذب سوم آنک بهیچ مدح و نواخت

فریفته نگردد که اگر فریفته شود حقیر همت بود و حقیر همت محجوب بود عالی همت
باید بود نقلست که یکی را گفت خواهی که از اولیا باشی گفت خواهم گفت بیک ذره
از دنیا و آخرت رغبت مکن و روی بخدا آر بکلی و خود را از ما سوی الله فارغ گردان
و طعام حلال خور و بر تو نه قیام شب و نه صیام روز نقلست که گفت هیچ کس در
نیافت بجایگاه مردان بنماز و روزه و غزو و حج مگر آنکه دانست که در حلق خود چیزی می
برد حلال ابرهیم را گفتند مردی صاحب وجد است و حالتی عظیم دارد و ریاضتی بسیار
می کند ابرهیم پیش او رفت جوان گفت سه روز مهمان ما باش سه روز مراقب حال او می
بود زیادت از آن بود که گفته بودند ابرهیم را غیرت آمد که ما چنین فسرده و او همه
شب بی خواب و بی قرار خواست تا بحث حال او کند که شیطان را بر وی راه یافته است یا همه خالص
است تفحص حال لقمه او کرد نه بر وجه بود گفت الله اکبر شیطانیست پس جوانرا گفت تو نیز
سه روز مهمان من آی جوانرا بیاورد و لقمه خودش داد حال جوان گم شد و شوق و عشق
نماند ابرهیم را گفت تو با من چه کردی گفت لقمه تو نه بر وجه بود و شیطان با آن همه در تو
می رفت و می آمد چون لقمه حلال بباطن تو فرو شد بلقمه حلال اصل کار دین بود تا
بدانی که اساس این حدیث لقمه است سفیان را گفت هرکه می شناسد آنچه می طلبد خوار
گردد در چشم او آنچه بدل باید کرد سفیان را گفت تو محتاجی باندکی یقین اگرچه بسیار
علم داری نقلست که روزی شقیق و ابرهیم با هم بودند شقیق گفت چرا می گریزی
از خلق گفت دین خود را در کنار گرفته ام و ازین شهر بدان شهر می گریزم و ازین کوه بدان کوه
تا هر که بیند پندارد که حمالی ام یا وسواسی دارم تا باشد که دین از دست ابلیس بسلامت
و بسلامت بدر دروازه مرگ برون برم نقلست که در رمضان روز گیاه آوردی و

و بدرویشان دادی و شب تا روز نماز کردی گفتند چرا خواب نکنی گفت از آنکه یک ساعت
چشم از گریه نمی آساید چون بدین صفت بود خواب را چگونه جای بود و چون نماز بگزاردی
دست بروی خود باز نهادی گفتی می ترسم که بروم باز زنند نقلست که روزی
هیچ نیافت گفت الهی شکرانه چهارصد رکعت نماز کنم شب دیگر هم هیچ نیافته بود چهار
صد رکعت نماز کرد تا هفت شب ضعف در وی پدید آمد گفت الهی اگر بدهی شاید
در حال جوانی پدید آمد و گفت بقوت حاجت داری گفت دارم او را بخانه برد
چون نیک در ابرهیم نگاه کرد نعره بزد و گفت من غلام توام و هرچه دارم مال تست
ابرهیم گفت آزادت کردم و هرچه داری بتو بخشیدم مرا دستوری تا بروم و گفت الهی
عهد کردم که بعد ازین جز از تو هیچ نخواهم که نانی خواستم دنیا را پیش من آوردی
نقلست که سه تن از یاران ابرهیم در مسجدی خراب بودند و شبی بغایت سرد بود
ابرهیم خود را بر در بداشت تا بامداد دو دفع باد از ایشان میکرد نقلست که عطا سلمی
آورده است باسناد عبدالله مبارک که ابرهیم در سفری بود زادش نماند چهل روز
صبر کرد و بقولی گل خورد و با کس نگفت تا رنجی بکسی نرسد نقلست که سهل
بن ابرهیم گوید که با ابرهیم ادهم سفر کردم من بیمار شدم آنچه داشت بر من نفقه کرد
آرزوی خواستم خر بفروخت و خرج من کرد چون بهتر شدم گفتم خر کجاست گفت بفروختیم
گفتم بر کجا نشینم گفت بر گردن من نشین و سه منزل مرا بر گردن گرفت نقلست که
عطا سلمی گفت که ابرهیم را نفقه نماند در سفر یازده روز ریگ خورد و گفت
از میوه مکه چهل سال است تا نخوردم و اگر نه در حال نزع بودی بگفتمی و از بهر آن
نخوردم که لشکریان بعضی از زمین مکه خریده بودند نقلست که هر روز

بروزی در وقتنا شب کار کردی و هر چه ستدی خرج یاران کردی اما نماز شام گرد کردی
چیزی خریدی پس یاران رفیق شبی دیرتر بی آمد گفتند او دیر می آید و انتظار
می دهد امشب انتظار او نکنیم و افطار کنیم ابعد از ان نرود آید چنان کردند چون
ابرهیم بیامد یاران خفته بودند گفت آه مگر چیزی نیافتند و گرسنه خفته اند قدری
آرد آورده بود خمیر کرد و آتش بر کرد و محاسن بر خاکستر نهاد و باد در آتش می دمید
یاران برخاستند و گفتند چه می کنی گفت شما را خفته یافتم گفتم مگر چیزی نیافته اید
برای شما طعامی سازم بی دمم ایشان با یکدیگر گفتند بنگرید تا ما در حق وی چه
اندیشیدیم و او در حق ما چه می اندیشد نقلست که چندین حج پیاده کرد که
از چاه زمزم آب نکشید زیرا که دلو سلطانی بود نقلست که هر که با او صحبت خواستی
داشت سه شرط بکردی اول آنکه خدمت من کنم و بانگ نماز من گویم و هر فتوح دنیاوی
که ما را شد برابر باشیم وقتی یکی گفت من طاقت این ندارم ابرهیم گفت مرا عجب آمد از
صدق تو نقلست که یکی مدتی در صحبت ابرهیم بود مفارقت خواست کرد گفت
ای خواجه از عیبی که در من دیدی خبر ده ابرهیم گفت هیچ عیب در تو ندیدم از آنکه
بچشم دوستی در تو نگرستم عیب جوی از دیگری پرس نقلست که عیال داری بود
نماز دیگر بخانه می رفت و هیچ نیافته بود اندوهگن و دلتنگ با اطفال و عیال با درد
عظیم میرفت ابرهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابرهیم مرا از تو غیرت می آید که
تو چنین فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابرهیم گفت هر چه من کرده ام از
عبادات مقبول و خیرات مبرور بتو دادم تو این یک ساعت اندوه بمن دادی نقلست
که یکی پرسید از ابرهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطالبان دنیا ماندم و عقبی را

بطالبان

بطالبان عقبی و درین جهان ذکر حق گزیدم و در آن جهان لقای او دیگری پیش
او رسید گفت تو ندانستی که کارکنان حق را پیشه حاجت نیست نقلست که یکی ابرهیم را
گفت ای بخیل گفت من ولایت بلخ ترا گذاشتم و ملکی گرفتم بخیل باشم نقلست که
کسی موی لب او راست می کرد مریدی از آن او آنجا بگذشت ابرهیم گفت چیزی داری
که بوی دهی گفت همیانی گفت بوی ده بدو داد سایلی برسید و از آن کس چیزی خواست
آن همیان بدو داد ابرهیم گفت این را است گفت دانم ای بخیل الغنی غنی القلب
لا غنی المال ابرهیم را گفت ای بطال بدان کس چه دهم که می داند که چیست ابرهیم گفت
آن شرم را با پیغمبر مقابل نتوانم کرد و نفس را بمراد خود آنجا دیدم او را گفتند
تا درین راه آمدی هیچ شادی بتو رسید گفت چند بار اول آنکه در کشتی بودم با جامه
خلق و موی دراز و حالتی بود که اهل کشتی از من غافل بودند و بر من می خندیدند
و مسخره آنجا بود هر ساعت بیامدی و موی من بگرفتی و برکشیدی و سیلی بر
من زدی خود را بمراد خود آنجا یافتم و بدان خواری شاد شدم ناگاه موجی
عظیم برخاست چنانکه بیم غرق بود ملاح گفت یکی بدریا باید انداخت تا ساکن شود
گوش من گرفتند تا مرا بدریا اندازند در حال موج ساکن شد آن ساعت که گوشم
گرفتند خود را بمراد دیدم یکبار دیگر بمسجدی رفتم که بخسبم رها نکردند و از
ضعف و ماندگی بر نتوانستم خاست پایم بگرفتند و می کشیدند و مسجد را
نردبان پایه بود مرا بیرون انداختند بر هر پایه که سرم می آمدی بشکستی و لیکن
سر اقلیمی کشف می شد با خود گفتم کاشکی نردبان پایه بیشتر بودی یکبار دیگر جایی
گرفتار شدم مسخره بر من بول کرد آنجا نیز شاد شدم یکبار دیگر پوستینی داشتم و

جمعی بسیار در وی ومرا می خوردند تا که از جمع ... جامه یاد کردم نفسم فریاد
بر آورد که این چه رنج است که بر خود نهاده اینجا نفس را مرادی یافتم نقلست که
گفت یکبار بتوکل در بادیه رفتم چند روز چیزی نیافتم دوستی داشتم گفتم اگر
پیش وی روم توکل باطل شود در مسجد رفتم و بر زبان راندم که توکلت علی الحی
الذی لا یموت دروغی را توکل نام کرده و گفت وقتی زاهدی متوکل دیدم
پرسیدم از کجا خوری گفت این علم نزدیک من نیست از روزی دهنده پرس مرا با این
فضول چه کار وقتی غلامی خریدم گفتم چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم چه پوشی گفت
تا چه پوشانی گفتم چه کنی گفت تا چه فرمایی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست
چه کار گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدای را چنین بنده بوده باری بندگی بیاموز
نقلست که هرگز مربع ننشستی از وی سوال کردند گفت روزی مربع نشسته بودم آواز
آمد که ای پسر ادهم بندگان در پیش خداوند چنین نشینند توبه کردم نقلست
که از وی پرسیدند که بنده کیست بر خود بلرزید و بیفتاد و بر خاک می غلطید این آیت
بخواند ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا
گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بنده اویم او حق بندگی
طلبد و اگر گویم نه این چون توان گفت از وی پرسیدند که روزگار چون گذاری گفت چهار
مرکب دارم چون نعمتی از حق پدید آید بر مرکب شکر نشینم و استقبال کنم و چون بلا پدید
آید بر مرکب صبر نشینم و استقبال کنم و چون طاعتی پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم
و استقبال کنم نقلست که گفت تا عیال خود را چون بیوگان نکنی و فرزندان
چون یتیمان بر خاکدان سگان نخسبی طمع مدار که در صف [illegible] و درین حرف گفت

ابرهیم

ابرهیم درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا اینجا رسید نقلست که روزی جمعی مشایخ
نشسته بودند ابرهیم قصد صحبت ایشان کرد راهش ندادند گفتند هنوز بوی پادشاهی از
تو می آید نقلست که از وی پرسیدند که چرا دلها از حق محجوبست گفت ازانکه دوست
دارند آنچه خدا دشمن میدارد بدنیا مشغول شده اند و ترک عمل سرای جنات و نعیم
گفته اند و ملکی و جاودانی و لذتی که آن را نه نقصان بود و نه انقطاع گذاشته نقلست
که یکی وصیت خواست گفت خدا را نگاه دار و خلق را بگذار دیگری خواست گفت کیسه بگشای
و زبان دربند احمد خضرویه گوید ابرهیم مردی را در طواف کعبه گفت درجه صالحان نیابی
تا از شش عقبه نگذری یکی آنکه در خود در نعمت دربندی و در محنت بگشایی و در
عز بندی و در ذل بگشایی و در توانگری بندی و در درویشی بگشایی نقلست
که یکی پیش ابرهیم آمد و گفت ای شیخ من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی بگوی تا آن را امام
خود سازم ابرهیم گفت اگر قبول کنی از من شش خصلت بعد از آن هرچه کنی زیان ندارد
اول آنکه معصیت کنی روزی او مخور گفت چون از وست از کجا خورم گفت نیکو بود
که رزق او خوری و در وی عاصی شوی دوم چون خواهی که معصیت کنی از ملک او بیرون
رو گفت همه عالم از آن اوست کجا روم ابرهیم گفت نیکو نبود که در ملک او باشی و در و
عاصی شوی سوم چون معصیت کنی روی جایی رو که او ترا نه بیند گفت این کی باشد و عالم
الاسرار اوست ابرهیم گفت نیکو نبود که در نظر او معصیت کنی چهارم آنکه چون
ملک الموت بیاید گوی مهلتم ده تا توبه کنم گفت از من این نشنود ابرهیم گفت چون
قادر نه که ملک الموت را از خود دفع کنی تو این ساعت توبه کن پنجم چون منکر و نکیر
نزدیک تو آیند هر دو را دفع کن گفت نتوانم گفت پس جواب ایشان آماده دار

ششم چون فردا قیامت فرمان آید که گناهکاران را بدوزخ برید تو گویی من نیز روم
بر دگفت تمامست آنچ فرمودی و توبه کردم و بر آن بود تا وفات کرد نقلست
که از ابرهیم پرسیدند بسبب چیست که خدا را میخوانیم و او اجابت نمیکند گفت از بهر آنکه
خدا را میدانید و طاعتش نمیدارید و رسول را میدانید و متابعت سنت او نمی
کنید و قرآن میخوانید و بدان عمل نمیکنید و نعمت می خورید و شکر نمیگویید و
میدانید که بهشت آراسته است برای مطیعان و طلب نمیکنید و میدانید که دوزخ
است با اغلال برای عاصیان از آن نمیگریزید و میدانید که شیطان دشمن است
و با او عداوت نمیکنید و میدانید که مرگ خواستنی است و ساز آن نمیسازید و مادر
و پدر و فرزندان را در خاک میکنید و عبرت نمیگیرید و از عیوب خود دست نمیدارید
و از عیب دیگران مشغول میشوید کسی که چنین باشد دعا او چون مستجاب بود
پرسیدند که مرد گرسنه شود و چیزی ندارد چه کند گفت صبر کند گفتند تا کی گفت
تا بمیرد که دیت بر کشنده بود گفتند کو شکر است گفت ما اگر نان کنیم و بخوریم اولا
دعوی کردند و اصحاب انتظار یکی می کردند یکی کنند و گر از جانب چیز آید ابرهیم
گفت مردم اول نان خورند که گوشت شما اول گوشت خوردید یعنی غیبت کردید نقلست
که یکبار گرمابه رفت و جامه خلق داشت راه ندادند حالتی بروی
ظاهر شد گفت بادست تهی بخانه دیو راه نمیدهند بی طاعت بخانه خدا چون راه دهند و گفت
در بادیه متوکل میرفتم سه روز چیزی نیافتم ابلیس گفت پادشاهی بگذاشتی
و گرسنه بحج میروی با تجمل هم توان شد گفتم الهی دشمن را بر دوست گماری تا بسوزاند
بادیه را ببند تو قطع نتوانم کرد آوازی آمد که یا ابرهیم آنچ در جیب داری بینداز

تا آنچ در غیبست بیرون آید دست در جیب کردم چهار دانگ نقره فراموش شده بود چون
بینداختم ابلیس برمید و قوتی در من پدید آمد از غیب نقلست که گفت وقتی خوشه
چیدن رفتم هر بار که دامن پر کردمی از من بستدندی تا چهل بار چنین کردند بعد از آن
هیچ نگرفتند آوازی آمد که این چهل بار مقابل آن چهل سپر زرین است که از پیش تو می بردند
نقلست که باغی بید و سبزه چند روزی خداوند باغ آمد و انار شیرین خواست ابرهیم بیاورد
ترش بود گفت شیرین میخواهم ابرهیم می گشت و هر جا که اناری نکو میدید می آورد و ترش
بود گفت مدتی است که درین باغی و اناری خوری نمیدانی شیرین کدام است ابرهیم گفت تو
باغ بمن سپردی نگاه دارم نه آنک انار خورم مرد گفت بدین زاهدی که توی مگر ابرهیم
ادهمی ابرهیم چون دانست که ایشان وی را شناختند از آنجا برفت نقلست که گفت
جبرئیل بخواب دیدم صحیفه در دست گفتم چه خواهی کرد گفت نام دوستان خدای می نویسم
گفتم نام من می نویسی گفت تو از ایشان نه گفتم آخر دوست دار ایشانم ساعتی اندیشه
کرد گفت فرمان آمد که اول نام تو نویسم امید از نومیدی پدید آمد نقلست که
گفت شبی در مسجد بیت المقدس رفتم و خود را در بوریا پیچیدم که خادمان در شب آنجا رها
نکردند چون پاره از شب برفت در مسجد گشاده شد پیری پلاس پوش با چهل یار همه
پلاس پوش پیر در محراب شد و دو رکعت نماز کرد و پشت باز داد یکی از ایشان گفت امشب یکی
در مسجد است که از ما نیست پیر تبسم کرد گفت ابن ادهم است چهل شبانروز است تا حلاوت طاعت
نمی یابد چون این بشنودم گفتم نشانی راست است بخدای بر تو که بگویی چه سببست گفت
فلان روز در بصره خرما خریدی یکی بیفتاد پنداشتی که از آن تست برداشتی و در میان
آن خود نهادی ابرهیم گفت ببصره رفتم و حلالی خواستم از آن مرد حلالی کرد و گفت چون

بمزد باز گشت ترک خرما فروشی کردم دکان باز انداختم و از ابدال گشتم نقلست که ابرهیم
بصحرا رفته بود یکی از لشکریان پیش وی آمد گفت تو چه کسی گفت بنده گفت آبادانی
کدام طرف است اشارت بگورستان کرد ترک گفت بر من استخفاف کردی ابرهیم را بزد و سرش بشکست
و رسن در گردنش کرد مردم در پیش آمدند و گفتند ای نادان این ابرهیم ادهم است ترک
در پای او فتاد و عذر خواست ابرهیم گفت بدین معاملت که تو با من کردی دعا نیکو کردم
ترا چون نصیب من ازین معامله بهشت بود نخواستم که نصیب تو دوزخ بود گفتند که من بنده
ام چرا گفتی گفت کیست که بنده حق نیست گفتند آبادانی پرسیدم اشارت بگورستان
کردی گفت از آنکه گورستان هر روز معمورتر است و شهر خرابتر بزرگی گفت دوشینه ترا
بخواب دیدم مرکب ایمنی بر جواهر کرده گفتم چه حالست گفتند ابرهیم ادهم را تازیانه
سر شکسته است چون چنان بود فرمان شد که گوهرها بر سر او نثار کنند از آن است
نقلست که وقتی مستی بر گذشت دهانش آلوده بود آب آورد و دهانش را بشست
و گفت دهنی را که ذکر حق بر وی گذشته باشد آلوده شوار گذاشت چون مرد بیدار
شد گفتند ابرهیم ادهم دهانت را بشست گفت که دهانی که ذکر حق بر آن گذشته
باشد آلوده گذاشتن بی حرمتی بود آن مرد گفت من نیز توبه کردم بعد از آن ابرهیم
بخواب دید اگر دهانی را برای ما بشستی ما نیز دل ترا بشستیم نقلست که یکی
گفت با ابرهیم ادهم در بیت المقدس بودم وقت قیلوله زیر درخت اناری فرود آمدیم
و رکعتی چند نماز کردیم آوازی شنودم از آن درخت که یا ابا اسحق مرا گرامی گردان
و از انار من چیزی بخور ابرهیم سر در پیش افکند تا سه بار از آن درخت همین آواز
آمد پس مرا گفت یا ابا محمد شفاعت کن تا از من بخورد گفتم یا ابا اسحق بشنوی

کفت بلی برخاست و دو انار باز کرد یکی بمن داد و یکی بخورد ترش بود و آن درخت
کوتاه بود چون باز گشتیم آن درخت دیدیم بلند شده و انارش شیرین گشته و در سالی
دو نوبت بار آوردی و مردمان آن انار را رمان العابدین نام کردند به برکت او و عابدان
در سایه او نشستندی نقلست که با بزرگی بر کوهی بود و سخن میگفتند آن بزرگ گفت
نشان کمال مردم چیست گفت آنکه اگر گوید کوه را که برو برود در حال کوه در حرکت آمد
ابرهیم گفت ای کوه ترا نمیگویم و لکن مثلی میزنم در حالی ساکن شد نقلست که رجا گفت
با ابرهیم در کشتی بودم موجی عظیم برخاست ابرهیم مصحفی دید آویخته آن مصحف را بر
هوا داشت و گفت الهی ما را غرقه کنی و کتاب تو در میان ما در ساعت آرام گرفت آواز
آمد که لا افعل نقلست که وقتی در کشتی خواست نشستن سیم نداشت و دیناری می
خواستند دو رکعت نماز کرد و گفت الهی از من چیزی میخواهند که ندارم در حال ریگ
لب دریا همه زر شد مشتی برداشت و بایشان داد نقلست که روزی بر لب دجله بود
و پاره بر خرقه میدوخت یکی بیامد و گفت بگذاشتن ملک بلخ عوض چه یافتی سوزن در
دجله انداخت و اشارتی کرد قریب هزار ماهی سر بر آوردند هر یکی سوزنی زرین در دهان
گرفته ابرهیم گفت من سوزن خود خواهم ماهیی برآمد و آن سوزن بیاورد و پیش او بنهاد
ابرهیم گفت کمترین چیزی که یافتم این بود نقلست که روزی بر لب چاهی نشسته بود دلو
فرو گذاشت پر از زر برآمد بریخت و فرو گذاشت پر نقره برآمد باز بریخت دیگر بار
مروارید برآمد گفت الهی خزانه بر من عرضه میکنی و میدانی که من بدین فریفته
نشوم آبم ده تا طهارت کنم نقلست که وقتی بحج میرفت بزرگان در خدمت او
بودند گفتند ما را زاد نیست ابرهیم گفت خدای را استوار دارید گفتند داریم گفت چرا

درخت بخرید اگر زر طمع دارید همه زر بود بفضل حق تعالی نقلست که با جمعی
درویشان میرفت بحصاری رسیدند و هیزم در حصار بسیار بود گفتند اینجا مقام
کنیم و آتش کنیم چنان کردند درویشی گفت کاشکی ما را گوشت حلالی بودی تا بر آن
آتش کباب کردیمی ابرهیم در نماز بود چون سلام باز داد گفت حق تعالی قادرست
که ما را گوشت حلال فرستد این بگفت و در نماز ایستاد در حال غریدن شیر آمد
نگاه کردند شیری گورخری در پیش می آورد بگرفتند و بکشتند و کباب کردند
و می خوردند و شیر در برابر نشسته و نظاره می کرد نقلست که چون آخر عمر او
بود ناپدید شد چنانک تعیین نیست خاک او و بعضی گویند در بغداد است و بعضی
گویند در شام و گویند آنجاست که خاک لوط پیغمبرست علیه السلام که زمین فرو رفته
است و خلق را بزمین فرو برده در آنجا گریخت از خلق و وفات کرد چون ابرهیم
وفات کرد هاتفی آواز داد الامان امان الارض قد مات آگاه باشید که امان
روی زمین وفات کرد خلق متحیر شدند که این کیست تا خبر وفات او رحمه الله

ذکر بشر حافی رحمة الله علیه

آن بارز میدان مجاهدت آن مجاهد ایوان مشاهدت آن عامل کارگاه هدایت آن
کامل بارگاه عنایت آن ملک ممالک صافی بشر حافی رحمه الله علیه مجاهدتی عظیم داشت
و شانی رفیع مشار الیه صحبت فضیل عیاض یافته بود و مرید خال بود علی حشرم
و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او در مرو بود اما در بغداد نشستی
ابتدا توبه او آن بود که شوریده روزگار بود روزی مست میرفت کاغذی
یافت بر آن نبشته که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آن را معطر کرد و بتعظیم

بنهاد بهمان شب بزرگی بخواب دید که او را گفتند برو و بشر را بگوی طیبت اسمنا و
فطیبناک و جللت اسمنا فجللناک و طهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی لاطیبن اسمک فی الدنیا والآخره
آن بزرگ گفت این مردی فاسقست مگر غلط می بینم طهارت کرد و نماز گزارد و بخفت دیگر همین
خواب دید تا سه نوبت بامداد بطلب او بیرون آمد او را بمجلس خمر نشان دادند بدر خانه
شد و پیغام فرستاد بیرون آمد خواب با او بگفت بشر با یاران وداع کرد و توبه کرد و گفت
هرگز دیگر مرا بر آن کار نبینید بحسنات شد که هیچکس نام او نشنود الا که راحتی
بدل او رسید طریق زهد پیش گرفت و از شدت مبالغت مشاهده حق تعالی هرگز کفش در پای
نکرد او را حافی از آن گفتند پرسیدند که چرا کفش در پای نمی کنی گفت روز آشتی پای برهنه
بودم اکنون شرم میدارم که کفش در پای کنم و نیز حق تعالی میگوید زمین را بساط شما
گردانیدم ادب نبود بر بساط پادشاهان کفش رفتن جمعی از اصحاب حلوا نخبان بودند
که استنجا بکلوخ کردند و آب دهن بر زمین نینداختند که جمله در وی نور الله دیدندی
بشر را بر همین حال بود بلکه نور الله چشم روشن کرده که جز حق را نه بیند و هر که اخلاص
چشم او شد جز خدای نتواند دید چنانک رسول علیه السلام در پس جنازه ثعلبه برانگشت
می رفت و فرمود که می ترسم که پای بر ملایکه نهم و آن خبرست ۞ نور الله والمومن ینظر بنور
الله نقلست که احمد حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادت تمام داشت تا شاگردانش
بگفتند تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعتی
از پس شوریده میروی چه لایق باشد احمد گفت آری همه علوم که برشمردی من به دانم
اما او حق را به از من داند پیش بشر رفتی و گفتی حدثنی عن ربی مرا از خدای من سخن
گوی نقلست که بشر شبی در خانه میرفت یک پای در درون آستانه و یک پای بیرون تحیر

بماند تا بامداد و گویند در دل خواهرش آمد که امشب بشر سر تو می آید نظاره می کرد ناگاه
بشر آمد و ... و می خواست که بر بام رود پایه چند برفت و تا صبح متحیر بماند وقت
نماز فرود آمد و بمسجد رفت و نماز کرد و باز آمد خواهرش پرسید که این چه حال بود
گفت در خاطرم آمد که ببغداد چندین بشر نام باشند یکی جهود و یکی ترسا و یکی
گبر و نام من بشر و چنین دولتی رسیده و اسلام یافته ایشان چه کرده‌اند که دور افتادند
و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این مانده بودم بلال خواص گفت
در تیه بنی اسرائیل می رفتم یکی با من افتاد در خاطرم آمد که خضر است گفتم بحق حق
که تو کیستی گفت خضرم برادر تو گفتم در شافعی چه گویی گفت از اوتاد است گفتم در
احمد حنبل چه گویی گفت از صدیقانست گفتم در بشر چه گویی گفت بعد از وی چون او
نبود نقلست که ابو عبدالله الجلا گوید که ذو النون را دیدم او را عبارت بود
و سهل را دیدم او را اشارت بود و بشر را دیدم او را ورع بود گفتند که بکدام
مایل تری گفتم به بشر بن الحارث استاد ماست نقلست که هفت قمطره از کتب حدیث
داشت آن را در خاک کرد و حدیث را روایت نکرد و گفت از آن روایت نمی کنم که در
خود شهوت آن می بینم اگر شهوت در خاموشی بینم روایت کنم نقلست که او را
گفتند بغداد مختلط شده است یعنی حرام گشته است تو از چه می خوری گفت از آنکه
شما خورید گفتند بدین منزلت بچه رسیدی گفت بلقمة کم از لقمه و بدستی کوتاه‌تر از
دستی و کسی که می خورد و می گرید با کسی که خورد و خندد مقابل نبود پس گفت
حلال اسراف نپذیرد یکی زوی پرسید که چه چیز نان خورش کنیم گفت عافیت نقلست
که مدت چهل سال او را بریان آرزو می کرد و بها آن نیافت گویند سالها با قلی خواست

ونخو

و نخورد و هرگز آبی از جویی که سلطان بیان کنده بود نخوردی بزرگی گفت پیش
بشر بودم و سرمایی سخت بود و او را برهنه دیدم که می لرزید گفتم یا ابا نصر این
چه حالست گفت درویشان را یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسا کنم تن موافقت
کردم پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بر آنکه حال خود از غیر حق تعالی
پنهان داشتم همه عمر گفتند چرا سلطان را وعظ نگویی که ظلم می کند گفت خدای را
بزرگوارتر از آن می دانم که یاد کنم در پیش کسی که او را داند تا بدان چه رسد که او را
نداند احمد بن ابراهیم المطبب گفت بشر مرا گفت معروف را بگوی که چون نماز کنم پیش تو
خواهم آمدن پیغام رسانیدم و انتظار می کردم تا نماز پیشین و پسین و شام و خفتن
بگزاردیم بر سجاده برداشت و روان شد چون بدجله رسید بر آب برفت و سخنها گفتند و
پیش معروف بود تا سحر پس باز گشت و بر آب بگذشت من در پایش افتادم و گفتم مرا دعا
کن دعا کرد و گفت آشکارا مکن تا زنده بود با کس نگفتم نقلست که جمعی پیش او
بودند او در رضا سخن می گفت یکی گفت یا ابا نصر هیچ از خلق قبول نکنی برای جاه را
اگر محققی و روی از خلق گردانیده از خلق چیزی می ستان در خفیه و بدرویشان
می ده و بر توکل نشین و قوت خود از غیب ستان این سخن سخت آمد اصحاب بشر را
بشر گفت جواب بشنوید آنکه فقیر سه قسم اند یکی قسم آنند که هرگز سوال نکنند و اگر
بدهند نگیرند این قوم روحانیانند که چون از خداوند سوال کنند هر چه خواهند
بدهند و اگر سوگند بخدای دهند در حال اجابت کند یک قسم دیگر آنند که سوال
نکنند و اگر بدهند قبول کنند این قوم از اوسط اند و ایشان بر توکل ساکن باشند
بر حق تعالی و این قوم آنها اند که بر مایده خلد نشینند بحظیرة قدس و دیگر قوم آنند

که صبر نشیند و چندانک نتوانند وقت نگاه دارند و دفع دواعی می‌کنند آن صوفی
جواب شنید گفت راضی شدم بدین سخن خدای از تو راضی باد بشر گفت به علی
جرجانی رسیدم بر سر چشمهٔ آب چون مرا دید بدوید و گفت چه گناه کرده‌ام امروز
که آدمی را دیدم از پی او دویدم و گفتم مرا وصیتی کن گفت فقر را در بر گیر و زندگانی
با صبر کن و هوا را دشمن گیر و مخالفت شهوات کن و خانه را امروز خالی‌تر از
لحد کن چنانک خانه تو چنان بود که آن روز که از لحدت بخوانند فرد و خوش بخداوند
تعالی رسی نقلست که بشر گفت روزی در خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو کیستی
که بی دستوری در آمدی گفت برادر تو خضرم گفتم دعایی کن مرا گفت خدای
گزاردن طاعت خود بر تو آسان کناد گفتم زیادت کن گفت طاعت تو بر تو پوشیده گرداناد
نقلست که یکی با بشر مشورت کرد که دو هزار درم حلال دارم می‌خواهم که
بحج روم گفت تو بتماشا می‌روی اگر برای رضای خدای روی وام مدیونی بگزار یا به بیوه
یا به عیالداری ده که آن راحت که بدل ایشان رسد از صد حج فاضل‌تر گفت رغبت
حج بیشتر می‌بینم گفت از آنک این مال نه از وجه نیک بدست آورده تا نا وجه خرج نکنی قرار
نگیری نقلست که بگورستان گذر کرد گفت اهل گورستان را دیدم بر سر گور آمده و منازعت
می‌کردند چنانک کسی چیزی قسمت کنند گفتم خدایا مرا شناسا گردان که این چه حالست
آوازی شنودم که از ایشان بپرس گفت یک هفته است که مردی از مردان حق بر ما
گذر کرد و سه بار قل هو الله احد بخواند و ثواب آن بما داد ما ثواب قسمت
می‌کنیم هنوز فارغ نشده‌ایم نقلست که بشر گفت رسول را علیه السلام بخواب دیدم
مرا گفت ای بشر هیچ دانی که ترا حق تعالی از میان اقران گزید و درجهٔ تو چرا

بلند گردانید گفتم نه یا رسول الله گفت از بهر آنک متابعت سنت من کردی و صالحان را
حرمت داشتی و برادران را نصیحت کردی و اصحاب و اهل بیت مرا دوست داشتی از این
جهت یافتی نقلست که بشر شبی مرتضی را رضی الله عنه بخواب دید گفت یا امیرالمؤمنین
مرا پندی ده گفت چه نیکوست شفقت توانگران که بر درویشان کنند برای ثواب رحمن و از آن
نیکوتر تکبر درویشان بر توانگران و اعتماد بر کرم آفریدگار رحمان نقلست
که اصحاب را گفت سیاحت ساخته کنید که چون آب روان بود خوش گردد و چون ساکن
شود متغیر گردد وگفت هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد گو از سه چیز دور باش
از مخلوق حاجت مخواه و کس را بد مگوی و بمهمان کس مرو وگفت حلاوت آخرت
نیابد آنک دوست دارد که مردمان او را بدانند اگر در قناعت هیچ نیست جز بعزت
زندگانی کردن کفایت باشد وگفت اگر دوست داری که خلق ترا ببینند این دوستی
سر محبت دنیا بود و گفت هرگز حلاوت عبادت نیابی تا گردانی میان خود و شهوت
دیوار آهنین وگفت سخت‌ترین کارها سه است فرو نشستن سخاوت و ورع در
خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از او ترسی وگفت ورع آن بود که از شبهات پاک
بیرون آیی و محاسبهٔ نفس در طرفة العین پیش گیری وگفت زهد ملکی است که
قرار نگیرد جز در دل خالی وگفت اندوه ملکی است که چون جایی قرار گرفت رضا
ندهد که هیچ جبار او را قرار گیرد فاضلتر چیزی که بنده را داده‌اند معرفت است
والصبر الی الفقر وگفت اگر خدای را خاصگانند عارفانند وگفت صوفی آنست
که دل صافی دارد با حق وگفت عارفان قومی‌اند که ایشان را نشناسند مگر خدای
و ایشان را گرامی ندارند مگر برای حق وگفت هر که خواهد که طعم آزادی بچشد

کوش پاک گردانی و گفت هر که عمل کند خدا را او خشیتی پیش آید تا خلق و گفت سلامی بر
ابنای دنیا کنید بدست داشتن سلام از ایشان بود و گفت نه سنن در انجیل درا سخت کرداند و گفت
از اد بر دست داشتن درمیان کرا مرا از ادبست و گفت با هیچکس ننشستم و هیچ کس با من ننشست که
چون از هم جدا شدیم مرا یقین نشد که اگر با هم نبودیمی به بودی و گفت من کار هم
مرگ را و کاره نبود مگر کسی که در شک بود و گفت تو کامل نباشی تا دشمن تو از تو ایمن
نباشد و گفت اگر خواهی اطاعت داری باری معصیت مکن مسکین تکی پیش او گفت توکلت علی
الله گفت بر خدا دروغ می گوئی که اگر بر خدا توکل کرده بودی بدانچ او کند راضی بودی
و گفت اگر ترا چیزی عجب آید از سخن گفتن خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن
گوی و گفت اگر غم دنیا بسجده شکر مشغول کردی شکر آن نکرده باشی که او ترا از حدیث
دوستان کرد چندین با از دوستان باشی و گفت چون وفاتش آمد در اندوهی
عظیم بود گفتند مگر زندگانی را دوست داری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان
شدن کاری صعبست نقلست که در مرض موت بود یکی در آمد و از دستنگی
و از روزگار شکایت کرد پیراهنی داشت بوی داد و پیراهنی عاریت گرفت و بدان
پیراهن وفات کرد نقلست که تا بشر زنده بود در بغداد هیچ ستور روث در راه
بینداخت حرمت او را که پای برهنه می رفت شبی مردی ستوری را دید که روث بینداخت
فریاد بر آورد که بشر نماند احتیاط کردند چنان بود گفتند تو چه دانستی گفت
بدانکه تا او زنده بود در همه راه بغداد روث ستوری نبود بر خلاف عادت دیدم
دانستم که بشر نماندست بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو
چه کرد گفت عتاب کرد گفت در دنیا از من چرا چندان ترسیدی اما علمت ان الکریم

صفتی نمیدانستی که کرم صفت منست دیگری بخواب دید پرسید که خدای با تو چه کرد
گفت آمرزید و فرمود که کل یا من لم یاکل و اشرب یا من لم یشرب بخور از آنکه از برای من
نخوردی و بیاشام از آنکه از برای من نیاشامیدی دیگری بخواب دید گفت خدای با تو
چه کرد گفت بیامرزید و یک نیمه بهشت مرا مباح کردانید و گفت ای بشر تا بدانی که اگر مرا
در آتش سجده کردی شکر آن نگزاردی که ترا در دل دوستان جای دادم دیگری بخواب
دید گفت خدای با تو چه کرد گفت فرمان آمد که مرحبا یا بشر آن ساعت که ترا جان ستانیدم
هیچ کس نبود بر روی زمین از تو دوستتر نقلست که ضعیفه پیش امام احمد حنبل آمد
و گفت با بستان بر بام شب ریسم و مشعله طاهریان و کسان خلیفه می گذرانند بر روشنائی
آن چیزی رشته می شود روا بود یا نه گفت تو کیستی که این سخن دامن گرفتست گفت
خواهر بشر حافی احمد زار بگریست و گفت چنین تقوی از خاندان شما بیرون آید گفت ترا
روا نبود زنهار کوشش دار تا از صافی تو تیره نشود و اقتدا بدان مهتر کن برادر
خویش باجان شوی که اگر خواهی که در مشعله ایشان نه ریسی دست ترا اطاعت ندارد
برادرت چنان بود که هرگاه که دست بر طعام دراز کردی که با شبهت بودی دست
او را اطاعت نداشتی گفت مرا سلطانیست که اوراد گویند و رغبت او تقوی است من یارای
آن ندارم که بی دستوری او سفر کنم

ذکر ذو النون مصری رحمة الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان مرتبت و تجرید آن سلطان معرفت
و توحید آن حجت الفقر فخری ذو النون مصری رحمه الله از ملوک اهل طریقت بود
و سالک راه بلا و ملامت و در اسرار توحید نظری دقیق داشت و روشی کامل و ریاضات

وکرامات وافر بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی و بعضی در کار او متحیر بودندی
تا زنده بود همه منکر او بودند و تا وفات کرد واقف حال او نشدند از بس که خود را
بپوشیده بسبب توبهٔ او آن بود که او را خبر دادند که بفلان جای عابدیست گفت قصد
زیارت او کردم او را دیدم خود را از درختی در آویخته و می گفت ای تن مساعدت
کن با من بطاعت و اگر نه همچنین ترا بگذارم تا از گرسنگی بمیری گریه بر من افتاد عابد
آواز گریهٔ من شنید گفت کیست که رحم می کند بر کسی که شرمش اندکست و جرمش بسیار پیش
او رفتم و سلام کردم گفتم این چه حالست گفت این تن با من قرار نمی گیرد بطاعت حق تعالی
و با خلق آمیختن می خواهد ذو النون گفت پنداشتم خون مسلمانی ریخته است یا کبیره
آورده است گفت نه دانسته که چون با خلق آمیختن پس از آن همه چیز بباید گفتم عظیم
زاهدی گفت اگر زاهدتر می خواهی گفتم می خواهم گفت بر این کوه بر شو چون بر کوه
شدم جوانی دیدم بر در صومعه یک پای بر آستانه و یکی بیرون پای بریده و کرمان
می خوردند پیش او رفتم و سلام کردم و حال پرسیدم گفت روزی در این صومعه نشسته
بودم زنی بر اینجا بگذر کرد دلم مایل شد و نفس تقاضا کرد پای از صومعه بیرون نهادم
آوازی آمد که شرم نداری که بعد از سی سال که خدا را عبادت کردی و طاعت داشتی
طاعت شیطان کنی اکنون پای که بیرون نهادم جدا کردم و اینجا نشسته ام تا چه پدید
آید و با من چه خواهند کردن تو پیش چنین کاری چه آمدی اگر خواهی که مردی از مردان
حق ببینی بر سر این کوه رو از بلندی کوه نتوانستم رفت اما خبر پرسیدم گفت مدتیست که
مردی در آن کوه عبادت می کند یکروز یکی با او مناظره می کرد که روزی بسبب کسب است
او نذر کرد که من هیچ نخورم که در وی سبب کسب مخلوقات بود چند روز بر آمد هیچ

نخورد حق تعالی زنبوران را بفرستاد تا گرد او می پریدند و او را عسل می دادند ذو النون
گفت چون این چنین بدیدم دانستم که هر که توکل بر حق کند کار او بسازد و رنج او
ضایع نکند در راه می آمدم مرغکی نابینا دیدم بر درختی گفتم این بیچاره علف از کجا
یابد در حال از درخت فرو آمد و منقار بر زمین زد دو سکره پدید آمد یکی زرین و یکی
سیمین در یکی کنجد پوست باز کرده و در یکی گلاب آن بخورد و بر درخت رفت ذو النون
چون آن بدید اعتماد بر توکل پدید آمد پس منزلی چند برفتند در خرابه رفتند
آنجا خمرهٔ زر یافتند بر سر خمره تخته بر آن تخته نام خدای نوشته یاران ذو النون
آن زر قسمت کردند ذو النون گفت آن تخته بمن دهید که نام دوست بر آنجا نشانده
وی بوسید تا کارش بجایی رسید برکات آن که شبی بخواب دید که گفتند یا ذو النون
ایشان زر پسند کردند و تو عالی تر از آن طلبیدی و آن نام ما ستدی لاجرم در علم و حکمت
بر تو گشاده گردانیدیم بشهر باز آمد گفت روزی می رفتم بکنار رودی رسیدم کوشکی
دیدم بر کنار آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم ناگاه چشمم بر بام کوشک
افتاد کنیزکی دیدم بر کنگرهٔ کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم تا او را بیازمایم
گفتم ای کنیزک کرا ای گفت ای ذو النون چون از دور بدیدم پنداشتم دیوانهٔ چون نزدیکتر
آمدی پنداشتم عالمی نزدیکتر آمدی پنداشتم عارفی نگاه کردم نه دیوانه نه عالمی
نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر عالم بودی بنامحرم
ننگریستی و اگر عارف بودی چشمت بدون حق نیفتادی و این بگفت و ناپدید شد معلوم
شد که او آدمی نبود تنبیه بود آتشی در جانم افتاد خود را بسوی دریا انداختم جماعتی
در کشتی می نشستند موافقت کردم با بازرگانی در کشتی گوهری ضایع شد اتفاق کردند

که باشد مرا بی رنجانیدند و استخفاف می کردند من خاموش بودم چون کار از حد بگذشت
گفتم خداوندا تو می دانی فرزند مرا ما بیش از در بیابان کرکردند هر یکی را گوهری در دهان
ذوالنون یکی را بگرفت و بدیشان داد هر یا بیش افتادند و عذر خواستند از پس سبب نام
او ذوالنون نهادند و ریاضت و عبادت او را نهایت نبود تا بحدی که خواهری داشت
خدمت و جان عارفه شده بود که روزی این آیت می خواند وَظَلَّلْنَا عَلَيْهِمُ الْغَمَامَ
وَأَنْزَلْنَا عَلَيْهِمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَىٰ گفت الهی اسرائیلیان را من و سلوی فرستادی
و محمدیان را نه بحق تو ای پروردگار که از پای ننشینم تا من و سلوی نباری در حال من
و سلوی آغاز باریدن کرد از خانه بیرون رفت و بیند روی در بیابان نهاد و او را هرگز
باز نیافتند نقلست که ذوالنون در کوه می گشت گفت قومی مبتلا باز دیدم که جمع
آمده بودند گفتم شما را چه بوده است گفتند اینجا عابدیست هر سال یکبار از صومعه بیرون
می آید و دم خود بر ایشان دمد همه شفا یابند باز در صومعه رود تا سال دیگر من
نیز صبر کردم تا او بیرون آمد مردی دیدم زرد روی و نحیف چشم در مغاک افتاده
از هیبت او لرزه بر کوه افتاد بچشم شفقت در ایشان نگریست و در آسمان نگریست
و دمی بر ایشان دمید همه شفا یافتند خواست که در صومعه رود دامنش بگرفتم
و گفتم از بهر خدای علت ظاهر ایشان را علاج کردی علت باطن مرا علاج کن نگاه کرد
گفت ای ذوالنون دست از دامن من بدار که دوست از اوج عظمت نگاه می کند چون
ترا بیند که دست در غیر او زده ترا بدو باز گذارد و او را بتو این بگفت و در صومعه
رفت نقلست که یاران روزی او را گریان دیدند گفتند موجب چیست گفت دوش
در سجده چشم من در خواب شد حق را بخواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدیم بر

ده جزو شدند دنیا بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بدنیا نهادند آن یک جزو نیز بر
ده جزو شدند بهشت بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بهشت نهادند یک جزو نیز بر
ده جزو شدند دوزخ در پیش ایشان نهادم بترسیدند و پراکنده شدند از بیم دوزخ
پس یک جزو ماندند که نه بدنیا و نه بعقبی شدند و نه بهشت میل کردند و نه از دوزخ ترسیدند گفتم بندگان
من بدنیا نگاه نکردید و بهشت امید نداشتید و از دوزخ نترسیدید چه می طلبید همه
سر برآوردند گفتند أَنْتَ تَعْلَمُ مَا نُرِيدُ تو می دانی که ما چه می خواهیم نقلست
که کودکی پیش ذوالنون آمد و گفت مرا صد هزار دینار میراث است می خواهم که در خدمت
تو صرف کنم ذوالنون گفت تو بالغ نه گفت نه روا نباشد صبر کن تا بالغ شوی چون
بالغ شد توبه کرد و آن را بر صوفیان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزگاری مهمی فراز
می بایست نبود آن جوان گفت کاشکی صد هزار دینار دیگر تا صرف کردمی در خدمت
ایشان شیخ بشنید دانست که او بحقیقت کار نرسیده است و دنیا نزد او چیزی است او را
بخواند و گفت بدکان عطار رو و بگوی سه درم فلان دارو بده برفت و بیاورد فرمود
که در هاون بسای و آنگاه بروغن کرد کن و سه مهره ساز و هر یکی را بسوزن سوراخ کن
و بیار جوان چنان کرد و بخدمت شیخ آورد شیخ آن را بگرفت و در دست مالید و بادی
بروی دمید سه پاره یاقوت شد که کس مثل آن ندیده بود گفت اینها را بیازار بر
و قیمت کن بیازار برد هر یکی را هزار دینار قیمت کردند باز آمد و با شیخ گفت فرمود که
در هاون کن و خرد کن و در آب انداز و بدانکه درویشان نه از بی نانی گرسنه اند
بلکه این اختیار ایشان است جوان توبه کرد و بیدار شد و دنیا را در دل او قدری
نماند نقلست که گفت سی سال خلق را دعوت کردم یک کس بدرگاه حق آمد چنانکه

بی بایست و آن آن بود که پادشاه زاده با کوکبه از در مسجد من در گذشت و من می گفتم
هیچ کس احمق تر از آن ضعیفی نبود که با قوی در ستیز شود او درآمد و گفت این چه
سخن است گفتم آدمی ضعیف است با خدای قوی در ستیز می شود آن جوان را از آن
متغیر شد برخاست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت راه بخدای چیست گفتم طریقی است
خرد و طریقی است بزرگ اگر طریق خرد میخواهی ترک گناه و دنیا و شهوات و اگر طریق
بزرگ میخواهی هر چه دون حق است ترک کردن و دل از همه خالی کرد ابدیر ثم قال
الاختیار طریق الاکبر گفت بخدای که جز طریق بزرگ اختیار نکنم روز دیگر پشمینه پوشید
و بیامد و در کار ایستاد تا از ابدال گشت جعفر اعور گفت پیش ذوالنون بودم جماعتی
حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت می کردند تختی آنجا نهاده بود طاعت
جمادات اولیا را آن بود که اگر این تخت را گویند گرد این خانه بگرد در حرکت آید
در حال در حرکت آمد و گرد خانه بگشت و بجای خود باز آمد آن تخت جوانی حاضر بود
چون آن بدید می گریست تا جان بداد بر همان تخت او را بشستند و دفن کردند نقلست
که وقتی یکی پیش او آمد و گفت وام دارم و هیچ ندارم سنگی از زمین برداشت و بدو داد
آن مرد سنگ را ببازار برد زمرد شده بود بچهارصد درم بفروخت و وام داد
نقلست که جوانی بود پیوسته بر صوفیان انکار کردی یکروز شیخ انگشتری خود
بدو داد که پیش فلان نانوا بر و بیک دینار گرو کن گفت بیک درم بیش نمی گیرم با خدمت
شیخ آورد فرمود پیش فلان جوهری بر تا قیمت کند برد بهزار دینار قیمت کرد باز
آورد با شیخ گفت شیخ فرمود علم تحال صوفیان چون علم نانوا است و انگشتری
جوان توبه کرد و از سر انکار برخاست نقلست که دو سال او را سکبا آرزو بود

و نخورد شب عیدی نفس گفت چه باشد اگر فردا بعیدی مرا سکبا دهی ذوالنون گفت ای
نفس اگر امشب مرا یاری دهی در دو رکعت نماز قرآن ختم کنم فردا سکبا آماده کنم نفس
موافقت کرد دیگر روز چون از نماز عید فارغ شد سکبا آوردند شیخ لقمه برداشت تا
بدهن برد باز آورد و در کاسه نهاد و در نماز ایستاد بعد از آن خادم گفت آن چه حال
بود گفت آن ساعت که لقمه برداشتم نفس گفت عاقبت بمقصود رسیدی گفتم نرسیدی
و باز نهادم همان ساعت یکی درآمد دیگی سکبا بر سر نهاده و گفت ای شیخ بدانکه
مردی حمالم و عیال دارم و عیال از من مدتی است که سکبا می خواست و دست نمی داد تا
دوش بعیدی سکبا ترتیب کردم امروز ساعتی در خواب شدم رسول علیه السلام بخواب
دیدم مرا گفت خواهی که فردای قیامت مرا ببینی گفتم بلی یا رسول الله گفت این دیگ سکبا
بردار و پیش ذوالنون بر و سلام من برسان و بگو محمد رسول الله شفاعت می کند که لقمه
چند از این بخور و با نفس بدین قدر مساعدت کن ذوالنون بگریست و گفت فرمان بردارم
نقلست که چون کار او بلند شد اهل مصر او را بزندقه نسبت کردند و متوکل را
که خلیفه عصر بود از احوال او خبر کردند کس فرستاد و او را بخواند ببغداد و بند برپای
نهاد چون بدرگاه خلیفه رسید پیرزنی گفت زنهار از این مرد مترس که او بنده ایست
از بندگان خدای گفت تا او بخواهد هیچ بنده هیچ نتواند کرد در راه سقائی دید
آراسته و پاکیزه آبی بوی داد کسی که با وی بود اشارت کرد که دیناری بسقا داد گفت نه
گفت اسیری و در بندی جوانمردی نباشد از چنین کسی چیزی گرفتن پس فرمان شد که او را
بزندان برند برند چهل شبانروز در حبس بماند هر روز خواهر بشر حافی یک قرص بر
اوی فرستاد آن روز که از زندان برون آمد چهل قرص بر جای بود خواهر بشر گفت

بی‌ادبی که حلال بود چرا کار بردی گفت از آنک طبعش پاک نبود یعنی بدست زندانبان
کذر می‌کرد چون از زندان بیرون آمد بیفتاد و پیشانیش بشکست و خون بسیار برفت
اما بر روی و موی و جامهٔ او هیچ نیامد و آنچ بر زمین می‌رفت ناپدید می‌شد پس او را
پیش خلیفه بردند و سخن او را شرح خواستند شرحی بگو گفت متوکل بگریست و جمله
ارکان دولت در بلاغت و فصاحت او متحیر شدند خلیفه مرید شد و او را عزیز و
مکرم کرد باز گردانید نقلست که احمد سلمی گفت پیش ذو النون بودم طشتی زرین دیدم
نهاده و گرد بر گرد او بوی خوش می‌کردم مرا گفت تو پی که بر دیک ملوک شوی در حال
بسط من بپرسیدم و باز بیرون آمدم یک درم بمن داد تا بلخ از آن نفقه کردم نقلست
که ذو النون را مریدی بود چهل چله داشته بود و چهل موقف ایستاده و چهل سال
بپاسبانی حجره دل نشسته روزی پیش شیخ آمد و گفت چنین و چنین کردم و با این همه دوست
با ما سخنی نگوید و نظری نکند و بچیزی بر نمی‌گیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی‌شود
و این که می‌گویم خود را نمی‌ستایم شرح حال خود می‌دهم که مر بیچارگی که مرد وسع من
بود کردم و از خوشی شکایتی کنم که جان و دلم خدمت او دارد اما غم بی‌دولتی خود
می‌گویم و حکایت حال خود می‌کنم و نه از آن می‌گویم که دلم از طاعت کردن بگرفت
لیکن می‌ترسم از عمر باقی اگر همچنین خواهد بود و عمری باید حلقه بر در زدم که آوازی
نشنودم بر من سخت می‌آید اکنون تو طبیب غمناکانی و معالج دردناکانی بیچارگی مرا تدبیری
کن ذو النون گفت برو امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب باشد که دوست
اگر بلطف ننماید بعنف باز نماید اگر برحمت در تو نظر نمی‌کند بعنف کند درویش چنان
کرد اما دلش نداد که نماز خفتن نکند بگزارد و بخفت مصطفی علیه السلام بخواب دید

گفت دوست سلام می‌رساند و می‌گوید که مخنث و نامرد باشد آنک بدرگاه ما آید
و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک ملالت حق تعالی می‌فرمود که
چهل ساله درکار تو بنهم و مرادی که امید داری بتو رسانم اما سلام من بدان راه‌زن مدعی
ذو النون برسان و بگوی ای مدعی دروغ‌گوی اگر رسوای عالم نکنم نه خداوند
توام تا بیش عاشقان و فرو ماندگان درگاه ما را نکنی مرید بیدار شد و گریستن پیش شیخ
شد و حال باز گفت ذو النون چون بشنید که حق تعالی سلام رسانیده است و مدعی دروغ
زن خوانده های های بگریست از شادی اگر کسی گوید چون روا باشد از شیخ که گوید نماز
مکن و بخسب گوییم ایشان طبیبان‌اند و طبیب وقت باشد که علاج بزهر فرماید چون دانست که
گشایش کار او در بستن بود نیش فرمود دانست که او محفوظ بود نتواند که نماز نکند
چنانک حق تعالی خلیل را فرمود که پسر را قربان کن و دانست که نکند و چیزها در طریقت
با ظاهر شریعت راست نیاید که چنانک خلیل را امر کرد و نخواست که کند چنانک غلام کشتن
حرام بود و خواست که کند و هر که بدین مقام نارسیده قدم اینجا نهد زندیق
و اباحتی بود مگر هرچه کند بفرمان شرع کند نقلست که ذو النون گفت اعرابی
دیدم در طواف زرد و نحیف و گداخته گفتم تو محبی گفت بلی گفتم محبوب تو نزدیک
است یا دور گفت نزدیک گفتم موافق است یا مخالف گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب
قریب و موافق و تو بدین زاری گفت ای بطال تو ندانسته که عذاب قرب و موافقت
سخت‌تر بود هزار بار از عذاب بعد و مخالفت نقلست که ذو النون گفت در سفر زنی دیدم
پرسیدم از غایت محبت گفت ای بطال محبت را غایت نیست گفتم چرا گفت از آنک
غایت نیست نقلست که ذو النون بیمار شد یکی بعیادت او رفت و گفت الم دو

خوش بود ذو النون متغیر شد گفت اگر او را دانستی بدین آسانی نام او نبردی نقلست
که وقتی نامه نوشت بدوستی که حق تعالی بپوشاناد مرا و ترا بپرده جهل و زیر آن پرده بدید
آراد از آنچه رضای اوست که بسا مستور که در زیر سترست که دشمن داشته اوست نقلست
که گفت در سفری بودم بصحرایی بر برف بسیده گبری دیدم که ارزن می‌پاشید گفتم ای
گبر چه ارزن می‌پاشی گفت مرغان امروز دانه نیابند می‌پاشم تا برچینند باشد که حق
بر من رحمت کند گفتم دانه که بیگانه پاشد بر ندهد گفت اگر مقبول نبود می‌بیند آخر من
می‌کنم گفتم بیند گفت آن بس باشد پس بحج رفتم آن گبر را دیدم عاشق وار در طواف مرا دید
گفت ای ذو النون دیدی که قبول کرد و تخم برداد و مرا بخانه خود آورد ذو النون
گفت وقتم خوش شد گفتم خداوندا بمشتی ارزن گبری چهل ساله را از زمی فروشی بها بقی
آواز داد که حق تعالی هر کرا خواند نه بعلت خواند و چون براند نه بعلت راند نوای
ذو النون فارغ باش که کار فعال لما یرید با فعال تو راست نیاید نقلست که گفت
دوستی داشتم فقر و فاقه کرد او را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید
و گفت ترا آمرزید بدان سبب که از آن سفلگان دنیا نستدی بدان همه احتیاج
نقلست که گفت هرگز از نان و آب سیر نخوردم تا نه معصیتی کردم خدا را یا قصد معصیتی
در من پدید آورد نقلست که چون در بیمار خواستی شد گفتی خداوندا بکدام قدم
بدرگاه تو آیم بکدام دیده نگرم بقبله تو بکدام زبان گویم راز تو بکدام لغت گویم
نام تو از بی سرمایگی مایه ساختم و بدرگاه تو آمدم جبار اند بر من نگیر بوستی پس
گفتی من امروز اندهی پیش آید با او گویم اگر فردا اندهی پیش آید با که گویم و در مناجات
گفتی اللهم لا تعذبنی بذل الحجاب و گفت سبحان آن خدایی که اهل معرفت را محجوب گردانید

از خلق دنیا بمحبت آخرت وان جمله خلق آخرت بمحبت دنیا و گفت سخن بر رجا بهاد دین نفس است
وگفت حکمت در معده فراز نگیرد که از طعام پر بود و گفت استغفار بی آنکه
از گناه باز ایستی توبه دروغ زنان بود خنک آنکه شعار دل وی ورع بود وگفت
صحت تن در اندک خوردن بود و صحت روح در اندکی گناه و گفت عجب نیست آنکه
ببلایی مبتلا گردد عجب آنکه بی بلا مبتلا شد و راضی است وگفت مردمان تا بر
ترسکار باشند بر راه باشند چون ترس از دل برفت گمراه باشند وگفت راه راست
آنست که از حق ترسان باشد چون ترس برخاست از راه افتاد وگفت علامت خشم حق
بر بنده ترسیدن بنده بود از درویشی و گفت فساد مرد از سه چیز آید یکی ضعف
نیت بعمل آخرت دوم آنکه تنهای ایشان بکر و شیطانست سیم آنکه با قرب اجل دراز
امل بر ایشان غالب باشد چهارم آنکه رضای مخلوق برضای خالق گزیده باشد پنجم
متابعت هوا کرده باشد و ترک سنت رسول علیه السلام گفته باشد ششم آنکه زلتهای
حجت خویش کرده باشد و مناقب ایشان دفن کرده تا فساد بر ایشان پدید آکنده است
وگفت صاحب همت اگر چه کژ بود بسلامت نزدیک است و صاحب ارادت آن بود که
هر او سر همچو فرو نیاورد که صاحب ارادت نبود و صاحب ارادت بود در راضی کردن
بجایی فرود آید وگفت زندگانی سبب کرباکسانی که دل ایشان آرزومند بود
بتقوی و ایشان را نشاط بذکر مولی وگفت دوستی با کسی کن که بتغیر تو متغیر نگردد
وگفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی با یاران چنان کن که صدیق کرد با رسول علیه
السلام و رضی الله عنه که در دین و دنیا مخالف وی نشد لاجرم حق تعالی صاحبش خواند
وگفت علامت محبت حق آنست که متابع حبیب او بود در افعال و اخلاق و اوامر و سنن وگفت

صحبت مدار با خوی جز بهوا افتد و با خلق جز بهنا صحبت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت
وگفت هیچ طبیب ندیدم جاهل تر از آنکه مستان را بوقت مستی معالجت کند یعنی سخن
گفتن با کسی که مست دنیا بوذ بی فایده است بر گفت مست را دو انبت سکر میشیار شود
آنگاه بتوبه او دوا کنند وگفت حق تعالی عزیز نکند بنده را بعزتی عزیزتر از آنکه بدو
نماید خواری نفس او و ذلیل نکند بنده را بذلی ذلیل تر از آنکه محجوب کند او را تا ذل
نفس خود نبیند وگفت باری نیکو باز دارنده از شهوات پاس گوش و چشم است وگفت
اگر ترا با خلق انس است طمع مدار که ترا هرگز با حق انس بود وگفت هیچ چیز ندیدم رساننده تر
باخلاص از خلوت هر که خلوت گزید هیچ نبیند و هر که خلوت دوست دارد
تعلق کرد بعمود اخلاص و دست زد برکنی از ارکان صدق وگفت باول قدم هر چه بجوئی
بیابی و اگر هیچ نیابی نشان آنست که مستورم بر راه یک قدم ننهاده تا ذره از وجود
تو می ماند قدم در راه نداری وگفت گناه مقربان حسنات ابرار است وگفت
چون بساط مجد بگسترانند گناه اولین و آخرین بر حواشی آن بساط محو گردد و ناچیز
شود وگفت ارواح انبیا در میدان معرفت افکندند روح رسول ما علیه السلام
پیش از همه در آمد تا بروضه وصال رسید وگفت محب خدا را کاس محبت ندهد
مگر از بعد آنکه خوف دلش بسوزد و بقطع انجامد وگفت بدانکه خوف آتش در جنب خوف
فراق بمنزلت قطره آبست که در دریای اعظم اندازند و من هیچ دانم چیزی دل گیرنده تر
از خوف فراق وگفت هر چیزی را عقوبتیست و عقوبت محب آنست که از ذکر حق غافل
ماند وگفت صوفی آن بوذ که چون بگوید نطقش حقایق حال او بوذ یعنی چیزی
نگوید که از آن نباشد و چون خاموش معاملتش معبّر حال او بوذ و بقطع علایق حال او

ناطق

ناطق بوذ و گفتند عارف که باشد گفت مردی باشد از ایشان جدا وگفت عارف
هر ساعتی خاشع تر بوذ زیرا که هر ساعتی نزدیکتر بوذ وگفت عارفی خایف می باید
نه عارفی واصف یعنی وصف کند خود را بمعرفت اما عارف نبوذ که اگر عارف بوذی
خایف بوذی انما یخشی الله من عباده العلماء وگفت عارف را هر لحظه حالتی بوذ که
از عجب هر ساعتی حالتی دیگر روی فرو می آید تا صاحب حالات بوذ نه صاحب حالت
وگفت ادب عارف زبر آداب باشد زیرا که از معرفت مؤدب بوذ وگفت معرفت بر سه
وجه بوذ یکی معرفت توحید و این عامه مؤمنانراست دوم معرفت حجت و بیانست
و این حکما و بلغا راست و سیم معرفت صفات وحدانیت و این اهل ولایت الله راست این
جماعت که شاهد حق اند بدلهای خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر میگرداند آنچه بر هیچکس
از عالمیان ظاهر نگردانیده وگفت حقیقت معرفت اطلاع حقست بر اسرار بدانچه
لطایف انوار بدان پیوندد یعنی هم بنور آفتاب آفتاب را توان دید وگفت زینهار
بمعرفت مدعی نباشی یعنی اگر مدعی کذاب باشی دیگر آنکه اگر مدعی باشی یا راست گوئی
یا دروغ گوئی صدیقان خود را ستایش نکنند چنانکه صدیق اکبر رضی الله عنه گفت
لست بخیرکم و در این معنی ذو النون گفته است که اگر دعوی معرفت باشد و اگر بر راستی
گوئی دروغ گوئی عارف بوذ دیگر آنکه گوئی من عارفم بالله و گوید آنکه عارف تر است
بحق تحیر او سخت تر بوذ و بیشتر از جهت آنکه هر که بآفتاب نزدیکتر بوذ در آفتاب متحیرتر بوذ
تا بجایی رسد که او او نبوذ مصراع نزدیکانرا بیش بوذ حیرانی چنانکه از صفت
عارف پرسیدند که عارف بنده بوذ بی علم و بی عین و بی خبر و بی مشاهده و بی صفت
و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان که ایشان باشند لکن ایشان که

ایشان باشند حق ایشان باشد گرد ایشان گردها بند نیز حق بود و سخن ایشان سخن حق بود
بر زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر دیدها ایشان را چنانکه پیغمبر
علیه السلام ازین صفت خبر داد از حق تعالی که چون من بنده را دوست گیرم من گوش او باشم
گوش وی باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او
باشم تا بمن گیرد وگفت زاهدان پادشاهان آخرت اند و عارفان پادشاهان
زاهدان وگفت علامت محبت حق آنست که ترک کند هرچه او را از حق مشغول گرداند تا او ماند
و شغل حق وگفت علامت دل بیمار چهار چیز است یکی آنکه از طاعت حلاوت نیابد
دوم آنکه از حق ترسناک نبود سیم آنکه در چیزها بعبرت ننگرد چهارم آنکه فهم نکند آنچه از علم
شنود وگفت علامت آنکه بعبودیت رسد آنست که مخالف هوا باشد و تارک شهوات
وگفت عبودیت آنست که بنده او باشی بهمه حال چنانکه او خداوند تست بهمه حال وگفت
علم موجود است و علم بعمل مفقود و عمل موجود است و اخلاص در اعمال مفقود و حب
موجود است و صدق در حب مفقود وگفت توبه عام از گناه است و توبه خاص از غفلت
وگفت توبه دو قسم است توبه انابت و توبه استجابت توبه انابت آنست که بنده توبه
کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبه استجابت آنست که توبه کند از شرم حق تعالی
وگفت هر عضوی را توبه است توبه دل نیت کردن است بر ترک شهوات حرام و توبه
فرج دور بودن از فواحش وگفت خوف رقیب عمل است و رجا شفیع محسن وگفت
خوف چنان باید که قوی تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش شود وگفت طلب
حاجت بزبان فقر کنند نه بزبان حکم وگفت دوام فقر بخلط دوستر دارم از صفا
با عجب وگفت ذکر حق جان ماست وگفت شرم هیبت تو در دل با وحشت آنچه بر تو

رفته است از کردها وگفت دوستی در سخن آرد و شرم در خاموشی و خوف بی آرام گرداند
وگفت تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند بمعارضها و باطن بفضول و با حق بر مقام ایستاده
بود وگفت صادق آن بود که زبان او بصواب و بحق ناطق بود وگفت صدق شمشیر
حق است این شمشیر بر هیچ کس ننهد الا که آنرا پاره کند وگفت صدق زبانی
محروست و سخنی بحق گفتن موزون وگفت مراقبت آنست که ایثار کنی آنچه حق
گزیده است بر آنچه بهتر بود ایثار کنی و عظیم داری آنچه حق او را عظیم داشته است
و چون ازین دو ذره در وجود آید بسبب ایثار بگوشه چشم بدان ننگری و او را افضل
حق بینی نه از عمل خود و دنیا و هرچه آنرا خرد شمرده است بدان التفات ننمایی
و دست ازین همه بیفشانی و خود را ازین اعراض کردن در میان نبینی وگفت وجد
سریست در دل و سماع واردی خدایی که دلها بدو برانگیزد و در طلب او حریص کند
هرکه آنرا بحق شنود بحق راه یابد و هرکه بنفس شنود در زندقه افتد وگفت
توکل از طاعت خدایان بسیار بیرون آمدنست و در طاعت یکی خداوند مشغول بودن
و از سببها بریدن و خود را در صفت بندگی داشتن و از صفت خدایی بیرون آمدن
وگفت توکل ترک تدبیر بود و بیرون آمدن از قوت و حیلت خود وگفت انس آنست که
صاحب او را وحشت پدید آید از دنیا و خلق مگر از اولیاء حق وگفت بحقیقت انس
گرفتن با اولیا انس گرفتن است با حق وگفت اولیا را در عسر ایشان بدانند گویی با ایشان
خطاب کنند در دوزخ بزبان یار وگفت فروترین منزل انس گرفتگان حق تعالی
آن بود که اگر ایشان را بآتش بسوزند یک ذره همت ایشان غایب نماند از آنکه بدو
انس دارند وگفت علامت انس آنست که با خلق انس نگیرد وگفت مفتاح عبادت

فکرت است و نشان رسیدن مخالفت نفس و هوا است و مخالفت آن ترک آرزو و شهوات است و هر که
مداومت کند بر فکرت بدل عالم غیب رسد بروح **وگفت** رضا شاد بودن دل است در
تلخی قضا و ترک اختیار است پیش از قضا و تلخی نایافتن بعد از قضا و جوش زدن دوستی
است در عین بلا گفتند کیست دانند تر بنفس خویش گفت آنکه راضی است بدانچ قسمت
کرده اند **وگفت** اخلاص تمام شود مگر صدق بود در وی و صبر بود بر وی **وگفت**
اخلاص آن بود که از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند **وگفت** سه چیز علامت اخلاص
است یکی آنکه مدح و ذم پیش او یکی بود و رویت اعمال فراموش کند و هیچ ثواب
واجب ندانند در آخرت بدان عمل **وگفت** هیچ چیز بدتر از اخلاص در خلوت
وگفت هر چه از چشمها پنهان است سبب آن با علم بود و هر چه از دلها پنهان است سبب آن
با یقین بود **وگفت** سه چیز از نشان یقین است نظر بحق کردن در همه چیزها و رجوع
بحق در همه کارها و یاری خواستن از و در همه حالها **وگفت** یقین دعوت کند
بکوتاهی امل و کوتاهی امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت کند بحکمت و
حکمت نگرستن در عواقب بار آرد **وگفت** صبر ثمرۀ یقین است و گفت اندکی از
یقین بیشتر است از دنیا از بهر آنکه اندکی یقین دل را بر جانب آخرت کرداند و باندکی
یقین جمله ملکوت آخرت مطالعه کنند **وگفت** علامت یقین آنست که بسی مخالفت کند
خلق را در زیستن و ترک مدح خلق کند و اگر بر عطا بدهند او فارغ گردد
از نکوهیدن ایشان و اگر منع کنند از ذم **وگفت** هر که بخلق انس گیرد بر بساط
فرعونیان ساکن شد و هر که غایب ماند از گوش با نفس داشتن از اخلاص دور
افتاد و هر که را جمله چیزها نصیب حق است هیچ باک ندارد و هر چیز او را فوت شود در

حق چون حضور حق حاصل دارد **وگفت** هر مدعی که هست که دعوی خویش محجوب از
شهود حق و از سخن حق و اگر کسی را حق حاضر است او محتاج دعوی نیست اگر غایب
است دعوی اینجاست که دعوی نشان محجوبانست **وگفت** هر که مرید نبود تا آنکه
خود را فرمان بردار نبود از خدای و هر که مراقبت کند خدای برا در خطرات
دل خویش بزرگ گرداند خدای او را در حرکات ظاهر او و هر که ترسنده در حق گریزد
نجات یابد و هر که قناعت کند راحت یابد و هر که تکلف کند در آنچ بکار نیاید
ظاهر کند آنچ بکارش آید و هر که از حق برسد دلش بگذارد و دوستی حق در دلش
مستحکم شود و غفلتش کامل گردد و هر که طلب عظیمی کند بخاطر گردد عظیم و هر که
آنچ طلب کند نشناسد خوار گردد بر چشم او و قدر آنچ بدل یابد بجست **وگفت**
آنک تاسف اندکی می خوری بر نشان آنست که قدر حق نزدیک تو اندکست **وگفت**
دلالت نکند ظاهر او بر باطن او کو با او هم نشینی مکن **وگفت** هر که بتحقیق خدای را یاد
کند فراموش کند غیر او را و خدای عوض او بود از همه چیزها گفتند حق را بچه
شناختی گفت بحق و خلق را برسول یعنی الله است و نور الله خدای خالق است خلق را
خالق توان شناخت و نور خدای خلق است و اصل خلق نور محمد علیه السلام پس
خلق را بمحمد علیه السلام توان شناخت گفتند در خلق چه گویی گفت جمله در وحشت
اند تا رسیدند که بنده مومن که بود گفت چون مانوس شود از نفس و فعل خویش بیاد
خدای برخیزد جمله احوال و او را هیچ پیوند نماند بجز حق گفتند صحبت با که دارم
گفت با آنک او را ملک بود و بهیچ حال ترا منکر نگردد و تغیر تو متغیر نشود و هر چند
آن تغیر بزرگ بود از بهر آنک هر چند متغیر تر باشی بدو محتاج تر باشی گفتند

بنده را راه خوف کی آسان شود گفت آنگاه که خود را بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز کند
از بیم بیماری پرسیدند که بنده بچه سبب مستحق بهشت شود گفت به پنج چیز استقامتی که در وی
گشتن نبود و اجتهادی که در وی سهو نبود و مراقبت خدا در سر و علانیت و انتظار مرگ را
بساختن زاد راه و محاسبه خود کردن پیش از آنکه حساب کنند پرسیدند از علامت خوف
گفت آنکه خوف او را ایمن کند از همه خوفها گفتند از مردم با صیانت ترکه گفت آنکس که زبان
خود نگاه دارد گفتند علامت توکل چیست گفت طمع از خلایق منقطع کردن
پرسیدند از علامت توکل گفت خلع ارباب و قطع اسباب و انداختن نفس در عبودیت
و بیرون آوردن نفس از ربوبیت گفتند عزلت کی درست آید گفت آنگه که از نفس خود
عزلت گرفته باشد اندوه کرا بیشتر گفت بدخوترین مردمان را گفتند دنیا چیست گفت
هر چه ترا از حق مشغول دارد گفتند سفله کیست گفت آنکه بحق راه نداند و نیاموزد یوسف
حسین از ذوالنون پرسید که با که صحبت داریم گفت با آنکه تو و من در میان نبود گفت
مرا وصیتی کن گفت با حق یار باش در خصمی نفس نه با نفس یار باشی در خصمی حق و کس را حقیر
مدار اگر چه مشرک بود در عاقبت او نگر که تواند بود که معرفت از تو سلب کنند یکی وصیت
خواست گفت باطن خود بحق گمار و ظاهر بخلق ده و بحق عزیز باش تا حق ترا بی نیاز کند
از خلق گفت زیادت کن گفت شک را بر یقین مگزین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیرد
و اگر بلایی روی بتو آرد از آن بصبر تحمل کن و لازم درگاه حق باش دیگری وصیت خواست
گفت خود را پیش و پس مفرست گفتند این را شرح باید گفت از هر چه گذشت و از هر چه نیامده
است اندیشه مکن و نقد وقت را باش پرسیدند که صوفیان کیستند گفت مردمانی که حق را
بر چیزها گزینند و حق ایشان را گزیند یکی گفت دلالت کن مرا بر حق گفت اگر دلالت

بی طلبی مرا اول قدمست و شرح این از پیش رفته است یکی ذوالنون را گفت ترا دوست
میدارم گفت اگر حق را می شناسی ترا او بس و اگر نه کسی طلب که او را شناسد تا ترا دلالت
کند پرسیدند از نهایت معرفت گفت هر که به نهایت معرفت رسید نشان او آن بود که
چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آن پرسیدند که اول درجه
که عارف روی بدان نهد چیست گفت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال بعد از آن
عارف پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق باشد در کل احوال پرسیدند از کمال
معرفت نفس گفت گمان بد بردن بنفس و هرگز گمان نیک نابردن بدو و گفت
حقایق قلوب فراموش کردن نصیبه نفوس است از خدای دورترین کسی آنکه در ظاهر
اشارت او بخدای بیشتر است یعنی بنماز دارد از آنکه **نقلست** آرزو که متفاوت سال قدم
زدم توحید و تفرید و تجرید گفت فهم و از این همه جز گمان نجل بیاوردم **نقلست**
که چون مرض موت شد گفتند چه آرزو داری گفت آنکه پیش از مردن اگر همه یک لحظه
بود او را بدانم و این بیت گفت **بیت** **الخوف امرضنی والشوق احرقنی**
والحب اضنانی و الله احیانی و یک روز بیهوش شد یوسف بن الحسین گفت مرا وصیتی
کن گفت مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده ام در احسان او و چون وفات کرد آن شب هفتاد
کس رسول را علیه السلام بخواب دیدند گفت دوست خدای ذوالنون خواهد آمد باستقبال
او آمده ایم چون وفات کرد بر پیشانی او نبشته دیدند بخطی سبز که **هذا حبیب الله مات
فی حب الله قتیل الله** چون جنازه برداشتند مرغان پر در پر باهم شدند و سایه کردند
که آفتابی عظیم بود و در راه که جنازه می بردند موذنی بانگ نماز گفت چون شهادت
رسید انگشت برآورد فریاد از خلایق برآمد گفتند مگر زنده است جنازه بنهادند بعد از آن

دفن کردند و انگشت که بر آورده بود هر چند که خواستند که فرو گیرند مسلم نشد اهل مصر
چون آن بدیدند تشویر خوردند و از آنچه در حق او کردند و گفتند پشیمان شدند و توبه کردند

ذکر بایزید بسطامی رحمة الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفهٔ الهی آن دعامهٔ نامتناهی
آن پخته جهان ناکامی بایزید بسطامی رحمه الله علیه اکبر مشایخ بود و اعظم اولیا
و حجت خدای و خلیفهٔ بحق و قطب عالم و مرجع اوتاد و ریاضات و کرامات او بسیار
و در اسرار و حقایق نظری نافذ و جدی بلیغ داشت دایم در مقام قرب و هیبت
بود و غرقه آتش محبت و پیوسته تن را در مجاهده و دل را در مشاهده می داشت و روایات
او در احادیث عالی بود و پیش از وی کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود
که او را و توان گفت که درین شیوه همه بود و کمال او پوشیده نیست تا حدی که جنید
گفت بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملایکه و هم او گفت نهایت میدان
روندگان که بتوحید در آیند بدایت میدان این بایزید است همه مردان که به بدایت قدم او
رسند در گردند دلیل برین سخن آنست که بایزید گفت دویست سال بر بوستانی بگذرد تا چون
ما گلی بشکفد شیخ بوسعید بوالخیر گوید که هژده هزار عالم ابا یزید می بینم و بایزید
در میان نه یعنی آنچه بایزید است در حق محو است و جد او گبری بود و از
بزرگان بسطام یکی پدر او بود و واقعهٔ او عجب بوده است از شکم مادر چنانکه
از مادر او نقل می کنند که چون لقمه در دهان نهادمی که در آن شبهتی بودی او
در شکم من می طپیدی تا آن لقمه دفع کردی مصداق این سخن آنست که از بایزید
پرسیدند که مرد را درین راه چه بهتر گفت دولت مادر زاد گفتند اگر نبود گفت

تنی توانا گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاجا **نقلست** که چون مادرش بکتاب فرستاد چون بسورهٔ
لقمان رسید بدین آیت رسید که **ان اشکر لی و لوالدیک** حق تعالی می فرماید که مرا خدمت کن
و شکر گوی و مادر و پدر را خدمت کن و شکر گوی استاد را ترجمهٔ این آیت می پرسید چون
بگفت در دل او کار کرد لوح بنهاد و دستوری خواست و بخانه رفت مادر گفت یا طیفور بچه کار
آمدی عذری افتاده است یا هدیه آورده اند گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالی
می فرماید بخدمت خویش و بخدمت تو و دو خانه را کدخدایی نتوانم کردن این آیت بر
جان من آمده است یا از خدای درخواه تا همه آن تو باشم یا مرا بخدای بخش تا همه آن
او باشم مادر گفت ترا در کار خدای کردم و حق خود بتو بخشیدم بایزید بسطامی برفت و
سی سال در بادیهٔ شام می گشت و ریاضت می کشید و بی خوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت و صد و
سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده گرفت و از آن جمله یکی صادق بود رضی الله عنه
نقلست که روزی پیش صادق بود صادق گفت آن کتاب از طاق فرو گیر بایزید گفت
کدام طاق صادق گفت مدتی است که اینجایی طاق ندیدی گفت نه مرا با آن چه کار
که در پیش تو سر بر دارم گفت نه بنظاره آمده ام صادق گفت چون چنین است به بسطام
رو که کار تو تمام شد **نقلست** که او را نشان دادند که فلان جای پیریست بزرگ او
چون نزدیک او رسید آن پیر را دید که خیو سوی قبله انداخت در حال بازگشت و او را نادیده
و گفت او را اگر در طریقت قدری بودی خلاف شریعت بر وی نرفتی **نقلست** که
از خانهٔ او تا مسجد چهل گام بود هرگز در راه مسجد آب دهن نینداخت **نقلست** که
دوازده سال بایست تا بکعبه رسید در هر چند گام در نمازی بکردی و می گفت این
دهلیز پادشاه دنیا نیست که بیکبار بر آنجا توان دوید پس بکعبه شد و آن سال بمدینه نرفت

وگفت ادب بوذ پیغامبر را علیه السلام تبع این بار داشتن آنرا چندگاه احرام بایذ
گرفت و سالی دیگر احرام گرفت و در راه بشهری درآمد خلقی عظیم تبع او شدند چون
بیرون شد مردمان از پس او آمدند بایزید نگه کرد گفت این کیانند گفتند با تو
صحبت میخواهند داشت گفت خدایا از تو میخواهم که خلق را بمن از خود محجوب گردان
پس خواست که محبت خود از دل ایشان بیرون کند و زحمت خود از راه ایشان بردارد
نماز بامداد بگزارد و گفت إِنَّنِي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدْنِي گفتند او دیوانه است
او را بگذاشتند و برفتند و شیخ بزبان حق تعالی سخن میگفت چنانک بر بالای منبر گویند
عن ربه پس در راه کله سری یافت بروی نبشته صم بکم عمی نعره بزد و برداشت و
بوسه میداد و گفت سر صوفی می نماید که در حق محو شده است و ناچیز گشته نه گوش
دارد که خطاب لم یزلی شنود نه چشم دارد که جمال لایزالی بیند نه زبان که کلمه از
معرفت گوید این است در شان او و نقلست ذوالنون مصری مریدی را پیش بایزید فرستاد
که ای بایزید همه شب میخسبی در بادیه و براحت مشغولی و قافله درگذشت مرید این
پیغام برسانید بایزید جواب داد که ذوالنون را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه
شب خفته بود چون بامداد بود پیش از نزول قافله بمنزل فرود آمده باشد ذوالنون
بشنید بگریست و گفت مبارکش باد که احوال ما بدین درجه نرسیده است بدین بادیه طریقت
میخواهند و روش سلوک باطن نقلست که در راه حج شتری داشت که زاد و
عدیل او بر آن می نهادند یکی گفت مسکین این شتر که بارش گرانست و این ظلم است بایزید
گفت ای جوانمرد بردارنده بار شتر نیست نگه کن تا هیچ بار بر پشت او هست نگریست بار یک
بدست بالای پشت بود بایزید گفت سبحان الله عجب کاری بیت اگر حال خود از شما نهان

می دارم

می دارم زبان ملامت دراز میکنید و اگر مکشوف میگردانم طاقت نمیدارید با شما چه باید
کرد چون برفت و مدینه را زیارت کرد در خاطرش آمد که بخدمت مادر رود با جمعی
روی ببسطام نهاد و خلقی باستقبال کردند بایزید بمراعات ایشان مشغول خواست
کرد چون در شهر آمد قرصی از دکانی بستد و میخورد و ماه رمضان بود خلق آن
بدیدند همه برمیدند شیخ با اصحاب گفت دیدید که بمسئله شرعی کار بستم خلق مرا رد
کردند پس سحرگاه بدر خانه رفت و گوش داشت آواز مادر شنید که طهارت میکرد و میگفت
الهی آن غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را با او خوش دار و احوال نیکو او را کرامت کن
بایزید این بشنید بگریست پس در بزد مادر گفت کیست گفت غریب تو مادر گریان شد و در
بگشاد پس گفت ای طیفور چشم خلل کرد از بس که در فراق تو گریستم و پشتم دو تا شد از
بس که غم تو خوردم نقلست که گفت آن کار که باز پسین کارها دانستم پیشین همه بود
و آن رضای مادر بود با گفت آنچ در جمله ریاضات و مجاهدات و غربت و خدمت میجستم
در آن یافتم شبی مادر از من آب خواست و در کوزه آب نبود بجوی رفتم و آب آوردم مادر
در خواب شده بود انتظار میکردم کوزه بر دست تا بیدار شد و آب خورد کوزه بر دست
من فسرده بود گفت آخر از دست بنهادی گفتم ترسیدم که بیدار شوی و من حاضر نباشم
گفت آن یک نیمه در فراز کن تا سحر می بودم تا نیمه فراز کنم یا خلاف فرمان او نکرده باشم
سحرگاه آنچ میجستم از در درآمد نقلست که چون از مکه می آمد بهمدان رسید
تخم معصفر خریده بود اندکی در خرقه بست و ببسطام آورد چون باز گشاد موری چند
در آن میان دید گفت ایشان را از جای خود آواره کردم برخاست و ایشان را با همدان
برد و آنجا که خانه ایشان بود بنهاد تا کسی در تعظیم لامر الله بغایت بود الشفقه

علی خلق الله بدین درجه نباشد نقلست که دوازده سال آهنگر نفس خود بودم و
در کوره ریاضت می نهادم و باتش مجاهدت می تافتم و بر سندان مذمت می نهادم و از
پتک ملامت می زدم تا از خود آینه ساختم پنج سال آینه خود بودم بانواع طاعات
و عبادات آن آینه را می زدودم پس یک سال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور
و عشوه و طاعت و عمل خود زناری دیدم پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده
شد اسلام تازه کردم نگاه کردم همه خلق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم
و از جنازه ایشان باز گشتم بی زحمت خلق بمدد حق بحق رسیدم نقلست که چون
بدر مسجدی رسیدی ساعتی بایستادی و بگریستی گفتند چه حالست گفت خود را چون زنی
مستحاضه می یابم که میترسد که چون در مسجد رود مسجد را بیالاید نقلست که یکبار عزم
حج کرد و منزلی چند برفت باز آمد گفتند تو هرگز عزم فسخ نکردی این چون افتاد گفت
در راه زنگیی دیدم تیغی کشیده مرا گفت اگر باز گردی نیکو والا سرت از تن جدا کنم پس گفت
ترکت الله ببسطام وقصدت البیت الحرام خدا را ببسطام گذاشتی و روی بکعبه نهادی
نقلست که گفت مردی پیش آمد و گفت کجا میروی گفتم بکعبه گفت چه داری گفتم
دویست درم گفت بمن ده که صاحب عیالم و هفت بار گرد من برای و باز گرد که حج تو اینست
چنان کردم و باز گشتم چون کار او بلند شد و سخن او در حوصله اهل ظاهر نمی گنجید
هفت بار شیخ را از بسطام بیرون کردند شیخ گفت مرا چرا بیرون میکنید گفتند از آنکه تو
مرد بدی گفت نیکا شهرا که بدش بایزید بود نقلست که شبی بر بام رباط شد
تا ذکر گوید بر دیوار رباط بایستاد و تا بامداد هیچ نگفت نگه کردند بول کرده بود همه
از خون گفتند این چه حالست گفت دو سبب تا بامداد طال ماندم یکی آنکه در کودکی

بر زبانم سبحانی رفت که چند این عظمت مرا سایه انداخته بود که دلم منجمد شد اگر دلم حاضر
می شد زبانم کار نمی کرد و اگر زبانم حرکت می کرد دلم از کار می شد همه شب درین حال
بروز آوردم نقلست که چون شیخ در خلوتی شدی همه سوراخهای خانه استوار
کردی گفتی ترسم که آوازی مرا مشوش گرداند و آن خود بهانه بودی عیسی بسطامی گوید که سیزده
سال با شیخ صحبت داشتم که از وی سخنی نشنودم و عادتش آن بود که سر بر زانو نهادی و
شیخ سهلکی گوید این در وقت قبض بود اما در حال بسط از شیخ فواید بسیار شنیدند و یکبار
در خلوت بر زبانش رفت که سبحانی ما اعظم شأنی چون بخود باز آمد مریدان
گفتند چنین لفظی رفت گفت خدایتان خصم باد اگر یکبار دیگر بشنوید مرا پاره پاره کنید پس
هر یکی را کاردی داد تا وقتی دیگر همان بگفت اصحاب قصد او کردند خانه از بایزید پر
دیدند اصحاب کاردی میزدند چنانکه کسی که بر آب زند چون ساعتی بر آمد آن صورت خرد گر
می شد تا بایزید پدید آمد چند صعوه در محراب اصحاب حال باز گفتند شیخ گفت
بایزید اینست آن بایزید نبود اگر کسی گوید این چگونه بود گویم چنانکه آدم علیه السلام
در ابتدا سر شن که می سوخت جبریل بر روی پری فرو داورد تا باره گم شد چون روا
بود که صورت خرد بزرگ شود عکس این نیز روا باشد تا کسی بواقعه اینجا نرسد شیخ
سود ندارد نقلست که بسبب سرخ گر دوقت در وی کتبی لطیف است بسر رش
ندا آمد که ای بایزید شرم نداری که نام ما بر میوه نهی چهل روز نام حق بر دل وی
فراموش شده بود سوگند خورد که میوه بسطام نخورد نقلست که گفت روزی
نشسته بودم بر خاطرم بگذشت که پیر عصرم و بزرگ وقتم چون این اندیشه کردم در
خاطرم افتاد که غلطی عظیم کردم برخاستم و بطریق خراسان شدم و در منزلی مقام

کردم گفتم ازینجا بر نخیزم تا حق تعالی کسی بمن فرستد که مرا بمن نماید سه شبانروز مقام
کردم روز چهارم مردی اعور بر راحله می آمد چون نگاه کردم اثر آشنایی در وی دیدم
باشتر اشارت کردم که توقف کن در حال پای اشتر بزمین فرو رفت آن مرد گفت مرا بدان
می آری که چشم فرو گرفته باز کنم و باز کرده فرو گیرم و بسطام را با اهل بسطام و
بایزید غرق کنم مرا زهره بشد (?) ... گفتم پس گفتم از کجا می آیی گفت از آنجا که تو عهد
کردی سه هزار فرسنگ راه آمدم آنگاه گفت زینهار ای بایزید دل نگاه دار و روی
بگردانید و برفت **نقلست** که چهل سال در مسجد مجاور بود جامهٔ مسجد جدا بودی
و جامهٔ خانه جدا و جامهٔ طهارت جدا و چهل سال پشت بدیوار باز ننهاد الا بدیوار
مسجد یا رباط گفت حق تعالی از ذره بازخواهد پرسید و این ذره بیش بود و گفت
چهل سال آنچه آدمیان خورند نخوردم یعنی قوت من از جایی دیگر بود **و گفت** چهل
سال دیده بان دل بودم چون نگه کردم زنار مشرکی بر میان دیدم و شرک آن بود که جز
حق التفات کردی [illegible] مردی که شرک نماند جز بحق میلش نبود با غیری کشش نبود
شرک را یافت **و گفت** سی سال خدای را طلبیدم چون دیدم او طالب بود و من مطلوب
و گفت سی سال است تا هر وقت خواهم که حق را یاد کنم دهان سه آب بشویم بوموسی از و
پرسید که صعبترین کاری در راه چه دیدی گفت مدتی نفس را بدرگاه می بردم
و او می گریست چون مدد حق در رسید نفس مرا می برد و می خندید **نقلست** که در آخر
کار او بجایی رسید که هرچه در خاطر او گذشتی در حال پیش او ظاهر شدی و چون حق را
یاد کردی بجای بول خون آمدی و ان شدی روزی جماعتی پیش او آمدند شیخ سر فرو
برد و بر آورد [illegible] که طاقت کشتن آن ندارید (?)

نقلست

نقلست که بوتراب را مریدی بود عظیم گرم رو و صاحب وجد بوتراب او را گفتی چنین که تویی
ترا بایزید می باید دید مرید گفت کسی که خدای بایزید را بیند با بایزید چه کند بوتراب گفت
چون تو حق را بینی بقدر خود بینی و چون بایزید را بینی بر قدر بایزید بینی در دیدن تفاوت
است نه صد تو را رضی الله عنه یکبار متجلی شود [illegible] آن سخن در مرید آمد و گفت
برخیز تا برویم مرد و بیامدند به بسطام شیخ بخانه نبود بر آب رفته بود ایشان بر گذر شیخ
می آمد سبوی آب در دست و پوستینی در بر چون چشم بایزید بر مرید بوتراب افتاد و چشم
مرید بر بایزید در حال بلرزید و بیفتاد و جان بداد بوتراب گفت شیخا یک نظر و مرگ
شیخ گفت ای بوتراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود در
مشاهدهٔ بایزید آن یکبار کشف شد طاقت آن نداشت فرو رفت زنان مصر و این همین
افتاد که طاقت جمال یوسف نداشتند بی خبر شدند و دستها بریدند **نقلست** که
یحیی معاذ رازی رحمة الله نامه نوشت بایزید را گفت چه گویی در کسی که قدحی شراب خورد
و مست ازل و ابد شود بایزید جواب نوشت که من آن دانم که اینجا مردی هست که در شبانروزی
دریاهای ازل و ابد درمی کشد و نعرهٔ هل من مزید می زند و یحیی نوشته بود که مرا
با تو سری هست و لیکن میعاد میان من و تو بهشت است در زیر سایهٔ طوبی و قرصی با آن
نامه فرستاده بود که شیخ آن را بکار برد که از آب زمزم سرشته اند بایزید جواب داد
و آن سر او را یاد کرد و گفت آنجا که یاد او بود هم بهشت و هم سایهٔ طوبی آن قرص را بکار
نبردم که فرموده بودی که از آب زمزم سرشته ام اما نفرموده بودی که از کدام تخم
کشته ام یحیی چون این بشنود آشنا و غالب شد بزیارت شیخ آمد نماز خفتن بدانجا
رسید گفت نخواهم که زحمت دهم تا بامداد لکن شنوده ام که شیخ در آن گورستان

بعبادت مشغول است بکوه رسانیدم شیخ را دیدم که تا بامداد بر سر دو انگشت پای ایستاده
بود محال او عجب داشتم و همه شب در کار بود و گفت و گوی و داد و ستد چون
صبح بر آمد بر زبان شیخ رفت که اعوذ بک ان اسألک هذا المقام یحیی
پیش رفت و سلام کرد و از واقعه شبانه بپرسید شیخ گفت بیست و اند مقام بر شمردند
گفتم از همه هیچ نخواهم که اینها همه مقام حجابست یحیی سندی بود و با یزید
منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که او ملک الملوک است و گفته است هر چه خواهی
بخواه بایزید نعره بر زد و گفت خاموش ای یحیی که مرا بر خود غیرت می آید که او را
بدانم که نخواهم که او را جز او بداند جایی که معرفت او بود من در میان چه کار دارم
خود خواست او آنست ای یحیی که جز او دیگری او را نشناسد یحیی گفت بعزت حق که
از فتوحی که ترا دوش بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوت آدم و قدس جبرئیل
و خلت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم السلام بتو دهند راضی
نشوی و ماورای آن طلبی که ماورای این دولتها کارهاست صاحب همت باش و سر فرو
میار که بهر چه فرود آیی بدان محجوب شوی و احمد حرب حصیری به شیخ فرستاد که شیخ
برین نماز می کن شیخ گفت من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و در بالش
نهادم و زیر سر گرفتم نقلست که ذو النون مصلایی به شیخ فرستاد باز فرستاد
که مرا مصلا بچه کار مسندی فرست تا بر او تکیه کنم یعنی کار از نماز بگذشت و نهایت
رسید ذو النون چون بشنید مسندی نیکو فرستاد شیخ باز فرستاد که شیخ در آن
وقت گداخته بود و پوستی و استخوانی مانده گفت آنرا که لطف حق تکیه گاه بود
بالش نهاد و بدان نیازی نباشد نقلست که گفت شبی در صحرایی بودم سر در

خرقه کشیدم احتلام افتاد و بغایت سرد بود خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر
کن تا آفتاب بر آید چون کاهلی نفس بدیدم دانستم که نماز با قضا خواهد افتاد سبحان
با خرقه یخ بشکستم و غسل کردم و در میان خرقه می بودم و خرقه یخ بسته بود تا هوا
گرم شد و زمستان درین رنجش بداشتم روز بود که مغشی بار بیهوش شدمی و باز
آمدمی چرا کاهلی او را نقلست که شیخ روزی بگورستان می آمد جوانی از بزرگ
زادگان بسطام بربطی می زد چون بشیخ رسید گفت لا حول و لا قوة الا بالله جوان بربط
بر سر شیخ زد و سر دو بشکست شیخ بزاویه باز آمد و بامداد بهای آن بربط با طبقی حلوا
پیش آن جوان فرستاد و عذر خواست و گفت او را بگوی که بایزید می گوید دوش بربط
بر سر ما شکستی این قراضه بستان و دیگر بخر و این حلوا بخور تا تلخی شکستن آن از دلت
برود جوان چون آن بدید بیامد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و جماعت جوانان دیگر توبه
کردند به برکات خلق شیخ نقلست که روزی با اصحاب می رفت در تنگنایی راه سگی
می آمد شیخ باز گشت و راه بر سگ ایثار کرد در طریق تواند کار خاطر مریدی در افتاد که حق تعالی
آدمی را مکرم گردانیده است و شیخ سلطان العارفین است با این همه پایگاه و جمعی
مریدان صادق سگی را تعظیم کند چگونه باشد شیخ گفت ای عزیز سگ بزبان حال با بایزید
گفت که در سبق السبق از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستینی سگی در من پوشیدند
و خلعت سلطان العارفینی در تو افکندند این اندیشه در سر من آمد راه بر او ایثار
کردم نقلست که روزی می رفت سگی با او همراه شد شیخ از و دامن در کشید سگ
گفت اگر خشکم میان ما خللی نیست و اگر ترم میان ما آب و خاک صلحی اندازد اما اگر تو دامن
بخود باز زنی بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید گفت تو پلیدی ظاهر داری و من

بلندی باطن یافتم رجوع کنیم ما سبب جمعیت باشد که میان ما پاکی سر برزند سگ گفت
تو همراهی و انبازی مرا نشایی که من مردود خلقم و تو مقبول هر که بمن رسد سنگی
بر پهلوی من زند و هر که بتو رسد گوید السلام علیک یا سلطان العارفین و من
استخوانی فردا را ننهاده‌ام و تو خمی گندم داری بایزید گفت همراهی سگی را نشایم
همراهی لم یزل و لا یزال را چون شایم و گفت سگی را من در آمد از طاعت نومید شدم
گفتم بباید از روم زناری خریدم و در میان بندم زناری آورده بود دیدم گفتم بهاء دهم
بدهند تا بمیانم بندم گفتند بهزار دینار سر در پیش افکندم آوازی آمد که تو ندانستی
که زناری که بر میان چون توی بندند کم از هزار دینار ندهند دلم خوش شد دانستم
که حق را عنایتی هست **نقلست** که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام صاحب
تبع و صاحب قبول و از حلقه بایزید غایب نبودی روزی گفت ای شیخ سی سالست تا
صایم الدهر و قایم اللیل ام و در خود از این که تو میگویی اثری نمی یابم و تصدیق
می کنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال روزه باشی و نماز کنی یک ذره
بوی از این حدیث نیابی گفتم چرا گفت از بهر آنکه محجوبی بنفس خود گفتم دوا چیست
شیخ گفت من بگویم اما نکنی گفت قبول کنم سالها تا طالبم شیخ گفت برو و موی سر
و محاسن فرو کن و این جامه که داری بیرون کن و ازاری از گلیم بر میان بند و بر
سر آن محله که ترا بهتر دانند بنشین و توبره پر جوز پیش بنه و کودکان را جمع کن
و بگو هر که مرا یک سیلی زند یک جوز بدهم و هر که دو زند دو بدهم و در شهر میگرد تا
کودکان سیلی بر گردنت می زنند که علاج تو اینست مرد گفت سبحان الله لا اله الا
الله شیخ گفت اگر کافری این کلمه بگوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت

چرا گفت از آنکه خود را بزرگ شمردی از آنکه این تو اینی کردی بزرگی نفس خود را این
کلمه گفتی نه تعظیم حق را مرد گفت این نتوانم کردن دیگری فرمای شیخ گفت علاج تو
اینست که گفتم و تو نکنی **نقلست** که شاگرد شقیق بلخی را عزم حج افتاد شقیق گفت
به بسطام گذر کن و زیارت بایزید دریاب چون بخدمت بایزید رسید بایزید پرسید که
مرید کیستی گفت مرید شقیق بلخی گفت او چه گوید گفت او از خلق فارغ شده است و بر
حکم توکل نشسته وی گوید اگر آسمان روین شود و زمین آهنین نه از آسمان بارد
و نه از زمین روید و خلق عالم همه عیال من باشند از توکل خود بر نگردم بایزید گفت
اینست صعب کافری اینست صعب مشرکی که او شده است اگر بایزید کلاغی شود بشهر آن مشرک
بر نخیزد چون باز گردی او را بگوی که خدا را بدو نان امتحان مکن چون گرسنه شوی از
جنس دو نان بستان و بار نامه توکل یکسو نه تا از شومی تو آن شهر و ولایت
بزمین فرو نشود آن مرید از درشتی این سخن باز گشت و پیش شقیق رفت گفت نی و دیار رفتی
گفت تو گفته بودی که بزیارت بایزید رو رفتم چنین و چنین گفت شقیق عین این سخن بر خود بدید
چنین گویند که چهار صد خروار کتب داشت و مرد بس بزرگ بود لیکن بجلالت بزرگان ابیش افتاد
شقیق گفت تو نگفتی که اگر او چنانست تو چونی گفت نه گفت باز گرد و بر پی باز گشت و پیش
بایزید آمد گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا بپرسم که اگر او چنانست تو چونی بایزید
گفت اگر باز دانی دیگر این بس گفت اگر من بگویم که چگونه‌ام تو ندانی گفت بر جایی تو بنویس تا ببرم
گفت بنویسید بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست و کاغذ در پیچید و بدو داد یعنی
بایزید نیست تا بدان کی چه رسد که بر سد که او چگونه است توکل داد و اخلاص یعنی
از همه صفت خلقست تخلقوا باخلاق الله نه بتوکل مشغول شد هر که برفت شقیق بیمار د

نشان بود و اجلش نزدیک رسیده انتظار جواب بایزید می کرد تا کاه مریدی رسید و کاغذ
بدو داد شیخ چون آن را مطالعه کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا
عبده و رسوله و مسلمانی پاک شد از عیب جهودی و از آن توبه کرد و جان بداد نقلست
که سی مرید با احمد خضرویه پیش بایزید آمدند جمله که هر یک از آنها که رفتند و هر
هوای بایزید بر احمد گفت هر که از بساط او مشاهده بایزید را بدید بیرون باشید
تا ما در رویم و او را زیارت کنیم هم از در رفتند و هر یکی را عصایی بود و در دهلیز
خانه بود که آنجا ابن العصا خواندند که بنهادند یکی از ایشان گفت مرا طاقت ندارد اوست
من عصا ها را نگه دارم چون شیخ پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر شما ست او را
در آید در او [illegible] بایزید گفت [illegible] احمد گفت چون آب یکجا باشد
متغیر شود بایزید گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش نپذیری پیر با
در سخن آمد احمد گفت [illegible] از سخن او و فهم کردند چون بایزید خاموش
شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بر دار کرده گفت آری با ما عهد کرده
بود که گرد بسطام نگردد و اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خوف افتاد و شرط دزدان
اینست که بر درگاه پادشاه بر دار کنند یکی از شیخ پرسید که پیش تو جمعی می بینم مانند مرد
و زن ایشان چه باشند گفت فرشتگانند که از علوم سوالی کنند مر جواب می دهم
نقلست که شبی بخواب دید که فرشتگان آسمان اول پیش او آمدند و گفتند برخیز
تا خدای را یاد کنیم او گفت مرا زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان دوم بیامدند همان
جواب داد تا فرشتگان هفت آسمان بیامدند و همان جواب داد گفتند پس کی ذکر او
خواهد داشت گفت آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اهل بهشت در بهشت و [illegible]

بگذرد بایزید گرد عرش گردد و گوید الله الله و گفت شبی چاشت منزل [illegible] نشد گفتم
اگر شیطانی من از آن عزیزترم و بلند همتی که تو را در خور طمع افتد و اگر یزدانی
بگذار تا از سرای خدمت به سرای کرامت رسیم نقلست که شبی ذوق [illegible] بیافت
خادم را گفت شکر تا چیست که کرد خوشه [illegible] گفت [illegible] بجیبی دهید که خانه ما
دکان بقالان شد تا وقت خوش شد نقلست که شیخ را همسایه گبری بود و او را بچه
شیرخواره داشت و هر شب می گریست از تاریکی که چراغ نبود شیخ چراغ برداشتی و
بخانه ایشان بردی تا کودک خاموش شدی چون گبر از سفر باز آمد مادر کودک حال
شفقت شیخ باز گفت گبر مسلمان شد نقلست که گبری را گفتند در عهد بایزید
که مسلمان شو گبر گفت اگر مسلمانی اینست که بایزید می کند من نتوانم کرد و اگر اینست که شما
می کنید بدین هیچ آرزو ندارم نقلست که در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیزید
تا باستقبال دوستی از دوستان خدای رویم چون بدروازه رسیدند ابراهیم هروی
می آمد بر خر از کوشی بایزید گفت در دلم ندا کردند که برخیز و او را استقبال کن
و شفیع آر ابراهیم گفت اگر شفاعت [illegible] و آخر [illegible] خاک پاره
بایزید را سخن او عجب آمد چون وقت سفره شد طعامی خوش آوردند ابراهیم با خود گفت
شیخ خود نیما چنین خورد بایزید این معنی بدانست چون از طعام فارغ شدند شیخ دست ابراهیم
گرفت و بکناره برد و دست بر دیواری زد دری گشاده و دریایی بی نهایت ظاهر شد
گفت بیا تا در این دریا رویم ابراهیم گفت مرا این مقام نیست بایزید گفت آن جو که از
صحرا آورده و نان پخته و در انبان نهاده جوی بود که چهارپا بار خورده و اندا[illegible]
تو نان پخته و می خوری چون احتیاط کرد چنان بود ابراهیم توبه کرد و مشغول شد

یکی بایزید را گفت در طبرستان جنازه فلان را دیدم دستی در دست خضر نهاده چون
نماز جنازه کردند او را دیدم که در هوا می‌رفت شیخ گفت چنین بود نقلست که جماعتی
پیش شیخ آمدند و از قحط نالیدند و گفتند دعا کن تا حق تعالی باران فرستد
سر فرو برد و برآورد و گفت بروید و ناودانها راست کنید که در حال باران
آمد نقلست که شیخ یک بار پای دراز کرده بود دانشمندی برخاست تا برود
پای در پای شیخ نهاد گفت ای استاد چرا کردی گفت تا مانع رو بسته [illegible] بعد از آن
دراز [illegible] افتاد و بعضی گفتند آن علت سرایت کرد یکی از [illegible] پرسید که
جنبش که گناه در [illegible] کند [illegible] عقوبت سرایت کند [illegible] گفت چون [illegible]
سخن ایشان [illegible] نقلست که منکری پیش بایزید آمد و گفت فلان
مسئله بر من کشف کن شیخ انکار در وی بدید گفت بفلان کوه غاریست [illegible]
ما [illegible] سوال کن تا بر تو کشف کند مرد برخاست و بدان غار شد اژدهایی دید
عظیم سهمناک بیهوش شد و جامه بر خود [illegible] خود را بیرون انداخت و کفش در آن
غار بگذاشت و بخدمت شیخ آمد و توبه کرد شیخ گفت سبحان الله تو کفش نگاه نمی‌توانی
داشت با [illegible] آمدی که مرا فلان سخن کشف کن نقلست که قرائی را انکار بود در حق
شیخ که کارهای عظیم می‌دید و آن بیچاره محروم گفت [illegible] که اوی کشتند من هم
بیشتم و او [illegible] می‌گوید که ما را [illegible] شیخ از آن آگاه بود روزی قصد
شیخ کرد شیخ نفسی بدان قرا حواله کرد قرا سه روز از دست برافتاد و خود را [illegible] کرد
چون باز آمد غسلی کرد و بخدمت شیخ آمد شیخ گفت ندانستی که بار سالاری بر خران نهند
نقلست که شیخ سعید [illegible] پیش بایزید آمد و خواست که امتحانی کند شیخ او را

بریدی حواله کرد نام او سعید راعی گفت پیش او رو که ولایت کرامت [illegible] بود دا[illegible]
ام چون سعید بدانجا رفت راعی را دید در صحرا نماز می‌کرد و گرگان شبانی گوسفندان
او می‌کردند چون از نماز فارغ شد گفت چه می‌خواهی گفت نان گرم و انگور راعی چوبی
داشت دو نیمه کرد و یک نیمه بطرف خود فرو برد و یک نیمه بطرف من و در حال انگور برآورد
طرف راعی سپید و طرف سعید سیاه گفت چرا طرف تو سپید است و طرف من سیاه گفت
تو از سر تحیر خواستی و من از سر امتحان که هر چه [illegible] خواهد بود بعد از آن
گلیمی به سعید داد و گفت نگاه دار چون سعید بحج شد در عرفات از وی غایب شد چون
ببسطام رسید گلیم با راعی دید نقلست که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیرزنی
بودم در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه [illegible] بود بصحرا رفتم پیرزنی بر
رفت با انبانی آرد برسیدم گفت انبانک من با من برگیر و من چنان بودم که خود را
نمی‌توانستم برد بشیری اشارت کردم بیامد انبان برگرفت بنهادم بر شیر پیرزن را گفتم اگر بشهر
روی چه گویی که را دیدم که نخواستم که بدانند گفتم گفت ظالمی رعنا دیدم [illegible]
گفت چه گویی این شیر مکلف است یا نه گفتم نه گفت آنرا که حق تکلیف نکرده است تکلیف
کردی ظالم نباشی و با این همه می‌خواهی که اهل شهر بدانند که او شیر مطیع تست
و کرامت داری نه این رعنایی بود گفتم بلی توبه کردم و از اعلی باسفل آمدم این سخن
بر من بود بعد از آن چنان شدم که [illegible] آوردی حق تعالی قصد
آن خواستی در حال نوری پدید آمدی بخطی سبز نبشته لا اله الا الله محمد رسول الله
نوح نجی الله ابراهیم خلیل الله موسی کلیم الله عیسی روح الله [illegible] پنج گواه کرامت [illegible]
تا چنان شد که گواه حاجت نیامد احمد خضرویه گفت حق را بخواب دیدم فرمود که جمله

مردمان آن می‌طلبند که بایزید مرا می‌طلبند نقلست که شیخ شقیق بلخی و ابوتراب
پیش بایزید بودند فرمود که طعامی آوردند و یکی از مریدان شیخ خدمت میکرد در ایستاده
بود ابوتراب گفت موافقت کن گفت روزه دارم گفت بخور و ثواب یکماهه بستان
گفت روزه نتوان گشاد شقیق گفت بخور و یکساله بستان گفت نتوان گشاد بایزید گفت
بگذارید که او رانده حضرت است بر نیامد که او را بدزدی گرفتند و هر دو دستش
جدا کردند نقلست که شیخ روزی در جامع عصا بزمین فرو برده بود بیفتاد
و بر عصای پیری آمد آن پیر دوتا شد و عصا برداشت شیخ بخانه او رفت و از وی
بحلی خواست که بسبب من نا آگاه در گرفتن عصا نقلست که روزی یکی درآمد و از حیا مسئله
پرسید شیخ جواب گفت انگار آب شد مریدی درآمد آبی دید زرد ایستاده گفت یا شیخ این
چیست گفت یکی درآمد و از حیا سؤال کرد جواب دادم طاقت آن نداشت از شرم آب شد نقلست
که شیخ گفت یکبار از دجله بگذشتم دجله لب بهم آورد گفتم بدین غره نشوم که مرا بنیم دانگ بگذرانند
سی سال عمر خویش بنیم دانگ بزیان نیارم مرا کریم می باید نه کرامت نقلست که گفت
خواستم که از حق تعالی درخواهم تا مؤونت زنان از من کفایت کند پس گفتم روا نبود
که رسول علیه السلام نخواست بدین حرمت داشت پیغامبر علیه السلام حق تعالی از من کفایت
کرد پیش من چه زنی چه دیواری نقلست که شیخ در پس امامی نماز میکرد امام گفت
ای شیخ کسبی نمیکنی و از کسی چیزی نمیخواهی از کجا میخوری شیخ گفت صبر کن تا نماز
قضا کنم که نماز از پس کسی که روزی دهنده را نداند روا نبود که یکبار کسی را دید در
مسجد نماز میکرد گفت اگر میپنداری که نماز سبب رسیدنست بحق تعالی غلطی
پنداری که همه پنداشتست نه مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذره بچشم اعتماد

بوی نگری مشرک باشی نقلست که گفت کس باشد که بزیارت ما آید ثمره آن لعنت بود و کس
باشد که بیاید و فایده او رحمت گفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالی بر من غالب بود که مرا از
حال با خود نباشم مرا غیبت کند در لعنت افتد و دیگری بیاید و حق را بر من غالب یابد معذور
دارد ثمره او رحمت باشد و گفت میخواهم که قیامت زودتر برخاستی تا من خیمه خود بطرف دوزخ
بزدمی که دوزخ چون مرا ببیند پست شود تا سبب راحت خلق باشم حاتم اصم مریدانرا گفتی هر که
از شما روز قیامت شفیع نبود مر اهل دوزخ را او از مریدان من نیست این سخن با بایزید گفتند
بایزید گفت من میگویم مرید آنست که بر کنار دوزخ بایستد و هر کرا بدوزخ برند دست او
بگیرد و به بهشت فرستد و بجای او بدوزخ رود گفتند چرا خوی بدین فضل که با تو کرده است
خلق را بخدای بخوانی گفت کسی را که او بند کرد بایزید چون تواند که بر گشاید بزرگی پیش
بایزید رفت او را دید سر بگریبان فکنده فرو برده چون سر برآورد گفت ای شیخ چه کردی گفت
سر بفنا خود فرو بردم و ببقا حق برآوردم و یکی از خطبا بر منبر این آیت خواند وما
قدروا الله حق قدره چندان سر بر منبر زد که بیهوش شد چون بهوش آمد گفت چون
دانستی این گدایی بدروغ زن را اینجای آوردی با دعوی معرفت تو می کنم مریدی شیخ را دید
که می لرزید گفت ای شیخ این حرکت تو از چیست شیخ گفت سی سال در راه صدق قدم باید
زد و خاک مزابل مجالس باید رفت و سر بر زانو باید نهاد تا حرکت مردان بینی یک دو روزه
از پس بخته برخاستن خواهی که بر اسرار مردان واقف شوی نقلست که وقتی لشکر اسلام در
روم ضعیف شدند و نزدیک بود که شکسته شوند آن کفار آوازی شنیدند که بایزید
دریاب در حال از جانب خراسان آتشی بیامد چنانکه هراسی در لشکر کفار افتاد و لشکر
اسلام نصرت یافت نقلست که مردی پیش شیخ آمد گفت از کجا می آیی گفت از حضرت شیخ

گفت من آن ساعت بحضرت بودم آن مرد گفت من ترا ندیدم شیخ گفت راست گوئی من در درون
پرده بودم و تو بیرون پرده و بیرونیان درونیان نه بینند و گفت هر که قرآن بخواند و بجنازه
مسلمانان حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و بیماران را نپرسد و دعوی این حدیث
کند بدانید که مدعیست یکی شیخ را گفت صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ گفت سی سالست
تا از حق تعالی دل صافی می خواهم هنوز نیافته ام یکساعت از برای تو دل صافی از کجا
آرم خلق بنالیدند که راه بخود روشن تر از آفتابست و من چندین سالست تا از وی می خواهم
تا مقدار سر سوزنی از این راه بر من گشوده گرداند نقلست که آن روز که بلایی بدو
نرسیدی گفتی الهی نان فرستادی نان خورش می باید بلایی فرست تا نان خورش کنم روزی
بوضویی از شیخ پرسید که بامداد چونست گفت مرا نه بامداد است و نه شبانگاه نقلست
که گفت بسینه ما آواز دادند که ای بایزید خزاین ما از طاعات مقبول و خدمت پسندیده
پرست اگر ما را خواهی چیزی بیار که ما را نبود گفتم خداوندا آن چه بود که ترا نبود گفت
بیچارگی و خواری و شکستگی و گفت بصحرا شدم و عشق باریده بود و زمین تر شده چنانک
پای به برف فرو می شد بعشق فرو می شد و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از
روزه جز گرسنگی آنچ مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد و کسب هیچ حاصل
نتوان کرد و این حدیث که مراست بیش از دو کون است لیکن بنده نیکبخت آن بود که ناگاه
پای او بگنج فرو رود و توانگر گردد و گفت هر که در را دزد آمد مرا فرود بی بایست
آمد و برای او با او سخن گفت نقلست که چون در صفات حق سخن گفتی شادمان و
ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفتی آمد
آمد بسر آمد شیخ مردی را دید و گفت عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش کند شیخ

عجب

عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای ماند نقلست که
شیخ گفت اول بار که بخانه رفتم خانه را دیدم و دوم بار خداوند خانه دیدم و سوم بار نه
خداوند دیدم و نه خانه در حق گم شده بودم که هیچ نمی دیدم اگر می دیدم حق می دیدم
و دلیل برین سخن آنست که یکی بدر خانه بایزید شد و آواز داد بایزید گفت کرا می طلبی
گفت بایزید را گفت در خانه جز حق نیست و بگذار دیگر یکی … او رفت شیخ گفت کرا می طلبی
گفت بایزید گفت بیچاره بایزید سی سالست تا من بایزید را طلب می کنم هیچ جا نام و نشان او نمی
یابم این سخن با ذوالنون گفتند گفت خدای تعالی برادرم بایزید را بیامرزاد که با جماعتی
که در حق گم شده اند گم شده است نقلست که بایزید را گفتند که از مجاهدات
خود ما را خبری بگو گفت اگر بزرگتر گویم طاقت ندارید اما از کمترین بگویم گفت یکسال
نفس را کاری فرمودم حرونی کرد یکسال آبش ندادم و گفت چه گویی در کسی که حجاب او
خفتن یعنی او می داند که خفتن یعنی می باید که نماند و دانش او نیز نماند ما کسف حقیقی بود
و در استغراق چنان بود که مریدی داشت بیست سال که یکبار از وجد جدا نشده بود هر روز که شیخ
او را خواندی گفتی نام تو چیست روزی مرید گفت ای شیخ مرا افسوس می کنی بیست سالست تا
در خدمت توام و هر روز نام من می پرسی شیخ گفت استهزا نمی کنم لیکن نام او آمده است همه
نامها از دلم برده نام تو یاد می گیرم و باز فراموش می کنم نقلست که از وی پرسیدند
این درجه بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم
مهتابی تافته جهان آرمیده و حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آن حضرت
ذره بودی شوری در من افتاد و حالتی بر من غالب شد گفتم خدایا درگاهی بدین
عظیمی و چنین خالی و کارهایی بدین شگرفی و چنین پنهان ندا آمد که درگاه خالی

نه از ادب کلیمی آید از آنک نمی خواهیم که مرا شسته روی شایسته این درگاه نیست
کردم که جمله خلق را بخواهم باز خاطری در آمد که مقام شفاعت محمد راست علیه السلام
ادب نگاه داشتم آوازی آمد که بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند کردانیدم چنانک
تا قیامت گویند سلطان العارفین در پیش امام ابو نصر قسری رحمه الله گفتند که بایزید چنین
حکایتی فرموده که من دوش خواستم که از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل عفو بر جرایم خلق
اولین و آخرین بپوشد لیکن شرم دارم که بدین قدر حاجت حضرت مراجعت کنم و شفاعت که
مقام صاحب شریعت است در تصرف خویش آرم ادب نگاه داشتم قسری گفت هذه الهمة
تذ الکبار بایزید بدین همت بلند در اوج شرف برواز رسیده است نقلست که گفت در همه
عمر خویش می بایدم که یک نماز کنم که حضرت را شاید و نکردم شبی از نماز خفتن تا صبح
چهار رکعت نماز می گزاردم هر بار که فارغ شدمی گفتمی به ازین باید نزدیک بود که صبح
بدمید و نیاوردم و گفتم الهی جهد کردم تا در خور تو بود اما نبود در خور با بیدست
اما نمازی نه ازین بسیار بود بایزید را یکی از ایشان ذکر بعد از ریاضات چهل ساله شبی حجاب
برداشتند زاری می کردم که راهم دهید خطاب آمد که با کوزه که تو داری و پوستین
راه نیست پوستین و کوزه بینداختم ندایی شنیدم که یا بایزید با این مدعیان بگوی که بایزید
بعد از چهل سال مجاهده با کوزه شکسته و پوستینی پاره پاره تا بینداخت بار نیافت
با چندین علا بن و دعوی که بخود باز بسته اید و طریقت را دانه دام هوای نفس ساخته
کلا و حاشا که بار یابند نقلست که کسی کوشیدی داشت و قصه کتابی تا چه خواهد کرد
بنام گفت الله و بیفتاد و خون از روی وان شد گفتند این چه حالت بود گفت ندا آمد
که تو کیستی که حدیث ما کنی نقلست که شبی بر سر انگشتان پای بود از نماز خفتن تا سحرگاه

خادم آن حال ایشان می نگرد و خون از چشم شیخ بر خاک می ریخت در تعجب ماند بامداد از شیخ
پرسید که آن چه حالت بود ما را نصیب کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش رسیدم عرش را
دیدم چون گرگی لب آلوده و شکم تهی گفتم ای عرش بتو نشانی می دهند که الرحمن
علی العرش استوی بیا تا چه داری عرش گفت چه جای این حدیث است ما را بدل تو نشان
می دهند که انا عند المنکسرة قلوبهم اگر آسمانیانند از زمینیان می جویند و زمینیان
از آسمانیان می طلبند اگر جوانست از پیر و اگر پیر است از جوان و زاهد از خراباتی و خراباتی از
زاهد و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا خواست نیست هم تو از بهر من
بخواه گفتم ترا خواهم بس گفتند تا وجود بایزید ذره می باید این خواست محالست دع نفسک وتعال
گفتم بی تو باز نتوانم گشت گستاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر خلایق رحمت کن گفتند باز نگر
باز نگرستم هیچ آفریده را ندیدم الا که او را شفیعی بود و حق را بر ایشان بیش بود خواهان تر
از خود دیدم خاموش شدم بعد از آن گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند برو که او از آتش است
آتشی را آتشی باید تو جهد آن کن تا خود را بدان نیازی که سزای آتش شوی نقلست
که گفت حق تعالی مرا در هزار مقام پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه
کرد قبول نکردم تا آخرم گفت ای بایزید چه خواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم و چون از روی دعایی
درخواستندی گفتی خداوندا خلق تو اند و تو خالق ایشان من در میانه کیستم که میان تو
و خلق واسطه باشم باز گفتی او دانا تر است مرا با این فضولی چه کار دیگر پیش او آمدی که
مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود گفت دو حرف یاد گیر از علم چندین بسیار که بدانی
که حق بر تو مطلع است و هر چه می کنی می بیند و بدانی که از عمل تو بی نیاز است یکی در شیخ
می رفت جوانی قدم بر قدم او می نهاد و می گفت قدم بر قدم مشایخ چنین نهند و پوستینی

شیخ را بوذ گفت یا شیخ پاره بمن ده تا برکات تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود کشی
سود ندارد تا عمل بایزید نکنی و یکی در شوریده را دید که می گفت الهی در من نگر شیخ گفت
از غیرت و غلبات وجد که نیکو سر و رویی داری که در تو نگرد گفت ای شیخ آن نظر از
برای آن می خواهم تا سر و رویم نیکو شود شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گویی
نقلست که گفت سی سال تا از زنار نگشادم یکی نماند هر چند جهد کردم گشاده نشد
زاری کردم گفتم الهی فرموده تا این نگشایم آواز آمد که همه زنارها گشادی این
یکی گشادن کار تو نیست گفتم همه دستها در حق نکوفتم آخر تا بدست بلا نکوفتم نگشاد
و همه زبانها یاد خواستم تا بزبان اندوه نخواستم بار ندادند و همه قدمها راه او رفتم
تا بقدم دل نرفتم بمنزلگاه عزت نرسیدم و گفت سی سال بود تا می گفتم چنین کن
و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هر چه خواهی کن و گفت
جبار بر درگاه او مناجات کردم و گفتم کیف السلوک الیک ندایی شنودم گفت ای
بایزید طلق نفسک ثلاثا ثم قل الله نخست خود را سه طلاق ده آنگاه حدیث ما کن و گفت
اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله خواهد من از خود حساب هفتاد هزار ساله خواهم
از بهر آنکه هفتاد هزار ساله است تا الست بربکم گفته است و جمله را دستور ورده از بلی گفتن
و جمله شورها که در آسمان و زمین است از شوق الست است پس گفت بعد از آن خطاب آمد
که جواب شنو روز شمار صفت ایمانست جز یک ذره کردانم و بهر ذره دیدار دهیم گویم
اینک حساب هفتاد هزار ساله حاصل و باقی در کار نهیم نقلست که گفت اگر
هشت بهشت در کلبه ما گشایند و ولایت هر دو سرای اقطاع ما دهند [illegible] ندهند
یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق او از جان ما بر آید ندهیم بلکه یک نفس که بدرد او بر آریم

با ملک

با ملک هر دو سرا برابر نکنیم و گفت اگر فردا در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه و ناله
کنم که اهل دوزخ از گریه و ناله من عذاب خود فراموش کنند و گفت کسانی که پیش از ما
بودند هر کسی بچیزی فرود آمدند ما بهیچ فرو نمی آییم و بکاریکی خود را فدای او کردیم و
خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما بصحرا آید نه آسمان و نه زمین در
هم افتد و گفت او خواست که ما را بیند و ما نخواستیم که او را بینیم یعنی بنده را خواست
نبود و گفت چهل سال روی بخلق آوردم و ایشان را بحق خواندم کسی اجابت نکرد روی
از ایشان بگردانیدم و بحضرت رفتم همه را پیش از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق
در خلق پیش از عنایت خود دیدم آنچ من می خواستم حق تعالی بیک عنایت همه را پیش
از من بخود رسانید و گفت از بایزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست پس چون نگه کردم
عاشق و معشوق و عشق یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی توان دید و گفت ندا
کردند از من در من ای تو من یعنی بمقام الفنا فی الله رسیدم چند هزار مقامات از پس
کردم چون نگه کردم خود را در مقام حرف الله دیدم یعنی الله که آن یکیست راه نیست و گفت
حق تعالی سی سال آینه من بود اکنون آینه خودم یعنی آنچ من بودم نیم که من و حق شرک بود چون
من نماندم حق تعالی آینه خویش است اینک بگویم اکنون که آینه خویشم حقست که بزبان من سخن
می گوید و من در میان ناپدید و گفت سالها بر درگاه مجاور بودم عاقبت حیرت
و هیبت نصیب ما نیامد و گفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا بدنیا مشغول
بودند و اهل آخرت بآخرت و مدعیان بدعوی و ارباب طریقت و تصوف قومی با کلی [illegible]
و قومی بسماع و رقص و آنها که مقدم راه و پیشروان سپاه بودند در بادیه حیرت گم گشته
بودند و در دریا عجز غرق گشته و گفت مدتی گرد خانه طواف می کردم چون بحق رسیدم

خانه را دیدم که در وی طواف می کرد وگفت شبی دلی خوش می طلبیدم نیافتم سحرگاه
ندایی شنیدم که ای بایزید بجز از ما چیزی دیگر می طلبی ترا با دل چه کار وگفت مراد
نه آنست که بر پی چیزی بود مراد آنست که هر جا که باشند هر چه خواهند پیش او آید تا هر که
سخن گوید از وی جواب شنود وگفت حق مرا بجایی رسانید که خلایق همگی در
میان دو انگشت خود دیدم وگفت مرید را حلاوت طاعت بدهند چون بدان خرم شود
شادی او حجاب قربت او گردد وگفت کمترین درجه عارف آنست که صفات حق در وی بود
وگفت اگر بدی خلایق مرا با آتش بسوزانند و من صبر کنم آنجا که دعوی من است محبت او را
هنوز هیچ نکرده باشم و اگر گناه همه خلایق بیامرزد از آنجا که صفت رافت و رحمت
اوست هنوز بس کاری نباشد وگفت توبه از معصیت یکی است و از طاعت هزار یعنی عجب
در طاعت هزار گناه وگفت کمال درجه عارف سوزش او بود در محبت وگفت علم ازل
دعوی کردن از کسی درست آید که اول از خود نور دل بماند وگفت دنیا را دشمن گرفتم
و نزد خالق رفتم و خدای را بر مخلوقات اختیار کردم تا خداوند محبت حق بر من مستولی شد
که وجود خود را دشمن گرفتم چون زحمات از میانه برداشتم انس بقا و لطف حق داشتم
وگفت خداوند را بندگانند که اگر بهشت با همه زینت بر ایشان عرضه کنند ایشان
از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ وگفت عابد بحقیقت و عارف بصدق
آن باشد که تیغ مجاهده سر همه مرادات برداشته و شهوات و تمنای او در محبت حق ناچیز
شود آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو بود که حق خواهد او بود وگفت خدای
تعالی رضای خود بندگان را بهشت برگشاد یعنی گفت رضای خود بکسی دهد اگر کسی
بهشت جنت کند وگفت یک ذره حلاوت معرفت در دل به از هزار قصر در فردوس اعلی

وگفت

وگفت بکانیکی او بسیار مردان را عاجز کرده اند و بسی عاجزان را بر جهی رسانیده وگفت
اگر توانید بسر قاعده فنای وی را از دو بینا بدین حدیث رسیده اید و اگر نه این همه صلاح و
زهد باد است که بر شما می زنند وگفت خدای شناسان را ثواب بهشت آید و بهشت وبال
ایشان وگفت گناه شما را چندان زیان ندارد که بی حرمتی کردن و خوار داشتن برادر
مسلمان وگفت دنیا اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت اهل آخرت را سرور
در سرور و دوستی اهل معرفت را نور در نور وگفت در معاینه کار نقد است اما در شاهد
همه نقد نقد است وگفت عبادت اهل معرفت پاس انفاس است وگفت چون عارف
خاموش بود مرادش آنست که با حق سخن گوید و چون چشم بر هم نهد مقصودش آنکه چون باز
کند بجز حق نگرد و چون سر بر زانو نهد طلب آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل صور در دمد
از بسیاری انس که بخدای دارد وگفت سوار دل باش و پیاده تن وگفت علامت
شناخت حق گریختن از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او وگفت هر که بحق مبتلا
گشت مملکت از وی هیچ ندارند و او خود بهر دو سرای سر فرو نیارد وگفت عشق او
درآمد و هر چه دون او بود برداشت و از ما دون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه او یگانه
وگفت [illegible] عارف سوختن او باشد در دوستی حق وگفت فردا اهل بهشت بزیارت
روند چون باز آیند صورتها بر ایشان عرضه کنند هر که صورتی اختیار کند او را بزیارت
راه ندهند وگفت بنده را هیچ به از آن نباشد که بی هیچ باشد نه زهد نه علم نه عمل
چون بی همه شد با همه شد وگفت این قصه را الم باید از قلم چیزی نیاید وگفت
عارف چندان از معرفت بگوید و در گوید و بوید که معارف بماند و عارف برسد پس معارف
از عارف بماند و عارف بمعرفت برسد تا از معارف باز دنیا رد طلب علم اخبار [illegible]

کسی که لایق نیست از علم بمعلوم شود و از خبر بمخبر اما هر که از برای مباهات علم خواند و بدان زینت
و زینت خود طلب کند با مخلوقی او را بیابد در هر روز دورتر باشد و از و محجوب‌تر گردد
و گفت دنیا را چه قدر دارد که کسی گذاشتن او کاری پندارد که محال باشد که کسی حق را
شناسد و دوستی بدل خود معرفت و محبت قدری پندارد و گفت از جویهای آب روان
آواز می‌شنوی که چگونه می‌آید چون بدریا رسد ساکن گردد و از در آمدن و بیرون
شدن او دریا را زیادت و نقصان سهل بود و از آنجا که نشانه که اگر ساعتی در دنیا از و
محجوب مانند او را نرسند یعنی محجوب مانند تا بود کردند و نابود عبادت چون کنند و گفت
هر که حق را داند زبان خبر نباید او نتواند گشاد و گفت کمترین چیزی که عارف را واجب است
آنست که از مال و ملک تبرا کند و خواهش که اگر هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک
باشد و گفت ثواب عارف از حق بحق باشد عارفان در میان مکان چون سند و در
عین اثر نگویند و اگر از عرش تا ثری هزار آدم باشد با در اثر بسیار و اتباع و نسلی
شمار و صد هزار فرشته مقرب چون جبرئیل و میکائیل قدم از عدم در زاویه دل عارف
نهند او هرگز وجود معرفت حق ایشان را موجود نشد از در آمدن و بیرون شدن
ایشان خبر ندارد و اگر خلاف این بود مدعی بود نه عارف و گفت عارف معروف را
بیند عالم با عالم نشیند عالم گوید من چه کنم عارف گوید تا او چه کند و گفت بهشت را نزد دوستان
خطری نباشد و با این همه که ایشان محبت محجوب‌اند کار آن قوم دارند که اگر
خفته و اگر بیدار اند طالب مطلوب‌اند و از طلب کاری خود فارغ‌اند
مغلوب مشاهده معشوق‌اند که بر عاشق عشق خود دیدن تاوان است و در مقابله
مطلوب بطلب کاری خود نگریستن در راه محبت طغیان است و گفت حق تعالی اولیا را

خود

خود مطلع گشت بعضی از دلها دید که بار معرفت نتوانستند کشید بعبادت مشغول
گردانید و گفت باد حق جز با ذاکران خاص نرساند که مدد ذکر در مجاهده باشد
و ریاضت با فقه مشاهده و گفت کاشکی خلق بشناخت خود توانستی رسید که معرفت
ایشان در شناخت خود تمام بودی و گفت جهد کن تا یک دم بدست آری که از آدم
در زمین و آسمان جز حق را نبینی و گفت علامت آنکه حق او را دوست دارد آنست که
سه خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا شفقتی چون شفقت آفتاب تواضعی
چون تواضع زمین و گفت حاجیان بقالب گرد خانه طواف کنند بقا خواهند اهل الله
بقلوب گرد عرش طواف کنند لقا خواهند و گفت در علم علمی است که علما ندانند و در
زهد زهدی است که زاهدان نشناسند و گفت هر که را برگزیند فرعونی بر و گمارد تا
می‌رنجاند و گفت این همه گفت و گوی و بانگ و مشغله و حرکت و آرزو بیرون پرده است
درون پرده خاموشی و آرام و سکون و هیبت است و گفت این دلیری چند است
که خواجه غایبست از حضرت حق و عاشق خودست چون حضور حاصل آمد چه جای گفت
و گوست و گفت صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت بدان بتر از کار بد و گفت همه کار
بجامه باید کرد آنگاه فضل خدای دید نه فعل خویش و گفت هر که خدای را شناخت
او را بسوال حاجت نبود و هر که نشناخت سخن عارف در نیابد و گفت عارف آنست که
هیچ چیز هیچ گاه او تیره نگرداند و هر کدورت که بدو رسد صافی گردد و گفت
آتش عذاب آنکس راست که حق را نداند اما حق شناسان بر آتش عذاب باشند و گفت
هر روز هزار کس مرد راه آیند شبانگاه از بیماری آیند و گفت هر چه هست در دو
قلم حاصل آید که یکی بر نصیبها خط دهد و یکی بر فرقها ... آن باید قدم را برنه

و آن دیگر هرجای بداند و گفت هرکه ترک هوا کند بحق رسد و گفت هرکه نزدیک
حق بود همه چیز و همه جای او را بود زیرا که حق همه جای هست و حق را همه چیز هست
و گفت هرکه بحق عارف است جاهلست و هرکه جاهل بحق است عارفست و گفت عارف
طیارست و زاهد سیار و گفت هرکه حق را شناخت عذابی گردد بر آتش و هرکه بنده آتش
بود عذاب گردد و هرکه حق را شناخت بهشت را ثوابی گردد و بهشت بر وی وبال گردد و گفت عارف
همیشه شاد نشود جز بوصال و گفت نفاق عارفان فاضلتر از اخلاص مریدان و گفت
آنچه روایت کنند که ابرهیم و موسی و عیسی گفتند که خدایا ما را از امت محمد گردان
نه از آن بود که آرزوی صحابه این مصطفی را بایست جویی کردند کلا و حاشا بلکه ایشان در این امت
مردانی دیدند که اقدام ایشان تحت الثری بود و سرهای ایشان از اعلی علیین گذشته
و ایشان در این میان گم شده و گفت خط اول از تفاوت درجات از جمله نام است
و قیام هر فرقی از ایشان بنامیست از نامهای حق که هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن
هرکرا خط اول است از این نامها زیادتی بود بر ظاهر عجایب قدرت وی نگران تر بود در آنچ
رود از انوار و اسرار و هرکرا خط او از این نامهای اول بود شغل او بدان بود که در
سبقت رفته است و هرکرا خط او از این نامهای آخر بود شغل او بمستقبل بسته بود تا
آنچ خواهد و هرکرا از این کشف بر قدر طاقت او بود اگر همه دولتها که خلایق را بود
در حوالی ایشان بود در حوال او مشوبه و اگر همه رنج و بلیتها در راه ایشان افکنند بیند که در
که کار حق کن فیکون بود و هرکه بحق دور تر بود و عبادت خود خالص بیند و از صفاء
کسب خویش حسابی کی تواند گرفت و نفس خود را اخبث النفوس بیند او را حساب نیست و گفت هرکه
دل خود را مرده کرداند بکثرت شهوات او را در کفن لعنت پیچند و در زمین ندامت دفن

کنند

کنند و هرکه نفس خود را بمیراند بباز ایستادن از شهوات در کفن رحمتش پیچند و در زمین
سلامت دفن کنند و گفت بحق نرسد آنکه بسلب نکرد حظ حرمت و از راه بیفتاد آنکه سفاهت
مگر بترک حرمت و گفت هرکه این حدیث را بطلب نخواند نیافت اما جز طالبان نیابند و گفت
چون مرید نعره زند و بانگ کند خبر بود و چون خاموش شود در یابد نو بود بر درد و گفت
جنان باشی که هستی تا چنان باشی که بمانی و گفت هرکرا ثواب خدای نقد را افتد فردا مرو
عبادت نکرده است که ثواب هر نصیبی از مجاهدات در حال حاصلست و گفت علم عدد
و معرفت مکر است و مشاهده حجاب نیست خواهی تا نفسی جز وی مطلبی و گفت قبض دلها
در بسط نفوس است و بسط دلها در قبض نفوس و گفت نفس صفتیست که هرگز بر وی
جز بباطل و گفت حیات در علم است و راحت در معرفت و ذوق در ذکر و گفت شوق دار الملک
عاشقانست در او تخت الملک نهاده است از سیاست فراق نهاده است و تیغ از هول هجران کشیده
و یک شاخ نرگس وصال بدست رضا داده و هر روز هزار سر بدان تیغ بر دارند
و گفت هزار سال بگذشت و سوز عصا طراست که صبح امل بدو نرسیده است و گفت
معرفت آنست که بدانی که حرکات و سکنات خلق بخدا است و گفت توکل نیستی را بیاد روز
باز آوردنست و اندیشه فردا پاک انداختن و گفت ذکر کثیر نه بعدد داشتست لکن بحضور
است نه بغفلت و گفت محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست نداری و گفت اختلاف علما
رحمت است مگر در تجرید و تفرید و گفت کریمی آن نیست که جز با زاران حکمت نبارد و گفت
نزدیکترین خلایق بحق آن باشد که بار خلق بیش کشد و خوی خوش دارد و گفت فراموشی
نفس یاد کردن حق است و هرکه حق را بحق شناسد زنده گردد و هرکه حق را بخود شناخت
فانی گردد و گفت دل عارف چون چراغیست در قندیلی از آبگینه اگر پاک کند جمله

ملکوتی و انکه روشن دارد **و کفت** هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق را حرمت نا داشتن
و دوم حق را است نا داشتن کفتند فریضه و سنت چیست کفت فریضه صحبت مولی است و سنت
ترک دنیا مریدی بسفر می رفت شیخ را کفت مرا وصیتی کن کفت بسه خصلت ترا وصیت
می کنم چون با بد صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خود کم کن تا عیشت مهنا
کردد و چون کسی با تو انعامی کند اول خدا را شکر کن باز انکس را که خدای دل وی بر تو
مهربان کرد و چون بلایی روی بتو آورد زود بعجز معترف کرد و فریاد خواه که تو نه
نتوانی کرد و حق باکی ندارد برسیدند از زهد **کفت** زهد را قیمتی نیست که سه روز
زاهد بودم روز اول در دنیا و روز دوم در آخرت و روز سیم از هر چه غیر خدا است
ناکهان هاتفی آواز داد که ای بایزید تو طاقت ما نداری کفتم مراد من اینست که کوش من آید که کفتند
یافتی **و کفت** کمال رضا اینست تا حد بسکی اکر بنده را جاوید بعلیین برند و دوم را باسفل
السافلین فرود برد من راضی تر باشم ازان سند برسیدند که بنده بدرجه کمال کی
رسد کفت چون عیب خود بشناسد و همت از خلق بردارد انکاه حق او را بر قدر همت و بر
قدر دوری او از نفس خویش بخود نزدیک کرداند کفتند ما را زهد و عبادت رضایی
فرمای و تو نعره زد و کفت زهد و عبادت از من شکافته اند برسیدند که راه بحق
چونست کفت تو از راه برخیز و بحق رسیدی کفتند بچه بحق توان رسید **کفت** بکوری و کری
و کنکی **کفتند** بسیار عجایب از تو شنودیم هیچ سخن عظیم تر از سخن تو نیست کفت ایشان در
بحر صفای معاملت کفتند من از بحر صفای هستی تو و ایشان آمیخته کردند من خالص
می کویم آمیخته آمیخته را پاک را ایشان کفتند تو و ما و مانی کوی بیم تو و تو نی
وصیت خواست **کفت** بر آسمان نکر نکه کرد کفت می دانی که این آفریده است کفت دا

کفت

کفت انکس را که این آفریده است مرحبا که باشی بر تو مطلعست ای و هر جا که باشی یکی کفت از طالبان
از سیاحت بخ آسایند کفت آنچ مقصود است مقیم است به مسافر مقیم را طلبند در سفر محال
بود کفتند صحبت با که داریم کفت با انک چون بیمار شوی ترا بار رسد و چون کناه
کنی توبه قبول کند و هر چه حق از تو داند او بوشیده بود یکی کفت شب نماز چرا نکنی
کفت مرا فراغت نماز نیست کرد ملکوت می کردم و هر کجا افتاده ایست دست او می کیرم یعنی
کار در اندرون خود می کنم **کفتند** بزرکترین نشان عارف چیست کفت انکه با تو طعام می
خورد و از تو می کریزد و از تو می خرد و بتو می فروشد و دلش در حظایر قدس پشت
بالش باز نهاده **و کفت** عارف آنست که در خواب جز حق را نه بیند و با کسی جز او وی
موافقت نکند و سر خود جز روی یکشاید برسیدند از امر معروف و نهی منکر کفت در
ولایتی باش که در وی امر معروف و نهی منکر باشد که این هر دو در ولایت خلق است در
حضرت وحدت نه امر معروف نه نهی منکر کفتند مرد کی داند که بحقیقت معرفت رسیده
است کفت آن وقت که فانی کردد در تحت اطلاع حق باقی شود بر بساط حق بی نفس و بی
خلق پس او فانی بود باقی و باقی فانی و مرده زنده و زنده مرده و مکشوف محجوب و
محجوب مکشوف **کفتند** سهل عبدالله در معرفت سخن می کوید کفت سهل بر کناره دریا رفته
است و در کرداب افتاده **کفتند** انکه در بحر غرق شود حال او چون بود کفت از اینجا
که دید از خلق است با بروای هر دو کون بود و بساط کفت و کوی چه بود که **من
عرف الله کل لسانه** کفتند درویشی چیست کفت انکه کسی را کنجی در خویش باید یکی فرو شود
آنرا رسوایی آخرت کویند هر آنچ کوهری یابد آنرا محبت کویند هر که آن کوهر یافت
او درویش است **کفتند** مرد بحق کی رسد کفت ای مسکین هرکز رسد کفتند بچه باقی

آنچه یافتم گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت بستم و در منجنیق صدق نهادم
و بدریای نومیدی انداختم گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه
گفت هفتاد سال بود تا محجوب دنیا بودم اما چهار سالست تا او را می بینم چنانکه
مپرس احمد خضرویه گفت نهایت توبه نمی بینم شیخ گفت نهایت توبه عزیز دارد و عز
صفت حق است مخلوق کی بدست تواند آوردن پرسیدند از نماز گفت پیوستن است
و پیوستن نباشد مگر بعد از گسستن گفتند راه بخدای چونست گفت غایب شو از راه
و پیوستی بالله گفتند چرا مدح گرسنگی می گویی گفت اگر فرعون گرسنه بودی هرگز
انا ربکم الاعلی نگفتی وگفت هرکه منکر بود معرفت نیابد گفتند نشان منکر
چیست گفت آنکه در هژده هزار عالم نفسی نه بیند خبیث تر از نفس خویش گفتند بر سر آب
می روی گفت چوب بر آب رود گفتند در هوا می پری گفت مرغ در هوا می پرد گفتند در
شبی بکعبه می روی گفت جادوی شبی از هند ببابل رود گفتند کار مردان چیست
گفت آنکه دل در کس نه بندد جز در خدای گفتند بعد از مجاهدها چون بودی گفت شانزده
سال در محراب بودم و خود را چون زن حایض می دیدم وگفت دنیا را سه طلاق داده ام
و یگانه پیش حضرت بایستادم گفتم یا خدایا جز تو کس ندارم و چون تو دارم همه دارم
بخشش فضلی کرد آن بود که خاشاک نفس از پیش من برداشت وگفت حق تعالی امر و نهی
فرمود آنها که فرمان او نگاه داشتند خلعت یافتند و بدان خلعت مشغول شدند و من
نخواستم از وی جز او را وگفت چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند تا جایی
که یاد کردن من یاد کرد او شد پس شناختن او ناشناختن آورد و مرا زنده کرد وگفت بنده اشتم
که سی او را دوست می داشتم چون نگاه کردم دوستی او مرا سابق بود وگفت مرد کسی

در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریا بر عرقه گشتم بعضی دیگران طاعت خود
دیدند و من عنایت حق دیدم مردمان علم از مردگان گرفتند و ما از زنده گرفتیم که
هرگز نمیرد وگفت همه سخن گویند و من از حق گویم لاجرم گفت هیچ بر من دشوارتر از
متابعت علم نبود یعنی علم تعلیم ظاهر وگفت نفس را بحق خواندم اجابت نکرد ترک او
کردم و تنها بحضرت رفتم وگفت دلم را بآسمان بردند همه ملکوت بگشت و باز آمد
گفتم چه آوردی گفت محبت و رضا که پادشاه این هر دو بودند وگفت چون حق را
بعلم خویش دانستم گفتم اگر کفایت تو را این نیست بکفایت هیچکس را ایمنی نبود با چراغ
در خدمت آوردم هرگاه که کاهلی کردی بدیگر اندام مشغول شدمی تا باز بنده شد
وگفت خواستم که سختی عقوبت بر تن خود ببینم که چیست هیچ بتر از غفلت ندیدم
و آتش دوزخ با مردان آن نکند که یک ذره غفلت وگفت سالهاست تا نماز می کنم و
اعتقادم در پیشتر هر نماز آن بوده است که گبرم و زنار خواهم برید وگفت کار زنان
از کار ما بهتر که ایشان در ماهی غسلی کنند از ناپاکی و ما در عمر خود غسل نکردیم در پاکی
وگفت اگر در همه عمر از ما بر زبان یکبار این کلمه درست آید از هیچ باک ندارم وگفت
اگر فردا در عرصات مرا گویند که چرا نکردی دوستر از آن دارم که چرا کردی یعنی هرچه
می کنم در وی منی بود و منی در وی شرکست و شرک بتر از گناه است مگر طاعتی بود
که من در میان نباشم وگفت حق تعالی بر اسرار خلایق مطلع است سر کس نیافت خالی منه
هر سر را بزنید که از خود برمید وگفت ای بسا کس که بما نزدیکست و از ما دور و ای
بسا کس که از ما دورست و بما نزدیک وگفت در خواب دیدم که زیادت می خواستم از حق
تعالی چون بیدار شدم گفتم زیادت نخواهم بعد از توحید وگفت حق را بخواب دیدم

مرا گفت یا بایزید چه خواهی گفتم آن خواهم که تو خواهی فرمود که من ترا ام چنانکه تو
مرا یی وگفت خلق پندارند که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بینند
همه هلاک شوند وگفت مثل من چون مثل دریاست که آنرا عمق پدید نیست و نه اول و نه
آخرش پیداست یکی ازو سوال کرد که عرش چیست گفت منم گفت کرسی چیست گفت منم
گفت لوح و قلم چیست گفت منم وگفت می گویند که خدای بندگانند بدل ابرهیم و موسی
و عیسی و محمد صلوات الله علیهم اجمعین گفت آن همه منم و گفتند خدای بندگانند بدل
جبرییل و میکاییل و اسرافیل و عزراییل آن همه منم مرد خاموش شد بایزید گفت بلی هرکه
در حق محو شود و بحقیقت هرچه هست برسد همه حق است اگر آن کس نبود حق همه خود را
بیند عجب نبود

معراج شیخ بایزید

شیخ گفت بچشم یقین
بحق نگریستم بعد از آنکه مرا از موجودات بدرا استغنا رسانید و بنور خود منور
گردانید و عجایب اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت هویت خویش بر من پدید آورد من
از حق بخود نگریستم و در صفات خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود
عظمت من در جنب عظمت حق حقارت گشت عزت من در جنب عزت حق پندار شد آنجا همه
صفا بود اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم بود خود بنور او دیدم عزت خود
از عظمت و عزت او دانستم هرچه کردم بتقدیر او توانستم قالب دیده از و ما فتح بچشم انصاف
و حقیقت نظر کردم همه پرستش حق از حق بود نه از من و پنداشته بودم که منش می
پرستم گفتم بار خدایا این چیست گفت آن نه منم و نه غیر من یعنی مباشر افعال تو بودی لیکن مقدر
و میسر منم تا توفیق من روی ننماید از طاعت تو چیزی نیاید پس دیده مرا از واسطه و
از من دیدن بدوخت و بگوش اصل کار و ماهیت خویش در آموخت و مرا از بود خود

ناچیز کرد و ببقای خویش باقی گردانید و عزیز گردانید خودی خود بی زحمت وجود من بمن نمود
لاجرم حق مرا حقیقت معرفت داد از حق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام
کردم و بیارامیدم و گوش کوشش باکندم و زبان نیاز در کام نامرادی کشیدم و
علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس اماره از میان برداشتم بی آلت مدتی قرار گرفتم و فضول
از راه وصول بدست توفیق حق برفتم حق را بر من بخشایش آمد مرا علم ازلی داد و زبانی
از لطف در کام من نهاد و چشمی از نور خود بیافرید همه موجودات را بحق بدیدم چون
بزبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی بدست آوردم و بنور او بدو نگریستم
گفتم ای همه با همه و بی آلت با آلت گفتم بار خدایا بدین مغرور نشوم و به بود خویش
از تو مستغنی نگردم تو بی من مرا باشی نه از آنکه من بی تو خود را باشم و بتو با تو
سخن گویم نه که بی تو با نفس درگوی تو گفت اکنون شریعت را گوش دار پای از حد امر
و نهی در مگذار تا سعیت مشکور باشد گفتم از آنجا که مرا دین است و دلم را یقینست اگر ترا
گویا از خود گویی نه از رمی و اگر مدت مکنی ترا ز عیب نزیبی مرا گفت از که آموختی گفتم
سایل به داند ز مسئول که هم مراد است و هم مرید هم مجابست و هم مجیب چون صفا سر من بدید
و دل من رضای حق بشنید فرمان خشنودی بر من کشیدند و مرا منور گردانیدند و از ظلمت نفس
و کدورت بشریت درگذرانیدند دانستم که بدو زنده ام و از فضل او بساط نشاط در
دل افکنده ام گفت هرچه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم
بزرگتری و از تو بتو قانع گشتم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم از خود
[illegible] روا مدار آنچه دون تست در پیش من میار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر
فرق من نهاد و مرا گفت حق می گویی و حقیقت می جویی از آنکه حق دیدی و حق شنیدی

گفتم اگر دیدم بتو دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو شنیدی و باز من شنیدم و بر وی ثناها
گفتم لاجرم از کبریا مرا پر داد تا در میادین عز او می پریدم و عجایب صنع او می دیدم
چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت مرا بقوت خود قوی گردانید و بزینت
خود بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد و در سرای توحید بر من بگشاد چون مطلع
شد که صفات من در صفات او نیست شد از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود
مرا تشریف داد و یکتایی پدید آمد و دویی برخاست و گفت رضای تو رضای ماست
سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس بر تو نگیرد پس مرا زخم غیرت بچشانید و باز
زنده گردانید از کورهٔ امتحان خالص بیرون آمدم تا گفت لمن الملک گفتم ترا گفت
لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن تمام بود که در بدایت شنود خواست
که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت نبودی
قدرت دمار از همه برآوردی بنظر قهاری بواسطهٔ جباری بمن نگریست از من
کس اثر ندید چون خود را بهمه وادیها درانداختم و تن را در همه بوتها با آتش
غیرت بگداختم و اسب طلب در فضای صحرا بتاختم به از نیازی صیدی ندیدم و
به از عجز چیزی نیافتم و روشن‌تر از خاموشی چراغی ندیدم و به از بی سخنی سخنی
نشنیدم ساکن سرای سکوت شدم و صدرهٔ صابری در پوشیدم تا کار بغایت
رسید ظاهر و باطن مرا از علت بشریت خالی دید فرجه از فرج در سینهٔ ظلمانی
من گشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی داد لاجرم زبانم از لطف صمدانیت و
دلم از نور ربانی است و چشم از صنع یزدانی است بمدد او می گویم و بقوت او می گیرم
چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازلی است

عبارت من ابدیت زبان من زبان توحید است روان من روان تجریدست نه از خودی گویم
تا محدث باشم یا بخودی گویم تا مذکر شوم زبان را او می گرداند هر چه خواهد من در میانه
ترجمانی ام گوینده بتحقیق اوست نه منم چون مرا بزرگ گردانید گفت خلق میخواهند که ترا
ببینند گفتم من نخواهم که ایشان را بینم اگر تو دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری ترا
خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق چون مرا ببینند و در صنع تو نگرند صانع را
ببینند من در میان نباشم این مراد بمن داد و از مقام بشریت ام درگذرانید و گفت پیش خلق
برآی یک قدم از حضرت بیرون نهادم و بقدم دوم از پای درافتادم ندای شنودم که
دوست ما را باز آرید که او بی من نتواند بود و جز بمن راهی نداند **وگفت** چون
بوحدانیت رسیدم و آن اول لحظه بود که بتوحید نگرستم سالها در آن وادی بقدم
افهام دویدم تا مرغی گشتم چشم از یگانگی پر و از همیشگی در هوای بی چگونگی می پریدم
چون از مخلوقات غایب گشتم گفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی ربوبیت برآوردم
کاسه‌ای بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی ذکر او سیراب نشدم پس سی هزار سال در
وحدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال دیگر
در فردانیت چون نود هزار سال بسر آمد بایزید را دیدم و آن همه دیدم من بودم
پس چهار هزار بادیه بریدم و بنهایت رسیدم چون نگه کردم خود را در بدایت درجه
انبیا دیدم پس چندان در آن بی نهایت برفتم که گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده است
و برتر از این مقام ممکن نیست چون نیک نگه کردم سر خود بر کف پای یکی نبی دیدم پس معلوم
شد که نهایت حال اولیا بدایت انبیاست نهایت انبیا را غایت نیست پس روح من همه
ملکوت برگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند هیچ التفات نکرد و هر چه در پیش و

آمد هیچ طاقت نداشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه السلام
رسید ابجا صد هزار دریا آتش دید بی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر پای اول در آن دریا قدم
در نهادی بسوختمی و خود را بباد بر دادمی تا لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش
شدم که هیچ نماندم و هر چند خواستم که با طناب خیمه محمد رسول الله توانم دید با آنکه بحق
رسیدم زهره نداشتم بمحمد رسیدن یعنی هر کسی بقدر خویش بحق تواند رسید که حق با همه است
اما محمد در پیش است در صدر خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی محمد رسول
الله نتوان رسید و در حقیقت هر دو وادی یکیست چنانکه آن بیچاره مرید بوتراب جوان می دید و طاقت
دیدار بایزید نداشت بایزید گفت الهی هر چه دیدم همه من بودم با منی مرا بتو راه نیست و از
خودی خودم اگذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از توی تو در متابعت دوست
ماست محمد عربی صلی الله علیه و سلم دیده را بخاک قدم او اکتحال کن و بر متابعت او مداومت
نمای عجب از قومی می دارم که کسی را چندین تعظیم نتوان بود آنگاه سخنی گوید بخلاف این
این نباشند چنانکه بایزید را گفتند فردای قیامت خلایق در لوای محمد علیه السلام باشند
گفت بعزت خدای که لوای من از لوای محمد زیادتست که پیغامبران و خلایق در تحت لوای من
باشند یعنی چون منی را نه در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفت دانند صفات من
در غیب غایبست و آنکه در سراپردهٔ غیبست از و سخن گفتن عیب است چون کسی چنین بود چون
این کس انا کسی بود زیرا که این کس زبان حق بود و گوینده حق بود و گفت لنا نطقا
و بی ینطق تا لاجرم حق بر زبان بایزید سخنی گوید و آن روز که لوائی اعظم من لوای
محمد یعنی لوای حق از لوای محمد عظیم تر بود چون روا داری که انی انا الله از
درختی بدید آید روا دار که لوائی اعظم من لوای محمد و سبحانی ما اعظم شانی

از درختها بایزید بدید آید

مناجات بایزید

بار خدایا تا کی میان من و تو منی و توئی بود منی از میان برگیر تا منی من بتو باشد
تا من هیچ نباشم الهی تا با توام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام وگفت
مرا فاقه و فقر بتو رسانید و لطف تو آن را زایل نگردانید وگفت خدایا مرا زاهدی
و قرائی نمی باید و عالمی نمی باید اگر مرا اهل چیزی خواهی کرد اهل شمه از
اسرار خودم گردان و بدرجه دوستان رسان وگفت تا از تو گفتم و از تو بتو رسیدم چه
نیکوست واقفات تمام تو بر خطرات دلها و چه شریف است روش افهام تو در
راه عیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کرد و زبان وصف آن نتواند و این
قصه بسر نیاید وگفت عجب نیست که من ترا دوست دارم و بنده عاجز و ضعیف و محتاج
عجب آنکه تو مرا دوست داری و خداوند و پادشاه و مستغنی وگفت الهی اکنون
بی ترسم بتو چنین شادم چگونه شادمان باشم اگر ایمن گردم وگفت بایزید صفا داد
بحضرت عزت فرقت تا چند مرا بار که باز آمدی تا در بر بستی و باز بندی عمر من چون
با آخر آمد در محراب شد و زناری بربست و پوستینی باشگونه بپوشید و کلاهی بر
سر نهاد و گفت الهی ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز همه عمر عرضه نمی کنم و روزه
همه عمر نمی گویم ختمها قرآن نمی شمرم اوقات مراقبات و صومها باز نمی گویم و تو میدانی که
بهیچ باز نمی نگرم و این که بزبان شرح می دهم آن همه که هیچ سنگی نیست بر کاری می نمایم
سال موی در گبری سپید کرده از بیابان اکنون بر می آیم و تنگری گفتن اکنون می آموزم
زنار اکنون می برم قدم در دایره اسلام اکنون می نهم زبان در شهادت اکنون می گردانم
کار تو بعلت نه قبول بطاعت نه رد تو بمعصیت نه من هر چه کردم هبا انگاشتم تو بر

هر چه دیدی از من که بسند حضرت تو نبود خط عفو در کش و گرد معصیت از من فرو
شوی که من گرد طاعت از خود فرو شستم نقلست که شیخ در ابتدا الله الله
بسیار گفتی وقت نزع الله گفت پس گفت یا رب ترا هرگز یاد نکردم مگر بغفلت و اکنون که
جان می رود از طاعت تو غافلم ندانم تا حضور کی خواهد بود پس در ذکر و حضور
جان بداد آن شب که او وفات کرد بوموسی غایب بود گفت بخواب دیدم که عرش
بر سر نهاده بودم و می بردم تعجب کردم بامداد بیامدم تا با شیخ بگویم شیخ وفات
کرده بود و خلقی بی قیاس از اطراف آمده بودند جنازه برداشتند جهد کردم تا
گوشه جنازه بردارم بمن نرسید بی صبر شدم در زیر جنازه رفتم و مرا از آن
خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا بوموسی اینک تعبیر خواب دوش که
عرش بر گرفته بودی بایزید است مریدی شیخ را بخواب دید گفت از منکر و نکیر
چون رستی گفت گفتم شما را ازین مقصود چیزی بر نیاید بجهت آنکه اگر گویم خدای من
اوست این سخن از من هیچ نبود اکنون باز گردید و از و پرسید که من او را کیم آنچه
او گوید آن بود که اگر من صد بار بگویم که خداوندم اوست تا او مرا بنده ندا[ند]
فایده نبود بزرگی او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت از من پرسید
که ای بایزید چه آوردی گفتم خداوندا چیزی نیاوردم که حضرت ترا شاید اما
شرک نیاوردم حق تعالی فرمود ولا لیلة اللبن آن شب شیر شرک نبود شبی شیر
خورده بودم شکمم درد خاست بر زبانم رفت که دوش شیر خوردم شکم بدرد آمد
حق تعالی عتاب فرمود یعنی جز از ما کسی دیگر در کار است نقلست که چون شیخ را
دفن کردند زن احمد خضرویه بزیارت شیخ آمد چون زیارت کرد گفت میدانید

که بایزید که بود گفتند تو بهتر دانی گفت شبی در طواف بودم ناگاه در خواب شدم چنان
دیدم که مرا بر آسمان بردند تا زیر عرش رفتم بیابانی دیدم پهنا و بالای آن پدید نبود و
همه صحرا گل و ریحان بود و بر هر برگی نبشته بود که ابو یزید ولی الله بخواب دیدند گفت
مرا وصیتی کن گفت مردمان در دریای بی نهایت اند دوری از ایشان کشتی ساخت جهد کن
تا در آن کشتی نشینی و تن مسکین را از آن دریا برهانی نقلست که بخوابش دیدند پرسیدند
که تصوف چیست گفت در آسایش بر خود بستن و در پس زانوی محنت نشستن و شیخ
بوسعید میهنی بزیارت شیخ آمد و ساعتی بایستاد چون باز گشت گفت این جاییست که
هر که چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا باز یابد

ذکر عبدالله مبارک رحمة الله علیه

آن زین زمان آن رکن امان آن امام شریعت و طریقت آن ذو الجهادین بحقیقت عبدالله
مبارک رحمه الله آن شهنشاه علما گفته اند در علم و شجاعت وجود نظیر نداشت و از
محتشمان اصحاب طریقت بود و از محتشمان ارباب شریعت در فنون علم احوالی
بلند داشت و مشایخ بزرگ را یافته بود و مقبول همه بود و او را تصانیف مشهور است
و کرامات مذکور روزی می آمد سفیان ثوری گفت تعال یا رجل المشرق و فضیل حاضر
بود گفت والمغرب و ما بینهما و کسی را که فضیل فضل نهد ستایش او چون توان کرد
ابتدا توبه او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد چنانک قرار نداشت شبی در زمستان
در زیر خانه معشوق تا بامداد بانتظار او بود و همه شب برف می بارید بانگ نماز
گفتند پنداشت نماز خفتن است و روشن شد دانست که همه شب مستغرق جمال معشوق بوده
است با خود گفت شرمت باد ای پسر مبارک تا امشبی چنین تا روز بجهت هوای خود

بر بای بودی و اگر امام سوره دراز برخواندی بوانه کردی جز دی بیلت او فرو آمد
توبه کرد و بعبادت مشغول شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی در باغ شد اورا
دید خفته در سایه گلبنی و ماری شاخ نرگس در دهن مگس از وی میراند از مرو
رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود بمکه رفت مجاور شد باز بمرو
آمد اهل مرو بوی تولا کردند و درس و مجالس نهادند و در آن وقت یک نیمه از خلق
متابع حدیث بودند و یک نیمه طریق رای سپردند چنانکه امروز او را رضی الفریقین
گویند که بموافقت هر دو گروه بود از ایشان و هر دو فریق دعوی کردندی و او آنجا
دو رباط کرد یکی بجهت اهل حدیث و یکی بجهت اهل رای پس بحجاز رفت و مجاور شد
نقلست که یک سال حج کردی و یک سال غزا و یک سال تجارت و منفعت خویش بر اصحاب
تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی هر که بیشتر خوردی
بهر استخوانی درمی بدادی نقلست که با بدخویی همراه شد چون از وجدا شد
عبدالله بگریست گفتند چرا میگریی گفت آن بیچاره برفت و آن خوی بد با او نقلست که یکبار
در بادیه می رفت بر شتری بدرویشی رسید گفت ای درویش ما توانگرانیم ما را خوانده اند
شما کجا میروید که طفیلید درویش گفت میزبان چون کریم بود طفیلی بهتر دارد اگر شما را
بخانه خواند ما را بخویش خواند عبدالله گفت ما توانگران وام خواستیم درویش گفت از
برای ما خواست عبدالله شرم زده شد و گفت راست گویی نقلست که در تقوی تا حدی
بود که بمنزلی فرود آمده بود و اسبی گرانمایه داشت بنماز مشغول شد اسب در زرع شد اسب را آنجا
بگذاشت و پیاده برفت و گفت که از مرو بشام می رفت بجهت قلمی که خواسته بود و باز نداده
نقلست که روزی می رفت نابینایی را گفتند عبدالله مبارک می آید هر چه میباید بخواه

نابینا گفت توقف کن یا عبدالله عبدالله بایستاد گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دهد
دعا کرد در حال بینا شد نقلست که روزی در عشر ذی الحجه بصحرا شد و از آرزوی حج
می سوخت گفت اگر اینجا نیم باری اعمال ایشان بجای آرم که هر که متابعت ایشان کند در آن
اعمال تا خرقه نه چیند و موی باز نکند او را از ثواب حاجیان نصیب بود در این میان پیر
زنی عصا در دست بیامد گفت یا عبدالله مگر آرزوی حج داری مرا از برای تو فرستاده اند
با من همراه شو تا بعرفات رسانم عبدالله گفت با خود گفتم سه روز مانده است مرا چون
رساند پیرزن گفت کسی که نماز بامداد در سنجاب کرده باشد و فریضه بر لب جیحون
و آفتاب برآمدن بمرو با او همراهی توان کرد گفتم بسم الله و قدم در راه نهادم و بچند
آب عظیم گذشتیم که بکشتی دشوار توان گذشت بهر آب که رسیدی مرا گفتی چشم برهم نه
برهم نهادمی خود را از آن نیمه آب دیدمی مرا بعرفات رسانید چون حج بگزاردم
و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف وداع آوردم گفت بیا که مرا پسریست
چند گاهست تا بریاضت در غاری نشسته او را ببینیم آنجا رفتیم جوانی زرد روی دیدم نحیف
و نورانی چون مادر را دید در پای مادر افتاد و روی بر کف پای او مالید و گفت
دانم که خود نیامدی اما خدایت فرستاد که مرا وقت رحلت است تا مرا تجهیز کنی پیر
زن گفت یا عبدالله مقام کن تا او را دفن کنیم در حال وفات کرد او را دفن کردیم
بعد از آن پیرزن گفت من هیچ کار ندارم باقی عمر بر سر خاک او خواهم بود تو ای عبدالله
برو سال دیگر چون بازآیی مرا نه بینی مرا بدعا یاد دار نقلست که عبدالله در حرم
بود یک سال از حج فارغ شده در خواب شد دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند
یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق آمدند گفت ششصد هزار گفت حج چند کس قبول

کردند گفت لیکن هیچ کس عبد الله گفت چون این بشنیدم اضطرابی در من افتاد گفتم این همه
خلایق از اطراف جهان با چندین رنج و تعب من کل فج عمیق از راههای دور آمده و
تنها با تنها قطع کرده این همه ضایع کرد پس آن فرشته گفت در دمشق کفشگری است
نام او علی بن موفق او نیامده است تا حج او مقبول است همه را بدو بخشیدند اند چون
این بشنیدم از خواب درآمدم گفتم بدمشق باید شدن بدمشق رفتم و خانه او طلبیدم
آواز دادم شخصی بیرون آمد گفتم نام تو چیست گفت علی بن موفق گفتم مرا با تو سخنی است گفت بگوی
گفتم تو چه کاره گفت پاره دوزی گفتم پس آن حال با او بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبد الله
مبارک نعره بزد و بیفتاد چون بهوش باز آمد گفتم مرا از حال خود خبر ده گفت سی سال
بود تا مرا آرزوی حج بود از پاره دوزی سیصد درم جمع کرده بودم و قصد حج
داشتم تا روزی زن بوی شنید که در خانه است حامله بود مگر از همسایه بوی طعامی شنید
گفت برو و از آن پاره بستان رفتم همسایه گفت بدانک اطفال من سه شبانروز است تا طعام نخورده
بودند امروز خری مرده دیدم پاره از وی جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نباشد
چون این بشنیدم آتش در جان من افتاد آن سیصد درم برگرفتم و بدو دادم گفتم نفقه
اطفال کن که حج من اینست عبد الله گفت صدق الملک فی الرؤیا و صدق الملک فی الحکم و القضا
نقلست که عبد الله غلامی داشت یکی او را گفت این غلام نباشی می کند و سیم بتو می دهد
عبد الله غمگین شد در عقب او بگورستان شد و سر گوری باز کرد و در آنجا محرابی بود و
در نماز ایستاد و عبد الله می دید باز دیک شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن
نهاده و روی در خاک می مالید و زاری می کرد عبد الله چون آن بدید باز پس آمد و
گریان شد و گوشه بنشست غلام در آنجا تا صبح نماز می کرد پس برآمد و سر گور بپوشانید

و در مسجد

و در مسجد شد و نماز بامداد کرد و گفت خداوندا روز آمد و خداوند مجازی از من
درم خواهد مایه مفلسان توئی برسان از آنجا که تو دانی نوری از هوا پدید آمد و یک درم
سیم در دست غلام نشست عبد الله را طاقت نماند برخاست و سر غلام در کنار گرفت و می بوسید
و می گفت هزار جان فدای چنین غلام باد خواجه تو بوده و من غلام غلام چون آن
حال بدید گفت الهی چون پرده من دریده شد و راز من آشکارا گشت در دنیا مرا راحت
نماند بعزت تو که مرا فتنه نگردانی و جان من برداری هنوز سرش در کنار عبد الله بود
که جان بداد عبد الله او را با همان پلاس در همان گور دفن کرد همان شب بخواب دید
که سید عالم و ابراهیم خلیل علیهما السلام می آمدند هر یکی بر براقی گفتند یا عبد الله چرا
دوست ما را با پلاس دفن کردی نقلست که عبد الله روزی با کوکبه تمام از مجلس بیرون
آمده بود می رفت علوی بچه گفت ای هندو بچه این چه کار و بار است که من فرزند محمد
رسول الله ام روزی چند در فرشی زنم تا قوتی بدست آرم و تو با چندین فاعل و کوکبه
عبد الله گفت از آنک من آن می کنم که جد تو فرموده است و تو نمی کنی دیگر گفت ای سید
زاده تو از پدری نه و من از پدری پدر تو محمد رسول الله بود از وی علم میراث ماند و من
میراث پدر تو گرفتم عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی خوار شدی آن شب عبد الله رسول را
بخواب دید متغیر شد گفت یا رسول الله سبب تغیر چیست گفت ازین نکته بر فرزند طاعنی
عبد الله بیدار شد و عزم طلب آن علوی کرد تا عذر خواهد علوی همان شب پیغامبر را
علیه السلام بخواب دید گفت اگر تو چنان بودی که بایستی او ترا آن نتوانستی گفت علوی
بیدار شد عزم طلب عبد الله کرد بعد در راه بهم رسیدند و ماجرا در میان نهادند
و توبه کردند نقلست که سهل بن عبد الله مروزی بر عبد الله می آمد روزی

بیرون آمدند و گفت در کبد بر تن تو نخواهم آمد که امروز کبوترگان تو بر بام آمدند مرا بجوی
خواندند چرا ایشان را ادب نکنی عبدالله گفت با اصحاب حاضر باشید تا نماز جنازه بهم
بکنید در حال سهل وفات کرد بروی نماز کردند گفتند یا شیخ ترا چون معلوم شد
گفت آن حوران بودند که او را می‌خواندند مرا خود کبوتر گشت نقلست که ازو
پرسیدند که از عجایب چه دیدی گفت راهبی دیدم از ریاضت و مجاهده ضعیف شده بپرسیدم
که راه بخدای چیست گفت اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی و گفت من پرستم آنرا که نمی
شناسم و تو عاصی شوی در آنکه او را می‌شناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند و خوف
نمی‌بینم و کفر و جهل اقتضا کند و خود را از خوف گداخته می‌بینم سخن او مرا پند شد و از
بسیار کار کردنی باز داشت نقلست که یکبار بغزا بود بشهری از بلاد روم خلقی بسیار دید
جمع شده و یکی را در عقابین کشیده و می‌کشند که اگر یک ذره تقصیر کنی خصمت بت
بزرگ باشد سخت زده و کرم تر زدن و آن بیچاره در رنج تمام بود و آه نمی‌کرد پرسیدم که
کاری بدین عظیمی و چوبی بدین سختی می‌خوری آه نمی‌کنی سبب چیست گفت جرمی عظیم از من
در وجود آمده است و در ملت ما سنتی است که تا از هر چه هست پاک نشود نام بت همین
بر زبان نراند اکنون تو مسلمانی می‌نمایی بدانکه من چه می‌بازد و بلی ترا زو نام بت
همین برده ام این جزای آنست عبدالله گفت در ملت ایشان که هر که او را بشناسد او را
یاد نتواند کرد که من عرف الله کل لسانه ❊ نقلست که با کافری جنگ می‌کرد
وقت نماز در آمد از کافر مهلت خواست و نماز کرد چون وقت نماز کافر در آمد و نیز مهلت
خواست چون روی به بت آورد عبدالله گفت این ساعت بروی ظفر یابم با تیغ کشیده برفت
تا او را بکشد آوازی آمد که یا عبدالله واوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا از عهد

خواهند پرسید عبدالله بگریست کافر سر بر داشت عبدالله را دید با تیغ کشیده و گریان
گفت ترا چه افتاد عبدالله گفت از برای تو با من چنین عتابی رفت کافر نعره بزد و گفت
ناجوانمردی بود در چنین خداوندی عاصی بودن که با دوست از برای دشمن عتاب کند
مسلمان شد و عزیز گشت در راه دین نقلست که گفت در مکه جوانی صاحب جمال
دیدم قصد کرد که در کعبه رود ناگاه بیفتاد و بیهوش شد پیش او رفتم جوان بهوش باز
آورد گفتم ای جوان ترا چه افتاد گفت ترسا بودم خواستم که خود را بتلبیس در کعبه
اندازم تا جمال کعبه را ببینم هاتفی آواز داد تدخل بیت الحبیب و فی قلبک معاداة الحبیب
روا داری که در خانه دوست آیی و در دل بر دشمنی دوست نقلست که زمستانی در
بازار ترسا بود می‌رفت غلامی دید با پیراهنی از سرما می‌لرزید گفت چرا با خواجه نگویی
تا ترا جبه کند گفت چه گویم او خود می‌داند و می‌بیند عبدالله گفت وقتم خوش شد نعره
بزدم و بیفتادم گفتم طریقت از این غلام آموزید نقلست که عبدالله را مصیبتی رسید
خلقی بتعزیت او رفتند گبری نیز برفت با عبدالله گفت خردمند آن بود که چون مصیبتی
بوی رسد روز نخست آن کند که بعد از سه روز خواهد کرد عبدالله گفت این سخن بنویسید
که حکمتیست نقلست که ازو پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نافع‌تر گفت عقلی وافر گفتند
اگر نبود گفت ادبی گفتند اگر نبود گفت برادری شفیق تا با او مشورت کند گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاجا نقلست
که گفت هر که ادب آسان گیرد خلل در سنتها پدید آید و هر که سنتها آسان گیرد او را
از فرایض محروم گردانند و هر که فرایض آسان گیرد از معرفت محروم ماند و هر که
از معرفت محروم بود دانی که چه بود و گفت چون درویشان دنیا از پا شده در دنیا ن
چون چگونه بود و گفت دل دوستان حق هرگز ساکن نشود در انما طالب حق که هر که

ایشان در مقام خود پدید کرد وگفت ما به اندکی ادب محتاج تریم از بسیاری علم وگفت
ادب اکنون می طلبیم که مردمان ادیب رفتند وگفت مردمان سخنها بسیار گفته‌اند در
ادب و نزدیک من ادب شناختن نفس است وگفت سخاوت کردن از آنچ در دست
مردمان است فاضلتر از بذل کردن آنچ در دست تست وگفت هر که یک درم بخداوند
باز دهد دوستر دارم از آنکه صد درم صدقه کند و هر که بشبهتی از حرام بگریزد متوکل
بود وگفت توکل آن نیست که تو از نفس خویش توکل بینی توکل آنست که خدای از تو توکل
داند وگفت کسب کردن مانع نبود از تفویض و توکل اگر این مرد و عادت نبود
در کسب وگفت اگر کسی قوتی کسب کند شاید تا اگر بیمار شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن بود
وگفت هیچ چیز نیست در آدمی که دل کسب کشیده است وگفت مروت خرسندی به از مروت
دادن وگفت زهد ایمنی بود بر حق با دوستی درویشی وگفت هر که طمع بندگی بخشید
هرگز او را خوف نبود وگفت کسی که او را عیال و فرزندان بود و ایشان را در صلاح بدارد
و بشب از خواب چون بیدار شود کودکان را برهنه بیند جامه بر ایشان پوشد از عمل
و از غزا فاضلتر وگفت هر که قدر او بنزدیک خلق بزرگتر بود او خود باید که در
نفس خود حقیرتر بود گفتند داروی دل چیست گفت از مردم دور بودن وگفت بر
توانگران تکبر کردن و با درویشان متواضع بودن تواضع بود وگفت تواضع آن
بود که هر که در دنیا بالای تو بود بر وی تکبر کنی و آنکه فروتر است تواضع کنی وگفت
رجای اصلی آنست که از خوف پدید آید و هر رجا که در مقدمهٔ آن خوف نبود در غرور
بود که انگه ایمن گردد وگفت آنچ خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت
بود در نهان و آشکار نقلست که پیش او حدیث غیبت میرفت گفت اگر غیبت کنم مادر

و پدر خویش را غیبت کنم که ایشان بحسنات من اولیترند نقلست که جوانی بیامد و در پای عبدالله
افتاد و زار بگریست وگفت گناهی کرده ام از شرم نمی توانم گفت عبدالله گفت بگوی تا چه کرده
گفت زنا کرده ام گفت ترسیدم که مگر غیبت کرده و مردی گفت که او مرا وصیت کرد که چیزی را
نگاه دار گفتم تفسیر این چیست گفت همیشه چنان باش که گویی خدای می بینی نقلست که در
حال جان دادن مال خود بدرویشان داد چون نزع رسید مریدی بر بالین او بود گفت ای شیخ
سه دختر داری و دنیا از دنیا فرا می گیری ایشان را چیزی بگذار روند بر ایشان چه کرده
گفت من حدیث ایشان گفته ام وَهُوَ یَتَوَلَّی الصَّالِحِین کار ایشان از اهل صلاح اوست
و کسی را که سازنده کار او بود به از عبدالله در وقت مرگ چشمها باز کرد و می خندید و
می گفت لِمِثْلِ هٰذَا فَلْیَعْمَلِ الْعَامِلُون سفیان ثوری را بخواب دید گفت خدای با تو چه
کرد گفت رحمت کرد گفتند حال عبدالله مبارک چیست گفت از آن جمله است که روزی دو بار بحضرت
خود رود

ذکر سفیان ثوری رحمة الله علیه

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن عالم راسخ و پادشاه آن فقها را صاحب درگاه
قطب عالم سفیان ثوری رحمة الله از بزرگان بود و او را امیرالمؤمنین گفتندی هرگز خلاف
ناکرده و مقتدای بحق بود و صاحب قبول و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان
یگانه بود و در ورع و تقوی بنهایت رسیده بود و ادب و تواضع بغایت داشت
بسیار مشایخ دیده بود و از اول کار تا آخر از آنچ بود ذره بر نگشت چنانک نقلست
که ابونعیم او را [illegible] که بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیامد ابراهیم گفت مرا می بایست تا خلق
او بیازمایم و او را ز مادر ورع پدید آمده بود چنانک نقلست که یک روز
مادرش رفته بود و از بام همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد چندان [illegible] شکم مادر زد

کی در خاطر ما در آمد که برفت و حلالی خواست و ابتدا حال او آن بود که روزی در مسجد
پای چپ در پیش نهاد آوازی آمد که یا ثور ثوری زان گفتند چون آن آواز شنید هوش
از وی برفت چون بهوش باز آمد محاسن خود گرفت و طپانچه بر روی می زد و می گفت چون پای
بادب به مسجد ننهادی نامت از جریدهٔ انسان محو کردند هوش دار تا قدم چگونه می نهی
نقلست که در کفش زادی پای نهاد آوازی آمد که یا ثور بگیر تا چه عنایت بود که هر
کسی که کاری بخلاف سنت برتواند داشت چون بظاهر همین قدر بگیرند سخن باطن او که داند
گفت بیست سال بر دوام شب نخفت نقلست که گفت هر که حدیث رسول علیه السلام نشنید
که نه آنرا کار بستم و گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدهید گفتند زکوة حدیث
چیست گفت آنکه از دویست حدیث به پنج کار کنید نقلست که خلیفه عهد روزی نماز
می کرد و در نماز با محاسن حرکتی می کرد سفیان گفت این نماز نمازی نبود و این نماز را
فردا بر عرصات چون رکوئی بلیت بروی باز زنند خلیفه گفت آهسته تر گوی گفت
اگر من از چنین مهمی دست بدارم بولم در حال خون شود خلیفه آنرا در دل گرفت و
که داری فرو بردند او را بر دار کنند تا دیگر کسی دلیری نکند آن روز که دار می
زدند سفیان سر بر کنار بزرگی نهاده بود و پای بر کنار بزرگی و در خواب شده آن
دو بزرگ را حال معلوم شد با یکدیگر گفتند او را ازین حال خبر کنیم او خود بیدار بود گفت
چه حالست بازگفتند و دلتنگی نمودند سفیان گفت من ابلهان چندین آویزش دنیا ولیکن
چون کار بها دنیا باید کرد آب در چشم آورد و گفت بار خدایا بگیر ایشان را گرفتنی عظیم
خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر جوانب طرفی هر آن سرای افتاد و ارکان دولت
با خلیفه بزمین فرو شدند آن دو بزرگ گفتند دعایی بدین مستجابی و بدین تعجیل سفیان

گفت

گفت آری آب روی خویش ببین درگاه برده ایم نقلست که خلیفه دیگر بنشست معتقد سفیان
بود چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه طبیبی ترسا داشت حاذق پیش سفیان فرستاد
تا معالجه کند چون قاروره او بدید گفت این مردیست که از خوف حق جگر او خون شده است
و پاره پاره از مثانه برون می آید و در دینی که چنین مرد باشد آن دین بحق بود در حال
مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب بیمار بر او می فرستم خود بیمار پیش طبیب فرستادم نقلست
که سفیان را در حال جوانی پشت کوژ شده بود گفتند ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت این نیست
او جواب نداد دیگر که او را از ذکر حق پروای خلق نبودی تا روزی الحاح کردند گفت
مردی بزرگ مرا استاد بود روزی گفتی سفیان هیچ بینی که با ما چه می کنند پنجاه سالست
که خلق را راه راست می نمایم و بدرگاه حق می خوانم اکنون مرا می رانند و می گویند که برو
که ما را نشایی و گویند که گفت سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کار بنگی باخر
رسید همه نومید شد و دران وفات کرد پنجشش ثالث نصرا از آن زیر طراقی در پشتم
آمد و بشکست نقلست که شخصی دو بدره زر پیش او فرستاد و گفت پدرم دوست
تو بود و این میراث و سنت بستد باز فرستاد گفت نکوی که دوستی من با پدرت از بهر حق
بود پسر سفیان گفت چون بردم و باز آمدم گفتم ای پدر مگر دل تو از سنگست که می بینی که
عیال دارم و هیچ ندارم بر من رحم نمی کنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخوری و من دوستی
خود بفروشم که بقیامت حرامت نقلست که یکی هدیه پیش سفیان آورد قبول نکرد
گفت من هرگز از تو حدیث نشنیده ام سفیان گفت برادرت شنوده است ترسم که بسبب
مال تو دل من بر تو مشفق تر شود از دیگران و این میل بود و هرگز از کسی چیزی نگرفتی و گفتی
اگر دانمی که در بهشت نام دران جهان نگرفتمی روزی با کسی بدر سرای محتشمی میگذشت آن کس

بران ایوان نگریست و او را نهی کرد و گفت اگر شما در آنجا نگریستی ایشان چندین اسراف نکردندی
شریک باشید در مظلمهٔ این اسراف و او را همسایه وفات کرد بنماز جنازهٔ او شد بعد از آن
شنید که مردمان می گفتند که او مردی نیک بود سفیان گفت اگر بدانستمی که خلق ازو
خشنود بودند بنماز جنازهٔ او نرفتمی زیرا که تا مرد منافق نشود خلق ازو خشنود نشوند
و سفیان را عادت بود که در مقصوره نشستی چون از مال سلطان محمد عود ساختند
از آنجا بگریخت تا آن بوی نشنید نقلست که روزی جامه باشکونه پوشیده بود با او
گفتند خواستی که راست کنی نکرد و گفت این پیرهن از بهر خدای پوشیده بودم نخواهم که
از بهر خلق بگردانم نقلست که روزی در گرمابه بود غلامی امرد در آمد گفت بیرون
کنید که با هر زنی یک دیو است و با امرد هژده که او را می آرایند در چشم مردان نقلست
که جوانی را حج فوت شده بود آهی کرد سفیان گفت چهار حج کرده ام بتو دادم تو این آه
بمن دادی گفت دادم آن شب بخواب دید که گفتند سود کردی که اگر بر همه اهل عرفات
قسمت کنی توانگر گردند نقلست که روزی نان می خورد و سگی آنجا بود وی می داد
گفتند چرا با زن و فرزند نخوری گفت اگر نان بسگ دهم تا روز پاس من دارد و اگر بزن
و فرزند دهم از طاعتم باز دارند و روزی اصحاب را گفت خوش و ناخوش طعام بیش
از آن نیست که از لب بحلق رسد اگر خوش است و گر ناخوش صبر کنید تا خوش و ناخوش
نزدیک شما یکی شود که چیزی که بدین زودی بگذرد بی آن صبر توان کرد و او
بزرگ داشت و درویشان را چنان نقل کنند که در مجلس او درویشان چون امیران بودندی
نقلست که یکبار در محملی بمکه می رفت رفیقی با او بود و همه راه می گریست سفیان
گناه بزرگ داری گفت گناه بسیار است ولیکن گناهان من باندازهٔ این گناه بزرگ نباشد از آن

می ترسم که این ایمان که خود آورده ام ایمان هست یا نه و گفت دیگران بعبادت مشغول
شدند تا حکمتشان باز آورد و گفت گریه ده جزو است نه ریا است و یکی از بهر حق اگر
از آن یکی که از بهر حق است هر سالی یک قطره از آن بیاید بس باشد نقلست که گفت
اگر خلقی بسیار جمع شوند و کسی منادی کند که که میداند که امروز تا شب خواهد زیست
بر خیزد یا نه یک تن بر نخیزد و عجب آنکه اگر همه خلق گویند با جنازه گذاری درپیش آید هر که
مرگ را ساخته باید برخیزد یک تن برنخیزد و گفت پرهیز کردن که عمل سخت است از عمل
و بسی بود که مرد عملی نیک می کند تا وقتی که آنرا در دیوان علانیه نویسند بعد از آن
فخر کند که در دیوان ریا نویسند و گفت چون حج و بیش کرد توانگر گردد بدانکه مرائی
است و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد است و گفت زاهد آنست که در دنیا زهد
خود بفعل می آرد و متزهد آنست که زهد او بر زبان بود و گفت زهد نه بلاس پوشیدنست
و نان جوین خوردن که در دنیا دل نابستن است و امل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق
شوی با بسیاری گناه که میان تو و حق بود آسانتر از آنکه یک گناه میان تو و بندگان
بود و گفت این روزگاریست که خاموش باشی و گوشه گیری زمان السکوت و لزوم البیوت
یکی گفت در گوشه نشستن و کسب کردن چگویی گفت از خدای بترس که هیچ ترسکاری ندیدم
که بکسب محتاج شد و گفت آدمی را هیچ نیکوتر از سوراخی نمی دانم که در آنجا گریزد و خود را
ناپدید کند که سلف کراهیت داشته اند که جامهٔ انگشت نمای پوشند چه کهنه باید و نو
بلکه چنان می باید که حدیث آن نکنند نهی عن الشهرتین اینست و گفت هیچ نمی دانم اهل
این روزگار را با سلامت تر از خواب و گفت بهترین سلاطین آنست که با اهل علم نشیند
و بترین علما آنکه با سلاطین نشیند و گفت نخست عبادتی خلوتست آنگاه طلب کردن علم آنگاه

جمله کردن نکاه نشران علم کردن وگفت هرکه تواضع نکردم کسی را بیش ازانکه کسی را بکر
حرفی از حکمت دیدم وگفت دنیا را بکیر از برای تن و اخرت را بکیر از برای دل وگفت
اکر کناه را کند بودی هیچ کس از کنده آن نتوانستی بود وگفت هرکه خود را بر غیر خود فضل
نهد متکبرست وگفت عزیزترین خلق پنج اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانکری
متواضع و درویشی شاکر و شریفی سنی وگفت هرکه در نماز خاشع نبود نماز او تمام
نبود وگفت هرکه از حرام صدقه دهد یا خیر کند چون کسی بود که جامه پلید را بخون
یا به بول بشوید وگفت رضا قول معد و رست بشکر وگفت حسن خلق آدمی خشم خدای
بنشاند وگفت بنفس آنکسی که متهم نداری خود را در مرجه بنو رسد وگفت سبحان
آن خدایی که می کشد ما را و مال می ستاند و ما دوستش داریم وگفت هرکرا ابد و بی
کرفت بدشمنی بکیرد وگفت نفس زدن در مشافهه حرامست و در مکاشفه حرام و در
معاینه حرام و در خطر انتقال وگفت اکر کسی کوید ترا نعم الرجل انت از انخوش
آید ازانکه در دل هر کس که معرفت درست شد بنفس کشد و بنفس آنکه هر چه بتو رسد
دانی که از حق بتو می رسد ما حنا ز دلی که وعده تو چون عیار بود بلکه بیشتر از عیان
یعنی حاضر بود بلکه زیادت بود در رسیدند که سید علیه السلام فرمود که دشمن دارد
حق تعالی اهل خانه که در وی کوشت بسیار خورند کفت اهل غیبت را کفته است که کوشت
مسلمانان خورند وگفت حاتم اصم را از جماد سخن کوبیر کو ازجمله است ملامت کردن
مردمانرا از نادیدن قضاست و نادیدن قضا کافریست دوم حسد کردن که هر مسلمانرا
از نادیدن قسمت است و نادیدن قسمت کافریست سیم مال حرام و شبهت جمع کردن
از نادیدن شمار قیامت و نادیدن شمار قیامت کافریست چهارم ابن بود ذن کرو عبدی حوفن .

وا

وامید نا داشتن بوعده خود و نادیدن آن هم کافریست نقلست که چون یکی از شاکردان
سفیان بسفر شدی کفتی اکر جایی مرکی بینید برای من بخرید چون اجلش نزدیک رسید
بکریست کفت مرک را بارزو خواستم اکنون مرک سخت است کاشکی همه سفر جان بودی که
بعصایی و در کوه راست شدی ولیکن الفرار علی الله شدیدا نزد
خدای شدن آسان نیست و هرکاه که سخن مرک و استیلاء او شنیدی چند روز از خود
برفتی و بهر که رسیدی کفتی استعد للموت قبل نزوله ساخته باش مرک را پیش
ازانکه ترا ناکاه بکیرد از مرک چنین می ترسید و بارزو می خواست در آن وقت یارانش
می کفتند خوش باد بهشت و او سر می جنبانید که چه می کویید بهشت چون من کسی نه
بکار است بن بیماری او در بصره بود مردی از بصره خواست تا ما درش بوی دهد او را
طلب کردند در ستوری کا [illegible] شکم داشت و از طاعت آسوده آن شب حساب
کردند شصت بار آب دست کرده بود و وضو می ساخت و در نماز می رفت بازش
حاجت آمدی و وضو اخر کفت می خواهم تا چون عزرائیل بیاید طاهر باشم نه نجس که
چنین بخانه حضرت نتوان رفت عبد الله مهدی کفت وی من نشسته میبینم که اجل من نزدیک
آمده و پیش ترمیبن نماز و بیرون آمد تا جمع را خبر کند چون باز آمد اصحاب حاضر بودند
کفت شمارا که خبر داد کفتند ما در خواب دیدیم که کفتند بجنازه سفیان حاضر شوید خلق
در آمدند حال بر وی تنک شد دست در زیر کشید همیانی هزار دینار بیرون آورد و
کفت صدقه کنید کفتند سبحان الله سفیان تو ستی کفتی دنیا نباید کرفت و چندین زر داشتی
سفیان کفت این پاسبان دین من بود و تن خود را بدین نوانستم داشت که ابلیس دست یافت
که اکر کفتی امروز چه خوری و چه پوشی کفتمی اینک زر و اکر کفتی کفن نداری کفتمی اینک زر

وسواس او را بدین از خود دفع کردی چندانکه حاجت بود بر کلمه شهادت بگفت
و جان تسلیم کرد و گویند وارثی بود او را در بخارا بر علما بخارا آن ظالم را آگاه
داشتند سفیان را خبر شد عزم بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب باستقبال او آمدند
و با عزاز تمام در بخارا بردند و سفیان هژده ساله بود آن زر بستد و داد خدا آن را
نگاه می داشت تا از کسی خبری نیابد خواست تا بغیر شد که وفات خواهد کرد بصدقه
داد و آن شب که او وفات کرد آوازی شنیدند که مات الورع مات الورع او را
بخواب دیدند گفتند چون صبر کردی با وحشت تاریکی گور گفت گور من مرغزاریست از بهشت
چه جای وحشت دیگری بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت یک قدم بر صراط نهادم
و دیگر در بهشت دیگری بخوابش دید که در بهشت از درختی بدرختی می پرید پرسیدند که
این بچه یافتی گفت بورع نقلست که از سفیان که او را بود در بر خلق خدای روزی در
بازار مرغکی دید که فریاد می کرد و می طپید او را بخرید و آزاد کرد مرغک هر شب بخانه
سفیان آمدی سفیان همه شب نماز کردی و مرغک نظاره کردی و گاه بر وی نشستی
چون سفیان را بخاک می بردند آن مرغک خود را بر جنازه می زد و فریاد می کرد و خلق
بهای های می گریستند چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بر خاک می زد تا از گور
آوازی آمد که حق تعالی سفیان را بشفقتی که بر خلق داشت بیامرزید و آن مرغک نیز بمرد
و بسفیان رسید

ذکر شقیق بلخی رحمة الله علیه

آن متوکل ابرار آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبله محتشم آن فلاو زاهد طریق ابو
علی شقیق رحمه الله یگانه عهد بود و شیخ وقت و در زهد و عبادت قدمی داشت راسخ
و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار داشت در فنون علوم

و استاد حاتم اصم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفت و با بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت
هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چندان اشتر وار کتاب جمع کردم و گفتم راه
حق در چهار چیز است یکی در امن روزی دوم اخلاص در کار سوم عداوت شیطان
چهارم ساختن مرگ و سبب توبه او آن بود که بترکستان شد بتجارت و بنظاره بتخانه رفت
بت پرستی را دید که بت می پرستید و زاری می کرد گفت ترا آفریدگاری بینا و زنده و
او را بپرست و شرم دار و بت مپرست که از و هیچ نیاید بت پرست گفت اگر چنین است که تو می
گویی قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد که اینجا نباید آمد شقیق از این سخن بیدار
شد روی ببلخ نهاد گبری همراه او افتاد با شقیق گفت چه کاری گفت بازرگانی
گفت اگر در پس روزی می دوی که ترا تقدیر کرده است مرو که خود بتو رسد شقیق
چون این بشنید دنیا بر دلش سرد شد به بلخ آمد جماعتی دوستان بر وی جمع شدند که او
بغایت جوانمرد بود و علی بن عیسی بن ماهان امیر بلخ بود و او را سگی گم شده بود همسایه
شقیق را بگرفتند که تو گرفته و بر او می رنجانیدند او را شقیق گرو کرد شقیق پیش امیر
شد و گفت تا سه روز دیگر سگ بتو رسانم و او را خلاص ده بعد از سه روز مگر
آن سگ را یافته بود گفت پیش شقیق برم تا مرا چیزی دهد که او جوانمرد است باورد شقیق
پیش امیر برد و بکلی از دنیا اعراض کرد نقلست که در بلخ قحطی عظیم بود چنانکه
یکدیگر را می خوردند غلامی را دیدند در بازار شادمان و خندان شقیق گفت ای غلام چه
جای شادمانیست نمی بینی که خلق از گرسنگی چونند غلام گفت مرا چه باک خواجه من چندین
غله دارد مرا گرسنه نگذارد شقیق از دست برفت گفت الهی این غلام بخواجه که انباری
دارد چنین شادست تو که مالک الملوکی و روزی بپذیرفته ما چرا اندوه خوریم در حال از

شغل دنیا رجوع کرد و توبهٔ نصوح کرد و روی براه حق نهاد و در توکل بحدی کمال رسید
و بنوشته که یعنی من شاگرد غلامی ام نقلست که حاتم اصم گفت با شقیق بغزا رفتیم روزی
صعب بود و مصاف می کردند چنانکه جز سر نیزه نمی توانست دید و تیر از هوا می آمد شقیق
مرا گفت یا حاتم خود را چون می یابی مگر می پنداری که دوش است که در جامهٔ خواب خفته بودی
برخ میان دو صف بخفت و درقه بالین کرد و در خواب شد نقلست که روزی
مجلس می داشت آوازه در شهر افتاد که کافر آمد شقیق بیرون دوید و کافر را منهزم کرد
و باز آمد مریدی گلی چند بر سجادهٔ شیخ نهاد شیخ آن را می بویید جاهلی آن بدید گفت
لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان گل می بوید شیخ گفت منافقان همه گل بوییدن
ببینند هیچ لشکرشکستن نبینند نقلست که روزی بیگانهٔ او را دید گفت ای شقیق شرم
نداری که دعوی خاصگی کنی و چنین سخن گویی این سخن بدان زنان که مرا گویی او را می پرستند
و ایمان دارد از بهر روزی داد او و نعمت پرستش شقیق گفت این سخن که او می گوید بنویسید
بیگانه گفت چون تو مردی سخن چون منی بنویسید گفت آری با جوهر باید اگر چه در
نجاست افتاده باشد بر گیریم و باک نداریم بیگانه گفت اسلام عرضه کن که دین تو دین تواضع
است و حق پذیرفتن گفت آری رسول علیه السلام فرموده است الحکمة ضالة المؤمن
فاطلبها ولو کان عند الکافر ❁ نقلست که شقیق در سمرقند مجلس می داشت
روی بقوم کرد و گفت ای قوم اگر مرده اید بگورستان و اگر کودکید بدبیرستان و اگر دیوانه
اید بیمارستان و اگر کافرید بکافرستان و اگر بنده اید داد مسلمانی از خود بستانید اگر
مخلوق پرستان نکی شقیق را گفت مردمان ترا ملامت می کنند و می گویند که از دسترنج مردمان
می خوری بیا تا من ترا اجرا کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردمی یکی آنکه طال نوم شود

دوم باشد که دزد ببرد سیم تواند بود که پشیمان شوی چهارم دور نبود که از من عیبی
بینی اجرا باز گیری پنجم روا بود که ترا اجل در رسد و من بی برگ مانم اما مرا خداوندیست
که از همه عیبها منزه است نقلست که یکی پیش او آمد و گفت بحج می روم گفت که توشهٔ
راه تو چیست گفت چهار چیز یکی آنکه هیچ کس را بروزی خود از خود نزدیکتر نمی بینم و کس را
از روزی خود دورتر از غیر خود نمی بینم و قضای حق می بینم که با من می آید هر جا که باشم
و چنانم که در هر جا که باشم می دانم که حق داناترست بحال من از من شقیق گفت احسنت
نیکو زادیست مبارک باد نقلست که چون شقیق قصد کعبه کرد و ببغداد رسید هرون الرشید
او را بخواند چون در آمد هرون گفت تویی شقیق زاهد گفت شقیق منم اما زاهد نیم هرون
گفت مرا پندی ده گفت حق تعالی ترا بجای صدیق نشانده است از تو صدق خواهد چنانکه
از وی و بجای فاروق نشانده است فرق خواهد میان حق و باطل چنانکه از وی و بجای
ذو النورین نشانده است حیا و کرم خواهد چنانکه از وی و بجای مرتضی نشانده است
علم و عدل خواهد چنانکه از وی گفت زیادت کن گفت خدا را سراییست نام او دوزخ
خواند ترا دربان آن ساخته است و سه چیز بتو داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است
که خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز دار حاجتمندی پیش تو آید مال از وی باز مدار هر که فرمان
حق خلاف کند بدین تازیانه ادبش کن و هر که یکی را بکشد بدین شمشیر قصاص باز خواه
و اگر این نکنی پیشرو دوزخیان تو باشی گفت زیادت کن گفت تو چشمه و عمال جویها
اگر چشمه روشن بود تیرگی جویها زیان ندارد و اگر چشمه تاریک بود بروشنی جویها
امید نبود گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانکه بهلاکت نزدیک
باشی آن ساعت شربتی آب یابی بخری گفت هر چه خواهد گفت اگر نه فروشد الا بیک نیمه

ملک تو گفت بدهم گفت اگر آب بخوری و تشنگی کم نشود و بیم هلاک بود یکی گوید من علاج کنم
اما بنیمه ملک تو بستانم چه گویی گفت بدهم گفت چه نازی به ملکی که قیمتش یک شربت آب
بود هرون بگریست و او را با عزازی تمام باز گردانید شقیق بمکه شد و آنجا مردمان
بر وی جمع شدند گفت اینجا جستن روزی جهلست و کار کردن از بهر روزی حرام ابرهیم
ادهم بوی افتاد ابرهیم چونست در کار معاش گفت اگر چیزی رسد شکر کنیم و اگر
نرسد صبر شقیق گفت سگان همین کنند گفت شما چگونه کنید گفت اگر چیزی رسد ایثار کنیم
و اگر نرسد شکر ابرهیم برخاست و سر او ببوسید وقال انت الاستاذ والله چون از مکه باز
آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل بود و در اثنا سخن گفت که هر بار به حج ایجاد داشتم
داشتم و بیخبران دارم جوانی برخاست گفت اینجا که چمار داد که در جمیع نمازی حق تعالی
حاضر بود و آن ساعت اعتماد بر وی نمانده بود شقیق متغیر شد و گفت راست گویی و از
منبر فرو آمد بفضیلت که بیرون بیش و آمد و گفت گناه بسیار دارم و می خواهم که توبه کنم
او گفت دیر آمدی گفت زود آمدم گفت چون گفت هر که پیش از مرگ آید زود آمده بود
شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی وگفت بخواب دیدم که گفتند هر که بر حق اعتماد کند
بروزی خویش خوی نیک او زیادت شود و ترش و سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود
وگفت هر که در مصیبت جزع کند چنانست که با حق جنگ می کند وگفت اصل طاعت خوف
و رجا و محبت وگفت علامت خوف ترک محارمست و علامت رجا طاعت دایم و علامت محبت
شوق و انابت وگفت هر که با او سه چیز بود از دوزخ نجات نیابد امن و خوف و
اضطرار وگفت بنده خایف آنست که او را خوف چراغ گذشته نجات یابد چون گذشت
و خوف نیست که ندانند تا بعد از این چه خواهد آمد وگفت عبادت ده جزء است نه جزء

گریختن است از خلق و یک جزء خاموشی وگفت هلاک مردم در سه چیز است گناه می کنند
بامید توبه و توبه بامید زندگانی و توبه ناکرده می مانند بامید رحمت چنین که
هرگز توبه نکند وگفت حق تعالی اهل طاعت را در حال مرگ زنده گرداند و اهل
معصیت را در زندگی مرده وگفت سه چیز قرین فقر است فراغت دل و سبکی حساب
و راحت نفس و سه چیز لازم توانگر است رنج و شغل دل و سختی حساب وگفت هر کرا
ساخته باید بود که چون بیاید باز نگردد وگفت هر کرا چیزی دهی او را دوست داری
از آنکه او را چیزی دهی پس تو دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیا وگفت من سه چیز دوست
از مهمان ندارم از آنکه روزی او مونت و مزد او بر خداست و من در میان نیم وگفت
هر که در تنگدستی افتد و تنگدستی نزد او بزرگتر از نعمت بسیار بود هر دو غم بزرگ
افتاده است یکی در دنیا و یکی در آخرت وگفت هر که از نعمت در تنگدستی افتاد
و تنگدستی نزد او بزرگتر از نعمت بود در دو شادی افتاد یکی در دنیا و یکی در آخرت
گفتند بچه شناسند که بنده واثقست بحق و اعتماد او بر حق است گفت چون از دنیا
چیزی از او فوت شود آنرا غنیمت شمرد وگفت اگر خواهی که مرد را بشناسی در نگر
تا بوعده حق ایمن ترست یا بوعده خلق وگفت تقوی در سه چیز توان دانست بفرستادن
و منع کردن و سخن وگفت فرستادن حق بود و مرجع انجا فرستادی دین است و منع
کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو دهند نشانی که دنیا بود و سخن در دین و دنیا بود
یعنی در هر دو سرای سخن توان گفت که سخن دینی بود و دنیاوی دیگر آنست که هر چه
فرستادی دینست یعنی او امر بجای آوردی و منع کردن دنیاست یعنی از نواهی دور بودن
و سخن گفتن هر دو بخطست که سخن معلوم توان کرد که مرد در دینست یا در دنیا وگفت

مقصود عالم را پرسیدم از پنج چیز که خردمند کیست و توانگر کیست و زیرک کیست و درویش
کیست و بخیل کیست و هر مقصود یک جواب داد گفتند خردمند آنست که دنیا دوست
ندارد و زیرک آنکه دنیا او را نفریبد و توانگر آنکه بقسمت خود راضی بود و درویش
آنکه دلش طالب زیادتی نباشد و بخیل آنکه حق خدای باز دارد حاتم اصم گفت از او
وصیتی خواستم بچیزی که نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگاه دار و
سخن مگوی تا ثواب آن در ترازوی خود بینی و اگر وصیت خاص خواهی نگر تا سخن نگویی
مگر خود را چنان بینی که اگر نگویی بسوزی

ذکر ابو حنیفه رحمة الله علیه

آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان حدایق و حقایق آن عالم علم و معانی
و دقایق آن عالم عارف صوفی ابو حنیفه کوفی رحمه الله صفت کسی که بهمه زبانها ستوده
بود و بهمه ملتها مقبول که تواند گفت ریاضت و مجاهدات او و خلوت و مشاهدات او
نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت درجه رفیع و نظری نافذ داشت
و بسیار مشایخ را دیده بود و با صادق رضی الله عنه صحبت داشته و استاد علم فضیل
و ابراهیم ادهم و بشر حافی و داود طایی بود و آنگاه بسر روضه سید المرسلین
صلوات الله علیه رفت و گفت السلام علیک یا سید المرسلین جواب آمد که علیک السلام
یا امام المسلمین و در اول کار عزم عزلت کرد نقلست که توجه بقبله
حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید و صوف پوشید تا شبی بخواب دید که استخوانهای
پیغمبر علیه السلام از لحد گرد می کرد و بعضی را از بعضی اختیار می کرد از هیبت آن
بیدار شد و یکی را از اصحاب ابن سیرین پرسید گفت تو در علم پیغمبر علیه السلام و

وحفظ

حفظ سنت او بدرجه بزرگ رسی چنانکه در و متصرف شوی صحیح از سقیم جدا کنی بار
دیگر رسول را علیه السلام بخواب دید که گفت یا ابا حنیفه ترا سبب اظهار سنت من ظاهر
گردانیده اند قصد عزلت مکن و از برکات احتیاط او بود که شعبی که استاد او بود
و بر سنه خلیفه مجمع ساخت و شعبی را بخواند و علما بغداد را بخواندند و شروطی را فرمود
تا بنام هر خادمی ضیاعی نویسند بعضی با قرار و بعضی بملک و بعضی بوقف خادمی آن خط
پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المؤمنین می فرماید که گواهی بنویس بنوشت و جمله
فقها بنوشتند پیش ابو حنیفه آورد گفت امیر المؤمنین کجاست گفت در سرای گفت امیر المؤمنین
اینجا آید تا من آنجا روم تا شهادت درست باشد خادم با او درشتی کرد و گفت قاضی
و فقها نوشتند تو فضولی میکنی ابو حنیفه گفت لها ما کسبت این بسمع خلیفه رسید
شعبی را حاضر کرد و گفت در شهادت دیدار شرط است گفت بلی گفت تو مرا کی دیدی که
گواهی نبشتی گفت دانستم بفرمان تست لیکن دیدار تو نتوانستم خواست خلیفه گفت این
سخن از خود درست و این جوان قضا را از تو اولیتر بعد از آن منصور که خلیفه بود
اندیشه کرد که قضا بکسی دهد و مشاورت کرد بر یکی از چهار کس که از فحول علما
بودند اتفاق کردند ابو حنیفه و سفیان و شریک و مسعر هر چهار را بیاوردند در راه
ابو حنیفه گفت من در هر یک از شما فراستی گویم گفتند صواب باشد گفت بحیله قضا
از خود دفع کنم و سفیان بگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد و شریک قاضی شود
سفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان شد و گفت مرا پنهان دارید که سرم بخواهند
برید بغیر سکین که مرا قاضی کردند بی کارد بکشند ملاح او را پنهان کرد این
هر سه پیش منصور شدند اول ابو حنیفه را گفت ترا قضا می باید کرد گفت ایها الامیر

من مردی ام نه از عرب بلکه از موالی ایشان نباید در عرب حکم من راضی نباشند جعفر گفت
این کار بتو تعلق ندارد این را علم باید ابوحنیفه گفت این کار را نشایم و من که گفتم
که نشایم اگر راست گفتم نشایم و اگر دروغ گفتم دروغ گوی قضا مسلمانان را نشاید
و تو خلیفهٔ خدایی روا مدار که دروغ گویی را خلیفهٔ خود کنی و اعتماد خون مسلمانان
بر وی کنی این بگفت و نجات یافت مسعر پیش رفت و دست خلیفه گرفت و گفت چونی و فرزندان
چونند منصور گفت او را بیرون کنید که دیوانه است پس شریک را گفت ترا قضا می باید
کرد گفت سودایی ام و دماغ ضعیف است منصور گفت معالجت کن تا عقلت کامل شود
قضا بشریک دادند و ابوحنیفه او را مهجور کرد و با او سخن نگفت نقلست که جمعی
کودکان گوی می زدند گوی ایشان میان جمع ابوحنیفه افتاد هیچ کودکی نیارست
که بیرون آرد کودکی گفت من بروم چه کار باشد گستاخ وار در رفت و بیرون آورد
ابوحنیفه گفت این کودک حلال زاده نیست تفحص کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان
چه دانستی گفت اگر حلال زاده بودی حیا مانع بودی نقلست که او را بر کسی دینی
بود و در محلت آن شخص شاگردی از آن امام وفات کرد چون نماز جنازهٔ او رفت
آفتابی عظیم بود و جایی دیگر سایه نبود الا در زیر دیوار آن مرد گفتند در زیر
سایهٔ این دیوار بنشین گفت مرا بر صاحب این دیوار مالی است روا نباشد از دیوار او تمتع
حاصل کردن که رسول علیه السلام فرموده است کل قرض جر منفعة فهو ربا اگر منفعتی
گیرم ربوا باشد نقلست که او را محبوس کردند تا از ظلمه باشد و گفتند قلمی تراش
گفت نتراشم هر چند گفتند سود نداشت گفت چرا نتراشی گفت ترسم که از آن قوم باشم که حق
تعالی فرموده است احشروا الذین ظلموا و ازواجهم و هر شب سیصد رکعت نماز کردی او را

می گذشت با زنی می گفت این مرد هر شب پانصد رکعت نماز می گزارد امام بشنید نذر کرد
که بعد از آن پانصد رکعت نماز کند تا ظن ایشان راست بود روزی در کویی می گذشت کودکان
با یکدیگر گفتند این مرد هر شب هزار رکعت نماز می کند نذر کرد که هر شب هزار رکعت نماز کند
روزی شاگردی با امام گفت مردمان می گویند که ابوحنیفه شب نخسبد گفت نیت کردم
که شب نخسبم گفتند چرا گفت حق تعالی می فرماید ویحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا
بلکه آنانند که دوست دارند که ایشان را بچیزی ناکرده یاد کنند اکنون نه پهلو بر زمین نهم
تا از آن قوم نباشم و بعد از آن سی سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن کرد و سر زانو
او چون سر زانوی شتر شده بود که سجده بسیار کرده بود نقلست که نوحه گری را نوحه منع
کرده بود گفت مرا ختم قرآن کردم کفارت آن را نقلست که محمد بن الحسن رحمه الله
عظیم صاحب جمال بود چون یکبار او را بدید بعد از آن او را هر گاه که درس گفتی در پس ستون
نشاندی که نباید که او را چشم بر وی افتد نقلست که داود طایی گفت بیست سال پیش
امام بودم در خلا و ملا در این مدت سر برهنه ننشست و از برای استراحت پای دراز
نکرد او را گفتم ای امام در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه شود گفت با حق ادب نگه
داشتن در خلوت اولیتر نقلست که روزی کودکی در گل مانده بود ابوحنیفه گفت
گوش دار تا نیفتی کودک گفت افتادن من سهلست اگر بیفتم تنها باشم اما گوش دار که اگر پای
تو بلغزد مسلمانان از پی تو آیند بلغزیدن و برخاستن ایشان دشوار بود امام را آن سخن
از آن کودک عجب آمد بگریست و اصحاب را گفت زنهار اگر شما را در مسئله دلیلی روشن تر نماید در آن
متابعت من مکنید و بتقلید من تحقیق در مگذارید و این کمال انصاف است تا لاجرم ابو
یوسف و محمد بسی اقوال دارند در مسایل مختلف نقلست که مردی [illegible]

عثمان را رضی الله عنه دشمن داشتی تا حدّی که او را جهود خواندی این سخن به ابو حنیفه رسید
او را بخواند و گفت دختر تو بفلان جهود خواهم داد آن مرد گفت تو امام مسلمانان باشی
روا داری که دختر مسلمانان بجهودی دهی امام گفت چون تو روا نمی داری که دختر خود را
بجهودی دادن چون روا بود که محمد رسول الله دو دختر خود بجهودی دهد آن مرد
از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد **نقلست** که روزی در گرمابه یکی را دید بی ازار
بعضی گفتند فلسفیست و بعضی گفتند دهریست امام چشم بر هم نهاد آن مرد گفت ای امام
روشنایی چشم از تو کی باز گرفتند گفت آنگاه که ستر از تو برداشتند و گفت
چون با قدری مناظره کنی دو سخنست یا کافر شود یا از مذهب خود برگردد او را بگوی
خدا خواست که علم او در نشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر
باشد از آنکه چون گوید نخواست که علم او راست شود و علم با معلوم برابر آید این کفر
بود و اگر گوید خواست تسلیم کرد و از مذهب خود بیزار شد و گفت من هیچ کس را تعدیل
نکنم و گواهی او نشنوم که بخل او را بران دارد که استقصا کند و زیادت از حق
خویش ستاند **نقلست** که مسجدی عمارت میکردند و از ابو حنیفه بهر آن چیزی
خواستند بر امام گران آمد مردمان گفتند ما را غرض تبرکست تا خرج اندک
درست زر بداد بکراهیت شاگردان گفتند ای امام تو کریمی و سخی [illegible] این قدر چرا بر تو
گران آمد گفت نه از جهت مال ولیکن من یقین میدانم که مال حلالست و نخواهم که
خرج نروند و من مال خود را حلال میدانم تو امینید از آن بود که در مال حلال شبهتی بود
میاید و از آن سبب رنجیدم چون روزی چند بر آمد آن درست زر باز آوردند که قلب
است امام شاد شد **نقلست** که در بازار می آمد مقدار باقلی گل بر جامه او چکید بلب

دجله

دجله رفت و بشست گفتند تو مقدار معین نجاست بر جامه رخصت دهی و این قدر گل را
می شویی گفت آری آن فتوی است و این تقوی چنانکه رسول علیه السلام نهی کرده بلال را
اجازت نداد که ذخیره کند دیگر سال را زنان را قوت نهاد و گویند چون داود طایی
منقطع شد امام را گفت اکنون چه کنم گفت رو تو باید بکار بستن علم که هر علمی که آن را بکار
نبندی چون چیزی بود بی روح و گویند خلیفه عهد بخواب دید ملک الموت را از و پرسید
که عمر من چند مانده است ملک الموت پنج انگشت اشارت کرد تعبیر این خواب از چند کس کرد
معلوم نمی شد ابو حنیفه را بخواند و ازو پرسید گفت به پنج علم اشارت کرده است
و آن پنج علم در این آیتست که حق تعالی فرموده **إِنَّ اللَّهَ عِندَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَيُنَزِّلُ**
الْغَيْثَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْأَرْحَامِ وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ
شیخ علی عثمان الجلابی میگوید که بشام بودم بر سر خاک بلال رضی الله عنه خفته بودم در
خواب خود را بمکه دیدم که رسول علیه السلام از باب بنی شیبه در آمدی پیری را در بر گرفته
چنانکه اطفال را در بر گیرند بشفقتی تمام پیش دویدم و پایش را بوسه دادم و در تعجب
آن بودم که این کیست پیغمبر علیه السلام بحکم معجزه بر خاطر من مشرف شد و گفت این امام
تو ابو حنیفه رحمه الله و نقلست که چون امام وفات کرد فقیهی او را بخواب دید
گفت تمامت خلق در حسابگاه ایستاده بودند و رسول علیه السلام دیدم بر لب حوض ایستاده
و بر جانب راست و چپ مشایخ دیدم و بر یکی دیدم نیکوروی روی بر روی پیغمبر نهاده و
ابو حنیفه را دیدم در برابر پیغمبر علیه السلام ایستاده سلام کردم و گفتم مرا آب ده گفت
تا پیغمبر اجازت فرماید پس رسول علیه السلام فرمود که او را آب ده جامی آب بمن داد و بر
و اصحاب را از آن آب خوردیم که هیچ کم نشد گفتم بر راست رسول این پیر کیست گفت ابراهیم خلیل

در حجر ابوبکر صدیق بخفتن می رسیدم و بانگشت عقد می کردم تا بهفتاد کس رسیدم
بیدار شدم هفتاد عقد گرفته بودم یحیی معاذ رازی گوید که رسول علیه السلام را
بخواب دیدم گفتم این اطلبک قال علم ابوحنیفه مناقب او بیش ازین است رحمة الله

ذکر امام شافعی رحمة الله علیه

آن سلطان شریعت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار النبی آن مقتدی
انوار نا متناهی وارث ابن عم نبی شافعی مطلبی رحمة الله علیه شرح او دادن محتاج
نیست که همه عالم پر نور شرح صدر اوست فضایل و شمایل و مناقب او بی شمارست و صفت
او این تمامست که شعبه دوحه نبوت و میوه شجره مصطفوی و در فراست و کیاست و
سیاست یگانه بود و در مروت و فتوت اعجوبه بود که هم کریم جهان بود و هم جواد
زمان هم افضل وقت و هم اعلم عهد حجة الائمة من قریش هم مقتدا قدموا القریش
ریاضات و کرامات او نه چندانست که این جا محتمل او تواند کرد در سیزده سالگی در حرم
گفت سلونی ما شئتم و در پانزده سالگی فتوی میداد احمد حنبل که امام جهان بود
و سیصد هزار حدیث حفظ داشت بشاگردی او آمد و هر غاشیه داری سر برهنه کرد
قومی بر او اعتراض کردند که مردی بدین درجه در پیش بیست و پنج ساله نشیند و صحبت
مشایخ و استادان عالی ترک کند احمد گفت هر چه یاد دارم معانی وی دانند که اگر او
نیستی ما بر در خواستیم ماند که از حقایق و اخبار و آیات ناسخ فهم کرده است
ما حدیث بیش دانستیم او چون آفتابی است جهان را و چون عافیت است خلق را و هم احمد گفت
که در علم بسته بود حق تعالی آن در بسبب او گشاد و هم احمد گفت ندانم کسی
که منت و بزرگتر است از اسلام در عهد شافعی الا شافعی را و هم احمد گفت شافعی فیلسوف

است

است در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت در معنی
این حدیث که مصطفی علیه السلام فرمود که بر سر هر صد سالی مردی را برانگیزانند تا
دین من در خلق آموزد و آن شافعیست و ثوری گفت اگر عقل شافعی را وزن کردندی با
عقل یک نیمه خلق عقل او راجح آمدی و بلال خواص گوید از خضر پرسیدم که در حق
شافعی چه گویی گفت از اوتاد است و در ابتدا همیشه عزلت و دعوت ورزیدی و بتوسنه با
و سوزان بودی و هنوز طفل بود که خلعت هر ساله در برا او فکندند پس بسلیم
راعی افتاد و در صحبت او می بود تا در تصرف همه خلق تا بوشد چنانک عبد الله
انصاری گوید که من مذهب ندارم اما شافعی را دوست دارم از آنک در هر مقام که می
نگرم او را در پیش می بینم شافعی گفت رسول را علیه السلام بخواب دیدم مرا گفت ای پسر تو
کیستی گفتم یا رسول الله یکی از گروه تو گفت نزدیک آی نزدیک شدم آب دهن خود برگرفت
و در من بار کردم چنانک لب و دهان و زبان مرا برسید پس گفت برو که برکات خدای
بر تو باد و هم در آن ساعت علی مرتضی را بخواب دیدم که انگشتری خود بر من کرد و در
انگشت من کرد تا علم علی در من سرایت کرد چنانک شافعی شش ساله بود و بدبیرستان می رفت
و مادرش زاهده بود و از بنی هاشم و مردم امانت بدو سپردندی روزی دو کس بیامدند
و جامه دانی بوی سپردند بعد از آن یکی بیامد و جامه دان خواست بوی داد بعد از مدتی
آن دیگر بیامد و جامه دان طلبید گفت به یار تو دادم گفت قرار داده بودیم که تا
هر دو حاضر نباشیم ندهی گفت بلی گفت چرا دادی مادر شافعی ملول شد شافعی در آمد
گفت ای مادر چرا ملولی حال بگفت شافعی گفت باک نیست مدعی کجاست مدعی گفتم شافعی
گفت جامه دان بجاست برو و یار خود بیار و جامه دان بستان آن مرد را عجب آمد و خجل

قاضی که آورده بوذ متحیر شذ از سخن او وبعد از آن بشاگردی مالک افتاذ و مالک
متفاذ واند ساله بوذ بر در سرای مالک بنشستی و هر فتوی که بیرون آوردندی
بدیذی و کفتی باز کرد و بکو احتیاط کن چون مالک بدیذی کفتی چو بدست شافعی
بوذ و مالک بذو بنازیذی و در آن وقت خلیفه هرون الرشید بوذ نقلست
که هرون الرشید را شبی با زبیده مناظره افتاذ زبیده هرون الرشید را کفت یا دوزخی
هرون الرشید کفت اکر دوزخی ام وانت طالق از یکدیکر جدا شذند و هارون
زبیده را عظیم دوست داشت علما بغداذ حاضر کرد و این مسئله فتوی کردند کس فتوی را
جواب نکفت کفتند خدای داند که هرون الرشید دوزخی است یا بهشتی کودکی از میان
خلق برخاست و کفت من جواب دهم خلق تعجب کردند کفتند مکر دیوانه است جایی که
چندین علما بزرک عاجز آمدند او را چه مجال سخن بوذ هرون الرشید او را بخواند کفت
جواب کوئی کفت حاجت مراست بتو یا ترا بمن کفت مرا بتو شافعی کفت پس از تخت فرود
آی که جای علما بلندتر است خلیفه او را بر تخت نشاند شافعی کفت اول مسئله مرا جواب
ده تا من مسئله ترا جواب دهم هرون الرشید کفت سوال تو چیست کفت آنکه هرکز بر هیچ
معصیتی قادر شدی و از خوف خدای باز ایستاذی از آن کفت بلی کفت بخدای که
چنین است کفت بخدای که چنین است کفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز
برآوردند که بچه دلیل و حجت کفتی کفت بقرآن که حق تعالی می فرماید وَاَمَّا مَنْ خَافَ
مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَاْوَى هرکه او قصد معصیتی کرد و بیم
خدای او را از آن باز داشت بهشت جای اوست فریاد برآوردند و کفتند او در طفولیت
چنین بوذ در شباب چون بوذ نقلست که روزی از در برده بار برخاست و بنشست

کفتند چه حالست کفت علوی زاده بازی می کند هر بار که در سرا بر می آید حرمت او را
بر می خیزم که روا نبوذ که فرزند رسول را بر نخیزند نقلست که وقتی یکی مالی فرستاذ بمکه
تا بر مجاوران حرم صرف کنند و شافعی آنجا بوذ بعضی از آن مال نزدیک وی بردند
کفت خداوند مال چه کفته است کفتند وصیت کرده است که بدرویشان متقی دهید کفت
مرا از این مال نشاید کرفت که متقی نیم نقلست که وقتی از صنعا بمکه می آمد ده هزار
دینار زر با وی بوذ کفتند ضیاعی باید خرید یا کوسفند در بیرون مکه خیمه بزد
و آن زر فرو ریخت و هر که می آمد مشتی می داد نماز پیشین را هیچ نماند نقلست
که از روم مال بهرون الرشید می فرستادند یکسال رهبانی چند فرستادند با دانشمندان
بحث کنند اکر ایشان به دانند مال بدهیم و اکر نه دیکر مال مطلبید جماعتی ترسا
بیامدند خلیفه فرموذ تا علما بغداذ بر لب دجله حاضر شدند هرون الرشید شافعی را
طلبید و کفت جواب ایشان ترا می باید داذ شافعی سجاده بر روی آب انداخت و کفت
هرکه با من بحث کند اینجا آید ترسایان چون آن دیدند مسلمان شدند و خبر بقیصر
روم رسید که ایشان بر دست شافعی مسلمان شدند قیصر کفت الحمد لله که آن مرد اینجا
نیامد اکر بیامدی در روم زناردار نماندی نقلست که جماعتی با هرون کفتند
که شافعی قرآن حفظ ندارد و چنان بوذ لیکن قوت حافظه داشت هارون خواست
تا امتحان کند ماه رمضان امامتی فرموذ شافعی هر روز جزوی مطالعه کرد
و هر شب در تراویح می خواند تا تمام حفظ کرد در عهد او زنی بوذ در روی دار
شافعی خواست تا او را ببیند بصد دینار او را عقد کرد و ببید و طلاق داذ و بمذهب
احمد حنبل هرکه یک نماز بعمد ترک کند کافر شوذ و بمذهب شافعی نشوذ اما عذابی کند

که کفار را اکنند شافعی احمد را گفت چون یکی یک نماز ترک کند و کافر شود چه کند تا مسلمان
شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چون درست بود احمد خاموش شد و از این جنس
سخن که اسرار فقه است در سؤال و جواب بسیار است. نقلست که گفت اگر عالمی بینی بر رخصت
و تأویلات مشغول گردد بدانک از و هیچ نیاید. و گفت من چاکر کسی ام که مرا یک حرف
ادب تعلیم داده است و هر که علم در جمال آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هر که
علم از کسی که شایسته باشد باز دارد ظلم کرده باشد. و گفت اگر دنیا بگرده نان
فروشند نخرم. و گفت هر کرا همت آن بود که چیزی در شکم او شود قیمت او آن بود که
از شکم او بیرون آید. وقتی یکی او را گفت مرا پندی ده گفت حسد از غبطت برندگان
بر که بر دگان می بری بعینه نگویی که دریغا که من چندان سیم جمع نکردم که او
کرد. باری من گردی دیگر هیچ کس بر مرده حسد نبرد بر زنده نیز باید که نبرد که این
زنده روزی خواهد مرد. نقلست که شافعی روزی وقت خود گم کرد بهمه مقامها بگردید
و بخرابات و مسجد و بازار و مدرسه بنیافت بخانقاه بگذشت جمعی صوفیان نشسته
بودند یکی گفت وقت را عزیز دارید که وقت تیغ است. شافعی روی بخادم کرد و گفت
وقت باز یافتم بشنو که چه می گویند. شیخ بوسعید رحمة الله نقل میکند که علم همه عالم
در علم من نرسید و علم من در علم صوفیان نرسید و علم صوفیان در علم یک سخن پیر ایشان
نرسید که گفت الوقت سیف قاطع. حشم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ
شافعی که آدم علیه السلام وفات کرده بودی و خلق می خواستند که جنازهٔ او بیرون
آرند بیدار شدم از معبری پرسیدم گفت کسی که عالم ترین زمانه باشد وفات کند
که علم خاصیت آدم است که وعلم آدم الاسماء کلها. پس روز پنجشنبه شافعی وفات کرد

نقلست که

نقلست که در وقت وفات وصیت کرد که فلان را بگویید تا مرا بشوید و آن شخص
بمصر بود چون باز آمد با او بگفتند که شافعی چنین گفت گفت تذکرهٔ او بیارید بیاوردند
هفتاد هزار درم وام داشت وام او بگزارد گفت شستن من او را این بود. ربیع
سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بر کرسی نشاندند و از
و مروارید بر من فشاندند و هفتصد هزار بار چند دنیا بمن داد

ذکر احمد حنبل رحمة الله علیه

احمد حنبل رضی الله عنه

آن جمال زمانه و عمدهٔ آن صاحب بیع زمانه آن صاحب ورع یگانه آن سنی آخر و اول
احمد حنبل رضی الله عنه شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت و کسی را در علم
احادیث آن حق نیست که او را و مستجاب الدعوه و جمله فرق او را امام داشته اند
از غایت انصاف و آخر مشبهه بر و افترا کردند معاذ الله و مبراست تا حدی که بسرش
یک روز معنی این حدیث می گفت که خمر طینة آدم بیده و در آن معنی کفش دست
از آستین بیرون کرده بود احمد گفت چون سخن ید الله گویی بدست اشارت مکن و بسی
مشایخ دیده بود چون ذو النون و بشر حافی و سری سقطی و معروف کرخی و مانند ایشان
بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلت است که مرا نیست حلال طلب کردن برای خود و برای
عیال و من برای خود طلب کنم و بس و سری سقطی گفت او پیوسته مضطر بود در حالت
حیوة از طعن معتزله و در حالت وفات از خیال مشبهه و او از همه بری بود. نقلست
که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف باید کرد تا قرآن را مخلوق
گوید او را بسرای خلیفه بردند سرهنگی بر در سرای خلیفه بود گفت ای امام زنهار
مردانه باش که من وقتی دزدی کردم مرا هزار چوب زدند مقر نشدم عاقبت رها یافتم

من بر باطل چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر باشی احمد گفت از یک سخن او یاری بود مرا
پس او را بسی زدند و او پیر و ضعیف بود بر عقابین کشیده بود و هزار تازیانه بزدند که
قرآن مخلوق گوی و نگفت و در آن میان بند ازارش گشاده شد و دستهاش بسته
بود دستی از غیب پدید آمد و ازارش ببست چون این برهان بدیدند رها کردند و هم در آن
وفات یافت و در آخر کار قومی پیش او آمدند و گفتند در این قوم که ترا رنجانیدند چه گویی
گفت از برای خدای مرا میزدند پنداشتم که باطلم بمجرد زخم چوب بقیامت با ایشان هیچ
خصومتی نیست **نقلست** که جوانی مادری بیمار داشت و زمین شده روزی گفت ای
فرزند اگر خشنودی من میخواهی پیش امام احمد رو و بگوی تا دعا کند برای من که خدای
تعالی صحت دهد چون بدر خانه احمد شد ندا آواز داد گفتند کیست گفت محتاجی و حال
باز گفت که مادری بیمار دارم و از بزرگ دعا به طلب امام عظیم کراهیت داشت یعنی مرا چرا
می شناسند برخاست و غسل کرد و بنماز مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز گرد
که امام بکار تو مشغول است چون بدر سرای رسید مادرش برخاست و در بگشاد و صحت
کلی یافت **نقلست** که بر لب آب وضو میساخت دیگری بالای او وضو میساخت حرمت
امام را برخاست و زیر دست امام شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را بخواب
دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بر من رحمت کرد بدان حرمت داشت و احمد گفت تنها
به بادیه فرو شدم و راه گم کردم اعرابی را دیدم در گوشه گفتم بروم و از او راه پرسم رفتم
و پرسیدم بگریست گفتم مگر گرسنه است پاره نان بود دادم او در شورید و گفت ای احمد
تو کیستی بخانه خدای روی و روزی رسانیدن از خدای راضی نباشی لاجرم راه گم کنی
آتش غیرت در من افتاد گفتم الهی در گوشها ترا چندین بندگانند پوشیده آن مرد گفت

چه می اندیشی ای احمد او را بندگانند که اگر حق تعالی سوگند دهند جمله زمین و کوهها
زر گردد برای ایشان احمد گفت نگه کردم جمله زمین و کوه زر دیدم از خود بشدم هاتفی
آواز داد که دل نگاه دار ای احمد که او بنده ایست ما را که اگر خواهد آسمان بر زمین زنیم و
زمین بر آسمان و را بتو نمودیم اما دیگر پیش نه بینی **نقلست** که احمد در بغداد بودی اما
هرگز نان بغداد نخوردی گفت این زمین را امیر المومنین عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان
و بموصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی از آن خوردی پسرش صالح بن احمد یکسال
در اصفهان قاضی بود و صایم الدهر و قایم اللیل بودی و در شب و ساعت پیش نخفتی
و بر در سرای خانه دو در ساخته بودی شب و روز آنجا بودی که نباید که در شب کسی را
مهمی باشد و در بسته باشد این چنین قاضی بود یک روز از برای امام احمد نان می پختند
خمیر مایه از آن صالح بستدند چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان را چه بوده است
گفتند خمیر مایه از آن صالح است گفت یکسال قضا اصفهان کرده است حلق ما را نشاید
گفت نمیدانستی باید که ببایدت گوید خمیر مایه از آن صالح است و آنگاه از آن احمد اگر خواهید
بستانند چهل روز در خانه بود که سایل نبود که بستاندی آن نان بوی گرفت بدجله ریختند
با احمد گفتند بعد از آن ماهی دجله نخوردی و هم تقوی تا حدی بود که گفت در جمعی اگر
همه سرمه دان سیمین بود نشاید نشستن **نقلست** که یکبار بمکه رفت پیش سفیان عیینه
تا اخبار سماع کند یک روز رفت کس فرستاد تا بداند که چرا نیامده است چون رفت احمد
جامه بگازر داده بود و برهنه بود رسول گفت من چندین دینار بدهم تا در وجه خود
نهی گفت نه گفت جامه خود بعاریت دهم گفت نه گفت باز گردم تا تدبیر این نکنی گفت
کتابی می نویسم از مزد آن کرباس بخر از برای من گفت کتان خرم گفت استر بستان زده گز

تا پیرهن کهنه و پنج گز از برجامه نقلست که احمد مزدوری داشت نماز شام شاگرد را
گفت تا زیادت از مزد چیزی بوی دهند مزدور نگرفت چون برفت امام گفت بر عقب او
ببر که بستاند شاگرد گفت چگونه گفت آن وقت در باطن خود طمع آن ندیده بود این
ساعت چون ببیند بستاند وقتی شاگردی قدیمی را مهجور کرد از بسبب آنکه در خانه گل
اندوده بود گفت یک ناخن از شارع راه مسلمانان گرفتی ترا نشاید علم آموختن وقتی
سطلی گرو نهاده بود چون بازمی گرفت بقال دو سطل آورد گفت آن خود برگیر که من
ندانم که آن تو کدامست امام سطل بوی رها کرد و برفت نقلست که مدتی احمد را
آرزوی عبدالله مبارک بود تا عبدالله آنجا آمد پسر احمد گفت ای پدر عبدالله مبارک
بدر خانه است گفت بدین نو آمده است امام راه نداد پسر گفت درین چه حکمت است که تا
تا دل آرزوی وی می بودی اکنون راه نمی دهی گفت چنین است اما می ترسم که اگر او را
خو کرده لطفا و شوم بعد از آن طاقت فراق او نیارم بهمچنین بوی او و عمر میگذارم تا
آنجا بینم که فراق نباشد و او را کلماتی عالیست در معاملات و هر که از و مسئله پرسیدی که
اگر معاملتی بودی جواب دادی و اگر از حقایق بودی حواله به بشر حافی کردی و گفت
از حق تعالی خواستم تا دری از خوف بر من بکشاد تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل
شود گفت الهی تقرب از تو بچه چیز فاضلتر گفت بکلام من قرآن پرسیدند که اخلاص چیست
گفت آنکه از آفات اعمال خلاص یابی گفتند توکل چیست گفت الثقة بالله باور داشت
خود در روزی گفتند رضا چیست گفت آنکه کارها خود بحق سپاری گفتند محبت چیست گفت
این از بشر پرسید که تا او زنده باشد من جواب نگویم گفتند زهد چیست گفت زهد سه است
ترک حرام و این زهد عوام است و ترک افزونی از حلال و این زهد خواص است و ترک هر چه ترا

بپرسیدند

از حق مشغول کند و این زهد عارفانست گفتند صوفیان در مسجد نشسته اند بر توکل
بی علم گفت غلط می کنید ایشانرا علم نشانده است گفتند همه همت ایشان در نانی شکسته
بسته است گفت من ندانم قومی بزرگتر همت ایشان که پاره نان پیش نبود چون وفاتش
نزدیک آمد آن زخم که گفتیم در درجه شهید بود در آن حالت بدست اشارت می کرد و بزبان
میگفت نه هنوز پسرش گفت این چه حالتست ای پدر گفت وقتی با خطرست جای جواب
نیست بدعا مددی کن که از حاضران که برابر این اند عن الیمین و عن الشمال یکی ابلیس
است در برابر ایستاده و خاک ادبار بر سر میریزد و می گوید ای احمد جان بردی
از دست من و من میگویم نه هنوز تا یک نفس مانده است جای خطرست نه جای امن
چون [illegible] و جنازه او برداشتند مرغان می آمدند و خود را بر جنازه می زدند
تا چهل هزار گبر و ترسا و جهود مسلمان شدند و زنارها می انداختند و نعره می زدند
و لا اله الا الله محمد رسول الله می گفتند و سبب آن بود که حق تعالی گویی بر چهار قوم انداخت
آن روز با فراط از بزرگی پرسیدند که نظر او مرحبات بیش بود که در میان گفت
او را دو دعا مستجاب بود یکی آنکه بار خدایا هر کرا ایمان نداده بده و هر کرا داده
باز مستان از وی و دعا یکی در حالت حیات اجابت افتاد هر کرا ایمان داده بود
باز نگرفت و دیگر در حالت مرگ تا ایشانرا روزی کرد و محمد حسن رحمه گفت او را بخواب دیدم
بعد از وفات که می لنگید گفتم این چه رفتارست گفت رفتن بدار السلام گفتم خدای با تو چه
کرد گفت بیامرزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین در پای من کرد و گفت یا احمد این برای
آنست که گفتی قرآن نامخلوقست پس فرمودم که بخوان بدان دعاها که بتو رسیده است

ذکر داود طائی رحمة الله علیه

آن شمع دانش و بینش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت آن مرد خدای
داود طایی رحمة الله علیه از اکابر این طایفه بود و سید القوم و در ورع
بحد کمال بود و در انواع علوم بهره تمام داشت خاصه در فقه که بر سر آمده بود
و مستغنی گشته و بیست سال ابوحنیفه را رحمة الله شاگردی کرده و فضیل و ابراهیم ادهم را
دیده و در طریقت حبیب راعی بود و در اول کار اندوهی بر درون او غالب
بود و از خلق رمیده بودی سبب توبه او آن بود که نوحه گری این بیت گفت
بای خدیک تبدی البلی وای عینیک اذا سالا کدام موی و روی بود که در خاک ریخته
نشد دردی عظیم از این معنی بروی فرود آمد و قرار از وی برفت متحیر گشت و همچنان
بدرس امام اعظم ابوحنیفه می‌رفت امام او را نه بر حال دید گفت ترا چه بوده است
واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شد و چیزی در من پدید آمده است که راه بدان
نمی‌دانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی‌یابم و بهیچ فتوی در نمی‌آید امام گفت از خلق
اعراض کن داود روی از خلق بگردانید و در خانه معتکف شد چون مدتی برآمد امام
اعظم ابوحنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که در خانه متواری شوی و سخن
نگویی کار آن باشد که در میان ائمه نشینی و سخن نامعلوم شنوی و بر آن صبر کنی
و هیچ نگویی و آن مسایل را به از ایشان دانی داود دانست که چنانست یک سال بدرس
آمد و در میان ائمه نشست و هیچ نگفت و هرچه می‌گفتند صبر می‌کرد و جواب نمی‌داد و
استماع بسنده می‌کرد چون یک سال تمام شد گفت این صبر یک ساله من کار سی ساله بود
پس حبیب راعی افتاد و گشایش او در این راه از او بود پس مردانه پای در راه نهاد و کتب را
بآب داد و عزلت گرفت و امید از خلق منقطع کرد نقلست که بیست دینار از میراث

یافته بود در بیست سال می‌خورد تا بعضی گفتند طریق ایثار نگاه داشتن اولی‌تر گفت
این قدر از آن می‌دارم که سبب فراغت منست و با این می‌سازم تا بمیرم و هیچ از کار کردن
نیاسودی تا حدی که نان در آب نهادی و بیاشامیدی گفتی میان این و خوردن پنجاه آیه
قرآن همی توان خواند روزگار چرا ضایع کنم ابوبکر عیاش گوید بحجره داود رفتم
او را دیدم پاره نان خشک در دست و می‌گریست گفتم یا داود چه بود گفت می‌خواهم که این
پاره نان بخورم و نمی‌دانم حرامست یا حلال و یکی گفت پیش او رفتم سبوی آب دیدم در
آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه ننهی گفت آنجا که نهادم سایه بود اکنون شرم دارم که
بهر نفس تنعم کنم نقلست که سرایی داشت چند خانه در خانه‌ای می‌نشستی تا خراب شدی
پس در خانه دیگر شدی گفتند چرا عمارت خانه نکنی گفت مرا با خدای عهدیست که دنیا را
آبادان نکنم نقلست که همه سرای فرو افتاد جز دهلیز نماند آن شب که وفات کرد دهلیز
نیز فرو افتاد یکی پیش داود رفت گفت سقف خانه شکسته است گفت بیست سالست تا این سقف را
ندیده‌ام گفتند چرا با خلق ننشینی گفت اگر با خردتر نشینم مرا بکار دین امر نکنند
و اگر با بزرگتر نشینم عیب من بی شرم و مرا بر چشم من بیارایند گفتند چرا زن نخواهی
گفت مومنه را نتوانم فریفت گفتند چگونه گفت چون او را بخواهم در گردن خود کرده
باشم که بکارها او قیام کنم دینی و دنیایی چون نتوانم او را فریفته باشم گفتند آخر
محاسن را شانه کن گفت فارغ مانده باشم که این کار کنم نقلست که شبی ماهتاب
بود بر بام آمده بود و در آسمان می‌نگریست تا بی خود شد و بیفتاد همسایه پنداشت
که بر بام دزد است با تیغ بر بام آمد داود را دید دست او گرفت و گفت ترا که انداخت
گفت نمی‌دانم بی خود بودم او را دیدند که بنماز می‌دوید و گفتند چه شتابست

گفت این لشکر که بر در شهر است منتظر منند گفتند کدام لشکر گفت اهل گورستان
و چون سلام نماز باز دادی چنان رفتی که گویی کسی برد تا در خانه شدی و عظیم گرامی
داشتی نماز را سبب وحشت خلق تا حق تعالی آن مؤنت از او کفایت کرد نقلست که مادرش
روزی گفت گرمابه عظیم و تو اگر با خانه بنشینی چه باشد گفت از حق شرم دارم که
قدم برای نفس خوش آمد او بردارم و من خود روا نمی دارم مادر گفت این چه سخن
است گفت چون در بغداد محلها و تماشا بسته ماند بینم دعا کردم تا حق تعالی بینایی
از من باز گرفت تا معذور باشم و بنماز جماعت نروم تا اکنون باید چند شانزده سال است
تا روا نداردم و با تو نگفتم نقلست که دایم اندوهگین بودی چون شب در آمدی
گفتی الهی اندوه تو بر همه اندوهها غلبه کرد و خواب از من برد و گفتی از اندوه
کی بیرون آید آنک مصایب وی متواتر گردد و فیه مرو نیی گفت پیش داود رفتم او را
خندان یافتم عجب داشتم گفتم این خوشدلی از چیست گفت سحرگاه مرا شرابی دادند که آن
شراب انس گویند امروز عید کردم و شادی پیش گرفتم نقلست که نان می خورد
ترسایی بگذشت پاره بدو داد بخورد آن شب ترسا با عیال صحبت کرد معروف کرخی
در وجود آمد ابو ربیع واسطی گوید داود را گفتم مرا وصیتی کن گفت از دنیا روزه
گیر و مرگ را عید ساز و از خلق بگریز چنانک از شیر درنده گریزند دیگری وصیت خواست
گفت زبان نگاه دار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق اگر توانی دل از ایشان
بر گفت زیادت کن گفت از این جهان باید که بسنده کنی بسلامت دین چنانکه اهل دنیا
بس کرده اند بسلامت دنیا دیگری وصیت خواست گفت جهد کن که چندی در دنیا بقدر
آن کن که ترا در دنیا مقام خواهد بود و بعد از آنک کار خواهد آمد دیگری وصیت

خواست گفت مردگان منتظر تو اند و گفت آدمی توبه و طاعت با پس می افکند از آن است بدان می ماند
که بر کاری کند تا منفعت آن دیگری را رسد مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی بر
دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرت کن یعنی ترک کن یعنی از هر دو بگذر تا بحق
رسی نقلست که فضیل در همه عمر دو بار داود را دید و بدان فخر کردی یکبار
در زیر سقفی بود شکسته گفت برخیز که این سقف فرو خواهد آمد گفت تا من در این خانه ام
این سقف را ندیده ام دوم بار آن بود که گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف
کرخی گوید کس ندیدم که دنیا خوارتر داشت از داود که دنیا و اهل دنیا در چشم او مقدار
ذره نبود اگر یکی را از ایشان بدیدی از ظلمت آن شکایت کردی تا لاجرم از
رسم چنان دور بود که گفت هرگاه که پیراهن را بشویم دلم متغیر یابم اما فقرا را عظیم
معتقد بودی و بچشم حرمت و مروت نگریستی جنید گفت حجامی او را حجامت کرد دیناری
بدو داد گفتند اسراف کردی گفت هر که را مروت نبود عبادت نباشد نقلست که محمد
و ابو یوسف را اختلاف افتادی حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابو یوسف
کردی و روی با محمد و با محمد اختلاط داشتی و با ابو یوسف سخن نگفتی اگر قول قول
محمد بودی گفتی اینست که محمد می گوید و اگر قول ابو یوسف بودی گفتی اینست و نام او
نبردی گفتند هر دو در علم بزرگ اند چرا یکی را عزیز داری و یکی را در پیش خود نگذاری
گفت بحجت آنک محمد حسن از سر نعمت بسیار بسر علم آمده است و علم سبب عز دین و ذل
دنیا او شد و ابو یوسف از سر ذل و فاقه آمده است و علم را سبب عز و جاه خود کرده
است پس محمد چون او نبود که استاد ما امام اعظم ابو حنیفه را تا زیانه زدند قضا
قبول نکرد هر که طریق استاد خود در اخلاق کند با او سخن نگویم نقلست که هرون الرشید

را ابو یوسف درخواست کی مرا پیش داود بر تا زیارت او کنم ابو یوسف بخانه داود
آمد بار نیافت از مادر داود درخواست تا شفاعت کند که او را راه دهد گفت هیچ بشر
من یک راه دهیچ او و گفت این ظالم را نبینم پس گفت آنچه تو فرموده که حق مادر نگاه
دار باید که رضای من در رضای اوست و اگر نه مرا با ایشان چه کار بار داد در آمدند و بنشستند
چون برون آمد زر کیسه مهری زر بنهاد و گفت حلال است داود گفت ببرد که مرا بدین حاجت نیست
من خانه فروخته ام از میراث حلال و آن نفقه می کنم و از حق تعالی درخواسته ام
چون آن نفقه برسد جان من بستاند تا مرا بکسی حاجت نبود امید دارم که دعا اجابت
شده باشد پس هر دو باز گشتند ابو یوسف از وکیل خرج او بپرسید که نفقه داود چند
مانده است گفت ده درم هر روز دانگی سیم خرج کند حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف
پشت بمحراب باز داده بود گفت امروز داود وفات کرده است نگاه کردند چنان بود
گفتند چه دانستی گفت از نفقه او حساب کردم هیچ نمانده بود دانستم که دعا او مستجاب
باشد از مادرش حال وفات او پرسیدند گفت همه شب نماز می کرد آخر شب سر بسجده
نهاد و بر نداشت گفتم ای پسر وقت نماز است وفات کرده بود بزرگی گفت در حالت
بیماری در آن دهلیز خراب خفته بود و گرمایی عظیم خشتی زیر سر نهاده و در
نزع بود و قرآن می خواند گفتم خواهی تا بدین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم که
برای نفس درخواستی کنم که نفس را بر من دستی نبوده است درین حال اولیتر که نیابد
همان شب وفات کرد و وصیت کرده بود که مرا در پس دیواری دفن کنید تا کسی پیش روی
من نگذرد چنان کردند و درین وقت بیجانست و آن شب که از دنیا برفت از آسمان آواز
آمد که ای اهل زمین داود بحق رسید و حق تعالی از وی راضی بخوابش دیدند که بر هوا می پرید

و می گفت این ساعت از زندان خلاص یافته ام بیننده بیامد تا خواب با او بگوید وفات یافته بود

ذکر حارث محاسبی رحمة الله علیه

آن سید اولیا آن عمده اتقیا آن محتشم معتبر آن محترم مفتخر آن ختم کرده ذو المناقب
حارث محاسبی رحمة الله علیه از علما مشایخ بود بعلوم ظاهر و باطن و در معاملات
و اشارات مقبول النفس و رجوع اولیا وقت در همه فن بدو بود و او را تصانیف
بسیارست در انواع علوم و سخن عالی همت بود و بزرگوار و سخاوت و همتی عجب داشت
و در فراست و حدت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بغداد بود و بتجرید
و توحید مخصوص بود و در مجاهده و مشاهده باقصی الغایه و در طریقت مجتهد
و نزدیک او رضا از احوال است نه از مقامات و شرح این مطولست و بصری بود وفات
او در بغداد بود و عبد الله خفیف گفت از پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و حال ایشان
متابعت نمایید و دیگران را تسلیم کنید یکی حارث محاسبی دوم جنید سوم رویم چهارم
ابن عطا پنجم عمرو بن عثمان مکی رحمهم الله زیرا که ایشان جمع کردند میان علم و حقیقت
و میان طریقت و شریعت و هر که جز این پنج اعتقاد را شایند اما این پنج هم اعتقاد را
شایند و هم ارادت و اقتدا و بزرگان طریقت گفته اند که عبد الله خفیف ششم
ایشان بود که اعتقاد و اقتدا را بشاید اما خویشتن ستود و نه کار ایشانست نقلست
که حارث را سی هزار دینار از میراث پدر رسیده بود گفت به بیت المال برید تا سلطان را
باشد گفتند چرا گفت رسول علیه السلام فرموده است که القدریة مجوس هذه الامة قدری
مذهب گبر این امت است و پدر من قدری بود و رسول گفت میراث نبرد مسلمان از مغ و
پدرم مغ بود و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حق وی چندان بود که چون دست بطعامی

شبهت آلوده بردی رگی در انگشت او کشیده شدی چنانک دست بفرمان او نبودی بدانستی
که آن طعام بوجه نیست جنید گفت روزی حارث پیش من آمد در وی اثر گرسنگی دیدم
گفتم یا عم طعامی آرم گفت نیک آید در خانه رفتم از عروس چیزی پیش او بردم انگشت
او متابعت نکرد لقمه در دهان نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد در دهن می گردانید
دیرگاه برخاست و بیرون افکند بعد از آن حال پرسیدم حارث گفت گرسنه بودم خواستم
که دل تو نگاه دارم لیکن مرا با خداوند نشانی است که هر طعام که در وی شبهتی بود
بحلق من فرو نرود و انگشت متابعت کند جهد کردم فرو نرفت آن از کجا بود گفتم از خانهٔ
خویشاوندی گفتم امروز در خانهٔ من آیی گفت آیم در آمد پارهٔ نان خشک آوردم و
بخوردیم گفت چیزی که پیش درویشان آری چنین باید **وگفت** سی سالست تا گوش من
بعد از سر من [illegible] نشنیده است سی سال در حال من بر من بگردید که سر من جز از حق هیچ
نشنید **وگفت** [illegible] را که در نماز بینند و او بدان شاد شود متوقف بودم تا نماز او
باطل شود یا نه غالب ظن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغت تمام داشت چنانک
او را محاسبی بدین جهت گفتندی وگفت اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده
اند در سخن گفتن که چون قیام نموده اند بتوفیق حق تعالی بمنازل شریف پیوسته اند
و همه چیزها بقوت عزم دست دهد و بقهر کردن هوا و نفس که هر که را عزم قوی باشد
مخالفت هوا بر وی آسان باشد پس عزم قوی دار و برین خصلتها مواظبت نمای که مجربست
اول خصلت آنست که بخدای سوگند نکنی نه راست نه دروغ نه سهو و نه عمد دوم
از دروغ پرهیز کنی سوم وعده خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را
وعده مده چهارم آنکه کس را لعنت نکنی اگر ظالم باشد پنجم دعا بد نکنی نه بگفتار نه بکردار

و مکافات نجویی و برای حق تحمل کنی ششم بر کس گواهی ندهی نه بشرک و نه بکفر و نه
بنفاق که این برحمت بر خلق نزدیکتر هفتم آنکه قصد معصیت نکنی نه در ظاهر و نه در
باطن و جوارح خود را از همه باز داری هشتم آنکه رنج خود بر کس ننهی و بار خود
اندک و بسیار از خلق برداری تا از آنچه بدان محتاج باشی و چه آنچه بدان مستغنی باشی
نهم آنکه طمع از خلایق بریده گردانی و نومید شوی از آنچه دارند دهم آنکه بلندی
درجه و استکمال عزت نزدیک خدای و نزدیک خلق بدانچه خواهد در دنیا و آخرت
بدان سبب بدست توان آورد که کس را نه بینی از فرزندان آدم مگر که او را بهتر از خود
دانی **وگفت** مراقبه علم دلست بقرب حق تعالی **وگفت** رضا آرام گرفتن است در تحت
مجاری احکام وگفت صبر نشانه تیر بلاها شدنست **وگفت** تفویض اسباب را با حق دیدنست
وگفت تسلیم ثابت بودنست از خود بهانه که حق بدان راضی بود **وگفت** محبت میل بود بهمگی
بچیزی پس آنرا ایثار کردن بر خویشتن تن و جان و مال و موافقت کردن در نهان و آشکارا
پس تقصیر از خود دانستن **وگفت** حق و آنست که ابتدا هرگز نتوانی کرد که نه گمان او چنان
بود که من بدین حرکت ما خود خواهم بود در آخرت **وگفت** علامت انس بحق وحشت
از خلق و گریز از همه خلق در انست و منفرد شدن بحلاوت ذکر حق چندانکه انس
حق در دل جای میگیرد بعد از آن انس بخلق فانی در دل جای نمیگیرد **وگفت** صادق آن
بود که او را باک نبود اگر پیش نزدیک خلق مقدار نماند جهت صلاح دل خویش بانکه
دوست ندارد که خلق ذره اعمال او بدانند و ببینند **وگفت** در همه کارها از سه چیز
حذر کن که دشمن درین وقت بر تو ظفر یابد و هرگاه که قوی عزم دیدی از خود هیچ آرام مگیر
و بحق پناه جوی و درویشی گفت **کن لله و الا لا تکن** خدا را باش و اگر نه خود مباش و این

نیکوبختی است سزاوارست کسی را که نفس خود را مهذب گرداند آنست که او را راه نماید
بمقامات. و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت درویشان قانع صالح
باش. و گفت هر که باطن خود درست کند بمراقبت و اخلاص حق تعالی ظاهر او را آراسته گرداند
بمجاهدت و اتباع سنت. و گفت اگر برکات دل در محل عیب عالم بودی هزار آنکه برکات
جوارح عالم بود. و گفت پیوسته عارفان فرو میروند در خندق رضا و غواصی میکنند در
بحر صفا و بیرون می‌آیند بجواهر وفا تا بحق رسند در سر و جفا. و گفت سه چیز است که اگر
آنرا بیابند از آن بهره بردارند و ما بیافتیم دوستی نیکو و ما صیانت و با وفا و با شفقت
نقلست که تصنیفی می‌کرد و هر وقتی برسید که معرفت حق حقیقت بنده با حق نهد
زحل و بند بین تن ترک تصنیف کرد یعنی اگر معرفت بنده گویی بخودی شناسد و بجهد
خود حاصل میکند پس بنده را حقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت حق بود بر
بنده روا نبود که حق را حقی باید گزارد اینجا متحیر شد دیگر معنی آنست که چون معرفت
حقیقت بنده بدان معنی با زحمت کرم این حق بگزارد کتاب کردن در معرفت چه کار
آید حق خود آنچه بنده بود بدهد و دهد که اَدَّبَنِی رَبِّی اگر کسی بود که حق آن حق
خواهد گزارد معنی اِنَّکَ لَا تَهْدِی مَنْ اَحْبَبْتَ بود لاجرم تصنیف ترک کرد دیگر معنی است
که معرفت حق حق است بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجب
است حق آن گزاردن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گزارد هم حقی خواهد بود
و بتوفیق و بنده حقی کی بود تا حق گزارد پس ترک تصنیف کرد و مواعظ این مشروق
گوینده حارث در وقت وفات پدر محتاج بود و از پدر ضیاع بسیار مانده بود بطرف
و هم دران دست نگرفت رحمة الله

ذکر ابو سلیمن دارانی رحمة الله علیه

آن محرم باطن و ظاهر آن مسافر غایب و حاضر آن هم ورع و معرفت عامل آزاده وصف
خویش کامل آن دریا دانایی ابو سلیمان دارانی رحمه الله علیه یگانه وقت بود و لطیف عهد
و از غایت لطف او را ریحان القلوب گفته‌اند و در ریاضت صعب و جوع مفرط شانی
نیکو داشت چنانکه او را از الجایعین گفتندی که هیچ کس ازین امت بر جوع آن صبر نکرد
که او و در معرفت حالات و عیوب قلب و آفات عیوب نفس حظی تمام داشت و او را کلمات
عالی و اشارات لطیف است و دارا دیهی است به دمشق و از آنجا بود احمد حواری که
مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز میکردم و در آن راحتی عظیم یافتم دیگر روز با سلیمان
گفتم گفت ضعیف مردی که ترا هنوز خلق در پیش است تا در خلا دیگر گونه و در دو جهان
هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق تواند باز داشت. سلیمان گفت شبی در مسجد بودم
و از سرما آرام نبود هر وقت دعا یک دست پنهان کردم راحتی عظیم از راه این دست من
در خواب شدم هاتفی آواز داد که یا سلیمان آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی
دادیم اگر دست دیگر بیرون بودی بدادیمی سوگند خورد که بعد ازین سرما و گرما دعا نکنم مگر
بهر دو دست بیرون کرده پس گفت سبحان آن خدایی که لطف خود در بیکاری ما نهاد
و گفت وقتی خفته ماندم و ورد من فوت شد حوری دیدم که مرا گفت خوش می‌خسبی
و پانصد سال است تا مرا برای تو می‌آرایند در پرده. و گفت شبی حوری دیدم
از گوشه که در من می‌خندید و روشنی او بحدی بود که وصف نتوان کرد گفتم این
روشنی جمال از کجا آوردی گفت شبی قطره چند از دیده باریدی از آن روی من شستند
این از آنست. و گفت مرا عادت بودی بوقت نان خوردن که نمکدان با وی بندکن

تا بر نمک زدمی شب در آن نمک بخندی بوذ یک سال وقت خوذ کم کردم وکفت دوستی داشتم
که هر چه خواستمی بداذی بکار چیزی خواستم کفت چند خواهی حلاوة دوستی او از دلم
برفت وکفت مریدی دیدم بمکه که هیچ نخوردی الا آب زمزم کفتم اکر این آب خشک شود
چه خوری برخاست و کفت جزاک الله خیرا مرا راه نمودی که چند سال زمزم پرست
بوذم این بکفت و برفت احمد حواری کفت سلیمان در وقت احرام لبیک نکفتی کفت حق تعالی
بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت را بکوی تا مرا یاد نکنند که هر ظالم که مرا
یاد کند من او را بلعنت یاد کنم پس کفت شنوده ام که هر کی نفقه حج از مال با شبهت کند
انکاه کوید لبیک کویند لا لبیک و لا سعدیک حتی ترد ما بیدیک نقلست که پسر فضیل
طاقت شنودن عذاب نداشتی از فضیل پرسیدند که پسر تو بدرجه خوف بچه رسید کفت
باندکی کناه با سلیمان بکفتند کفت کسی را که خوف بیش بوذ از بسیاری کناه بوذ نه از
اندکی نقلست که صالح عبد الکریم کفت رجا و خوف در دل دو نورست
با او کفتند که کدام روشن تر کفت رجا این سخن بسلیمان رسید کفت سبحان الله این
چه سخنست ما دیده ایم که از خوف تقوی و روزه و نماز و اعمال دیکر می خیزد و از رجا
نه پس چکونه رجا روشن تر بوذ و کفت می ترسم از آتشی که آن عقوبت خداست یا
می ترسم از خدایی که عقوبت او آتش است نقلست که کفت اصل همه چیزها در
دنیا و آخرت خوفست از حق تعالی هر کاه که رجا بر خوف غالب بوذ دل فساد یابد و
هر کاه که خوف در دل دایم بوذ خشوع ظاهر کردد و اکر دایم نکردد و کاه کاه بر دل
می کذرد هر کز خشوع نبوذ وکفت هر کرا از دلی خوف حق نشود که نه آن دل خراب
کردد و روزی احمد حواری را کفت بر راه حق نرسیدنی چنانک تو نومید نشوی از

رحمت او و امید دار بخدای امید داشتن که ایمن نباشی از مکر او وکفت چون دل خود را
در شوق اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن خوف شوق را از راه برکیرد یعنی تو بخوف
محتاج تری که بشوق وکفت فاضلترین کارها خلاف رضای نفس است و هر چیزی را زنکاریست
زنکار دل برخوردنست وکفت احتلام عقوبتست از جهت آنکه علامت برخوردنست و
سیری وکفت هر که سیر خورد شش چیز بذو در آید عبادت را حلاوة نیابد و حفظ او
در حکمت بد شود و از شفقت بر خلق محروم ماند پندارد که همه جهان سیر اند و عبادت
بر و کران شود و شهوت زیادت کردد و مومنان کرد مساجد کردند و او کرد مزابل
وکفت جوع نزد حق خزانه ایست معتبر که ندهد بکسی الا بذانک او را دوست دارد وکفت
چون آدمی سیر خورد اعضای او بشهوات کرسنه شود و چون کرسنه بوذ اعضای او
از شهوات سیر کردد وکفت کرسنکی کلید آخرتست و سیری کلید دنیا وکفت هر کاه که
ترا حاجتی بوذ از حوایج دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن حاجت روا کردد از آنک سیری
عقل را متغیر کرداند و حاجت را متغیر خواستن متغیر بوذ پس تو باید بجوع که جوع
نفس را ذلیل کند و دل را رقیق و علم سماوی بر تو آرد وکفت اکر یک لقمه از حلال
کمتر خورم دوستر دارم از آنک تا روز نماز کنم زیرا که شب آن وقت در آید که آفتاب
فرو شوذ و شب مومن آن بوذ که از طعام پر شوذ وکفت صبر کنید از شهوات دنیا
هر آنک در دل نوری بوذ که با آخرتش مشغول دارد وکفت چون بنده صبر کند بدانک
دوست دارد چون صبر کند بدانک دوست ندارد و کفت بازکشت اند با زکشت الا از
راه که اکر برسیدی بازنکشتی ابدا وکفت خنک آنک در عمر خویش یک خطوه باخلاص درست
داشت وکفت هر کاه که بنده خالص شود از بسیاری وسواس و ریا خلاص یابد وکفت

اعمال خالص اندکست وگفت اگر صادقی خواهد که صفت کند آنچ در دل او بود زبانش کار
نکند وگفت صدق با زبان صادقان بهم رفت و باقی ماند بر زبان کاذبان وگفت هر
چیزی را زیوری است و زیور صدق خشوع است وگفت صدق در مطبخ خویش شازده
خود را شمشیر خویش و خود را غایب طلب خویش دارد وگفت قناعت از رضا بجای ورعست
از زهد این اول رضاست و آن اول زهد وگفت خدا را بندگانند که شرم میدارند که
با او معاملت کنند بصبر بس معامله کنند برضا یعنی در صبر کردن معنی آن بود که من
خود صبورم اما در رضا هیچ نبود و چنانک دارد چنان باشد بس صبر بنوعی تعلق
دارد و رضا بدو وگفت رضا آنست که از حق تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ نیاز طلبی
وگفت نشناسم زهد را و ورع را حدی و رضا را حد و غایتی ولیکن راهی ازو میدانم
وگفت از هر مقامی جایی برسیدم اما از رضا جز بوی نرسید با این همه اگر خلایق را
بدوزخ برند و همه بکره روند من برضا روم زیرا که اگر رضای من بسبب در آمدن بدوزخ
رضای اوست وگفت ما در رضا بجایی رسیدیم که اگر هفت طبقه دوزخ در چشم راست
ما نهند در خاطر نگذرد که چرا در چشم چپ ننهادند وگفت تواضع آنست که هر عملی که خود
عجب بدید نیاری وگفت هر که بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند و هر که
زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آنست که هر چه ترا از حق باز دارد ترک آن بگیری
وگفت علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که قیمت آن ده درم بود در دلت
نباید که قیمت آن پنج درم بود وگفت برکس بزهد گواهی مده بجهت آنکه در دل غایبست
از بود در ورع حاضر وگفت ورع در زبان سختر از آنست که سیم و زر در دل وگفت حصین
نگاه داشتن زبانست و مغز عبادت گرسنگی است و دوستی دنیا سر همه خطاهاست وگفت

تصوف

تصوف آنست که بروی افعالی رود که جز حق نداند و پیوسته با حق بود چنانک جز حق نداند
وگفت توکل در دنیا حجاب آخرتست و تفکر در آخرت ثمره حکمت و زندگی دلست وگفت
از عبرت علم زیادت شود و از تفکر خوف وگفتند که درویش و یکی در معصیتی که داو زار
گریست وگفت بخدایی که در طاعت چندان آفتی بینم که با آن معصیت حاجت نیست وگفت
عادت کنید چشم را بگریه و دل را بفکرت وگفت اگر بنده هیچ نکرده بود مگر آنک ضایع
کرده است از روزگار خویش او را این اندوه تمامست تا بوقت مرگ وگفت هر که خود را شناخت
دل فارغ کرداند ذکر او را مشغول گرداند بچند منت و وی گوید که خطا ما خویش وگفت
در بهشت صحراهاست چون بنده بذکر مشغول گردد فرشتگان بنام او درختان نشانند
چون ذکر بس کنند ایشان نیز بس کنند وگفت هر که بند دهند می خواهد کو در اختلاف
روز و شب نگر وگفت هر که در روز نیکی کند در شب مکافات یابد و هر که در شب نیکی
کند در روز مکافات یابد وگفت هر که بصدق از شهوتی باز ایستد حق تعالی از آن
کریم ترست که او را عذاب کند وگفت هر که بنکاح و سفر و حدیث نوشتن مشغول شد
روی بدنیا آورد هر زنی بیکی او از دنیا نیست از آخرتست اقارع دارد با کار آخرت
پردازی و هر که ترا از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند بد شوم بود وگفت هر عمل
که آنرا در دنیا نقد ثوابی یابی آنرا در آخرت جزا خواهی یافت یعنی اخلاص قبول آن ظاهر
باید که بتو رسد اینجا وگفت از یک نفس سرد که از دل درویشی برآید بوقت آرزویی که از
یافتن آن عاجز بود فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت توانگر وگفت بهترین سخاوت
آن بود که موافق حاجت بود وگفت آخر اقدام زاهدان اول اقدام متوکلانست وگفت
اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت می شود از آنچ ایشان در آنند جمله بمفاجا بمیرند

وگفت حق تعالی عارف را بر بستر خفته سر گشاید و روشن کند آنچه هرگز نگشاید ایستاده را
در نماز وگفت عارف را چون چشم سر بسته شود جز او هیچ نه بیند چنانکه گفت نزدیکترین
چیزی که بدان قربت جویند بحق تعالی آنست که خدای تعالی بر دل مطلع است از دل تو داند
که از دنیا و آخرت نمی خواهی الا او را وگفت اگر معرفت را صورت کنند بر جای هیچ
کس ننگرد در وی الا که بمیرد از زیبایی و از کمال و نیکویی و لطف او و تیره گردد همه
روشناییها در جنب نور او وگفت معرفت بخاموشی نزدیکتر است از آنکه بسخن گفتن و دل
مومن روشن است بذکر او و ذکر او غذای اوست و انس راحت او و حسن معاملت تجارت او
و مسجد دکان او و شب بازار او و قیامت خرمنگاه او و صبر دو قسمست صبر بستن در آنچ
کاره آیی در هر چه او امر کرده است و لازم گزاردن و صبری از آنچ طالب آنی در هر چه
هوا دعوت کند بر آن و چون ترا از آن نهی کرده است وگفت خیری که در وی شکر نبود
شکر نعمت در نعمت و صبر است در بلا وگفت هر که نفس خود را قیمتی داند هرگز حلاوة خدمت
نیابد وگفت اگر مردم خواهند که مرا خوار کنند چنانکه خود را خوار کرده‌ام نتوانند
وگفت هر چیزی را علامتی است و علامت بهشت ترک دنیا است وگفت در دل کرد دوستی
دنیاست دوستی آخرت برداشت وگفت چون حکیم ترک کرد دنیا را بنور حکمت منور شد
وگفت دنیا نزدیک حق کمتر است از پر پشه همت آنچه بود تا کسی در وی زاهد شود
وگفت هر که وسیلت جوید بخدای بتلف کردن نفس خویش خدای نفس او را بر وی نگاه
دارد و او را از اهل جنت گرداند وگفت خدای تعالی می فرماید که بنده من اگر از من
شرم داری عیبها ترا بر مردم پوشیده دارم و روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم
و مریدی را گفت چون از دوست جفایی بینی عتاب مکن که باشد که در عتاب سختی شنوی

از آن سخت‌تر مریدی گفت باز بودم چنانکه بود احمد حواری گفت وزیری شیخ جامه سپید پوشیده
بود گفت کاشکی دل من در میان دلها چون پیراهن منست در میان جامها و جنید گوید که
احتیاط او چنان بود که بسیار بود که چیزی در دلم آید از نکته این قوم بجهد روز آن را
نپذیرم الا بدو گواه عدل از کتاب و سنت و در مناجات گفتی الهی چگونه شایسته خدمت
تو بود آنکه شایسته خدمتکاری نتواند بود یا چگونه امید دارد برحمت تو آنکه شرم نمی
دارد که نجات یابد از عذاب تو نقلست که مرگش نزدیک آمد اصحاب گفتند ما را بشارتی
ده که بحضرتی می روی که خداوند غفورست گفت چرا نمی گویید که بحضرتی می روی که
بصغیره حساب کند و بکبیره عذاب فرماید بعد از وفاتش بخواب دیدند گفتند
خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و لیکن اشارات این قوم مرا عظیم زیان داشت یعنی
انگشت نمای بودم میان اهل دین

ذکر محمد سماک رحمة الله علیه

آن واعظ اقران آن حافظ اخوان آن زاهد متمکن آن عابد متدین قطب افلاک محمد سماک
رحمة الله علیه در همه وقت امام بود و مقبول امام کلامی عالی داشت و بیانی شافی و در
موعظت آیتی بود و معروف کرخی را گشایش از سخن او شد هرون الرشید او را چنان
تواضع می کرد که او گفت یا امیرالمومنین تواضع تو از شرف تو شریفتر است بیش
شرف تو وگفت شریفتر تواضع آنست که خود را بر هیچکس فضل ننهی وگفت پیش
از این مردمان دوا بودند که با ایشان شفا یافتند اکنون همه درد اند که آن را دوا
نیست بر طریقت آنست که خدای را پرستی و کتاب او را امام خود گردانی وگفت
طمع رسنیست در گردن و بندی بر پای بند را تا برهی وگفت تا اکنون موعظت واعظان

گران آمدی چنانک عمل بر عالمان واعظان اندک بودی چنانک عاملان اندک اند
احمد حواری گوید ابن سماک بیمار شد قاروره او به طبیبی بردم و آن طبیب ترسا بود در
راه بر ما نورانی پیش آمد و گفت بجای روی جان بکنید که دوست خود را از دشمن حق
استعانت طلبی باز گرد و او را بگوی تا دست بر آن مقام نهد که رنج دارد و بخواند
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وبالحق انزلناه وبالحق نزل باز گشتیم و حال
بگفتیم شیخ چنان کرد شفا یافت بعد از آن شیخ گفت او را شناختی گفتم نه گفت خضر بود
علیه السلام **نقلست** که در حال وفات گفت الهی تو می دانی که در وقت معصیت کردن
ترا دوست می داشتم این را کفارت آن گردان **نقلست** که او را گفتند چرا زن نخواهی
گفت من طاقت دو شیطان ندارم بعد از وفات بخوابش دیدند گفتند خدای با تو چه کرد
گفت بنواخت و خلعت و اکرام کرد اما هیچکس را آن آب روی نیست که زنج در رنج دیده و زن بیل
داده اند و بار عیال کشیده

ذکر محمد ابن اسلم الطوسی رحمة الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زمین کرده بتن مطهر آن فلک کرده بجان منور
آن متمکن بساط قدس محمد اسلم الطوسی رحمة الله علیه یگانه جهان و مقتدای
مطلق بود و او را لسان رسول و شحنه خراسان خواندندی کس را در متابعت سنت آن قدم نبود
که او را همه عمر حرکات و سکنات او را بر جاده سنت یافته اند با علی ابن موسی الرضا
بنشابور شد و در راه سقا او بود و اسحق بن راهویه الحنظلی مهار شتر می کشید چون
بنشابور رسید میان شهر در آمد پیراهنی پشمین پوشیده و کلاهی نمدین بر سر و خریطه
کتاب بر دوش مردمان او را چنان بدیدند بگریستند و گفتند ما از چنین تو انستیم دیدن

و او منکری کردی تنی چند معتقد و مجلس او آمدندی با این همه برکت او پنجاه هزار آدمی
براه راست باز آمدند و توبه کردند او را محبوس کردند بجهت آنک می گفتند بگوی که قرآن
مخلوق است گفت و در زندان هر آدینه غسل کردی و سجاده بر دوش انداختی و عصا
برگرفتی و بدر زندان آمدی چون منع کردندی باز گشتی و گفتی الهی آنچه بر من بود کردم
اکنون تو دانی چون از زندان خلاص یافت عبدالله طاهر که والی نشابور بود گفت می آمد
اعیان شهر او را استقبال کردند و سه روز جمله شهر بسلام او آمدند بعد از سه روز
پرسید که معروفی مانده است در نشابور که بسلام ما نیامده است گفتند دو کس مانده
اند یکی احمد حرب و یکی محمد اسلم گفت چرا نیامدند گفتند ایشان عالمان ربانی اند
و بسلام سلاطین نیایند عبدالله طاهر گفت ایشان نیامدند ما برویم بسلام ایشان
اول عزم خدمت احمد حرب کرد احمد را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او و بحکم واد لوا
الاکرام راه داد عبدالله در شد احمد او را اکرام کرد و سر در پیش افکنده می بود تا ساعتی
نیک بر آمد بعد از آن سر بر آورد و در روی عبدالله نگاه کرد و گفت شنوده بودم که مردی
نیکوروی اکنون منظر بیش از آنست اکنون این روی نیکو را بمعصیت و مخالفت امر حق
زشت مکن بعد از آن عبدالله عزم خدمت محمد اسلم کرد محمد اسلم او را راه نداد
عبدالله بر در خانه او بنشست گفت چون روز آدینه است بنماز بیرون آید وقت نماز
شد محمد اسلم بیرون آمد چون نظر عبدالله بر محمد اسلم افتاد از اسب فرود آمد و بوسه
بر پای او داد و سر بر خاک قدم او نهاد و گفت الهی و مرا از آنک بدم دشمن می دارد
و من او را از آنک نیکست دوست می دارم بفضل خود این بد را در کار این نیک کن
پس محمد اسلم عزم طوس کرد و آنجا ساکن شد و او را آنجا مسجدیست سخت با برکت

واو از عرب بوده اما اینجا مقام کرده بود نقلست که بر در خانهٔ او آب روان بود
و او را آب روان می بایست در آن مدت از آنجا کوزهٔ آب برگرفت گفت این آب مردمانست
چون مسلمانان از جهد بکنده است کوزهٔ آب از چاه برکشید و هر جوی بجست و کوزهٔ آب از جوی
برداشت بعد از آن بنشابور آمد نقلست که از اکابر طریقت یکی گفت چند روز ناگاه
ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد و نزدیک بود که از پای در افتد گفتم ای ملعون این
چه حالست گفت این ساعت محمد اسلم در متوضا تنحنحی کرد از بیم او اینجا افتادم و نزدیک
بود که از پای در افتم نقلست که او پیوسته وام کردی و بدرویشان دادی روزی
جهودی بیامد و گفت قرضی که بر تو دارم بده محمد اسلم گفت هیچ ندارم اما قلم تراشی
بود و تراشهٔ قلم آنجا بود گفت این را بردار چون برداشت زر شده بود جهود دینی که در وی
بنفس عزیز وی چون زر شود آن دین باطل نباشد در حال مسلمان شد نقلست که
بوعلی فارمدی در نشابور مجلس می گفت و امام الحرمین حاضر بود پرسید که العلماء
ورثة الانبیا گذاشت بوعلی گفت نه همانا که سایلست تا مسئول اما این مرد بود که بر
دروازه خفته است و اشارت بمحمد اسلم کرد نقلست که در نشابور بیمار شد یکی
از همسایه شبی او را بخواب دید گفت الحمد لله که از رنج خلاص یافتم و آن شخص چون
بیدار شد بیامد تا او را خبر کند وفات کرده بود چون بخاک می بردند خرقهٔ بنده و
بر جنازه پوشیدند و نمدی که بر آن نشستی بر زبر جنازه افکندند و بر زنی که نام ما یکدیگر
گفتند محمد اسلم مرد و آنچ باخود داشت برد

ذکر احمد حرب رحمة الله علیه

آن امین امام و ملت آن امین مقام کتب آن زاهد زهاد آن قبلهٔ عباد آفتاب شرق

و غرب

و غرب بر خراسان احمد حرب رحمة الله علیه فضایل بسیار داشت و در ورع بی همتا بود
و در عبادت بی مثل و معتقد فیه با تحدی بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده
بود گفت بخور که در خانه پروردم و شبهتی ندارد احمد گفت روزی بر بام همسایه شد
و دانه چند بخورد و همسایه لشکری است حلق مرا نشاید و گفته اند و احمد بوده اند
در نشابور یکی احمد حرب چنان بود که چندان ذکر حق تعالی بر وی غالب بود که مزین حجام
تا موی لب او راست کند او در ذکر لب جنبانیدی مزین گفت چندان صبر کن تا موی لب
راست کنم احمد گفت تو کار خود کن هر بار که موی لب او راست کردی چند جای ببریدی
وقتی دوستی نامه بوی نوشته بود مدتی مدید می خواست تا جواب بنویسد فرصت یافت
تا روزی در میان قامت مریدی را گفت جواب نامهٔ آن دوست بنویس که ما را فراغت
نیست بنویس و بگوی که بخدای مشغول باش و السلام و احمد بازرگان شخصی بود که بر
[illegible] بر وی غالب بود که روزی طعام خواست کنیزک طعام آورد او بحساب
مشغول شد طعام نخورد و همچنان حساب می کرد تا در خواب شد چون بیدار شد گفت
ای فلان نه ترا گفتم طعام آر گفت بارها طعام آوردم و بحساب مشغول بودی تا بخفتی
چون دید که در خوابست انگشتی از آن طعام در لب و دهن او مالید چون بیدار شد
دهن آلوده دید گفت طشت بیار زیرا که طعام خورده است و قی خواهد کرد
نقلست که احمد حرب فرزندی داشت از آن خود بتوکل راست داشت گفت
ای فرزند هرگاه که ترا چیزی باید بدان سوراخ رو و بگوی الهی مرا فلان چیز باید اهل
خانه را گفته بود که هرچه او خواهد در آن سوراخ اندازند مدتی چنین بود تا روزی
اهل خانه غایب بودند او بر قاعده طعامی خواست حق تعالی از غیب طعامی فرستاد آنجا

خانه در آمدند او را دیدند طعام می خورد گفتند ازینجا آمد گفت از آنجا که هر روز
می آمد پس احمد بدانست که این طریق او را مسلم شد. نقلست که بزرگی گفت بمجلس
احمد حرب بگذشتم کلمهٔ بر زبان او برفت که دل من از وی بشد چهل سالست تا در آن
ذوق ماندم و از دل من محو نمی شود. نقلست که شبی بصومعهٔ خود رفت بعبادت و باران
عظیم می آمد خاطرش با آن افتاد که نباید که باران در خانه آید و کتاب تر شود
در حال آوازی شنید که یا احمد گر خبر برو که آنچ از تو بکار می آمد بخانه فرستادی
احمد از آن خاطر توبه کرد. نقلست که روزی سادات نشابور بزیارت او آمدند
او را پسری بود عظیم رند آن پسر از در در آمد و بگذشت و بر آن سادات التفاتی نکرد
تغیری در خاطر سادات پدید آمد احمد گفت معذور دارید که شبی ما را همسایه چیزی
آورد بخوردیم آن شب اتفاق صحبت افتاد این پسر در وجود آمد تفحص کردم تا لقمه
از کجا بود از خانهٔ سلطان آورده بود. نقلست که همسایهٔ گبر داشت نام او بهرام
مالی بتجارت فرستاده بود بر دزدان مال او ببردند احمد این بشنود یاران را گفت
بیایید تا بهرام را غمخوارگی کنیم بخانهٔ بهرام رفتند بهرام استقبال کرد و بوسه بر
آستین شیخ داد و اعزاز و اکرام نمود خواست با سفره نهد که پنداشت بجهت آن
آمده‌اند که قحط بود. شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار که ما به غمخوارگی آمده‌ایم شنوده‌ایم
که دزدان مال تو برده‌اند بهرام گفت مرا سه شکر واجبست یکی آنک دیگران از من بردند
نه من از دیگران دوم آنک یک نیمه بردند نیمه دیگر باقیست سیم آنک دین با منست احمد
گفت این سخن بوی آشنایی می آید گفت ای بهرام چرا آتش می پرستی گفت تا فردا
مرا نسوزد و چندین هیزم بخورد او داده‌ام مرا بحق رساند شیخ گفت غلط کرده آتش

ضعیف است و جاهل و بی وفا مر حساب که از و بر گرفته باطلست که اگر طفلی پاره آب
بروی ریزد بمیرد چنین ضعیف را چگونه بحق رساند و آنک جاهلست آنست که از مشک
و نجاست فرق نکند و در حال بسوزد و نداند که یکی بهترست دیگر آنک هفتاد سالست
که تو او را می پرستی و من هرگز نپرستیده‌ام بیا تا هر دو دست در آتش نهیم و بنگریم
که کرا می سوزد بهرام گفت چهار مسئله از تو سؤال کنم اگر جواب بصواب دهی ایمان آرم
شیخ گفت بپرس بهرام گفت حق تعالی خلق را چرا آفرید و چون آفرید چرا رزق داد
و چون رزق داد چرا میرانید و چون میرانید چرا برانگیزد شیخ گفت بیافرید تا او را
بنده باشند و رزق داد تا او را برزاقی شناسند و میرانید تا او را بقهاری
بدانند و زنده گردانید تا او را بقادری شناسند بهرام چون این بشنید گفت اشهد
ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله چون او مسلمان شد شیخ نعره بزد
و بیفتاد یاران گفتند چه حالت بود گفت بهرام آن ساعت که شهادت گفت بسر من
ندا آمد که ای احمد بهرام بعد از هفتاد سال گبری ایمان آورد تو را هفتاد سال
در مسلمانی گذاشته‌ام تا عاقبت چه خواهی آورد. نقلست که احمد [illegible] شبی
گفتند اگر آدمی بیاسایی چه باشد گفت کسی را که بهشت از بالا می آرایند و دوزخ در
زیر می تابند و او نداند که اهل کدامست چگونه خوابش آید. نقلست که گفت
کاشکی بدانمی که مرا دشمن می دارد و مرا غیبت می کند که او را زر و سیم فرستادمی تا
چون کار من میکند از مال من خرج کند. و گفت از خدای تعالی چندانک نتوانند و
طاعت دارند چندانک نتوانند و گوش دارند تا دنیا شما را نفریبد که رشکان بلاست
و سود ندارد

ذکر حاتم اصم رحمة الله علیه

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض دنیا آن مقبل عقبی آن حاکم کرم حاتم اصم
رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بوده و در خراسان سر آمده و مرید شقیق بود
و بر خضرویه و در زهد و ریاضت و ورع و ادب و صدق و احتیاط بی بدل بود
بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت و محاسبه از و بر نیامد و یک قدم بی صدق و اخلاص
بر نگرفت تا حدی که جنید گفت صدیق زماننا حاتم الاصم و او را سخن در فن نفس
و دقایق مکر او و رعونات و کلمات و تصانیف معتبر و نکت و حکمت او نظیر ندارد
چنانک یاران را گفت اگر از شما پرسند که از حاتم چه آموزید چگویید گفتند گوییم حکمت
گفت اگر گویند که او حکمت ندارد چگویید گفتند گوییم علم گفت اگر گویند او علم
نداند گفتند شما فرمایید گفت بگویید دو چیز می آموزیم یکی خرسندی بدانچ در دست
دوم نومیدی از آنچ با دیگرانست روزی یاران را گفت عمر بیست تا ریخ شماید گفتیم هیچ کس
چنانچه شایسته باشد شده اید یکی گفت فلان کس غزا کرده است حاتم گفت غازی
باشد و مرا شایسته می باید یکی گفت فلان چندین حج کرده است گفت مردی حاجی باشد
گفتند فلان کس چندین مال داده است گفت سخی باشد و مرا شایسته می باید گفتند
بفرمای که مرد شایسته چون باشد گفت آنک از حق تعالی بترسد و بجز او امید ندارد
و کرم او تا حدی بود که زنی پیش او آمد و مسئله پرسید مگر بادی ازو رها شد زن خجل
شد حاتم گفت آواز بلند کن که گوش من گرانست آواز بلند کرد حاتم گفت بلندتر کن که بشنوم
تا زن را چنان معلوم شد که نشنیده است و تا در حیات بود خود را کر ساخت او را
اصم از آن گویند نقلست که روزی مجلس می گفت در بلخ گفت الهی هر که درین
مجلس گناه کارتر است او را بیامرز نباشی حاضر بود چون شب در آمد نباشی شد

چون سحر گور باز کرد آوازی شنود که شرم نداری که دی در مجلس حاتم آمرزیده شدی و
امشب باز بر سر گناه می شوی باز توبه کرد محمد رازی گوید چندین سال در خدمت حاتم
بودم هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و آن چنان بود که میان بازار بقالی شاگرد
او را گرفته بود و می گفت کالای من گرفته و برده سیم بده حاتم گفت ای عزیز مواسا کن
گفت نمی کنم حاتم در خشم شد و ردا از دوش برداشت و بر زمین زد میان بازار پر سیم
شد گفت آنچ حق تست بردار و زیادت مگیر که دستت خشک شود بقال آنچ حق او بود
برداشت و حرص او را بر آن داشت که زیادتی بردارد هم حال دستش خشک شد نقلست
که یکی حاتم را بدعوت خواند اجابت نکرد الحاح کرد حاتم گفت به سه شرط بیایم یکی آنک
هر جا که خواهم بنشینم دوم آنک هر چه خواهم بخورم سوم هر چه با تو گویم بکنی گفت روا
باشد حاتم چون در خانه میزبان شد در صف نعال بنشست گفتند این چه جای تست گفت
شرط کرده ام که آنجا نشینم که خواهم چون سفره بنهادند قرصی از آستین بیرون کرد و
می خورد گفتند شیخ از طعام ما بخور گفت شرط کرده ام آنچ خواهم خورم چون سفره
برداشتند میزبان را گفت تاوه آهنین را بآتش گرم کن و بیاور بیاورد حاتم پای بر آن
نهاد و گفت قرصی خوردم و بگذشت پس گفت اعتقاد دارید که حق تعالی فردا قیامت هر چه
خورده اید و کرده اید حساب باز خواهد گفتند بلی گفت پندارید که این عرصاتست
که یک یک پای برین تاوه نهید و هر چه درین خانه خورده اید حساب باز دهید گفتند ما را
طاقت این نباشد گفت پس فردا قیامت چگونه جواب خواهید داد جمله بگریه در آمدند
و بسیار بگریستند و آن دعوت ماتم شد نقلست که یکی پیش حاتم آمد و گفت مال بسیار
دارم می خواهم که ترا و یاران ترا از آن نصیبی کنم حاتم گفت می ترسم که چون بمیری مرا باید گفت

ای روزی دهنده آسمان روزی دهنده زمین مردی یکی حاتم را گفت از کجا می خوری
گفت از خزینه گاه حق تعالی که نه زیادت شود و نه نقصان گیرد آن مرد گفت مال
مردمان بافسوس می خوری حاتم گفت از مال تو هیچ خوردم گفت نه حاتم گفت کاشکی
تو از مسلمانان بودی گفت حجت می گویی گفت حق تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد
گفت این همه سخن است حاتم گفت حق تعالی سخن فرستاده است و ما در تو بر بذیر (؟) و سخن
حلال کش گفت روزی شما از آسمان می آید حاتم گفت روزی همه کس از آسمان آید
وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ گفت مگر از روزن خانه بیرون می آید حاتم گفت سنان
بخسب تا در دهن تو آید گفت در هوا رو تا روزی تو رسد حاتم گفت چون مرغ شوم
روزی من رسد گفت در زیر آب رو تا روزی تو رسد حاتم گفت اگر ماهی شوم رسد
آن مرد خاموش شد و توبه کرد پس گفت یا شیخ مرا پندی ده حاتم گفت طمع از خلق
بر ما ایشان بخیلی از تو برند و نهانی میانه خود و حق نیکو کن تا حق تعالی آشکارا
ترا نیکو گرداند و هر جا که باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و رزق
ورا گفت از کجا می خوری گفت وَلِلَّهِ خَزَائِنُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ نقلست که حاتم
از احمد حنبل پرسید که روزی می جویی گفت بلی حاتم گفت پیش از وقت می جویی یا روزگار خود
ضایع می کنی اگر گویم بعد از وقت گویند چیزی چیزی که از تو گذشت و اگر گویم در وقت
گویند چه مشغول شوی بچیزی که حاضر خواهد شد فرو ماند گفت جواب این باید داد
که جستن روزی نه فریضه است و نه واجب و نه سنت چون چیزی که این مرتبه نیست و طلب
کردن چیزی که او خود ترا می جوید بقول رسول علیه السلام او خود بتو رسد جواب
حاتم اینست عَلَيْنَا أَنْ نَعْبُدَهُ كَمَا أَمَرَنَا وَعَلَيْهِ أَنْ يَرْزُقَنَا كَمَا وَعَدَنَا

حامد لفاف گفت که حاتم گفت هر بامداد ابلیس مرا وسوسه کند که امروز چه خوری گویم
مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم گور گوید تا خوش مردی که توبه مرا
بگذارد و برود نقلست که زن و بچگان بود که حاتم بغزا می رفت زن را گفت نفقه
تو چند نهم گفت چندانکه زندگانی خواهی گذاشت حاتم گفت زندگانی بدست من نیست زن
گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم برفت یکی از زن او پرسید که حاتم از بهر تو چه
روزی گذاشت گفت روزی دهنده اینجاست و روزی خواره بود حاتم گفت چون بغزا می
ترکی مرا گرفت و بیفکند خواست تا بکشد دلم نترسید منتظر بودم تا چه حکم کرده اند تا کارد
تیری بروی آمد و از مرد در افتاد من گفتم تو مرا کشتی یا من نقلست که یکی
بسفری رفت از حاتم وصیت خواست گفت اگر یار خواهی خدای و بس و اگر همراه خواهی
کرام الکاتبین و بس و اگر عبرت خواهی دنیا و بس و اگر مونس خواهی قرآن و بس و اگر
کار خواهی عبادت و بس و اگر وعظ خواهی مرگ و بس و اگر این همه که گفتم نیست
دوزخ ترا بس و حامد لفاف را گفت چگونه گفت بسلامت و عافیت گفت عافیت آنست که
در بهشت آمده باشی گفتند ترا چه آرزوست گفت روزی تا شب عافیت گفتند همه روز
در عافیتی گفت عافیت من آنست که آن روز در خدای عاصی نباشم حاتم را گفتند
فلان کس مال بسیار جمع کرده است حاتم گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند نه
گفت مرده را مال بچه کار آید پس گفت حاتم را هیچ حاجت داری گفت بلی گفت بخواه
گفت حاجت من آنست که نه تو مرا بینی و نه من ترا از وی از حاتم پرسیدند که نماز چگونه می
گفت چون وقت نماز آید وضو ظاهر و باطن بکنم ظاهر بآب پاک کنم و باطن بتوبه آنگاه
بمسجد روم و مسجد حرام را شاهد کنم و مقام ابرهیم را میان دو ابرو نهم و بهشت را

بر دست راست دارم و دوزخ را بر دست چپ و صراط را زیر قدم و ملک الموت را پس پشت کا دارم و دل را بحق سپارم انگاه تکبیر کنم با تعظیم و قیام کنم با حرمت و قرائت با هیبت و سجودی با تضرع و رکوعی با تواضع و جلوسی بحلم و سلامی بشکر نماز من چنین بود

نقلست که جمعی ابسید گفتند اگر سه چیز در شما نبودی دوزخ شما را واجب نگشتی آن چیست گفت اول حرص دنیی که از شما گذشته نتوانید طاعت را زیادت کردن و نه گناها را عذر خواستن و اکرام و زیب ندری مشغول شوید خواهم روز کی که را ببندید دوم در غنیمت بسیر و زکوشیدن و در صلاح کار خود تا امکان باشد بطاعت و خشنود کردن خصمان سوم بیم آنکه فردا بتوجه خواهد رسید بنجات یا بهلاک وگفت حق تعالی سه چیز در سه چیز نهادست فراغت عبادت بعد از من موونت و اخلاص در کار تو مبندی از خلق و نجات از عذاب آن و در طاعت وگفت نا مطیع او بی امید نجات نیست وگفت حذر کن از مرد سه حال که بترا بکبر ذکر و حرص و خرامیدن **اما تکبر** را حق تعالی از دنیا بیرون نبرد تا خواری نچشاند کمتر بن کسی از اهل و **اما حریص** را بیرون نبرد از دنیا مگر گرسنه و تشنه کا گوی او بگیرد و گلو زندهد تا جرعه ی فرو برد **اما خرامیده** را بیرون نبرد تا او را بغلطاند در بول و حدث کرور نکنند که زاهدان روزگار ما را و کبر علما و قرایست زیادت اند از کبر امرا و ملوک وگفت بخانه و باغ آراسته غره نشوی که هیچ جایی بهتر از بهشت نیست آدم دید انچ دید و بسیاری عمل غره نشوی که ابلیس دید انچ دید و حق تعالی هر چه او فرمود **فمثله کمثل الکلب** و بدیدن پارسایان و عالمان غره نشوی که هیچ کس بزرگوارتر از مصطفی علیه السلام نبود و ثعلبه در خدمت بود و خویشان مصطفی علیه السلام او را دیدند و هیچ سود نداشت

وگفت هر که درین مذهب آید او را سه گونه مرگ بباید چشید موت الابیض و موت الاحمر و موت الاسود ... آن مرقع داشتن است وگفت هر که بمقدار سبعی از قرآن و حکایات اولیا را در شبانروزی بر خود عرضه نکند تن خود بسلامت نگاه نتواند داشت **وگفت** دل پنج نوعست دل مرده و دل بیمار و دل غافل و دل منتبه و دل صحیح دل مرده دل کفارست و دل بیمار دل گناهکارست و دل غافل دل بی برخوردار و دل منتبه دل جهود نکرده دار **وقالوا قلوبنا غلف** و دل صحیح دل هشیار وگفت هر سه وقت تعهد نفس کن چون عمل کنی یاد آر که حق ناظرست بتو و چون سخن گوئی یاد آر که حق میشنود و چون خاموش باشی یاد آر که حق میداند که چگونه خاموشی **وگفت** شهوت سه قسم است شهوتی در خوردن و شهوتی در گفتن و شهوتی در نگرستن در خوردن اعتماد بر خدای تعالی نگاه دار و در گفتن راستی نگاه دار و در نگرستن عبرت نگاه دار وگفت در چهار موضع نفس خود را بازجوی اول در عمل صالح بی ریا و در گرفتن بی طمع و در دادن بی منت و در نگاه داشتن بی بخل **وگفت** منافق آنست که آنچه در دنیا گیرد بحرص گیرد و اگر منع کنند شکر کند و اگر نفقه کند در معصیت کند و مؤمن آنچه گیرد بیم رغبتی و خوف گیرد و آنچه نگاه دارد بسختی نگاه دارد و اگر نفقه کند در طاعت کند **وگفت** جهاد سه است یکی در سر با شیطان تا وقتی که شکسته شود دوم در علانیه در ادای فرایض تا وقتی که گزارده شود چنانکه فرموده اند تا بجماعت آشکارا و روزه آشکارا و سوم با اعدا در غزا اسلام تا کشته شود یا بکشد **وگفت** مردم را با همگان احتمال باید کرد مگر از نفس خود **وگفت** اول زهد اعتماد است بر حق و میانه آن صبرست و آخر آن اخلاص است **وگفت** هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت خوف است

و علامت خوف کوتاهی امل است و این آیت برخواند الا تخافوا و لا تحزنوا و گفت اگر خواهی که
دوست خدا باشی راضی باش بهرچه خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسمانها بشناسند
بر تو باد بصدق و عمل و گفت شتاب زدگی از شیطانست مگر در پنج چیز طعام پیش
مهمان نهادن و تجهیز مردگان کردن و نکاح دختران بالغ و گزاردن وام و
توبه از گناهان و گفتند حاتم چیزی از کسی قبول نکردی گفتند چرا قبول نمی کنی
گفت زیرا که در گرفتن خواری خود بینم و عز او و بنا گرفتن عز او گفتند درین چه حکمت
بود گفت عز او بر ذل خود اختیار کردم نقلست که چون حاتم به بغداد رسید
خلیفه را خبر دادند که زاهد خراسانی رسید او را بخواند چون در آمد گفت زاهد
خراسانی تویی حاتم گفت من زاهد نیم بلکه تو زاهدی خلیفه گفت چگونه حاتم گفت
حق تعالی می فرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو باندک قناعت کرده زاهد تو باشی نه من که
بدنیا و عقبی فرو نیایم

ذکر سهل عبدالله تستری رحمة الله علیه

آن شیخ ابدال طریقت آن غواص دریا حقیقت آن شرف آگاه آن شرح خاطر آن همدم
راه ربی سهل بن عبدالله تستری رحمة الله علیه از محتشمان اهل تصوف بود و از کبار
این طایفه و در ورع مجتهد بود و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت
بود و در جوع و سهو شانی عالی داشت و از علما مشایخ بود و امام عهد و معتبر
و در ریاضات و کرامات و معاملات و اشارات بی نظیر و در حقایق و دقایق بی همتا
و علما ظاهر چنین گویند که بیان شریعت و حقیقت او جمع کرد و عجب آنکه خود هر دو یکیست
که حقیقت و مغز شریعت است و شریعت مغز آن مرید ذوالنون بود و در آن وقت که حج

رفت او را دریافت و هیچ کس را از مشایخ این واقعه نبود از طفلی باز که او را چنانکه
نقل کنند که گفت یاد دارم که حق تعالی گفت الست بربکم و من گفتم بلی و خود را در شکم
مادر یاد دارم و گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بود و در نماز می گریستم خالم
محمد بن سوار مرا گفت یا سهل بخسب که دلم را مشغول می داری و من نهان و آشکارا نظاره
او می کردم تا چنان شدم که خال را گفتم که مرا حالتی می باشد صعب چنانکه می بینم سر من
در سجودست پیش عرش گفت تا کسی گفتم تا ابد گفت ای کودک نگاه دار این حالت و با کسی
مگوی و گفت بدل یاد کن نگاه که در جامه خواب غلطی و بگو الله معی الله ناظری
الله شاهدی چند شب آن بگفتم بعد از آن مرا گفت هر شبی هفت بار بگوی می گفتم پس
گفت هر شبی یازده بار بگوی می گفتم تا از آن حلاوتی در دلم پدید آمد چون یک سال بر آمد
خالم گفت نگاه دار آنچه ترا آموختم و دایم بر آن باش تا در گور شوی که ترا در دنیا و آخرت
ثمره آن خواهد بود سالها همی گفتم تا حلاوت آن در سر من پدید آمد پس گفت یا سهل هر کرا
حق تعالی با وی بود و او را بیند چگونه معصیت کند خدا را بر تو باد که معصیت نکنی
پس گفتم در خلوت شدم آنگاه مرا بدبیرستان فرستادند گفتم می ترسم که همتم پراکنده
شود با معلم شرط کردند که ساعتی پیش او چیزی می آموزم پس بکار خود مشغول باشم
بدین شرط بدبیرستان شدم و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه دایم می داشتم
و قوت من نان جوین بود دوازده ساله بودم که مرا مسئله افتاد که کس جواب آن نتوانست
گفت ببصره شدم آنرا انجام جواب نگفتند بعبادان رفتم پیش حبیب حمزه او جواب داد
مدتی آنجا بودم و فایدها گرفتم بعد از آن به تستر آمدم و قوت خود بدان باز آوردم
که بیک درم جو خریدندی و آرد کردندی و بختندی و هر شب سحر وقیه روزه گشادمی بی نان خورش

و بی نکر ازین یک درم مرا یکسال تمام بوذی پس عزم کردم که هر سه شبانروز روزه کشایم
پس هفت شبانروز پس بست و پنج شبانروز روزه بوذی که هر چهل شبانروز یک مغز بادام
خوردی و کفت در ابتدا ضعف من از کرسنکی بوذ و قوت من از سیری چون روزکار برآمذ
قوت من از کرسنکی بوذ و ضعف من از سیری کفتم الهی سهل را از هر دو دیدن بدور تا سیری
در کرسنکی و کرسنکی در سیری از تو بینذ و بیشتر روزه در شعبان داشتی که بیشتر اخبار
در شعبان آمذه است و چون ماه رمضان آمذی یکبار چیزی خوردی و شب و روز در
قیام بوذی یکبار کفت توبه فریضه است بر بنده خواه خاص باش خواه عام خواه مطیع
خواه عاصی مردی در تستر بوذ که بسبب علم و زهد کردی بدین سخن بر وی خروج کرد
روزکار او را در چشم عامه بذ کردانیذ و بکفر منسوب کرد و سهل را اسرار نبوذ مر جراءت
از ملک و ضیاع و عقار بر کاغذ پارها نبشت و خلق را جمع کرد و بر سر ایشان افشاند هر که
کاغذی کرفت هر چه در آن کاغذ بوذ بذیشان میداذ تا همه بذاذ بعد از آن راه مکه پیش
کرفت با نفس کفت مفلس شذم دکر از من چیزی مخواه چون بکوفه رسیذ نفس را نان و ماهی
آرزو کرد برفت آن روز بجای اشتر خراس بست و تا نماز شام می کرد بعد نماز شام
نان و ماهی پیش نهاذ و کفت ای نفس هر که آرزو بی طلب خواهذ مقرر کن که آن روز
تا شب کار چهارپایان کنی بعد از آن وی بمکه نهاذ و تا مکه نفس هیچ تقاضا نکرد
و ذو النون را آنجا یافت بعد از آن باستر آمذ و مرکزد جیان شیخ ذو النون
پیش بذیوار را زنذ اذ و هیچ مسئله را جواب نکفت و کفت اذب نباشذ تا روزی پیش بذیوار
بازداذ و کفت سلونی عما بدا لکم آن تاریخ بنوشتند همان روز ذو النون در کذشته
بوذ نقلست که ذو النون را بمصر انکشت پای بدرد آمذ عبد الله در تستر انکشت

پای خوذ را ببست شیخ ذو النون درویشی را از آن حال عجب آمذ چون بمصر شذ انکشت
پای ذو النون درد می کرد پرسیذ که از درد انکشت چند کاست کفتند چهار ماه
درویش کفت همان تاریخ بوذ که سهل انکشت پای خوذ بسته بوذ نقلست که عمرو لیث
بیمار شذ اطبا از معالجت او عاجز شذند کفتند این کار کسی است که دعای او مستجاب
بوذ کفتند مستجاب الدعوه سهل بن عبد الله است او را طلب کردند بیامذ کفت دعا در حق
کسی اجابت بوذ که توبه کنذ و تحقیق باز کرد که ترا در زندان مظلومانند در بند همه را رها
باید کرد عمرو لیث بفرموذ تا محبوسان را آزاذ کردند و توبه نصوح کرد سهل کفت الهی
چنانکه ذل معصیت او بذو نموذی عز طاعت من بذو نمای چنانکه باطنش را لباس انابت
بوشیذی ظاهرش را لباس عافیت بوشان چون این مناجات تمام شذ در حال صحت یافت
مال بسیار بر شیخ عرضه کرد قبول نکرد چون بیرون آمذ خادم کفت مال او است اکر
قبول کردی بوام داذیمی شیخ کفت ترا زر می باید بنکر چون نکه کرد دشت و دیوار زر
بوذ کفت حق تعالی کسی را چنین داذ چرا از کسی چیزی قبول کند نقلست که چون
سهل سماع شنیذی او را وجدی بدیذ آمذی و بیست و پنج روز در آن وجد بماندی که
طعام نخوردی و اکر سرما بوذی عرق کردی در آن حال چون علما از وی سوال کردندی
کفتی این ساعت شما را از من و کلام من فایده نبوذ نقلست که بر آب می رفتی یکی کفت میکویند
که تو بر آب می روی شیخ کفت از موذن سلام کن که او مردی راستکوی است چون از موذن
پرسیذ کفت یک روز در حوض افتاذ اکر من نبوذمی غرق می شذ این سخن چون بشیخ ابو علی
دقاق رسیذ کفت سهل صاحب کرامات بوذ اما کرامات خوذ پوشیذه می داشت
نقلست که روزی در مسجد بوذ کبوتری از هوا در افتاذ سهل کفت شاه شجاع

کرمانی وفات کرده است حاضران تاریخ نوشتند و احتیاط کردند چنان بود بروز یکی
گفت روز آدینه پیش سهل رفتم تا ری چه بینم در خانه عظیم سهمناک بترسیدم گفت
درای که کسی بحقیقت ایمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است نترسد در شدم
گفتم در نماز آدینه جلوت گفت تا جامع مسافت هست گفت دست بمن ده بوی دادم یک
ساعت برآمد خود را در جامع دیدم نماز گزاردم و بدر آمدیم در خلق نگاه می کردم
شیخ گفت اهل لا اله الا الله بسیارند اما مخلصان اندکند نقلست که شیران و
سباع پیش او آمدندی و ایشان را غذا دادی و امروز در تستر خانه او بیت السباع خوانند
و از بس که قیام کرده بود و ریاضت کشیده برجای بمانده بود چنانکه در ساعتی چند
بار حاجت آمدی تا چون وقت نماز آمدی طهارت کردی و نماز گزاردی نه زحمت
و باز برجای بماندی و چون که منبر شدی حرکتش برفتی و چون فرود آمدی باز ظاهر
شدی اما یک ذره از شریعت بروی فوت نشدی نقلست که مریدی را گفت جهد کن
تا همه روز الله الله می گویی مرید چنان کرد تا بران خو کرد شیخ گفت اکنون شبها
بران بیوند تا چنان شد که اگر خود را بخواب دیدی همان الله گفتی شیخ گفت باز
داشت بسنده کن تا چنان شد که روزگارش مشغول و مستغرق آن شد وقتی در خانه
بود چوبی درافتاد و بر سر آن مرید آمد و بشکست و خون بیامد و بر زمین نقش الله ظاهر
شد نقلست که مریدی را کاری فرمود مرید گفت نتوانم کردن از بیم زبان مردمان
شیخ روی باصحاب کرد و گفت بحقیقت این کار نرسد تا از دو صفت یکی حاصل کند
یکی آنکه خلق از چشم او بیفتند یا او از چشم خلق بیفتد که هر حال تو را نه بیند و نفس او
از چشم او بیفتد که باک ندارد بهر صفت که خلق او را بینند یعنی همه حق بیند نقلست

که درپیش

که درپیش مریدی حکایت کرد که مرا بصره خبازی بسبب هشام و لایت رسیدند مریدی عزم زیارت
او کرد چون بصره شد او را دید که محاسن در خریطه کشیده بود گفت اگر ولی بودی
محاسن در خریطه نکشیدی بعد از آن نزدیک او رفت و سوالی کرد خباز گفت ترا ازین سخن
من فایده نبود از آنکه ولایت حقارت در من نگرستی و سهل بن عبدالله گفت در بادیه
می رفتم مجردی زنی را دیدم که می آمد و عصایی در دست و عصابه بر سر گفتم مگر از قافله
بازمانده است دست در جیب بردم تا چیزی بوی دهم او دست در هوا کرد و مشتی زر بگرفت
و گفت تو از جیب می گیری و من از غیب بگفت و ناپدید شد من در حیرت آن برفتم چون
بعرفات رسیدم انجا بکعبه رفتم کعبه را دیدم گرد یکی طواف می کرد بدیدم آن زن
بود چون مرا بدید گفت یا سهل هرکه قدم بردارد تا جمال کعبه را بیند او را طواف
کعبه باید کرد اما هرکه قدم از خود بیرون نهد تا جمال حق بیند کعبه گرد او طواف
کند و گفت یکی از ابدال بمن رسید مدتی با او صحبت داشتم چون نماز بامداد بکردی
با بت [illegible] فرو شدی با اخی ابرهیم بانگ نماز نشنیدی نگاه از آب برآمدی و
نماز آمدی چون نماز بگزاردی در آب فرو شدی تا نماز شام و یک موی او تر نشدی
و از نماز شام در صحبت او بودی که هرآن هیچ بخورد و گفت قیامت را بخواب
دیدم و خلایق در موقف ایستاده بودند جیران از عرق کرده چنانکه تا زانو در عرق
بودند ناگاه مرغی سپید را دیدم که از میان موقف یکی را می گرفت و بهشت می برد عجب
ماندم که این چه مرغ باشد کاغذی از هوا درآمد بگرفتم و برخواندم نوشته بود
که این مرغیست که آن را ورع گویند و گفت بخواب دیدم که مرا بهشت بردند سیصد
زن را دیدم که سلام کردم و گفتم خوفناکتر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بود چیست

چه بود گفت خوف خاتمت و گفت چون حق تعالی خواست که روح در آدم علیه السلام
دمد بنام محمد علیه السلام دمید و کنیت او ابو محمد کرد و در جمله بهشت یک برگ نیست
که نه بنام او کشته اند و ابتدا اشیا بنام او کردند و ختم انبیا باوست و نام او
خاتم النبیین است و گفت ابلیس را بخواب دیدم گفتم بر توحید سخن گفت اشارت دلها
بندگان خداوند جهان و گفت ابلیس را دیدم در میان قومی بهمت او را بند کردم
و چون وی را برفتند او را گفتم رها نکنم تا در توحید سخن گوید در میان آمد
و فصلی در توحید بگفت که اگر عارفان عالم حاضر بودندی انگشت تحیر در دندان
بخاییدندی و گفت کسی را دیدم که عظیم گرسنه بود لقمه پیش او آوردند مگر
شبهت آلوده بود نخورد و آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کرد و بیست سال بود
تا در طاعت بود مردان یک شبه گرسنگی و ترک طعام شبهت آلوده او را با ثواب اعمال
خلایق برابر کردند بفروختند که به از آن بود و گفت اگر شکم من پر خمر شود دوستر
دارم که پر شود از طعام حلال از آنکه چون از خمر پر شود عقل بیارامد و آتش شهوت
بمیرد و خلق از دست و زبان من ایمن باشند اما چون از طعام حلال پر شود فضول
آرزو کند و شهوت قوی گردد و نفس بطلب نصیبها خود سر برآرد و گفت خلوت
درست نیاید مگر بحق خدای دادن و گفت در شبانروزی یکبار خوردن خوردن
صدیقان بود و گفت درست نبود دعا در پنج کس و خالص نبود عملی که می کند تا
مرد گرسنه نبود و گفت باید که مرد از سه چیز نگریزد تا عبادت درست بود یکی گرسنگی
دوم درویشی سوم خواری و گفت هر که گرسنگی کشد شیطان گرد او نگردد بفرمان
خدای تعالی و گفت چون سیر بخورند طلب گرسنگی کنند از آنکه مبتلا گردانیده است بسیر.

خوردن

خوردن و اگر چنین نکنند از خدا درگذرند و گفت سر جمله آفات سیر خوردنست و گفت هر که
حرام خورد هفت اندام او در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نه خواهد و هر که حلال خورد
هفت اندام او در طاعت بود و توفیق اگر خواهد و اگر نه و گفت حلال صافی آن بود که در
وی خدای را فراموش نکند نقلست که مریدی را گرسنگی بغایت رسید و چند روز هیچ نخورد
و گفت یا شیخ ما القوت شیخ گفت ذکر الحی الذی لا یموت و گفت خلق سه قسم اند کرد
با خود بخندند اندر رای خود که جز قضای تو برضای ما نیست و گفت هر که خواهد که تقوی
او درست آید گو از همه گناه دست بدارد و گفت هر عمل که کنند نه باقتدا عذاب نفس
بود و گفت بنده را تعبد درست نیاید تا آنگاه که در عبد مر اثر و وجود نه بیند
و در فنا اثر وجود و گفت بیرون رفتند علما و زهاد و عباد از دنیا و دلهای ایشان
در غلاف و گشاده نشد مگر دلها صدیقان و شهیدان و گفت بهترین خایفان
مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم‌اند که اخلاص ایشان تا بمرگ برسد و گفت مخلص
واقف ریا نبود و گفت آن قوم که بدین مقام بدید آمدند ایشان را بلا حرکت دادند
و اما اگر بجنبیدند جدا ماندند و اگر بیارامیدند بپیوستند و گفت هر که
خدا را پرستند باختیار خلق را باید پرستیدن باضطرار و گفت حرامست بر دلی که
بغیر خدای آرام تواند یافت که هرگز بوی یقین بوی رسد و گفت حرامست بر دلی که
در وی چیزی بود که حق بدان راضی نبود که نوری در آن دل راه یابد و گفت هر
وجدی که کتاب و سنت بدان گواه نبود باطل گردد و گفت فاضلترین اعمال آن بود
که بنده پاک گردد از دید پاکی خویش و گفت هر که نقل کند از نفسی بنفسی بی ذکر
خالق خود نفس او ضایع گردد و گفت همت آنست که زیادت طلبد چون تمام شود بـ

برسد تا منقطع گردد وگفت اگر بلا نبودی بخدا راه نبودی وگفت هر که جهد او
با اخلاص بود همه دنیا از اهل گردد او را اگر کرامت پدید آید و اگر پدید نیاید خلل از وی
افتاده باشد اندر زهد گفتند او را کرامت چگونه پدید آید گفت بگرد آنچه خواهد
از آنجا که خواهد چنانک خواهد وگفت هر دل که با علم بحق گردد از همه دلها تنها
گردد و علامت آن دل که از همه دلها با علم بحق بود آن بود که دل او بند برها
و حیلتها بسته شود و بند بر خویش بخداوند تسلیم بتواند کرد و هر که او حق تعالی
بند بر او باز کند از خدم بندی جهان و هم بندان جهان او را بدوزخ اندازد و
گفت علما سه قوم اند عالمیست بعلم ظاهر علم خود را با اهل ظاهر گویند و عالمیست
بعلم باطن علم خود با اهل آن می گویند و عالمیست بعلمی که میان او و حق تعالی است
آن را با کس نتواند گفت آفات بر نیامدند و فرو نشستند تا هیچ کس از روی زمین که بخداوند
جاهل بود مگر آنک او را بر گزیند بر تن و جان و دنیا و آخرت وگفت هیچ معصیتی
عظیمتر از جهل نیست وگفت بدین بحرها بحر جهت ان منکرید که ایشان حقیقت
انبیا اند گفتند علم شما چیست گفت علم ما تصرف نیابد و لیکن از علم تکلف زهاد
نتوان کرد چون آن حدیث نیاید آن همه از تو بستانند وگفت اصول ما شش چیز است
تمسک بکتاب خدای و اقتدا بسنت رسول علیه السلام و خوردن حلال و دست باز داشتن
از رنجانیدن خلق اگر چه تو را برنجانند و دور بودن از مناهی و تعجیل کردن بگزاردن
حقوق وگفت اصول مذهب ما سه چیز است اقتدا برسول در اخلاق و افعال و خوردن
حلال و اخلاص در اعمال وگفت و آن چیزی که بنده را لازم آید توبه است و آن
ندامت است و شهوات از دل برکندن و از حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل

کردن

کردن و دست ندهد بنده را توبه تا خاموشی لازم خود نگرداند و خاموشی لازم
او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال
دست ندهد تا حق خدای نگزارد و حق خدای حاصل نگردد مگر بحفظ جوارح
و از این همه که برشمردیم هیچ میسر نگردد تا یاری نخواهد از حق تعالی بر این جمله
وگفت اما مقام عبودیت بر خاستن اختیار است و بیزار شدن از حول و قوت خویش
وگفت بزرگترین کرامات آن است که خوی بد خویش بخوی نیک بدل کنی وگفت آدمیان را
دو چیز هلاک کند طلب عز و خوف درویشی وگفت هر که ذل او خاشع تر بود دیو گرد
او نگردد وگفت پنج چیز از گوهر نفس است درویشی که توانگری نماید و گرسنه که
سیری نماید و اندوهگنی که شادی نماید و مردی که او را با کسی دشمنی بود دوستی
نماید و کسی که بشب نماز کند و بروز روزه دارد و قوت نماید از خود وگفت میان
خدای و بنده هیچ حجاب غلیظ تر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست بحق نزدیکتر
از افتقار بحق وگفت هر که مدعی بود خایف نبود و هر که خایف نبود امین
نبود و هر که امین نبود او را بر خزاین پادشاه اطلاع نبود وگفت بوی صدق
نیابد هر که مداهنت کند حق تعالی سنت از وی ببرد و هر که در روی مبتدع بخندد
حق تعالی نور ایمان از وی ببرد وگفت هر حلال که اهل معاصی خواهند که بگیرند بر ایشان
حرام شود وگفت مثل سنت در دنیا بهشت در عقبی که هر که در بهشت شد ایمن شد
از خوف و بلا و هر که بر جاده سنت در عمل شد ایمن شد از بدعت و هوا وگفت هر که
طعن کند در کسب در سنت ترک کرده باشد و هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن
کرده است و درست نیاید کسب اهل توکل را مگر بر جاده سنت و هر که نه از اهل توکل

درست نیست کسب او مگر بنیت معاونت یعنی معاونت کند تا دل از و فارغ بود وگفت اگر
توانی که بر صبر نشینی چنان کن وا زان قوم مباش که صبر بر تو نشیند وگفت اهل
همه آفتها اندکی صبرست بر چیزها وغایت شکر عارف آنست که بداند که عاجزست
از انک شکر او تواند گزارد یا بحد شکر او تواند رسید وگفت خدای را در هر روزی
و شبی وساعتی عطاهاست و بزرگترین عطاها آنست که ذکر خود ترا الهام کند وگفت
هیچ معصیت نیست بترا ز فراموشی حق وگفت هرکه بخواباند چشم خویش از حرام کرده
خدای یکچشم زخم هرگز در همه عمر بد وراه نیابد در از نفس وگفت حق تعالی هیچ
مکانی نیافرید از عرش تا ثری از دل بنده مومن عزیزتر از بهر آنک هیچ عطایی
نداد خلق را از معرفت عزیزتر وعزیزترین عطاها بعزیزترین مکانها نهد
واگر در عالم مکانی بودی از دل بنده مومن عزیزتر معرفت خود در آنجا نهادی
وگفت عارف آنست که هرگز طعم او نگردد ومردم خوش بوی تر بود وگفت هیچ
باری ده نیست الا خدای وهیچ دلیل نیست الا رسول خدای وهیچ زادی نیست الا تقوی و
هیچ عمل نیست الا صبر بر هیچ چیز که گفتیم وگفت هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی
ندا کند که بنده من انصاف نمی دهی ترا یاد می کنم وتو مرا فراموش می کنی ترا بخود می
خوانم وتو بدرگاه دیگری می روی ومن بلاها از تو باز می دارم وتو بر گناه تکیه
با فریند آدم فردا که بقیامت حاضر آیی چه عذر آری وگفت خدای تعالی
خلق را بیافرید وگفت با من راز گویید واگر راز نگویید بمن نگرید واگر بمن ننگرید
حاجت از من خواهید وگفت دل هرگز زنده نشود تا نفس نمیرد وگفت هرکه بر
نفس مالک شد عزیز گشت وبرد بگراز مالک شود چنانک گفته اند پادشاه تر خود

پادشاه هرکس است خصم تو نا بود بر نیاید چون تو با خود بر آمدی و هر که بر نفس او بر وی مالک
شد ذلیل باشد وگفت جهاد شصد تیغان ساختن او بود با نفس وگفت خدای را هیچ عبادتها
نکند فاضلتر از مجاهدت ومخالفت هوای نفس وگفت هرکه نفس خود بشناسد خدای او
خود بشناسد برای نفس خویش و هر که خدای را شناخت غرقه شد در دریا اندوه وشادی
وگفت غایت معرفت حیرتست ودهشت وگفت اول مقام معرفت آنست که بنده را یقینی دهد
در سر وی وجمله جوارح وی بدان آرام گیرد یعنی خاطر بد از ضعف یقین بود وگفت
اهل معرفت حق اصحاب اعراف اند همه را بنشان وشناسند وگفت صادق آن بود که
حق تعالی فرشته بر وی گمارد که چون وقت نماز در آید بنده را بر گزاردن نماز بر انگیزاند
واگر خفته باشد بیدار کند وگفت از توبه ترا نومیدی بیش بود که از توبه گناه رواهد
معاصی وگفت لا اله الا الله لازم است خلق را اعتقاد بر آن بدل واعتراف بزبان ووفا
بقول وگفت اول توبه اجابت بس انابت بس توبه بس استغفار و اجابت بفعل بود و
انابت بدل و توبه بنیت واستغفار از تقصیر وگفت صوفی آن بود که صافی شود
از کدورت بشود از فکر در قرب خدای تعالی ومنقطع شود از بشر و یکسان شود
در چشم او خاک وزر وگفت تصوف آنک خوردنست وبا خدای آرام گرفتن واز خلق گریختن
وگفت توکل حال پیغمبرانست هر که در توکل حال پیغامبر دارد گو سنت او را فرو
مگذار وگفت اول مقامی در توکل آنست که پیش قدرت چنان باشی که پیش مرده شوی
تا چنانک باید او را می گرداند و او را هیچ ارادتی نبود و حرکت نباشد وگفت
توکل درست نیاید الا بدل وجان وبدل روح نتوان کرد الا بترک تدبیر وگفت نشان
توکل سه چیزست یکی آنک سوال نکند وچون بدید آید قبول نکند وچون قبول کرد نگذارد

وگفت اصل توکل را سه چیز دهند حقیقت یقینی و مکاشفهٔ غیبی و مشاهدهٔ قرب
حق تعالی وگفت توکل آنست که حق را متهم نداری یعنی آنچ گفته است بتو رساند وگفت
توکل آنست که اگر چیزی بود و گر نبود ساکن باشی وگفت توکل دلی را بود که با
خدای زندگانی کند بی علاقتی وگفت جملهٔ احوال را رویی است و قفایی مگر
توکل که همه رویست بی قفا یعنی زهد و تقوی از حساب دنیا بود و مجاهده در
مخالفت نفس و هوا و علم و معرفت در دل و دانش اسا خوف و رجا از لطف کبریا
تسلیم و تفویض است در رنج و عنا رضا بقضا شکر بر نعما صبر بر بلا توکل بخدا
لاجرم توکل همه روی بود بی قفا اگر کسی گوید دوستی بر همچنین است که توکل
بر خدای است گوییم دوستی بر خدای نبود با خدای بود وگفت دوستی دست در
کردن طاعت بود و از مخالفت دور بودن وگفت هر که خدای را دوست دارد
عیش او دارد وگفت رجا بلندتر است از خوف که رجا خاص کافران بود و خوف علما را
وگفت عبودیت رضا دادنست بفعل خدای وگفت دام مرد آنکه گر بود خوف
و رجا دو وی فرا نگیرد وگفت مراقبت آنست که از فوت دنیا نترسی و از فوت آخرت
ترسی وگفت خوف نرست و رجا ماده و فرزند هر دو ایمان است وگفت بلندترین
وگفت مقام خوف آنست که بنده خایف بود تا در علم خدای نقد براو بر چه رفته
است مردی دعوی خوف می کرد سهل گفت دو سر تو بر من از خوف قطعیت هیچ
خوف مست گفت مست گفت تو خدای را نشناخته و از و قطعیت وی نرسیده وگفت
خوف دور بودنست از نواهی و رجا شتافتن با دا اوامر و علم رجا درست نیاید
الا خایف را وگفت صبر انتظار فرجست از خدای تعالی وگفت مکاشفه آنست که

اکفه

[illegible]

گفته اند لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا وگفت قوت شا
سنت است وگفت زهد در سه چیزست یکی در مطعوم که اخوان در مرض بلیها خواهد رسید
و زهد در برادران که اخوان فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر ان فنا خواهد بود
وگفت ورع ترک دنیا است و دنیا نفس است هر که نفس خود را اگر منه دشمن خدا را گرفت
وگفت سفر کردن از نفس بخدای صعبست وگفت نفس از سه صفت خالی نیست یا
کافرست یا منافق یا مرائی وگفت نفس را سرها بسیارست یکی از جمله آن آنست که بر فرعون
آشکارا کرد و جز بر فرعون آشکارا نکند و آن دعوی خدایی است وگفت نفس حاجب
است مانع او دولت وگفت انس با کسی گیر که هر چه خواهی نزدیک اوست وگفت حق تعالی
قربت را ابرار را بجهرات و قربت ذاتی بیقین وگفت روح نگاه دارید تا عقلتان زیادت
شود که هرگز خدا هیچ ولی را ناقص عقل در نیافت وگفت تجلی بر سه حالست تجلی ذاتست
و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نورست و تجلی حکم ذات و آن آخرت
و ما فیها پرسیدند از انس گفت آنک بداند اینها انس گیرد بنده و بنده انس گیرد بحق
از ابتدا احوال و نهایت آن گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل است و توکل
اول درجهٔ عارفان و معرفت اول قناعت و قناعت ترک شهوات و ترک شهوات اول
رضا و رضا اول موافقت پرسیدند که بر نفس چه چیز سختر گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص
نصیب نیست وگفت اخلاص اجابتست هر کرا اجابت نیست اخلاص نیست وگفت اخلاص
آنست که چنانک دین خویش را از خدای گرفته هیچ کس دیگر نبینی الا خداوند گفتند ما را
وصف صادقان کن گفت شما اسرار صادقان بیارید تا من خبر دهم از وصف صادقان
گفتند مشاهده چیست گفت عبودیت گفتند عاصیان را انس بود با نه گفت نه و نه هر که

اندیشه معصیت کند گفتند بچه چیز بدان ثواب رسد که نماز شب کند گفت بدانکه روز
خیانت نکند گفتند یکی می گوید که من همچو دلو ام حرکت نکنم تا مرا حرکت ندهند گفت
این سخن دو کس است صدیقی یا زندیقی گفتند در شبانروزی یکبار طعام خوردن چون
بود گفت خوردن صدیقان بود گفتند دو بار گفت خوردن مومنان گفتند سه بار
گفت بگوی تا آخری بکند پرسیدند از خوی سگ گفت کمترین حالش آنکه بزنی
و مکافات بدی باز نکند و او را آمرزش خواستن و بر وی بخشودن و گفت
روی آوردن بخدای زهد است گفتند چه چیز از لطف حق بنده آرد گفت در گرسنگی
و بیماری و بلا صبر کند الا ما شاء الله پرسیدند از کسی که روزها بسیار هیچ نمی خورد
بکجا می شود آن آتش گرسنگی گفت آن نار را نور بنشاند و گرسنگی را سه مرتبه است
جوع طبع و آن موضع عقل است و جوع موت و این موضع فسادست و جوع شهوت
و آن موضع اسرافست گفتند توبه چیست گفت آنکه گناه را فراموش کنی یکی گفت
آنست که فراموش نکنی سهل گفت چنین نیست که تو دانسته که ذکر جفا در ایام وفا
جفا بود یکی وصیت خواست گفت دستکاری تو در چهار چیزست ناخوردن و
بیداری و خاموشی گفت خواهی که با تو صحبت دارم گفت اگر از ما یکی بمیرد با که صحبت
داری گفت با خدای گفت اکنون با او صحبت دار و مرا مرده انگار و گفت اگر تو از سباع
بترسی با من صحبت مدار گفتند می گویند که شیر بزیارت تو می آید گفت آری سگ پیش
سگ آید گفتند درویش کی بیاساید گفت آنگاه که خود را جز آن وقت نبیند که در وی
بود گفتند صحبت با که دارم گفت با عارفان گفت حکمت آنکه ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند
و هر فعلی را تاویلی کنند لاجرم در کل احوال ترا معذور دارند

و مناجات

اوست الهی مرا یاد کردی و من کیستم و اگر مرا یاد کنم چون من کیستم مرا

شاذی بنه وسمه عبد الله واعظ حقیقی بود خلق بسیار بسبب او باز آمدند و آن روز
که وفات او نزدیک رسید چهار صد نفر بداشت از مردان مرد جمله بر بالین او بودند
گفتند یا شیخ بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید گبری بود نام او ساددل
شیخ گفت بر جای من او نشیند ایشان گفتند مگر عقل شیخ تفاوت کرده است چهار صد
مرد عالم مرید دارد گبری بر جای خود نصب می کند شیخ گفت بروید و او را بر من
بیاورید شیخ گفت ای ساددل روز سوم از وفات من بر منبر رو و خلق را وعظ
گوی این بگفت و وفات کرد آن روز که جنازه شیخ برداشتند خلق بسیار آمده
بودند جهودی هفتاد ساله چون آواز و گریه مردم شنید از خانه بیرون آمد تا
بنگرد که چه حالتست تا که فریاد بر آورد و گفت ای مسلمانان آنچه من می بینم شما
می بینید گفتند آن چیست گفت ملایکه می بینم که می آیند و خود را بر جنازه او
می مالند پس آن جهود مسلمان شد روز سوم از وفات شیخ ساددل بیامد
و بر منبر رفت خلقی با انبوه جمع شدند تا چه خواهد گفت ساددل زنار گبری ببرید
و کلاه از سر نهاد و گفت آن شیخ شما مرا بشما رسول کرده است و گفته که ای ساددل
وقت نیامد که زنار گبری ببری اکنون ببریدم و مسلمان شدم اشهد ان لا اله
الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس گفت شیخ گفته است بگوی که آنکه پیر شما
بود و استاد شما نصیحت کرد نصیحت پذیرفتن شرط است اینک ساددل زنار
گبری بظاهر برید اگر خواهید که مرا بقیامت ببینید همه زنارها باطن ببرید
این گفت قیامتی از آن قوم بر آمد و حالتی عجب ظاهر شد ابو طلحه مالک گفت

آن روز که سهل در وجود آمده بود روزه‌دار بود و آن روز که وفات کرد روزه‌دار
بود **نقلست** که روزی سهل نشسته بود با یاران مریدی بگذشت سهل گفت این مرد
سری دارد چون نگه کردند آن مرد رفته بود بعد از آنکه سهل وفات کرد مریدی
بر سر خاک او مقیم بود تا روزی آن مرد بگذشت گفت ای خواجه این مرد که اینجا
مدفونست گفته است که تو سری داری بحق آنکه ترا این سر داده است که چیزی بمن
نمای مرد بگور سهل اشارت کرد و گفت ای سهل بگوی سهل باواز آمد و گفت لا اله
الا الله وحده لا شریک له گفت می گویند اهل لا اله الا الله را تاریکی گور نبود راست
سهل گفت راست است

ذکر معروف کرخی رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال آن محرم حرم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن زنده نمای راه
حقیقت آن عارف اسرار شیخ معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم طریقت بود و مخصوص
بانواع لطایف و سید محبان وقت و خلاصه عارفان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی
معروف نبودی کرامات و ریاضات او بسیار است و در فتوت و تقوی آیتی بود و لطفی
و قربتی داشته است در مقام انس و شوق و نهایتی بود مادر و پدرش ترسا بودند
چون او را بمعلم فرستادند معلم گفت بگو ثالث ثلثه گفت نه بل هو الله احد هر چند معلم
می گفت که بگو که خدای سه است او می گفت یکی است معلم او را بزد معروف بگریخت و برفت
خانه او را باز نیافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی پیدا شدی بهر دینی که هست با ما
موافقت کردی معروف برفت و بر دست علی بن موسی الرضا مسلمان شد و مدتی در خدمت
او بود بعد از آن باز آمد بدر خانه رسید در زد گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام
دینی گفت بر دین محمد رسول الله پدر و مادر در حال مسلمان شدند آنگاه پیش داود طائی

افتاد و

افتاد و بسیار ریاضت کرد و بسی عبادت بجای آورد و چندان در صدق قدم نهاد که
مشار الیه شد محمد منصور الطوسی گوید که پیش معروف بودم در بغداد اثری
بر روی او دیدم گفتم دی پیش تو بودم و این نشان نبود امروز چیست گفت چیزی که ترا
از آن ضرور است مپرس و از چیزی که ترا بکار است بپرس گفتم بحق معبود که بگوی گفت
دوش خواستم بمکه روم و طوفی کنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پای من بلغزید و روی
من بر در آمد این نشان از آنست **نقلست** که یکبار بدجله رفت بطهارت کردن و مصحف
و مصلا در مسجد بنهاد پیرزنی برداشت و می رفت و معروف در پس او می رفت تا بدو
رسید آهسته گفت ای عورت هیچ فرزند قرآن خوان داری گفت نه گفت مصلا ترا حلال
کردم برادر و مصحف باز ده **نقلست** که با جمعی مریدان بر دجله می رفت جماعتی جوانان
پیش آمدند که بفساد مشغول بودند مریدان گفتند ای شیخ دعا کن تا حق تعالی
ایشان را غرق کند معروف گفت دست بر دارید برداشتند گفت الهی چنانکه درین
جهانشان عیش خوش داده در آن جهان عیش خوش ده یاران تعجب آمد که این
چه دعاست گفتند یا شیخ ما سر این دعا نمی دانیم گفت توقف کنید تا پیدا گردد در
حال آن جماعت شیخ را بدیدند و در پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد
همه حاصل شد بی زحمتی **نقلست** که سری سقطی گفت که روز عید معروف را دیدم
که دانه خرما می چید گفتم چه می کنی گفت کودکی را دیدم که می گریست گفتم چرا می گریی
گفت مادر و پدر ندارم همه را جامه نو است و گردو است و مرا نیست این دانه خرما می چینم
که بفروشم و گردو بخرم تا نگرید سری گفت این کار را کفایت کنم و دل تو فارغ کنم آن
کودک را بخانه بردم و جامه در وی پوشیدم و گردو خریدم و شادمانش کردم در حال نوری

درد دلم پدید آمد و لونی دیگر شد. نقلست که معروف را مسافری رسید و در خانقاه
قبله نمی‌شناخت از جانب دیگر نماز کرد و وقت نماز در آمد اصحاب روی سوی قبله کردند
مسافر خجل شد گفت مرا خبر نکردید گفتند ما درویشیم درویش را با تصرف چه کار
و مسافر را مراعات کرد. نقلست که معروف را خالی بود والی شهر روزی بخرابه‌ای می
گذشت معروف را دید که نان می‌خورد و لقمه‌ای بسگی می‌داد گفت چرا با زن و فرزند نخوری
شرم نداری معروف گفت از شرم بود وی چشم بر سر برآورد و مرغی را از هوا بخواند
بیامد و بر دست او نشست و پر بر سر و چشم خود بپوشید معروف گفت هر که از حق شرم
دارد همه چیز ازو شرم دارد. نقلست که روزی طهارت او بشکست در حال
تیمم کرد گفتند دجله نزدیک است تیمم چه معنی دارد گفت بسا که عمر چندان وفا نکند
که بدجله رسم. نقلست که یکبار شوقی بر وی غالب شد برخاست و ستونی را در کنار
گرفت و چندان بیفشارد که بیم بود که پاره شود. وگفت علامت مرد سه چیز بود یکی
وفا بی خلاف دوم ستایش بی جود سوم عطا بی سؤال. وگفت علامت گرفتن خشم حق
در کسی آن بود که او را مشغول کند بکار نفس خویش بچیزی که او را بکار نیاید. وگفت
علامت اولیاء خدای سه چیز است یکی آنکه اندیشهٔ ایشان خدای بود و قرار ایشان
با خدای بود و شغل ایشان در خدای بود. وگفت چون حق تعالی بنده خیر خواهد
در عمل خیر بر وی بگشاید و در سخن بر وی ببندد. وگفت سخن گفتن مرد در چیزی که
بکار نیاید علامت خذلانست و چون بکسی شری خواهند بر عکس این بود. وگفت حقیقت
وفا بهوش آمدن سرست از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه از فضول آفت. وگفت
چون حق تعالی بکسی خیر خواهد بگشاید در عمل و ببندد در کسل. وگفت طلب کردن

بهشت

بهشت بی عمل گناهست و انتظار شفاعت بی نگاه داشت سنت نوعی از غرور بود و امید
داشتن رحمت در نافرمانی جهل و حماقت. گفتند تصوف چیست گفت گرفتن حقایق و گفتن
بدقایق و نومید شدن از آنچه هست در دست خلایق. وگفت هر که عاشق ریاست هرگز فلاح
نیابد. وگفت راهی می‌دانم بحق و آن آنست که از کسی چیزی نخواهی و چیزی نباشد که کسی
دهی. وگفت چشم فرو خوابانید اگر همه از نری ماده بود. وگفت زبان نگاه دارید از
مدح چنانکه از ذم. گفتند بچه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه دنیا از دل برون
کنید که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را بود. پرسیدند
از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلقست که از مواهب حق و فضل اوست. وگفت عارف را
اگر هیچ نعمت نبود او خود در همه نعمت بود. نقلست که روزی طعام خوش می‌خورد
گفتند طعام خوش می‌خوری گفت مهمانم هر چه دهند بخورم. همه روز نفس خود را می
گفت ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی. و ابن سیرا ازو وصیت خواست گفت توکل
کن بر حق تا حق با تو هم بود و انیس تو بود و باز گشت بدو بود که از همه بدو شکایت
کنی که خلق ترا نه منفعت توانند رسانید و نه مضرت از تو دفع توانند کرد. وگفت
التماسی که کنی از آنجا کن که همه درمانها نزدیک اوست و بدانکه هر چه بتو فرو می‌آید
از رنج یا بلا یا فاقه یقین می‌دان که فرج یافتن از آن در پنهان داشتن آنست. یکی وصیت
خواست گفت حذر کن از آنکه حق ترا ببیند و تو در شیوهٔ مسکینان نباشی. سری گفت
که معروف مرا گفت چون ترا بخدای حاجتی باشد بگو یا رب بحق معروف کرخی که حاجت
من روا کنی حالی اجابت افتد. نقلست که شیعه بر در رضا رضی الله عنه روزی
غلو کردند و پهلوی معروف بشکستند بیمار شد سری سقطی گفت مرا وصیتی کن گفت

پس از آنکه بمیرم پیراهن من بصدقه دهید که خواهم که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه آمدم لاجرم در تجرید نظیر نداشت و از قوت تجرید او بوذ که بعد از وفات او خاک او را تریاک مجرب گویند بهر حاجت که بخاک او روند حاجت روا شوذ چون وفات کرد از غایت خلق و تواضع که داشت همه ادیان در او دعوی کردند تا خادم او گفت که شیخ فرموذ که هر که جنازه من بر تواند داشت من از آن قوم باشم هیچ قوم او را از جای بر نتوانستند گرفت مگر اهل اسلام نماز کردند و دفن کردند **نقلست** که یک روز روزه دار بوذ و نماز دیگر شده بوذ و در بازار می رفت سقایی گفت رحم الله من شرب خدای بر آن کس رحمت کناد که ازین آب خورد معروف بگرفت و بخورد گفتند نه روزه داشتی گفت بلی اما بدعای او رغبت کردم چون وفات کرد بخوابش دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت در کار دعاء آن سقا کرد محمد بن الحسین رحمه الله گفت معروف را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتم بزهد و ورع گفت نه اما بقبول یک سخن که از ابن سماک شنوذم بکوفه که گفت هر که بکلی از خدای برگردد خدای بکلی از وی برگردد و هر که بکلی بخدای بازگردد حق تعالی برحمت بدو بازگردد و خلق را بدو بازگرداند سخن او در دل من افتاذ بحق بازگشتم و از اشغال دست داشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا رضی الله عنه و این سخن با او گفتم گفت اگر بپذیری ترا این سخن کفایتست سری گفت معروف را بخواب دیدم در زیر عرش چون مدهوشی و از حق تعالی ندا می رسید بفرشتگان که این کیست گفتند خداوندا تو داناتری فرمان آمد که معروفست که از دوستی ما مدهوش گشته است جز بدیدار ما بهوش نیاید و جز بلقاء ما از خود خبر نیابد

ذکر سری سقطی رحمة الله علیه

آن نفس کشته مجاهده آن دل زنده مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت جبروت سری سقطی رحمة الله علیه امام اهل تصوف بوذ و در اصناف علم بکمال بود و دریای اندوه و درد و کوه حلم و ثبات اعجوبه بوذ در رموز و اشارات و خزانه مروت و شفقت بوذ و اول کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بوذ و بیشتر از مشایخ عراق مرید او بوذند و خال جنید بوذ و مرید معروف کرخی بوذ رحمهم الله و حبیب راعی را دیده بوذ و در ابتدا در بغداد نشستی و دکانی داشت پرده از در دکان آویخته و هر روز هزار رکعت نماز بکردی یکی از کوه لکام بزیارت او آمد و پرده برداشت و سلام کرد و گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام می رساند سری گفت او در کوه ساکن شده است بس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار بحق مشغول باشد چنانکه یک نفس غایب نبوذ **نقلست** که در خرید و فروخت ده نیم سود خواستی یک بار شصت دینار را بادام خرید و گران شد دلال بیامد و گفت بفروش گفت بچند گفت بشصت و سه دینار گفت در بن وقت بوذ نود دینار می خرند گفت قرار من انست که ده نیم بیش سود نگیرم و من عزم خود نقض نکنم دلال گفت من نیز کم و بیش نفروشم نه دلال را و نه سری روا داشت در اول سقط فروشی کردی یک روز بازار بغداد بسوخت او را گفتند دکان تو بسوخت گفت من نیز فارغ شدم چون نگاه کردند نسوخته بوذ چون چنان دید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوف پیش گرفت پرسیدند که ابتداء حال تو چون بوذ گفت روزی حبیب راعی بدکان من بگذشت چیزی بدو دادم که بدرویشان ده گفت خیرک الله آن روز دنیا بر دل من سرد شد دیگر روز معروف

می‌آمد کودکی یتیم با او گفت او را جامه کن جامه کردم معروف گفت حق تعالی دنیا بر دل
تو دشمن کرداناد و ترا ازین شغل راحت دهاد بیکبارگی از دنیا فارغ شدم ببرکات
دعای او و کس در ریاضت آن مبالغه نکرد که او تا حدی که جنید گفت هیچکس را
ندیدم در عبادت کاملتر از سری که نود و هشت سال بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد
مگر در بیماری مرگ وگفت جمله سالست تا نفس من از من انگبین می‌خواهد ندادم وگفت
هر روز در آینه نگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد وگفت
خواهم که هر اندوه که بر دل مردمانست بر من نهند تا ایشان از اندوه فارغ باشند
وگفت اگر کسی پیش من آید و من دست بمحاسن فرو دارم ترسم که نامم در جریدهٔ
منافقان ثبت کنند و بشر حافی گفت من از هیچکس سؤال نکردمی مگر از سری که زاهد او را
دانسته بودم که شاد شود که چیزی از دست او بیرون شود جنید گفت روزی پیش او رفتم
می‌گریست گفتم چه بود گفت کودکی درآمد و گفت کوزه نو امشب جرا او برنم تا آب سرد
شود در خواب شدم حوری دیدم گفتم از آن کیستی گفت از آن کسی که کوزه بر بنا و برد تا
سرد شود و کوزهٔ مرا بر زمین زد جنید گفت سفال کوزه دیدم که باو برکاه افتاده
بود جنید گفت شبی خفته بودم بیدار شدم سر من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه روم
برفتم بر در مسجد شخصی هایل دیدم بترسیدم گفت یا جنید از من بترسی گفتم آری گفت
اگر حق را بشناختی از من نترسیدی گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم خواستم که ترا ببینم گفت
آن ساعت که مرا یاد کردی از حق غافل شدی فترا از دیدن من چه بود گفتم خواستم که
بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد گفت نه گفتم چرا گفت از آنکه من خواهم که بدنیا بگیرم
ایشان بعقبی گریزند و چون خواهم که بعقبی بگیرم بمولی گریزند مرا در آنجا راه نیست

گفتم بر ایشان دست یابی ایشان را بینی گفت بینم آنگاه که در سماع و وجد افتند دام که از
کجا می‌نالند این بگفت و ناپدید شد در مسجد رفتم سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر برآورد
و گفت دروغ می‌گوید آن دشمن خدای که ایشان عزیزتر از آنند که بحر سل نماید با ابلیس
کی نماید جنید گفت یا سری بر جمیع محتشمان نگرستم بدل من درآمد که ایشان چون خواهند
بود سری گفت هرگز بدل من نگذشتست که مرا بر هیچ آفریده فضلیست بر کل عالم و نه بر محتشمان
جنید گفت پیش سری رفتم او را دیدم متغیر گفتم جوانی از پریان درآمد و سؤال کرد
از حیا جواب دادم آب شد چنین که می‌بینی نقلست که سری خواهری داشت اجازت
خواست که خانهٔ او بروبد اجازت نداد گفت زندگانی من کرا آن نکند تا روزی خواهر
درآمد پیرزنی دید که خانه اش می‌رفت گفت ای برادر نمی‌گذاری تا من خدمت تو کنم
و نامحرمی آورده سری گفت ای خواهر دل مشغول مدار که این دنیاست که از عشق ما سوخت
و از ما محروم ماند اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزنامهٔ او را نصیبی بود
بزرگی گفت چندین مشایخ را دیدم هیچکس را بر خلق خدای چنان مشفق ندیدم که سری
نقلست که هر که سلام کردی روی ترش کردی گفتند رسول علیه السلام فرموده هر که
سلام کند صد رحمت فرود آید نود و نه آنکس را بود که روی تازه دارد من روی
ترش می‌کنم تا نود و نه رحمت او را بود اگر کسی گوید این ایثار بود و درجهٔ ایثار از آن
او کرد زیادتست چگونه برادر را به از خود خواسته باشد گوییم سخن بحکم با لطافت
روی ترش کردن را حکم نتوانیم کرد اما بر ایثار حکم نه کنیم تا از صدق بود یا نه از
سر اخلاص در جرم آنچ بظاهر پیداست بود کرد نقلست که یعقوب را علیه السلام
بخواب دیدند گفتند ای رسول خدای این چه شورست که در جهان انداختهٔ چون ترا از

محبت بر کمال است سخن یوسف بباد برده ندایی بسر او رسید که با سری دل نگاه دار
یوسف را بیند و بود نعره بزد و سیزده شبانروز بیهوش بیفتاد چون باز آمد
آوازی شنید که این جزای آنکس است که عشاق درگاه ما را ملامت کند نقلست
که یکی پیش سری طعام آورد سری گفت چند روزست تا نخورده گفت پنج روز گفت تو
گرسنه بخل بوده نه گرسنه فقر نقلست که سری خواست که یکی از اولیا بیند اتفاق
افتاد یکی بر سر کوهی سلام کرد گفت تو کیستی گفت او گفت چه می کنی گفت او گفت چه
می خوری گفت او گفت این او که می گویی خدای را می گویی نعره بزد و جان بداد جنید
گفت سری روزی پرسید که محبت چیست گفتم گروهی موافقت گفته اند و گروهی اشارت
و غیر هم شیخ پوست خود بکشید از دستش بر نخاست گفت بعزت او اگر گویم که این پوست
از دوستی او خشک شده است راست گویم و از هوش برفت و روی او چون ماه شد
سری گفت بنده بجایی رسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری بروی زنی خبر نداد
و آن چیزی بود در دل من تا آشکارا شد که چنین است نقلست که گفت چون خبر یافتم
که مردمان پیش من می آیند تا علم آموزند گفتم خدایا تو ایشانرا علمی عطا کن تا
مشغول کردند و من شان بکار نیایم که نخواهم که پیش من آیند نقلست که یکی
سی سال بر مجاهده ایستاده بود گفتند بچه یافتی گفت بدعای سری گفتند چگونه گفت
روزی بدر سرای او شدم و در بزدم او در خلوت بود گفت کیست گفتم آشنا گفت
اگر آشنا بودی مشغول او بودی گفت خداوندا بخودش مشغول کن در حال چیزی
بسینه من فرود آمد نقلست که یک روز مجلس می گفت ندیم خلیفه یکی بگذشت
نام او احمد کاتب با تجملی تمام و در مجلس آمد بر زبان سری رفت که در هژده

هزار

هزار عالم کس نبشد از آدمی ضعیفتر و کس از انواع خلایق در حق چنان عاصی نشود
که آدمی عجب از آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خدای بدین عظیمی این سخن تیری
بود که بر جان احمد آمد چندان بگریست که از هوش برفت و بخانه آمد و هیچ نخورد و
سخن نگفت دیگر روز بمجلس آمد زرد روی و غمگین سوم روز با جامه درویشان بیامد
مجلس تمام شد پیش سری گفت آن سخن تو مرا گرفت و دنیا بر دلم سرد کرده خواهم که عزلت
گیرم و دنیا بگذارم روی بصحرا نهاد چون روزی چند بر آمد پیرزنی روی خراشیده
پیش شیخ آمد و گفت ای امام مسلمانان فرزندی داشتم جوان و تازه بمجلس تو آمد
خندان و خرامان باز گشت گریان و گدازان چند روزست تا غایب است ندانم تا کجا؟
از بس زاری که بکرد شیخ را رحم آمد گفت دلتنگی مکن چون بیاید ترا خبر دهم او ترک
دنیا کرده است و آمد دنیا و نایب حقیقی شده شبی احمد بیامد شیخ خادم را بفرستاد
و مادرش را خبر کرد احمد گفت ای استاد مشفق چنانکه مرا در راحت افکندی و از
ظلمات رها بندی خدای ترا راحت دو جهانی دهاد در این بود که ناگاه مادر و زنش
با پسری در آمدند و چشمشان بر احمد افتاد گریان شدند بعد از آن احمد خواست که
برود عیال در وی آویختند و رهایی کرد احمد گفت او را چرا خبر دادید تا زحمت من می
دهند شیخ گفت مادرت بسیار زاری کرده بود و ما قبول کرده که چون بیایی خبر دهیم عیالش
گفت چون بی روی پسر را با خود ببر گفت شاید جامه صوف در پوشیدند و زنبیلی بوی داد
و گفت بسم الله مادر چنان دید بنظافتش نماند گفت نگذارم که پسر را با خود گرفت
احمد برفت سالی چند بر آمد شبی بخفتن در آمد و گفت مرا احمد فرستاده است بخدمت تو
گفت کار من تنگ آمده است مرا دریاب شیخ برفت تا بگورخانه احمد دید در حال نزع

و زبان می‌جنباید گوش داشت لِمِثلِ هذا فَلیَعمَلِ العاملون پس وفات کرد شیخ
گریان شدند و روی بشونیزیه نهادند جمعی را دیدند روی از شونیزیه از گورستان نهاده
بودند شیخ گفت کجا می‌روید گفتند دوش آوازی آمد که هر که می‌خواهد که بر دوست
خاص حق تعالی نماز کند بگورستان شونیزیه رود نفس سری چنین بود و مریدان چنین
می‌خواستند و اگر خود از وجنید خاست تمام بود و گفت ای جوانان کار جوانی کنید
پیش از آنکه به پیری رسید و ضعیف شوید و در تقصیر مانید چنانکه من مانده‌ام و آن
وقت که این می‌گفت هیچ جوان طاقت عبادت او نداشتی و گفت سی سالست تا استغفار
می‌کنم از یک شکر و آن بود که آتش در بازار بغداد افتاد و یکی آمد و گفت دکان تو نسوخت
گفتم الحمد لله از بهر آنکه خود را به از برادران خواستم و بدنیا شکر گفتم و گفت دور باشید
از همسایگان توانگر و قرایان بازار و عالمان امیران و گفت هر که خواهد که بسلامت
ماند دین او و براحت رسد دل او و تن او و اندک شود غم او گو از خلق عزلت کن
که اکنون زمان عزلت است و روزگار تنهایی و گفت جمله دنیا فضولست مگر پنج چیز نانی
که سد رمق بود و آبی که تسکین عطش کند و جامه‌ای که عورت بپوشد و خانه‌ای که در آنجا
توان بود و علمی که در آن کار کنند و گفت معصیتی که از سبب شهوت بود امید توان
داشت بآمرزش آن و هر معصیتی که از سبب کبر بود امید نتوان داشت بآمرزش آن
زیرا که معصیت ابلیس از کبر بود و زلت آدم از شهوت و گفت اگر کسی در بوستانی
رود که درختان بسیار بود و بر هر درختی مرغی و بزبان فصیح گویند السلام علیک
یا ولی الله و اگر نترسد که آن مکر و استدراجست بوی باید ترسید و گفت علامت
استدراج کوریست از عیوب نفس و گفت مکر قولیست بی عمل و گفت ادب ترجمان دلست

و گفت

و گفت قوی‌ترین قوتی آنست که بر نفس خود غالب آیی و گفت هر که عاجز آید از ادب
نفس خویش از ادب غیر عاجزتر بود هزار بار و گفت بسیارند جمعی که گفت ایشان
موافق فعل نیست و اندکند آنکه فعل ایشان موافق گفت ایشان است و گفت هر که قدر
نعمت نشناسد زوالش از آنجا باشد که نداند و گفت هر کی مطیع شود آنرا
که فوق اوست مطیع شود آنکه دون اوست ورا و گفت زبان تو ترجمان دلست و روی تو
آینه دل بر روی تو پیدا شود آنچه در دل پنهان داری و گفت دلها سه قسم اند دلیست
مثل کوه که آنرا از جای نتوان جنبانید و دلیست مثل درختی بیخ او ثابت اما باد
گاه گاه حرکتی دهد و دلی مثل پری که با باد هر سوی برود و گفت دلهای ابرار
معلق بخاتمت و دلهای مقربان معلق بسابقت یعنی حسنات ابرار سیآت مقربانست و
حسنه سیئه از آن می‌شود که برو فرو دمی آید بهر چه فرود آید آن کار بر تو ختم
شود و ابرار آن قوم اند که فرو آیند که اِنَّ الابرار لفی نعیم بر نعمت فرو آیند
تا دلهای ایشان معلق خاتمت بود اما سابقان که مقربانند چشم بر ازل بود لاجرم
هرگز فرو نیایند که هرگز بازل نتوان رسید ازین جهت چون هیچ فرو نیایند
ایشانرا بزنجیر به بهشت باید کشید و گفت حیا و انس بر در دل آیند اگر در آن دل
زهد و ورع یابند فرو آیند و اگر نه باز گردند و گفت پنج چیزست که قرار نگیرد در
دل اگر در آن دل چیزی دیگر بود خوف از خدای و رجا بخدای و دوستی خدای
و حیا از خدای و انس بخدای تعالی و گفت مقدار هر مردی در فهم خویش بمقدار
نزدیکی او بود بحق و گفت فهم کننده‌ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبر
کند در آن و گفت سابق‌ترین خلق کسی بود که بر صبر حق تواند کرد و گفت فردا امتان را

با انبیا خوانند ولیکن دوستان را بخدای خوانند وگفت شوق برترین مقام عارفست
وگفت عارف آنست که خوردن او خوردن بیماران بود و خفتن او خفتن مارگزیدگان
و عیش او عیش غرقه شدگان وگفت در کتب منزلست که حق تعالی فرمود که ای بنده
من چون ذکر من بر تو غالب بود من عاشق تو شوم و عشق بمعنی محبت است وگفت عارفان
آفتاب صفت اند که بر همه تابند و زمین شکل اند که بار کل موجودات بکشند و آب
نهاد اند که حیوة دلها بدیشان بود و آتش رنگ اند که عالم بدیشان روشن گردد
وگفت تصوف نام سه معنی را یکی آنک معرفتش نور ورع فرو نبرد و در علم
باطن هیچ نگوید که نقض ظاهر کتاب بود و کرامات او را بر آن ندارد که خلق را باز
دارد از محارم وگفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است از طلب و قناعت بدانچ
گرسنگی بر وی بدان زوی و راضی بودن بدانچ عورت پوشیده بود و نفور بودن نفس
از فضول و بیرون کردن خلق از دل وگفت سرمایه عبادت زهد است در دنیا و سایه
موت رغبت در دنیا وگفت عیش زاهد خوش نبود که او مشغول بود و عیش
عارف خوش بود چون از خویشتن مشغول بود وگفت کارها زهد همه بر دست
گرفتم هرچه خواستم از وی بیافتم مگر زهد وگفت هرکه بیاراید در چشم خلق ایچ
در وی نبود بیفتد از نظر حق وگفت هرکرا بسیار ایمنی است با خلق از اندکی صدق
وگفت حسن خلق آنست که خلق رنجانی و رنج خلق کشی بی کینه و مکافاتی وگفت
از برادران که بنده مشو بر سلی و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب وگفت قوی ترین
خلق آنست که با خشم خود برآید وگفت ترک گناه کردن سه وجه است یکی از خوف دوزخ
دوم از رغبت بهشت سوم باک داشتن از شرم حق وگفت کامل نشوی تا دین خود را

بر شهوات اختیار نکنی نقلست که در صبر سخن می گفت کژدمی او را چند بار زخم کرد
گفتند چرا دفع نکردی گفت شرم داشتم که در صبر سخن می رفت و در مناجات گفتی
الهی عظمت تو مرا باز برید از مناجات تو و شناخت مرا انس داد بتو وگفت اگر نه
آیتیست که تو فرموده که مرا یاد کنید بزبان و اگر نه من یاد نکردمی یعنی تو در زبان نگنجی
و زبانی که بلهو آلوده است بذکر تو چگونه برگشایم جنید گفت که سری گفت نمی خواهم
تا در بغداد بمیرم از بیم آنک زمین مرا قبول نکند و رسوا شوم و مردمان بمن گمان
نیک برده اند ایشان را بد افتد وگفت چون بیمار شد بعیادت رفتم بادبیزنی بر
داشتم و بادی می کردم گفت ای جنید بنه که آتش از باد تیزتر شود گفتم چگونه گفت
عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء گفتم وصیتی کن گفت مشغول مشو بسبب خلق از صحبت خدای
جنید گفت اگر این سخن پیش ازین گفتی با تو نیز صحبت نداشتمی پس وفات کرد

ذکر فتح موصلی رحمة الله علیه

آن عالم فرع و اصل آن حاکم وصل و فصل آن ستوده رجال آن بوده جلال آن
بحقیقت ولی فتح موصلی رحمة الله از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت و عالی قدر بود و در
ورع و مجاهده بی غایت و حزنی و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق تا حدی بود
که دسته کلید در هم بسته بود بر شکل بازرگانان هرجا که رفتی پیش سجاده نهادی تا
کس ندانستی که او کیست وقتی دوستی حق تعالی بدو رسید گفت بدین کلیدها چه می گشایی
که بر خود بسته نقلست که از بزرگی پرسیدند که فتح را هیچ علم هست گفت بسند است
علم او آنک ترک دنیا کرده است بکلی و عبدالله اجلا گوید در خانه پیری بودم چون نیمه
از شب بگذشت جامه پاکیزه در پوشید و ردا بر افکند گفتم کجای روی در این وقت

گفت بیاد فتح موصلی چون روز عید عسس بگرفت و بزندان برد چون روز شد فرمودند
تا محبوسان را بزنند چون جلاد دست برآورد تا او را بزند دستش در هوا بماند
گفتند چرا نمی‌زنی گفت پیری در برابر من ایستاده است و می‌گوید مزن دست من کار
نمی‌کند نگه کردند فتح موصلی بود سری را پیش او فرستادند و رها کردند نقلست
که از فتح پرسیدند که صدق چیست دست در کوره آهنگران کرد و پاره آهن
تافته بیرون آورد و بر دست نهاد گفت صدق اینست وگفت امیرالمؤمنین
علی را رضی الله عنه بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت ندیدم چیزی نیکوتر از
تواضع توانگر درویش را به امید ثواب حق تعالی گفتم زیادت کن گفت نیکوتر
از آن تکبر درویش بر توانگر از بهر حق تعالی وگفت وقتی در مسجدی بودم با یاران
جوانی درآمد با ژنده خلق و گفت دانی که غریبانرا حق بود فردا در فلان محلت
خانه من بیابان خواهم مرده باشم این پیرهن را کفن من ساز و دفن کن دیگر روز
برفتم چنان بود که گفته بود او را دفن کردم چون خواستم که از گور برآیم دامن
من بگرفت و گفت ای فتح اگر مرا نزدیک حق تعالی منزلتی بود تراکافات کنم در اخ
درخور من کردی پس گفت مرد بران میرد که زیسته باشد این بگفت و خاموش
شد نقلست که روزی می‌گریست و اشک خون آلود از چشمش می‌بارید گفتند
چرا پیوسته گریانی گفت چون از گناه خویش یاد کنم از چشم من خون روان شود که نباید
که گریه من بابوده یا نه با اخلاص نقلست که یکی او را پنجاه درم فرستاد
و گفت در خبرست که هر که بی سؤال چیزی دهند و رد کند بر حق تعالی رد کرده
باشد یک درم بگرفت و باقی باز داد وگفت با سی پیر صحبت داشتم که ابدال

از جمله

از جمله ابدال بودند همه گفتند پرهیز از صحبت خلق و همه کم خوردن فرمودند
وگفت ای مردمان هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرد بمیرد گفتند آری همچنین
مرد که از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیری بمیرد وگفت وقتی سؤال کردم از راهبی
که راه بخدای چگونه است گفت بخدا که روی آوردی انجاست وگفت اهل معرفت
آن قوم اند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون طلب کنند از خدای کنند و
چون عمل کنند از برای خدای کنند و چون طلب کنند از خدای کنند وگفت
هر که مداومت کند در ذکر دل را شادی محبوب آنجا پدید آید و هر که ایثار کند هوی
بخدای روی کرد اندر عمر او چون وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای
با تو چه کرد گفت فرمود که چرا چندین گریستی گفتم الهی از شرم گناهان فرمود که
یا فتح فرشته که موکل گناهانست فرموده بودم تا چهل سال هیچ گناه بر تو ننوشت اکر

ذکر احمد حواری رحمة الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن زورقه تواری قطب
وقت احمد حواری رحمة الله علیه یگانه وقت بود و در فنون علم عالم و در طریقت
بیانی عالی داشت و در حقایق و دقایق معتبر بود و در روایات احادیث معتمد
و رجوع اهل عهد در واقعات بدو بود و از اکابر مشایخ شام بود و به همه زبانها
محمود تا بحدی که جنید رحمه الله گفت احمد حواری ریحان شام است و مرید
سلیمان دارانی بود و با سفیان عیینه صحبت داشته و سخن او را در دلها اثری عجب بود و
در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود تا بدرجه کمال رسید پس کتب جمله در دریا برد و گفت
نیک دلیل و راهبر بودی ما را اما بعد از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل

محال باشد که دلیل تا آنگاه باید که مرید در راه بود چون پیشگاه پدید آید درگاه
و راه را چه قیمت پس گفت پدر را انداخت و بسبب آن رنجها عظیم کشید و مشایخ گفتند
این در حال سکر بود نقلست که میان سلیمان دارانی و احمد حواری عهدی
بود که احمد او را هیچ چیز مخالفت نکند یک روز سلیمان در مجلسی بود احمد گفت تنور
تافته چه فرمایی سلیمان جواب نداد تا سه بار گفت پس سلیمان گفت برو و در آنجا
نشین احمد برفت و در تنور نشست چون ساعتی برآمد سلیمان احمد را طلب کرد گفتند
نمی‌دانیم که کجاست یادش آمد گفت در تنور نگرید که با من عهد دارد که مخالفت
نکند چون بدیدند در تنور بود که مویی نه سوخته بود نقلست که گفت
کنیزکی بخواب دیدم در غایت جمال گفتم روی نیکو داری گفت یا احمد نیکویی من
از آنست یاد داری که فلان شب گریستی از آن آب چشم تو در روی مالیدم چنین شدم
وگفت بنده تایب نبود تا پشیمان نه شود بدل و استغفار نکند بزبان و از
عهده مظالم بیرون نیاید و تا جهد نکند در عبادت و چون چنین بود گفتم که از
توبه اجتهاد زهد و صدق برخیزد و استغنا من معرفت بعد از آن لذت انس بود
بعد از آن حیا بعد از آن خوف از مکر و استدراج در جمله این احوال از دل و مفارقت
نکند این خوف اندیشه باید که این احوال از دل او برود و بروی زوال آید و از لقای حق
باز ماند وگفت هر که بشناسد آنچه از وی باید ترسید آسان شود بروی گریختن
بودن از هر چه او را نهی کرده‌اند از آن وگفت هر که غافلتر بود بخود عارفتر بود
و هر که عارفتر بود بمنزل رسد وگفت رجا خوف خایفانست وگفت فاضلترین
گریه گریه بنده بود در فوت شدن اوقاتی که نه در موافقت بوده باشد وگفت هر که

در دنیا

در دنیا نظر کند بارادت و دوستی حق تعالی نور فقر و زهد از دل او بیرون برد
وگفت دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع آمدن سگان و کمتر از سگ باشد هر که بر سر معلوم
دنیا بنشیند از آنکه از مزبله حاجت خود روا کند باز گردد وگفت هر که نفس خود را نشناخت
او در دین خود در غرور بود وگفت مبتلا نکرد حق تعالی هیچ بنده را بچیزی
سخت‌تر از غفلت و سخت دلی وگفت انبیا مرگ را کراهیت داشته‌اند که از ذکر حق باز
مانده شوند وگفت دوستی خدای دوستی طاعت خدای بود وگفت هیچ دلیل
نیست شناختن خدای جز خدای اما طلب دلیل کردن برای آداب خدمتست وگفت
هر که دوست دارد که او را بخیر بشناسند یا به نیکویی او را یاد کنند او مشرک است در پرستش
خدای زیرا که هر که خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او را هیچ کس ببیند
جز مخدوم او

ذکر احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه

آن جوانمرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب فتوت
شیخ احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان
طریقت و از مشهوران فتوت و از سلطانان ولایت و از مقبولان فرقه و در ریاضت
و کرامات مشهور بود و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصنیف و هزار مرید داشت همه
صاحب کرامات و در ارادت مرید حاتم اصم بود و با ابوتراب صحبت داشته بود و از
ابوحفص پرسیدند که ازین طایفه کرا دیدی گفت هیچکس را ندیدم بلندهمت‌تر و صادق
احوال‌تر از احمد خضرویه و گفت اگر احمد نبودی فتوت و مروت ظاهر نشدی
و احمد جامه برسم لشکریان داشتی و فاطمه که عیال او بود در طریقت آیتی بود و از

دختر امیر بلخ بود توبه کرد و کس فرستاد با احمد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد
دیگر بار کس فرستاد که ای احمد من ترا مرد آن نشناختم که راه حق بزنی راه بر باش
نه راه بر. احمد کس فرستاد و از پدرش بخواست پدر فاطمه ترک دنیا کرد و بحکم عزلت با
احمد بیارامید با احمد قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه با او برفت چون پیش بایزید
رفتند فاطمه نقاب از روی برداشت و با بایزید گستاخ سخن می گفت احمد از آن
متغیر شد و چون احمد در آمد از احمد روی بپوشید احمد گفت این بر عکس می بایست
روی از من بپوشیدی و از بایزید نپوشیدی این چه معنی دارد گفت از آنکه تو محرم طبیعت
منی و بایزید محرم طریقت از تو بهوا رسم و از وی بخدا و دلیل بر این سخن آنست که او
از صحبت من بی نیازست و تو محتاج منی و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ وار می بود
تا روزی فاطمه حنا گرفته بود گفت یا فاطمه حنا چرا گرفته گفت یا شیخ اکنون
که ترا نظر بر دست و حنا من افتاد صحبت میان ما حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی
زحمت دهد پیش از این گفته ایم که بایزید گفت از خدای درخواسته ام تا مونث زنان
از من برگرفت تا چنان شدم که چه دیوار پیش من و چه زن چون کسی چنین بود او کجا بیند
پس احمد با فاطمه بنشابور آمدند و اهل نشابور را با احمد خوش بود و چون یحیی
بن معاذ بنشابور رسید احمد خواست تا یحیی را دعوتی کند با فاطمه مشورت کرد که
دعوت یحیی چه باید گفت چندین گاو و گوسفند و حوایج و چندین عطر و شمع و چندین
خر احمد گفت خر چه معنی دارد گفت چون کریمی بمهمان آید کم از آن که سگان محلت را
نصیبی بود این فاطمه در فتوت چنین بود تا لاجرم بایزید گفت هر که خواهد که مردی
پنهان در لباس زنان گو در فاطمه نگر. نقلست که احمد مدتی مدید نفس

قهر کردم

قهر کردم روزی جماعتی بغزا می رفتند رغبتی عظیم در من پدید آمد و نفس احادیث که
در شان غزا بود و ثواب آن بر من می خواند گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید مگر این مکریست
گفتم مگر آنست که من او را دایم روزه می فرمایم از گرسنگی طاقتش نماندست می خواهد تا سفر
کند و روزه گشاید گفتم بسفر روزه نگشایم نفس گفت روا دارم عجب داشتم گفتم مگر از
بهر آن می گوید که نماز شب می فرمایم خواهد بسفر رود تا شب بخسبد گفتم تا روز بیدارت
دارم گفت شاید عجب داشتم گفتم مگر از آن می گوید با خلق بیامیزد که ملول شده است
از تنهایی با خلق انس گیرد گفتم هر جا که روم در ویرانه فرود آیم و با خلق ننشینم گفت
شاید عاجز شدم و بتضرع با حق گشتم تا از مکر او مرا آگاه کند تا عاقبت حق تعالی
مرا بر مکر او بینا گردانید و اقرار کرد که تو بر خلاف مرادم هر روزم را صد
بار می کشی و خلق آگاه نه در غزا یکبارگی کشته شوم و باز رهم و همه جهان آوازه شود
که زهی احمد خضرویه که درجه شهادت یافت گفتم سبحان آن خدایی که نفسی آفریند
که در زندگانی منافق و بعد از مرگ هم منافق نه درین جهان اسلام خواهد آورد
نه بدان جهان ندانستم که طاعت جوید ندانستم که زنار می بندی خلافش زیادت
کردم نقلست که یکبار ببادیه بتوکل فرو رفتم چون روزی چند برفتم خار مغیلان
در پایم شکست بیرون نکردم گفتم توکل را زیان دارد همچنان می رفتم تا پایم آماس
کرد لنگان لنگان می رفتم تا بمکه حج گزاردم و باز گشتم و همه راه از وی چرک
می آمد و من رنجی تمام می بودم تا مردمان پدید بدیدند و آن خار از پایم بیرون کردند
پس روی ببسطام نهادم و بخدمت بایزید رفتم تبسمی بکرد و گفت آن اشکال که بر پایت
نهادند چه کردی گفتم اختیار خود با اختیار او باز گذاشتم شیخ گفت ای مشرک ترا

نیز وجودی و اختیاری نیست این شرک بود **نقلست** که گفت عزیزی درویشی خوش خوان
داشت گفت درویشی در ماه رمضان توانگری را بخانه برد و در خانه جز نان خشک نبود
چون توانگر بازگشت صرهٔ زر بدان درویش فرستاد درویش باز فرستاد و گفت این سزای
آنکس است که سر خویش را با چون تویی در میان نهد **نقلست** که دزدی در خانهٔ
او آمد و بسیار بگشت و هیچ نیافت خواست که برود احمد گفت ای جوان دلو برگیر و
آب برکش و طهارت کن و بنماز مشغول شو تا چیزی برسد نبود هیچ تا تهی دست
از خانهٔ ما نروی جوان همچنان کرد چون روز شد خواجهٔ صد دینار بشیخ آورد
شیخ گفت بستان جزای یک شبه نماز است دزد را حالتی عظیم پدید آمد لرزه بر اندام
او افتاد گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از برای خدای کار
کردم مرا چنین اکرام کرد توبه کردم و بخدای باز گشتم و زر قبول نکرد و از مریدان
شیخ شد **نقلست** که یکی از بزرگان گفت احمد را دیدم بر گردونی نشسته بر زنجیر
زرین آن گردون فرشتگان می کشیدند بر هوا گفتم یا شیخ چنین بجایی روی گفت
بزیارت کسی گفتم اگر من بروم او را بیابد و درجهٔ زائران او را بود نه مرا **نقلست** که
یکبار در خانقاهی آمد با جامهٔ خلق و از رسم صوفیان فارغ بوظایف حقیقت مشغول
اصحاب خانقاه بباطن انکار کردند و با شیخ خود گفتند که او اهل خانقاه نیست
تا روزی احمد بر چاهی رفت که آب برکشد دلو در چاه افتاد خادم او را برنجانید
احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه بخوان تا دلو از چاه برآید شیخ توقف کرد و گفت
این چه التماس است احمد گفت اگر تو نمی خوانی اجازت ده تا من بخوانم اجازت داد
احمد فاتحه بخواند دلو برآمد شیخ چون آن بدید کلاه بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی

که خرمن

که خرمن جاه ما را در برابر تو کاه شد احمد گفت یاران را بگوی تا چشم حقارت در
مسافران نگرند من خود رفتم **نقلست** که یکی پیش احمد آمد و گفت رنجورم و
درویش مرا طریقی آموز تا ازین محنت برهم گفت نام هر پیشه بنویس بر پارها کاغذ
و در توبره کن و پیش من آر همچنان کرد دست در توبره کرد و پارهٔ کاغذ بدر
آورد نام دزدی بر وی بود شیخ گفت ترا دزدی می باید کرد مرد را عجب آمد گفت
چاره نبود چون شیخ چنین فرمود برخاست و بر دزدان رفت و گفت مرا بدین کار رغبت
است مهتر دزدان گفت این کار را یک شرطست که هر چه فرماییم بکنی گفت چنان کنم چند
روز با ایشان بود تا کاروانی بزدند و شخصی را که مال بسیار بود بدست او دادند
تا بکشد او اندیشه کرد و گفت امیر دزدان خون بسیار کرده باشد اگر من او را بکشم
بهتر از بازرگان پس او را رها کرد و شمشیر برکشید و مهتر دزدان را بکشت اصحاب
همه بگریختند آن خواجهٔ مال دار نعمتی بوی داد چنانکه همه عمرش تمام بود **نقلست**
که وقتی درویشی مهمان احمد آمد هفتاد شمع برافروخت درویش گفت مرا این هیچ
خوش نمی آید که تکلف با تصوف نسبت ندارد احمد گفت برو هر چه نه از برای خدای
در گرفته ام بنشان درویش هر چند تا بامداد آب و خاک بر آن می ریخت نتوانست نشاند
دیگر روز آن درویش را گفت این همه تعجب چیست بر خیز تا عجایب بینی برخاستند و می
رفتند تا بکلیسایی رسیدند مهتر ترسایان چون احمد را دید گفت در آیید و خوان
بنهاد احمد گفت دوستان با دشمنان نخورند گفت اسلام عرضه کن ایمان آورد و کسان
او هفتاد کس ایمان آوردند آن شب احمد بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای
ما هفتاد شمع برافروختی ما از برای تو هفتاد دل بنور ایمان برافروختیم

نقلست که احمد گفت که جمله خلق را دیدم که چون گاو و خر از یک آخر علف می‌خوردند
یکی گفت خواجه تو کجا بودی گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق آن بود که ایشان
می‌خوردند و می‌خندیدند و برهم می‌جستند و بی‌خبر داشتند و من می‌خوردم و می
گریستم و سر بر زانو نهاده بودم و می‌دانستم و گفت هر که خدمت درویشان کند
بسه چیز مکرم شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت هر که خواهد که خدای
با او بود گو صدق را ملازم باش که حق تعالی می‌فرماید ان الله مع الصابرین
و گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند و گفت
صبر زاد مضطرانست و رضا درجه عارفان و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست
داری را بدل یاد کنی بزبان و همت بریده گردانی از هر چه غیر اوست و گفت
نزدیکترین کسی بخدای آنست که خلق او بیشتر است و گفت نیست کسی که حق او را مطالبت
کند بادای خویش چون کسی که مطالبت کند بنعمای خویش سؤال کردند که علامت
محبت چیست گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از دو کون بر دل او و از آنکه دل او پر بود از
ذکر خدای و آنکه هیچ آرزو نبود او را از بهر آنکه ببیند عز دنیا و آخرت مگر در خدمت او
و آنکه نفس خویش غریب بیند اگر چه در میان اهل خویش بود بحرمت هیچ کس جز از او
در آنست موافق نبود مر خدمت دوست او و گفت دلها رونده است یا گرد
عرش گردد یا گرد پاکی و گفت دلها جایگاه همهاست چون از حق پر شود پدید آید
زیادتی انوار آن بر جوارح و گفت هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت و هیچ
مالک نیست قوی‌تر از شهوت و اگر گرانی غفلت نبودی هرگز شهوت ظفر نیافتی و گفت
تمام بندگی در آزادیست و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت شمار در

دنیا و دین سازد و متضاد زندگانی می‌باید کرد و گفت طریق هویداست و حق روشن
است و داعی شنونده است بس تحیر ازین بعد نیست الا از کوری رسیدند که کدام عمل
فاضلتر گفت نگاه داشتن سر از التفات کردن بچیزی غیر الله و بکار درویش او بر خواندند
ففروا الی الله گفت تعلیم می‌دهند بدانکه بهترین مفری درگاه خدایست و یکی وصیت خواست
گفت بمیران نفس را تا زنده گردانند پس چون او را وفات نزدیک رسید هفتصد دینار
وام داشت و همه بمساکین و مسافران داده بود در حال نزع غرما جمع شدند احمد
در آن حالت در مناجات آمد و گفت الهی مرا میبری و گرو ایشان جان منست چون
گرو از ایشان می‌ستانی یکی را بگمار تا بحق ایشان قیام نماید آنگاه جان من بستان
در حال یکی بیامد و گفت غرما شیخ بیرون آیند همه بیرون آمدند و زر خویش بستدند چون
وام گزارده شد جان بتسلیم کرد

ذکر ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه

آن عیار وصف بلی آن مرد میدان تقوی آن فرد ایوان معنی آن محقق حقوقی
قطب وقت ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه از عیاران طریقت و از مجردان راه بلا بود و
از سیاحان بادیه فقر و از سیدان این طایفه بود و از اکابر مشایخ خراسان و در
مجاهدت و تقوی قدمی راسخ داشت و در کلمات و اشارات نصیبی عالی جمله موقف
ایستاده بود و چندین سال که سر بر بالین ننهاده بود مگر در حرم یکبار در
سحرگاه در خواب شد و می حوران خواستند تا خود را بر وی عرضه کنند شیخ
گفت مرا چندان استغراقست بحق که پروای حور نیست حوران گفتند ای بزرگ
هر چند چنین است اما یاران ما شماتت کنند چون شنوند که ما را پیش تو قبول نیست

تا رضوان جواب داد که امکان ندارد که این عزیز را بر وای شما بود بروید تا فردا
که در بهشت فرا رکیبرد و بر سر بر مملکت نشیند آنگاه بیایید و نصیبه که رفته است
بجای آرید بوتراب گفت ای رضوان اگر من به بهشت آیم (فرو خم) که خدا منت کنید این جلا گوید
سپید بر را دیدم هیچکس بیش کثرت از چهار کس ندیدم اول ایشان بوتراب بود ابن جلا
گوید بوتراب در مکه آمد تازه و خوش روی بود گفتم طعام کجا خوردی گفت ببصره و
دیگر ببغداد و دیگر اینجا **نقلست** که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که کراهت
بودی خود توبه کردی و در مجاهدت افزودی گفتی این بیچاره بشومی من در این
بلا افتاد و اصحاب را گفتی که هر که از شما مرقعی بپوشد سؤال کرد و هر که در خانقاه
نشست سؤال کرد و هر که از مصحف قرآن خواند سؤال کرد روزی یکی از اصحاب او
بعد از سه شبانروز که هیچ نخورده بود دست بپوست خربزه دراز کرد گفت برو
که تصوف را نشاید ترا بازار باید شد **وگفت** میان من و خدای عهدیست که چون
دست بحرام دراز کنم مرا از آن باز دارد **وگفت** هیچ آرزو بر دل من دست نبود
مگر وقتی در بادیه می رفتم آرزو نان گرم و بیضه مرغ کرد اتفاقا راه گم کردم بقبیله
افتادم جمعی ایستاده بودند و فریادی می کردند چون مرا بدیدند در من آویختند
و گفتند کالای ما تو برده دزدی کالای ایشان برده بود ببردند و بیست چوب مرا
زدند پس پیری از آن قبیله بگذشت مرا بدید فریاد کرد که این پیر شیخ طریقت است
بوتراب این چه بی حرمتی است که با وی کردید ایشان عذر خواستند و پشیمان شدند
من گفتم ای برادران بحق وفای اسلام که هرگز بر سر من نگذشت خوشتر از این وقتها
بود تا می خواستم که این نفس را بکام خود ببینم اکنون دیدم پس از آن پیر مرا بخانه برد

و نان گرم

و نان گرم و بیضه مرغ بیاورد آوازی شنودم که بوتراب را بگو تا بعد از دو بیست چوب
که هر آرزو که در دل تو خواهد گذشت بدو بیست چوب بخواهد بود **نقلست**
که بوتراب و جنید بن بسر بود ذکر کرامات مردم خوارید آمد و جنید بسر شرابد بر بند تا روی
شیخ بر سجاده نشسته بود ذکر کی قصد او کرد و او را خبر کردند التفات نکرد تا گوی چون
او را بدید باز گشت **نقلست** که با مریدان در بادیه می رفت اصحاب تشنه شدند و خواستند
که وضو سازند ابو العباس ساری گوید با ابوتراب در بادیه بودم یکی از اصحاب گفت
تشنه ام ابوتراب پای بر زمین زد چشمه آب پدید آمد یکی گفت مرا آرزو است که بقدح
خورم دست بر زمین زد قدحی برآمد از آبگینه سپید که از آن نیکوتر نباشد آب خورد
و ما را داد و آن قدح تا بمکه با ما بود بوتراب با من گفت اصحاب ترا چه می گویند در این
کارها که حق تعالی با اولیا خویش می کند از کرامات گفتم هیچکس ندیدم که بدین ایمان
دارد الا اندکی گفت هر که ایمان ندارد بدین کافر بود و یکبار مریدان با شیخ گفتند که
[illegible] از فوت شیخ گفت گور بیست ای یک گر بیست بوتراب گفت شبی در بادیه می رفتم و تاریک
بود سیاهی دیدم چند مناره ترسیدم (تعظیم) دگر بوی با آدمی گفت تو مسلمانی یا کافر گفتم مسلمان
گفت مسلمان از غیر خدای ترسد بیرون مرا باز آمد دانستم که غیبی است و تسلیم شدم
و خوف از من برفت گفت غلامی دیدم بی زاد و راحله گفتم اگر یقین نیستی با او هلاک شده
پس گفتم با غلام چنین جای بی زاد و راحله گفت ای پیر سر بردار تا بجز خدای
هیچ می بینی گفتم اکنون هر کجا خواهی می رو **وگفت** مدتی بیست سال نفس از کسی چیزی
گرفتم و نه بکسی چیزی دادم گفتند چگونه گفت اگر می گرفتم از وی می گرفتم و اگر می دادم بدو
می دادم **وگفت** روزی طعامی بر من عرضه کردند منع کردم چهارده روز گرسنه

مانده ام از شومی آن منع وگفت هیچ بی دانش مرید را مضرتر از سفر نبود تا نفس
و هیچ فساد مرید را بنیاد نه الا بسبب قضای سفرهای باطل وگفت حق تعالی فرموده است
که دور باشید از کبار بر و کبار بر نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن
جاران و الفاظ میان تهی بی حقیقت قال الله تعالی وان الشیاطین لیوحون
الی اولیایهم لیجادلوکم وگفت هر که بر هیچکس رضای خدای برسد اگر دینار آبکر ذره
مفید آید بود چون بنده صادق بود در عمل حلاوت یابد پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص
بجای آرد آن حلاوت یابد در وی بی درنگ که آن عمل کند وگفت شما سه چیز دوست
می دارید و آن سه چیز از آن شما نیست نفس را دوست می دارید و آن از آن شما نیست که از آن
خداست و روح را دوست می دارید و از آن خداست و دو چیز طلب می کنید و می یابید شادی
و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود وگفت سخن صوفی نحو هفده است
درجه ادنی از جایست داعلی توکل کردن بر خدای بحقیقت وگفت توکل آنست که
خود را اندر دریای عبودیت افکنی و دل در خدای بسته داری اگر دهد شکر کنی و اگر
باز گیرد صبر وگفت هیچ چیز عارف را تیره نکند که همه چیز بدو روشن شود وگفت
قناعت گردن نفس است بر خدای وگفت ارد لها دلیست که زنده است بنور فهم از خدای
تعالی وگفت هیچ نیست از عبادت نافع تر از اصلاح خواطر وگفت اندیشه خود را
نگاه دارید زیرا که مقدمه همه چیزها است که هر کرا اندیشه درست شد بعد از آن
هر چه بروی از افعال و احوال همه درست بود وگفت حق تعالی گویا گرداند علما را
در هر روزگاری مناسب احوال اهل روزگار وگفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که
مثل تست و حقیقت فقر آنست که محتاج باشی بهر که مثل تست نقلست که یکی گفت

مرا هیچ حاجت هست او گفت مرا بتو و مثل تو حاجت نباشد از آنکه مرا بخدای حاجت است از آنکه
راضی ام و راضی را با حاجت کار وگفت فقر آنست که فوق وآن بود که بیابد و بیاساید
اول آنکه عورت می پوشد و کفن او آن بود که در آنجا باشد نقلست که وفات او
در بادیه بصره بود بعد چند سال جمعی بدو رسیدند او را دیدند بر پای روی بقبله
خشک شده بر عصا تکیه زده و رکوه نهاده و هیچ سباعی گرد او نگردیده رحمة الله علیه

ذکر یحیی بن معاذ رحمة الله علیه

آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن ناطق حقایق آن واعظ خلایق
آن مرید مراد یحیی بن معاذ رحمة الله علیه لطیفه روزگار بود و خلقی عجب داشت و
بسطی با قبض آمیخته و رجایی غالب کار خایفان پیش گرفته و زبانی در یقین و محبت
بود و همتی عالی داشت و گستاخ درگاه بود و او را یحیی واعظ گفتندی و در علم
و عمل قدمی راسخ داشت و بلطایف و حقایق موصوف و بمخصوص و بمشاهده و مجاهده
موصوف و صاحب تصنیف بود و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت تا حدی که مشایخ گفته
اند که خدای را دو یحیی بود یکی از انبیا و یکی از اولیا یحیی بن زکریا علیه السلام طریق
خوف و رجا چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او از فلاح خود نومید شدند و یحیی
بن معاذ طریق رجا چنان سپرد که دست همه مدعیان رجا در خاک مالید گفتند احوال
یحیی بن زکریا علیهما السلام معلوم است حال یحیی بن معاذ چون است گفت بمن رسیده است
که هرگز او را جاهلیت نبود و هرگز گرد کبیره نرفت و در معاملات و ورزش
آن جدی بلیغ داشت که کس طاقت آن نداشت یحیی گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت
بود و خوف و رجا دو قایمه ایمانند محال باشد که کسی در ورزش از آن از کار

ایمان بضلالت افتد خایف عبادت کند ترس قطیعت کند و راجی امید دارد در
وصلت را تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید و نه رجا و خوف و عبادت
حاصل بود نه بی خوف و رجا نبود و یحیی کس از مشایخ این طایفه از پس خلفا راشدین
بر منبر نشد تذکیر او **نقلست** که یک روز بر منبر آمد و نگاه کرد چهار اصحاب در
حاضر بودند شکر بست و فرو آمد و گفت از برای آنکس که ما بر منبر آمدیم حاضر نیست
نقلست که برادری داشت در مکه مجاور بود بیحیی نامه نوشت که مرا سه چیز
آرزو بود دو از آن یافتم دعا کن تا آن دیگر نیز بیابم آخر عمر آرزو بود که بقعه مبارک
بیابم بحرم آمدم که فاضلترین بقاعست و آرزو بود که خادمی باشد که آب طهارت
آماده دارد کنیزکی شایسته حق تعالی داد سیم آنست که پیش از مرگ ترا ببینم باشد که خدای
تعالی روزی کند یحیی جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوی بهترین بقاع بود خود بهترین خلق
باش و بهر بقعه که خواهی باش بقعه بمردم عزیز باشد نه مرد ببقعه و آنکه گفتی خادمی
آرزو بود یافتم اگر ترا مروت بودی و جوانمردی خادم حق را خادم خود نکردی بایدت
و از خدمت حق باز نداشتی و بخود مشغول نکردی ترا خادمی باید کرد مخدومی
آرزو می کنی مخدومی صفت حق و خادمی صفت بنده بنده را باید بود چون بنده را
صفت حق آرزو کند فرعونی بود دیگر آنکه گفتی آرزو دیدار منست اگر ترا از حق خبر بودی
من ترا یاد نیامدی با حق چنان صحبت دار که ترا از برادر یاد نیاید که آنجا که بوی
فرزند قربان می باید کرد تا برادر چه رسد اگر او را یافتی من ترا بچه کار و اگر او را نیافتی
مرا تو بچه کار **نقلست** که یکبار یحیی نامه نوشت که دنیا چون خوابیست و آخرت
چون بیداری هر که بخواب بیند که می گرید در بیداری بخندد و شاد گردد تو در خواب دنیا

بگریی تا در بیداری آخرت بخندی و شاد گردی والسلام **نقلست** که یحیی دختری
داشت روزی با مادر گفت که مرا فلان چیز می باید مادر گفت از خدای خواه گفت ای
مادر شرم دارم که از وی بایست نفسانی خواهم تو بده که آنچ تو دهی از آن او بود **نقلست**
که یحیی با برادری بهم بیکدیگر نشسته بود برادر گفت خوش دهی است یحیی گفت خوشتر از این ده دل کسی
است که از این ده فارغ است **الغنی بالملک من الملک** **نقلست**
که یحیی را بدعوتی بردند و او کم خوردی الحاح کردند که بخور گفت ما یک دم چون
تازیانهٔ ریاضت از دست نهیم که این هوای نفس در کمین گاه مکر خود نشسته است اگر یک لحظه
عنان بوی رها کنیم ما را در ورطه هلاک اندازد شبی شمعی پیش وی نهاده بودند باد
درآمد و بنشاند یحیی فریاد برآورد و می گریست گفتند سبب گریه چیست گفت شمع بمان
و چراغ توحید که در سینهاء ما افروخته اند می ترسم که نباید که از مهب تیه بادی درآید
و آنرا همچنین فرو نشاند روزی بشارت گفتند دنیا با ملک الموت حبه نیرزد او گفت اگر
ملک الموت نیستی دنیا حبه نیرزیدی گفتند چرا گفت **الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب**
گفت مرگ پلیست که دوست را بدوست رساند و یکی فرزند این آیت بشنید که **آمنا برب العالمین**
گفت ایمان یک ساعته محو کرد کفر دویست ساله عاجز نیامد ایمان هفتاد ساله در محو کردن
گناه هفتاد ساله کی عاجز آید **نقلست** که گفت اگر خدای تعالی روز قیامت گوید که چه چیز
می خواهی گویم آن خواهم که مرا بقعر دوزخ بری و بفرمایی تا سراپرده آتشین بزنند
و مرا در سراپرده تختی بنهند آتشین تا چون در قعر دوزخ بر سریر مملکت نشینم دستوری
دهی تا یک نفس برزنم از آن آتش که در سر من ودیعت نهاده مالک را و خزنه دوزخ را با
دوزخ در کنج عدم اندازم و اگر این حکایت را از نص مستندی خواهی **جز یا مومن فان**

نور کل الطاف الهی تمام است وگفت اگر دوزخ مرا بخشند هیچ عاشق را نسوزم از آنک
عاشق خود را صد بار سوخته است سائلی گفت اگر از عاشق جرم بسیار بود او را نسوزی
گفت نه که آن جرم باختیار نبوده باشد که کار عاشقان اضطراری بود نه اختیاری
وگفت هرکه شاد شود بخدمت خدای جمله اشیا بنظر کردن در روی چشم روشن شوند وگفت
بسبب کسی که در خدای متحیر شود همچون کسی که متحیر شود در عجایبی که بروی می گذرد
وگفت خدای را از کرم ترسند عارفانرا دعوت کند بطعام بهشت که ایشانرا همتی
است که جز بدیدار خدای سر فرو نیارند وگفت بر قدر آنک خدایرا دوست داری خلق
ترا دوست دارند و بقدر آنک از خدای ترسی خلق از تو ترسند و بقدر آنک بدو
مشغول باشی بتو مشغول باشند و هرکه شرم دارد از خدای تعالی بوقت طاعت حق تعالی
شرم کرم کرد از آنکه او را عذاب کند از گناه وگفت حیا بنده حیا ندم بود و حیا حق
حیا کرم وگفت گمان نیک بنده بخدای بقدر معرفت بود بکرم خدای و نبود هیچ
کسی که ترک گناه کند از شرم خدای که می داند که خدای او را می بیند در چیزی که نهی
کرده است برای او از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود وگفت گمان نیک بخدای
نیکوترین گمانها است چون باعمال شایسته و مراقبت هم بود اما اگر با غفلت و معاصی بود
آن آرزو بود که او را در خطر اندازد از عمل نیکو گمان نیکو خیزد و از عمل بد
گمان بد وگفت مغبون آنکس است که همه کند از روزگار خویش بر بطالت و مسلط
گرداند جوارح خود را بر هلاکت و بمیرد پیش از آنک بهوش آید از جنایت وگفت
عمر عزیز وارث و کسی که عمر عزیز را بمثال و هرکه اعتبار بغیر خود بمعاینه مستغنی گردد
از نصیحت وگفت دور باش از صحبت سه قوم علما غافل و فقرا مداهن و متصوفه جاهل

وگفت

وگفت تنهایی آرزوی صدیقانست و انس گرفتن بخلق وحشت ایشان وگفت سه خصلت از
صفت اولیاست اعتماد بر حق در همه چیزها و بی نیاز بودن از چیزها و رجوع کردن بدو
در همه چیزها وگفت اگر مرگ در بازار فروختندی سزاوار بودی اهل آخرت را که
هیچ نخریدندی جز مرگ وگفت اصحاب دنیا را که خدمت پرستاران و بندگان کنند
و اصحاب آخرت را که خدمت احرار و ابرار و زهاد و بزرگواران کنند وگفت مرد
حکیم نبود تا جمع نبود در وی سه خصلت یکی آنک بچشم نصیحت در توانگران نگرد نه بچشم
حسد دوم آنک بچشم شفقت در زنان نگرد نه بچشم شهوت سوم آنک بچشم تواضع در درویشان
نگرد نه بچشم تکبر وگفت هرکه خیانت کند خدایرا در سر حق تعالی پرده او بدراند با آنکه
وگفت چون بنده انصاف حق بدهد از نفس خویش حق تعالی ورا بیامرزد وگفت با مردمان
سخن اندک گویید و با خدای بسیار گویید وگفت چون عارفان با خدای دست از
بدارند هلاک شوند با هلاک شدگان وگفت هرکرا توانگری با [illegible] همیشه
توانگرست و هرکرا توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر بود وگفت با مجاهده و با را
می خواهد و با آخر مجاهد از اجنابک گفت خدایرا در سرا ناظر فضل است و در ضرا نعمت
نظر تو اگر بنده باشی در سرا باش وگفت عجب دارم از آنکه موحدان در دوزخ زبانه زن
که چگونه می سوزد آتش از صدق توحید او وگفت سبحان آن خدایی که بنده گناه
کند و حق از وی شرم دارد گناهی که ترا محتاج گردانید بدو دوستر دارم از عملی
که بدان می نازند وگفت هرکه خدایرا دوست دارد نفس را دشمن دارد وگفت ولی
مرایی و منافق نبود و چنین کسی دوست اندک بود وگفت بد دوستی باشد که ترا حاجت
آید مدارا کردن و یا حاجت آید عذر خواستن از وی هر زلتی که از تو ظاهر شود وگفت

نصیب مؤمن از توبه چیز نباید که بود یکی آنک اگر منفعتی نتوانی رسانیدن مضرتی نرسانی
و اگر شاد نتوانی اندوهگین نکنی و اگر مدحش نگویی ذمش نکنی وگفت هیچ حماقت
بیش از آن نیست که تخم آتش می‌اندازد و بهشت طمع می‌دارد وگفت گناهی بعد از توبه
زشتتر از هفتاد گناه پیش از توبه وگفت گناه مؤمن که میان بیم و امید بود چون روباهی
بود میان دو شیر وگفت بسنده است شما را از داروها ترک گناه وگفت عجب دارم از
کسی که پرهیز کند از طعام از بیم علتی که چرا پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت وگفت
کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهرتر از آنست که آفریدن بهشت از بهر آن هر چند بهشت وعده
کرده است که اگر بیم دوزخ نبودی یک تن بطاعت نبودی وگفت دنیا جایگاه اشغال
است و پیوسته میان مشغولی و بیم است تا بر چه قرار گیرد بهشت یا دوزخ وگفت جمله دنیا
از اول تا آخر در برابر یک ساعت غم نیرزد چگونه بود و جمله عمر در بیم بودن از و
ما نصیب اندک از وی وگفت دنیا دکان شیطانست زینهار تا از دکان وی چیزی نه دزدی
که از پی در آید و از تو باز ستاند وگفت دنیا خمر شیطانست هر که از آن مست شد تا
بهوش نیاید مگر در میان لشکر خدای روز قیامت در ندامت و خسران وگفت دنیا چون
عروسیست جوینده او مشاطه او و زاهد درو کسیست که روی او سیاه کند و موی او بکند وگفت
در دنیا اندیشه است و غم و در آخرت عذاب و عقاب پس از کی راحت خواهد بود وگفت
خداوند می‌گوید که از من شکایت می‌کنید شما را این پوشیده نیست که هر دو جهان مراست و من
شما را وگفت در کسب دنیا ذل نفوس است و در کسب آخرت عز نفوس ای عجب آنکس که اختیار کند
خواری و مذلت در طلب چیزی که باقی نخواهد ماند وگفت شومی دنیا تا بدان درجه
است که آرزوی آن ترا از خدای مشغول می‌کند تا بیافت چه رسد وگفت عاقل سه تن

انداند

اندانک ترک دنیا کنند و آنک بنیاد لحد نهد پیش از آنکه در لحد رود و آنک خود را راضی کرداند
پیش از آنکه بدو رسد وگفت دو مصیبت است بنده را که اولین و آخرین مثل آن
نشنیده‌اند و آن وقت مرگ بود بنده را در مالی که دارد گفتند کدام بود گفت آنکه مالی
جمع کرده است از وی بستانند دوم آنکه یک ذره از وی سوال کنند وگفت دینار و درم
کژدمست دست بدان مکن تا افسون او نیاموزی که اگرنه زهر او ترا هلاک کند گفتند افسون
او چیست گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود وگفت طلب دنیا عاقل را نیکوتر
از ترک دنیا جاهل را وگفت ای خداوند از علم قصرها تا قیصر بیست و خانها کسری و
دعا را تو شدادی و کبر تا عادی این همه هیچ احمدی نیست وگفت چونکه این
جهان همیشه در ذل و معصیت است و چونکه آن جهان همیشه در عز و طاعت و
چونکه حق همیشه در روح و راحت وگفت صوف پوشیدن دکانیست و سخن گفتن
در زهد پیشه و خداوند نافله عرضه کردن اینست این همه نشانهاست وگفت هر که
در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده باشد وگفت تکبر کردن بر آنکس که بر تو بمال
تکبر کند تواضع بود وگفت از پایگاه افتادن مردان آن باشد که در خود بغلط
افتند وگفت مرید را از سه چیز گزیر نیست خانه که در آن جا متواری بود و کفاف و
توکل و حرفت و عبادت وگفت چون مرید مبتلا گردد بسیار خوردن ملایکه بر وی بگریند
و هر کرا حرص بر خوردن مبتلا کردند زود بود که بآتش شهوت سوخته گردد وگفت
در تن فرزند آدم هزار عضوست جمله در دست شیطان چون مرید گرسنه بود نفس را
ریاضت دهد آن جمله اعضا خشک شود و بآتش گرسنگی سوخته گردد وگفت گرسنگی
نوریست و سیری ناری و شهوت هیزم که از وی آتش تولد کند آن آتش فرو نشیند تا خداوند آن

بشورد وگفت مبتدی سیر نخورد تا حق تعالی بر خاطر وی چیزی که بار نبر کند نتواند یافت
وگفت گرسنگی طعام حقست در زمین که تنها صادقان از آن قوت یابند وگفت گرسنگی
مریدانرا ریاضت بود وتائبانرا تجربه وزاهدانرا سیاست وعارفانرا مکرمت وگفت پناه
بکرم حق تعالی از زاهدی که فاسد کرده اند معده خود را از بسیار خوردن طعامها
الوان توانگران وگفت ایشان سه قوم اند زاهد ومشتاق وواصل زاهد صفای جنت
بصبر کنند ومشتاق تجلی ذکر کند وواصل بولایت وگفت چون بینی که مرد اشارت بعمل
کند بدانکه طریق او ورعست وچون بینی که اشارت به آیات کند بدانکه طریق او طریق
ابدالست وچون بینی که تعلق او بذکر حقست بدانکه طریق او طریق عارفانست وگفت تا مادام
که تو شکر کنی شاکر نه و[illegible] وگفت مرید آخرت را دل ساکن نشود مگر در
چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجدی یا گورستانی یا موضعی که هیچ کس او را نتواند دید
بر یا کسی که نشیند چنان باید که سیر نگردد از ذکر حق تعالی گفته شد کر مرید بسخن گفت
هم نشینی اضداد وگفت بنگر انس خویش بجلوت وانس بحق در خلوت اگر انس تو بخلوت
بود چون از خلوت بیرون آیی این انس تو برود واگر انس تو بحق بود همه جای ترا یکی بود
کوه وبیابان وگفت تنهایی همنشین صدیقانست وگفت در وقت نزول بلا حقایق صبر
آشکار گردد ودر وقت مکاشفه مقدور حقایق رضا روی نماید وگفت هرکه امروز را
دوست دارد فردا از بر در آید وهرکه امروز را دشمن دارد خدای دوست دارد
فردا بدو رسد وگفت ضایع شدن دین از طمع است وباقی ماندن دین در ورع وگفت
تلخی یک معصیت زبان بدل رسد وگفت مقدار یک سپند دانه از دوستی نزدیکتر نزد
از آنکه هفتاد ساله عبادت بی دوستی وگفت اعمال محتاجست به سه خصلت علم ونیت

واخلاص

واخلاص وگفت بتوکل آزادی توان یافت از بندگی وبا استخراج حرام توان کرد ورضا
دادن بقضا عیش را خوش توان گردانید وگفت ایمان سه چیزست خوف ورجا ومحبت ودر
ضمن خوف ترک گناهست تا از آتش نجات یابی ودر ضمن محبت احتمال مکروهات کردنست تا رضا
حق حاصل شود وگفت عارف آنست که هیچ چیز دوستتر از ذکر نداند وگفت معرفت بدل
نور آگاه نیابد تا معرفت او بر حدیکه توجهی مانند باشد یا کم از زده وگفت خوف درختیست
در دل وثمره آن دعا وتضرع چون خایف جمله جوارح او طاعت اجابت کنند واز معاصی
اجتناب کنند وگفت بلندترین منزل طالبان خوفست وبلندترین منزل واصلان حیا
وگفت هر چیزی را زینتی است وزینت عبادت خوفست وعلامت خوف کوتاهی امل وگفت علامت
خوف فقرست وگفت بلندترین پرهیزکاری تواضعست وگفت اخلاص خدایرا نگاه داشتن
عملست از عیوب وگفت علامت شوق آنست که جوارح را از شهوات باز گیرد وعلامت شوق
بخدای دوستی حیاتست با راحت یعنی چون حیاتش بود ذوق خوش وقت بیاد حق شود
وگفت طاعت خزانه خداست وکلید آن دعا وگفت توحید نورست وشرک نار ونور توحید
جمله سیئات موحد را بسوزد ونار شرک جمله حسنات مشرکانرا خاکستر کند وگفت چون توبه
عاجز نیاید از هرچه در پیش رفته است از کفر وطغیان بر عاجز بود که محو گرداند هرچه بعد
از آن رفته است از گناه وعصیان وگفت ورع ایشان در بود بر حد علم بی تاویل وگفت
ورع دوگونه است ورعی در ظاهر که نجنبد مگر بر خدای تعالی وورعی در باطن وآن بود
که در دلت جز حق درنیاید وگفت زهد سه حرفست زا وها ودال زا ترک زینت است
وها ترک هوا ودال ترک دنیا وگفت از زهد سخاوت خیزد نفس وروح وگفت زاهد آنست
که بر ترک دنیا حریص تر بود از حریص که طلب دنیا وگفت زاهد بظاهر صافی است وبباطن

آمیخته و عارف باطن صافیست و بظاهر آمیخته وگفت قوت سحر نیستی است از قوت زیرا که
هر که انقطاع اوست از خلق و قوت انقطاع از حق وگفت هر که سخن گوید پیش از آنکه
بیندیشد پشیمان شود و هر که بیندیشد پس بگوید سلامت یابد وگفت علامت
توبهٔ نصوح سه چیز است کم خوردن از بهر روزه و کم خفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر
ذکر حق تعالی وگفت ذکر او جمله گناه را غرقه گرداند چون رضا او چگونه بود و
رحمت او در دهشت انداز عقول را خود او چگونه بود و او فراموش کرده اند
هر چه دون اوست خود لطف او چگونه بود و پرسیدند که بچه توان شناخت که حق تعالی
از ما راضی است یا نه گفت اگر تو راضی باشی از و نشان آنست که او از تو راضی است گفتند
کسی بود که حق از او راضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت باشد هر که غافل ماند
از انعام او بر خشم شود بسبب معصیت و ری چه از نعمت و از مصیبت راضی نبود نیکی گفت بمقام
توکل رسم و در زاهدان در آویختم و با زاهدان نشستم گفت آنگاه که نفس را ریاضت دهی
تا حدی که اگر حق تعالی سه روز ترا روزی ندهد ضعیف نگردی در نفس خود و اگر
بدین درجه نرسیده باشی نشستن تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت شدن ایمن
نباشم گفتند فردا که ایمن تر گفت آنکه امروز بیشتر ترسد گفتند مرد بتوکل کی رسد گفت آنکه او
خدا را بوکیلی رضا دهد گفتند درویشی چیست گفت آنکه در جمله کارها بخداوند خویش
توانگر بود نقلست که درویش و روزی پیش توانگری و درویشی رفت گفت فردا
نه توانگری و زنی از دو نه درویشی صبر و شکر و آن خواهند داشت باید که شکر از تن
و صبر نکنی گفتند از خلق در زهد که ثابت تر گفت آنکه بصیرت او بیشتر گفتند نشان محبت
چیست گفت آنکه بنیکی بشود و بجفا نقصان نگیرد یحیی گفت مرا وصیتی کن گفت سبحان الله

چون نفس من از من قبول نمی کند دیگری چون قبول کند گفتند جماعتی می بینم که ترا غیبت می کنند
گفت اگر خدای تعالی مرا خواهد آمرزید هیچ زیان ندارد آنچ می گویند و اگر نه خواهد
آمرزید من سزای آنم که ایشان می گویند گفتند چرا از جز ایشان می گویی و همه از کرم
و لطف او شرح می دهی گفت لابد سخن چون منبع از جنوبی بجز کرم و لطف نبود و او را
مناجاتست گفت خداوندا امید من بتو بسیار بیش از آنست که بحسنات از بهر آنک
من خود را چنان می یابم که اعتماد کنم بر طاعت با اخلاص و من چگونه طاعت با اخلاص
توانم کرد و من بآفات معروف و لیکن خود را در گناه چنان می یابم که اعتماد دارم بر عفو
تو و تو چگونه گناه من عفو نکنی و تو بجود موصوف وگفت الهی تو موسی کلیم و هارون
عزیز را بنزدیک فرعون طاغی یاغی فرستادی و گفتی تا سخن با او نرم و آهسته گویند
این چه لطف است با کسی که دعوی خدایی کرد خود لطف تو چگونه بود با کسی که بندگی
ترا به میان جان کنند الهی با کسی که انا ربکم الاعلی گوید لطف تو این بود با کسی که سبحان
ربی الاعلی گوید بنگر که چون باشد وگفت الهی هر جمله ملک و ملک من جز گلیمی کهنه نیست
اگر کسی از من خواهد اگر چه بدان محتاجم از و باز ندارم تو را چندین هزار عالم رحمتست
و بنده محتاج تو و چندین رحمتی از بنده دریغ داشتن چون بود وگفت الهی
تو فرموده که من جاء بالحسنة فله خیر منها هر که نیکویی آرد بهتر از آن بدو
دهیم با چه دهی جز لقای تو خداوند وگفت الهی چنانکه تو بکن گامی کار تو
بکن نمانده هر کس که کسی را دوست دارد همه راحت اگر چه پیدا تو چون کسی را دوست داری
بلا برسر او باران وگفت خداوندا هر چه از دنیا مرا خواهی داد بکافران ده و هر
از عقبی خواهی داد بمؤمنان ده که مرا بسنده است در دنیا ذکر تو و در عقبی دیدار

تو وگفت الهی چگونه امتناع نمایم بسبب گناه من از عطا اگرچه گناه می کنم تو می بخشی
عطا می دهی مرا اگرچه گناه می کنم از دعا باز نتوانم ایستاد وگفت الهی من
نتوانم که از گناه باز ایستم تو می توانی که گناهم بیامرزی وگفت هر گناه که از من در
وجود آید دو روی دارد یکی بلطف تو و یکی بضعف من بدان روی که گناهم عفو کنی که
بلطف تو دارد و بدان روی بیامرز که بضعف من دارد وگفت الهی مرا ببخشای
که من آن توام وگفت الهی چگونه ترسم از تو و تو کریمی و چگونه نترسم از تو و تو عزیزی
وگفت چگونه ترا و من بنده عاصی و چگونه نخوانم ترا و تو خداوند کریم وگفت
زهی خداوند پاک که بنده گناه کند و ترا شرم کرم بود وگفت الهی ترسم از تو زیرا
که من بنده ام و امید دارم بتو زیرا که تو خداوندی وگفت الهی چون دوست می دارد
که من ترا دوست می دارم با آنکه بی نیازی از من پس چگونه دوست ندارم ترا با این همه
احتیاج که بتو دارم وگفت الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته
زیرا که غریب با غریب الفت گیرد وگفت شیرین ترین عطاها در دل من رجای تست
و دوسترین ثناها بر من وقت لقای تو وگفت الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ
ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد وگفت اگر فردا مرا گویند چه آوردی گویم خداوندا
از زندان موی بالیده و جامه شوخگن و عالمی اندوه و خجلت بر هم بسته توان آورد
مرا بشوی و خلعت فرست و مپرس وگفته اند که یحیی معاذ را صد هزار درم وام افتاد که بر عارفان
و غازیان و حاجیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود و غرما تقاضا
می کردند و دل او بدان مشغول بود شب آدینه رسول را علیه السلام بخواب دید گفت
ای یحیی دل تنگ مشو که از دل تنگی تو من رنجورم برخیز و بخراسان رو که آنجا زنی سه صد

هزار

هزار درم نهاده است برای تو گفت یا رسول الله آن شهر کدامست و آن شخص کیست گفت شهر نیشابور
و سخن می گوی که سخن تو شفای دلهاست که من خود چنانک بخواب تو آمدم بخواب آنکس روم
پس یحیی نیشابور آمد او را در پیش طاق منبر نهادند وگفت ای مردمان نیشابور من باشارت
پیغامبر علیه السلام آمده ام که فرموده است وام یک کس بگزارد و من صد هزار درم نقره
وام دارم و بدانید که سخن ما راه وقت جمالی بود اکنون این وام حجاب آمده یکی گفت من
پنجاه هزار درم بدهم دیگری گفت چهل هزار درم بدهم یحیی نگرفت وگفت سید عالم علیه السلام
بیک کس اشارت کرد پس هر سخن آمد روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند پس چون
در نیشابور وام گزارده نشد عزم بلخ کرد چون آنجا رسید مدتی باز داشتند تا سخن
گفت و توانگری را فضل نهاد بر درویشی صد هزار درمش بدادند شیخی در آن جایگاه بود
او را خوش نیامد این سخن گفت خدای برکت مکناد بر وی چون از بلخ برون آمد دزدانش بزدند
و مال ببردند گفتند اثر دعا آن پیر بود گویند به هری رفت پس به مرو رفت باز بهری آمد
و خواب باز گفت دختر امیر هری در مجلس بود کس فرستاد که ای امام دل از وام فارغ دار
که آن شب که سید عالم علیه السلام در خواب با تو گفت با من گفت گفتم یا رسول الله من
پیش او روم فرمود که او خود آید و من انتظار تو می کردم چون پدر مرا بشوهر داد
هرچه دیگران را از روی و مس باشد مرا از نقره و زر ساخت آنچه نقره است سیصد هزار
درم است ایثار کردم لیکن یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس بگویی
یحیی چهار روز مجلس گفت روز اول ده جنازه برگرفتند روز دوم بیست و پنج روز
سوم چهل و روز چهارم هفتاد پس روز پنجم از هری برفت با هفت شتروار نقره چون
ببلخ رسید پسر او با او بود و آن طالب او زد گفت چون بشهر رسد مال بغرما و فقرا دهیم

و ما را بی نصیب مگذار در هنگام سحر مناجات می کرد سر بسجده نهاد سنگی بر سر او زدند
یحیی گفت حال را بغیر ما زنهید و جان بداد اهل طریقت ویرا بر گردن نهادند
و بنشابور آوردند و بگورستان معمر دفن کردند رحمة الله علیه

ذکر شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه

آن برچشم بصیرت از شاه باز صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص نیکوکار
آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود و محتشم روزگار
و از عیاران طریقت بود و بفراست و فراست او هرگز خطا نیفتادی و از ابنا ملوک بود
و صاحب تصنیف بود و کتابی ساخت نام او مرآة الحکما و بسیار مشایخ را دیده بود چون
بو تراب و یحیی معاذ و غیر ایشان رضی الله عنهم و با بوسعید چون بنشابور آمد ابو حفص حداد
باعظمت خود چون او را دید برخاست و پیش او آمد و گفت وجدت فی القبا ما طلبت فی العبا
یافتم در قبا آنچه در گلیم می طلبیدیم نقلست که چهل سال نخفت و نمک در چشم می کرد
تا چشمها او چون دو رکن خون شده بود شبی بعد از چهل سال بخفت خدا را بخواب دید گفت
بارخدایا من ترا به بیداری می جستم در خواب یافتم فرمود که ای شاه ما را در خواب از آن
بیداری یافتی اگر آن بیداری نبودی چنین خوابی ندیدی بعد از آن او هر کجا دیدی
رفتی و بالشی نهادی و بخفتی و گفتی مگر باشد که یکبار دیگر چنان خوابی بینم و گفتی که
یک ذره از این خواب خود به بیداری همه عالم ندهم نقلست که شاه را پسری بود و بخطی
سبز بر سینه او الله نوشته چون جوانی غالب شد بتماشا مشغول شد و رباب می زد و آواز
خوش داشت رباب می زد و می گریست شبی بیرون آمد و رباب زنان و سرود گویان بمحله فرو شد
عروسی از کنار شوهر برخاست و بنظاره او آمد مرد بیدار شد زن را ندید برخاست و آن

حال

حال را مشاهده کرد آواز داد که ای پسر هنوز وقت توبه نیست این سخن بر دل او آمد و گفت
آمد آمد و جامه بدرید و رباب بشکست و غسل کرد و در خانه نشست و چهل روز هیچ نخورد
پس بیرون آمد و برفت شاه گفت آنچه ما را بچهل سال دادند او را بچهل روز دادند نقلست
که شاه را دختری بود پادشاهان بخواستند سه روز مهلت خواست و در آن سه روز در
مساجد می گشت تا درویشی را دید که نماز نیکو می کرد شاه صبر کرد تا از نماز فارغ شد
گفت ای درویش اهل داری گفت نه گفت اهل قرآن خواهی گفت مرا چنین زن که دهد که
سه درم بیش ندارم شاه گفت من دهم یک درم بنان ده و یک درم بعطر ده و عقد نکاح
ببندید چنان کردند و همان شب دختر بخانه او فرستاد دختر چون در خانه درویش
آمد نانی خشک دید بر سر کوزه آب گفت این نان چیست گفت دوش باز مانده بود تا امشب
دختر قصد کرد که بیرون آید درویش گفت دانستم که دختر شاه با من نتواند بود دختر گفت
ای جوان من از بی نوائی تو نمی روم که از ضعف ایمان و یقین تو می روم که از دوش باز
نانی نهاده و اعتماد بر رزاق نداری و لیکن عجب از پدر خود دارم که بیست سال مرا در
خانه داشت و گفت ترا بپرهیزکاری خواهم داد بکسی داد که اعتماد بر خدای ندارد درویش
گفت این گناه را عذری هست گفت عذر آنست که درین خانه یا من باشم یا نان خشک نقلست
که بوحفص شاه نامه نوشت و گفت نظر کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود پس
ناامید شدم والسلام شاه جواب نبشت که نامه ترا آیینه دل خویش کردم دیدم اگر خالص
بود مرا ناامیدی از نفس خویش آید بخدای صافی شود و اگر صافی شود امید من
بخدای صافی شود خوف من از خدای آنگاه نومید شوم از نفس خویش و اگر نومید شوم
از نفس خویش آنگه خدا یاد توانم کرد و اگر خدا را یاد کنم حق مرا یاد کند و اگر حق مرا یاد

نگند بنجات پایم از محنت و فات و بنوشته شوم بجمله محبوبات والسلام نقلست که
میان شاه و یحیی معاذ دوستی بود چنانکه بشهر جمع شدند که شاه بمجلس یحیی حاضر نشدی
گفتند چرا نیایی گفت صواب در آنست الحاح کردند تا یکروز برفت و در گوشه نشست سخن
بر یحیی بسته شد گفت کسی حاضر است که سخن گفتن او لایقتر است شاه گفت من گفتم که آمدن مصلحت
نیست وگفت اهل فضل را فضل باشد بر همه تا آنگاه که فضل خود را نه بینند چون
فضل خود بدیدند دیگرشان فضل نباشد و اهل ولایت را ولایت است تا آنگاه که ولایت
نبینند چون بدیدند دیگر ولایت نباشد وگفت فقر حقیقت نزدیک بند چون فقر
نمانده است از دامن بود چون ظاهر کرد ماند اسم فقر از وی برخاست وگفت علامت صدق
سه چیز است اول آنکه قدر دنیا از دل او برود چنانکه زر و سیم پیش او چون خاک بود تا
هرگاه که زر و سیم بدست او فتد دست از و چنان فرو شاند که از خاک دوم آنکه دیدن خلق
از دل او بیفتد چنانکه مدح و ذم پیش او یکی بود که نه از مدح زیادت شود و نه از ذم
ناقص گردد سوم آنکه بازگرفتن شهوات از دل او بیفتد تا چنان شود که از شادی
گرسنگی و ترک شهوات که اهل دنیا شاد شوند از سیر خوردن و راندن شهوات
پس هرگاه که چنین باشد سلامت طریق مریدان کند و اگر چنین نباشد و برابر این
سخن چه کار وگفت توبه کاری اندوه دایم است وگفت خوف واجب آنست که دانی که
تقصیر کرده در حقوق خدای تعالی وگفت علامت تقوی ورع است و علامت ورع از
شبهات باز ایستادن وگفت عشاق بعشوق رده در آمدند لاجرم بودند که چون بوصال
رسیدند از جمالی بخداوندی دعوی کردند وگفت علامت رجا حسن طاعت است وگفت
علامت صبر سه چیز است ترک شکایت و صدق رضا و قبول قضا بدلخوشی وگفت

هرکه

هر که چشم نگاه دارد از حرام و تن از شهوات و باطن آباد دارد از دوام مراقبت و ظاهر
آراسته دارد بمتابعت سنت و خو کند بحلال خوردن فراست او خطا نشود نقلست
که روزی یاران را گفت که از دروغ گفتن و خیانت و غیبت کردن دور باشید باقی هر چه
خواهید کنید وگفت دنیا بگذار تا توبه کردی و هوای نفس بگذار تا بمراد رسیدی از
وی پرسیدند که بشنوانی گفت مرغی را که بر سیخ زده باشند و آتش بریان کرد اند چه
نبود از وی پرسیدند که چونی نقلست که خواجه علی سیرجانی به زیارت شاه نان کی
یک بر طعام پیش نهاد و گفت خداوند مهمان فرستاد ناگاه سگی درآمد خواجه علی
بانگی بر وی زد سگ برفت هاتفی آواز داد که مهمان خواهی چون بفرستیم بازگردانی خواجه
برخاست و بیرون رفت و گرد محلتها می گشت ندید بصحرا رفت دید در گوشه خفته چیزی
که داشت پیش او نهاد التفات نکرد خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد
و دستار از سر برگرفت گفت توبه کردم سگ گفت احسنت ای خواجه علی مهمان خواهی چون
بباید برانی تو را چشم می باید اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی

ذکر یوسف بن الحسین رحمة الله علیه

آن متمکن حضرت دایم آن محبت و لایت ولا یخافون لومة لائم آن آفتاب یمانی آن در ظلمت
آب زندگانی آن شاه باز کونین قطب وقت یوسف بن الحسین رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ
بود و از متقدمان اولیا و عالم بانواع علوم ظاهر و باطن و زبانی داشت در بیان
معارف و اسرار و پیری بود و بسیار شیوخ را دیده بود و با ابوتراب صحبت داشته
و از رفیقان بوسعید خراز بود و مرید ذوالنون مصری و عمری دراز یافته بود

بود در کار جدی تمام داشت و در سلامت قدمی محکم داشت و همتی بلند و اندیشه عالی
او آن بود که دختر امیر عرب چون او را بدید فتنه او شد که عظیم صاحب جمال بود آن
دختر فرصت جست و خود را پیش او انداخت او بترسید و او را بگذاشت و بقبیله دور تر رفت
و سر بر زانو نهاده بود در خواب شد جایی دید که مثل آن ندیده بود و جمعی سبزپوشان
و یکی بر تخت نشسته پادشاهانه یوسف را آرزوی کرد که بداند که ایشان کیانند
خود را بنزدیک ایشان برد و او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند
فرشتگانیم و آنکه بر تخت است یوسف پیغامبر است علیه السلام بزیارت یوسف بن حسین آمده است
مرا گریه آمد گفتم من که باشم که پیغامبر خدای بزیارت من آید در این بودم که یوسف
علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و بر تخت نشاند گفتم یا نبی الله من که باشم
که با من این لطف کنی گفت در آن ساعت که آن دختر با غایت جمال خود را پیش تو انداخت
و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی حق تعالی ترا بر من و ملایکه عرضه کرد و
جلوه فرمود و گفت بنگر ای یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی بزلیخا تا رفع کنی
او را و آن یوسف است که قصد کرد بدختر شاه عرب و بگریخت مرا باین فرشتگان بزیارت
تو فرستاد و بشارت داد که ترا از گزیدگان حق بر گفته در هر عهدی نشانه باشد
و در این عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام اعظم او داند پیش او رو یوسف چون
بیدار شد جمله نهادش حرکت گرفت و شوق برو غالب شد روی بمصر نهاد و در آرزوی
نام بزرگ خدای تعالی می بود چون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد و ذوالنون
جواب داد یکسال در گوشه مسجد بنشست که زهره آن نداشت که از ذوالنون چیزی پرسد
بعد از یکسال ذوالنون گفت جوان از کجاست یکسال دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن

کوشه

گوشه مقیم بود چون سالی دیگر بگذشت ذوالنون گفت ای جوان از بهر کار آمده است گفت
بزیارت شما یک سال دیگر هیچ نگفت بعد از آن ذوالنون گفت هیچ حاجتی هست گفت بدان
آمده ام تا اسم اعظم بمن آموزی سالی دیگر هیچ نگفت بعد از آن کاسه چوبین سرپوشیده
بدو داد گفت از رود نیل بگذر فلان جایگاه شخصی است بدو ده و هرچه با تو گوید
یاد گیر یوسف کاسه برداشت و روان شد چون پاره راه برفت وسوسه در وی پدید آمد
که درین کاسه چه باشد سر کاسه برداشت موشی بیرون جست و برفت یوسف متحیر شد گفت
اکنون بکجا روم پیش این شیخ روم یا پیش ذوالنون عاقبت پیش آن شیخ رفت با کاسه تهی شیخ
چون او را بدید تبسمی کرد گفت نام بزرگ خدای از وی خواسته گفت آری گفت ذوالنون
بی صبری تو دید موشی بتو داد سبحان الله موشی نگه نتوانی داشت نام اعظم چون نگاه
داری یوسف خجل شد و با مسجد ذوالنون آمد ذوالنون گفت دوش هفت بار اجازت خواستم
از حق تا اسم اعظم بتو آموزم اجازت نداد یعنی هنوز وقت نیست پس حق تعالی فرمود
که او را بموشی بیازمای بیازمودم چنان بود اکنون بشهر خود رو تا وقت آید یوسف
گفت مرا وصیتی کن گفت یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خرد بزرگ آنست که هرچه خواندی فراموش
کنی تا حجابت نخیزد یوسف گفت این بتوانم و میانه آنست که نام فراموش کنی و مرا یاد نکنی که پیر
من چنین گفته است و شیخ من چنان فرموده است که این همه خویشتن ستایی است گفت این هم
بتوانم گفت نصیحت خرد آنست که خلق را نصیحت کنی و بخدای خوانی گفت این توانم ان شاء الله
باید که شرط نصیحت نگاه داری که خلق را در میان نه بینی گفت چنان کنم پس بری آمد و او بزرگ‌زاده
شهر ری بود اهل شهر استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد سخن حقایق بیان کرد اهل
ظاهر بخصمی برخاستند که در آن وقت جز علم صورت علمی نبود و او در ملامتی هیچ باک نداشت

شد که در مجلس او نیامد روزی در رفت که مجلس گوید کسی را ندید خواست که باز گردد پیر
زنی آواز داد که نه با ذوالنون عهد کرده بودی که خلق را هم بیان نه بینی و از برای
خدای گویی چون این بشنود متحیر شد و سخن آغاز کرد اگر کسی بود و اگر نه پنجاه سال
بگوی بکند را بینند و ابراهیم خواص مرید او شد و حال او قوی گشت و ابراهیم از برکت
صحبت او بجایی رسید که بادیه را بی زاد و راحله قطع می کرد ابراهیم گفت شبی ندایی
شنودم که یوسف حسین را بگوی که تو از راندگانی ابراهیم گفت مرا این سخن چنان
سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زدندی آسانتر از آن بودی که این سخن با او گویم
شب دیگر همان آواز شنودم و همچنین تا سه شب همان آواز شنودم که با او بگوی که تو
از راندگانی و اگر نه زخمی خوری چنانکه برنخیزی برخاستم و به اندوهی تمام در
مسجد شدم او را دیدم در محراب نشسته چون مرا بدید گفت هیچ بیتی یاد داری بیتی
تازی یاد داشتم بگفتم او را وقت خوش شد برخاست و دیری بر پای بود و آب از چشمش
روان شد چنانکه با خون آمیخته بود پس روی به من کرد و گفت از بامداد تا اکنون
پیش من قرآن همی خواندند یک قطره آب از چشم من نیامد بدین یک بیت که تو گفتی چنین حالتی
پیدا شد که طوفان از چشم من روان شد مردمان راست می گویند که او زندیقست و از
حضرت خطاب راست می آید که او از راندگانست کسی که از بیتی چنین شود و از قرآن
بر جای بماند رانده بود ابراهیم گفت متحیر شدم در کار او و اعتقادم سست گشت
ترسیدم و برخاستم و روی به بادیه نهادم اتفاق با خضر افتادم فرمود که یوسف
حسین زخم خورده حقست لیکن جای او اعلا علیین است که در راه حق چندان قدم باید
زد که اگر دست رد بر سینه تو باز نهند هنوز اعلا علیین جای تو باشد که هر که

درین راه از پادشاهی بیفتد از وزارت بیفتد **نقلست** که عبدالواحد زید مریدی
شطار بود ما در و پدرش از پی او دویدندی پیوسته که بغایت بالطف بود روزی
بمجلس یوسف حسین بگذشت او این کلمه می گفت که **دعاهم بلطفه کانه محتاج الیهم**
حق تعالی بنده عاصی را می خواند بلطف خویش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود عبدالواحد
جامه بینداخت و نعره بزد و بگورستان رفت سه شبانروز او را شب یوسف حسین او را
بخواب دید که خطابی شنیدی که **ادرک الشاب التائب** آن جوان تایب در
یابید یوسف میگردید تا در آن گورستان بوی رسید سر او بر کنار نهاد چشم باز کرد و گفت
سه شبانروزست تا ترا فرستاده اند اکنون می آیی **نقلست** که در نشابور بازرگانی
کنیزکی ترک داشت هزار دینار خریده بود و غریمی داشت در شهری دیگر خواست که بتعجیل
برود و مال خود از و بستاند و در نشابور اعتماد بر کس نداشت که کنیزک را بوی سپارد
پیش عثمان حیری آمد و حال باز نمود ابوعثمان قبول نکرد شفاعت بسیار کرد که در
حرم خود راه ده که من چه زودتر باز آیم الفصه قبول کرد بازرگان رفت ابوعثمان را
بی اختیار نظر بر آن کنیزک افتاد و عاشق او شد چنانکه بی طاقت گشت ندانست چه
کند برخاست و پیش شیخ خود ابوحفص حداد رفت و حال بگفت ابوحفص گفت ترا بری
باید شد پیش یوسف حسین در حال عزم عراق کرد چون بری رسید مقام شیخ یوسف
حسین پرسید گفتند آن زندیق را چه می کنی از اهل صلاح می نمایی ترا صحبت او زیان دارد
ازین نوع چندی بگفتند بوعثمان پشیمان شد و بازگشت به نشابور آمد بوحفص گفت
یوسف حسین را دیدی گفت نه گفت چرا حال باز گفت که شنودم که او مردی چنین و چنین
است برفتم بری و باز آمدم بوحفص گفت باز گرد و او را ببین بوعثمان بازگشت و بری آمد

و خانه او بپرسید چندان دیگر بگشت گفت مرا همی است پیش او نشان دادند چون بدر
خانه او رسید پیری دید نشسته و پسری امرد صاحب جمال پیش او و صراحی و پیاله پیش نهاده
و نور از روی او می آمد در آمد و سلام کرد و بنشست شیخ یوسف در سخن آمد و چندان سخن
عالی بگفت که بوعثمان متحیر شد پس گفت ای خواجه با چنین کلمات و مشاهده این چه حالتست
که تو داری خمر و امرد یوسف گفت این پسر منست و کم کسی داند که پسر منست قرآنش می آموزم و
درین کلبه صراحی افتاده بود برداشتم و پاک شستم تا هر که خواهد آب خورد که کوزه
نداشتم بوعثمان گفت از برای خدای چرا چنین می کنی تا مردمان می گویند آنچ می گویند
یوسف گفت از برای آن می کنم تا هیچ کنیزک ترک معتمدی پیش من نفرستند بوعثمان
چون این سخن بشنید در پای شیخ افتاد و دانست که هر که بصلاح مشهور شده کار او
رنجی از ملامت یابد و گفت که هر چشم یوسف چنین بر حق بود ظاهر و فتوری از غایت خوابی
از ابرهیم خواص پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود
تا روز بر پای باشد که نه رکوع کند و نه سجود پس از یوسف پرسیدند که تا روز بر پای
ایستاده چه باشد گفت نماز فریضه به آسانی می کنم اما می خواهم تا نماز شب گزارم چندین
ایستاده باشم که امکان آن نبود که تکبیر توانم کرد از عظمت او تا گاه چیزی در آید
و مرا همچنان می دارد تا وقت صبح چون صبح برآید فریضه بگزارم نقلست که
وقتی جنید نامه نوشت که خدای ترا طعم نفس تو مچشاناد که اگر این طعم بچشاند بر از آن
هیچ نه بینی و گفت مرا ابتدای صفوه است که ایشان ودیعت خدایند ایشان را از خلق
خویش پنهان می دارد اگر ایشان هر این امت هستند صوفیانند و گفت آفت صوفیان در
صحبت کودکانست و در معاشرت اضداد و در رفق زنان و گفت قومی یکی می دانند

که خدای

که خدای ایشانرا می بیند پس شرم می دارند از نظر حق که از بهر ثواب چیزی کنند چرا از او
و هر که بحقیقت ذکر خدای را یاد کند ذکر غیر فراموش کند در یاد کردن او و هر که فراموش
کند اشیا در ذکر حق همه چیز نگاه دارد از بهر آنک حق او را عوض بود از همه
چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر شناخت خلق و
شناخت خلق بر قدر محبت خلق و هیچ حال نیست نزد حق تعالی دوستر از محبت بنده که
و پرسیدند از محبت گفت هر که خود را دوستر دارد خواری و ذل او بیشتر بود و شفقت
و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود و گفت علامت شناخت این است که دور باشد از
هر چه قاطع او باشد از ذکر دوست و گفت علامت صادق دو چیزست تنهایی
دوست دارد و پنهان داشتن طاعت و گفت توحید خاص آنست که در سر و دل در وی
بود چنان پندارد که پیش حضرت ایستاده است تدبیرها بر وی می رود در احکام و قدرت
او و در دریاها توحید او از خویشتن فانی شده و او اخیر تا اکنون که همچنانست که
پیش از بود در جریان حکم او و گفت هر که در بحر تجرید افتاد هر روز تشنه تر بود
و هرگز سیراب نگردد زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن جز بحق تسکین نشود و گفت
عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جهد کنم تا ریا از دل خود بیرون
کنم بلونی دیگر از دل من بر روید و گفت اگر خدا را بینم با جمله معاصی دوستر دارم
از آن با ذره تصنع و گفت علامت زاهد آنست که طلب مقصود نکند تا موجود خود را
مفقود نگرداند و گفت غایت عبودیت آنست که بنده او باشی در همه چیزی و گفت
هر که بشناخت او را بفکر عبادت نگرد او را و گفت ذلیلترین مردمان طماعست چنانک
شریفترین مردمان درویشی صادق چون وفاتش نزدیک آمد گفت بار خدایا تو می دانی که

نصیحت کردم خلق را قولا و نصیحت کردم نفس را فعلا چنانک نفس من نصیحت خلق خویش
بخش و بعد از وفات بخوابش دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتند
بچه سبب گفت برکت آنک هرگز منزل را با چیزی نیامیختم رحمة الله علیه

ذکر ابو حفص حداد رحمة الله علیه

آن قدوه رجال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوتاد
قطب عالم ابو حفص حداد رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفه
حق بود باستحقاق و از محتشمان این طایفه بود و کس بزرگی او نبود هم وقت وی
و بریاضت و کرامات و مروت و فتوت بی نظیر بود و در کشف و بیان یگانه و معلم و
ملقن او بی واسطه حق بود عز و جل و پیر عثمان حیری بود و شاه شجاع کرمانی از
کرمان بزیارت او رفت و در صحبت او بغداد شد بزیارت مشایخ و ابتدا حال او چنان
بود که بر کنیزکی عاشق بود چنانک قرار نداشت او را گفتند که در شهرستان نشابور
جهودی جادو هست تدبیر کار تو او کند بو حفص پیش او رفت و حال بگفت او گفت
ترا چهل روز هیچ طاعت و عمل نکو نباید کرد و نام حق بر زبان نباید راند و نیت نکو نباید
کرد تا من حیلتی کنم و بسحر ترا بمقصود رسانم بو حفص چهل روز چنان کرد بعد از آن
جهود طلسم بکرد مراد حاصل نشد جهود گفت بی شک از تو چیزی در وجود آمده است
واگرنه مرا یقین است که مراد حاصل شدی گفت من هیچ نکردم الا در راه که می آمدم
سنگی بپای بکنار افکندم از راه جهود گفت میازار خدایی را که تو چهل روز فرمان
او ضایع کنی و او این مقدار رنج تو ضایع نکرد اندیشه از این سخن در دل بو حفص

بدید

١٥

بدید آمد و چندان قوت کرد که بو حفص در دست جهود توبه کرد و آهنگری می کرد و
واقعه خود پنهان میداشت و هر روز یک دینار کسب کردی و شبانه بدرویشان دادی
و در کلیدان بیوه زنان انداختی چنانک ندانستندی و نماز خفتن دریوزه کردی
و روزه بدان گشادی و قوت بودی که در حوضی که تره شستندی بقایای آن تره چیدی
و نان خورش کردی و مدتی برین روزگار گذاشت یکروز نابینایی در بازار می گذشت
این آیت می خواند قوله تعالی وبدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون دلش بدین آیت مشغول
و چیزی بوی در آمد و بی خود گشت بجای انبر دست در کوره کرد و آهن تفسیده بیرون
آورد و بر سندان نهاد شاگردان نگاه کردند آهن در دست او دیدند که می گداخت
گفتند ای استاد این چه حالت است بانگ بر شاگردان زد که بزنید گفتند بر کجا زنیم بو حفص بخود
باز آمد آهن تافته در دست خود دید بیفکند و دکان بغارت بداد و گفت چندین
گاه خواستم بتکلف که این کار رها کنم نکردم تا آنگاه که این حدیث حمله آورد
و مرا از من بستاند اگرچه من دست ازین کار می داشتم تا کار دست از من بداشت فایده نبود
پس روی بریاضت نهاد و عزلت و مراقبت پیش گرفت چنانک نقل است که در همسایگی
او احادیث استماع می کردند گفتند چرا نیایی که سماع احادیث کنی گفت سی سالست
تا می خواهم که در یک حدیث داد آن بدهم نمی توانم در سماع دیگر حدیث چون توانم
داد گفتند کدام حدیث گفت آنکه می فرماید رسول علیه السلام من حسن اسلام
المرء ترکه ما لا یعنیه ز نیکوی اسلام مرد آنست که ترک کند از چیزی که بکارش نیاید
نقل است که با یاران بصحرا رفته بود وقت ایشان خوش شد آهویی از کوه بیامد
و سر بر کنار بو حفص نهاد بو حفص طپانچه بر روی خود می زد و فریاد می کرد آهو برفت

وشیخ بحال خود باز آمد اصحاب سؤال کردند که این چه بود گفت چون وقت ما خوش شد
در خاطرم آمد که کاشکی کوسفندی بودی که بریان کردمی تا یاران امشب
براکنده نشدندی چون بر خاطرم بگذشت آهو بیامد مریدان گفتند یا شیخ کسی را
با حق چنین حالی بود فریاد کردن و طپانچه زدن چه معنی دارد شیخ گفت بدانید که
مراد در کنار نهادن از در بیرون کردنست اگر حق تعالی بفرعون نیکویی خواستی
بر مراد او نیل چون روا کردی **نقلست** که مرو وقتی در خشم شدی سخن از خلق
نیکو گفتی تا خشم او ساکن شدی آنگاه بسخنی دیگر شدی **نقلست** که روزی می
گذشت یکی را دید متحیر و سرگردان گریان گفت ترا چه بودست گفت خری داشتم و گم
شده است جز آن نداشتم شیخ توقف کرد و گفت بعزت تو که گام برندارم تا خر او باز ندهی
در حال خر پدید آمد بو عثمان حیری گوید روزی پیش بوحفص رفتم مویز پیش نهاده
دیدم پیش او نهاده یکی برداشتم و در دهان نهادم حلق مرا بگرفت و گفت ای
خاین میوه من خوردی از چه وجه گفتم من از دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم و دانسته
ام که هر چه داری ایثار کنی گفت ای جاهل من بر دل خویش اعتماد ندارم تو بر دل من چون
اعتماد داری با آنکی حق کی عمری است که بر سوای او می زنم نمی دانم که از من چه خواهد آمد
کسی که درون خویش نداند درون او چه داند و هم بو عثمان گوید که با ابوحفص
تا خانه حفص بودم و جمع اصحاب آنجا بودند از درویشی یاد کردم گفتم کاشکی جامه
بودی گفتم اگر کاغذی بودی رقعه نوشتمی تا بیامدی گفت شد آنجا کاغذ هست گفت
خداوند خانه به بازار رفته است اگر مرده باشد و کاغذ وارث را شد بر آن کاغذ نتوان
نوشت بو عثمان گفت مرا چنان روشن شده است که مجلس علم گویم بوحفص گفت ترا

چه بدین آورده است و گفت شفقت خلق بر تو تا چه حد است گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی
مرا بعوض مؤمنان در دوزخ عذاب کند روا دارم گفت بسم الله اما چون مجلس گویی
اول دل خود را پند ده و تن خود را و دیگر جمع آمدن مردم ترا غره نکند که ایشان
ظاهر ترا مراقبت کنند و حق تعالی باطن ترا پس من بر منبر رفتم بوحفص پنهان در گوشه
بنشست چون مجلس باخر آمد سایلی برخاست و پیراهنی خواست در حال پیراهن خود بیرون
کردم بوحفص گفت یا کذاب **انزل من المنبر** فرود آی ای دروغ زن گفتم چه دروغ
گفتم گفت دعوی کردی که شفقت من بر خلق بیش از آنست که بر خود و بصدقه دادن
شفقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی اگر دعوی تو راست بودی
درنگ کردی تا فضل سابقان دیگرا بودی پس تو کذابی و منبر نه جای کذابانست
نقلست که روزی در بازار می رفت جهودی پیش او آمد در حال بیفتاد و بیهوش
گشت چون بهوش آمد ازو سؤال کردند که آن حال چه بود گفت مردی دیدم لباس عدل
پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسیدم که نباید که لباس فضل از سر من
برکشند و در آن جهود پوشند **و گفت** بیست سال چنان بودم که چون خشم گرفتمی دیدمی
که دامن من بگرفتست سبحان الله که چه سوز بوده است او را در آن حال **نقلست** که ابو حفص را
عزم حج افتاد و عامی بود چون ببغداد رسید مریدان با خود گفتند که شیئی عظیم
باشد که شیخ الشیوخ خراسان را ترجمانی باید تا زبان ایشان بداند جنید مریدان را
باستقبال فرستاد شیخ بدانست که اصحاب چه می اندیشند در حال تازی گفتن آغاز کرد
چنانک اهل بغداد در فصاحت او عجب ماندند و جماعتی از اکابر پیش او جمع آمدند و
از فتوت سؤال کردند بوحفص گفت عبارت شما راست شما گویید جنید گفت فتوت

نزدیک من آنست که فتوت از خود نه بینی و آنچ کرده باشی آن از خود نسبت ندهی که
این من کرده ام بوحفص گفت نیکو سخن گفتی اما فتوت نزدیک من آنست که انصاف
دهی و انصاف نه طلبی جنید گفت در عمل آرید اصحابنا بوحفص گفت این سخن راست
نیاید جنید چون این بشنید گفت برخیزید اصحابنا که زیادت آورد بوحفص بر آدم و
ذریت او و جوانمردی یعنی خطی گرد اولاد آدم بکشید در جوانمردی اینست که او .
می گوید و بوحفص اصحاب خود را عظیم بهیبت و ادب داشتی و هیچ مرید را زهره نبودی
که در پیش او نشستی و چشم بر روی او توانستی انداخت و بی امر او نشستندی
بوحفص سلطان وار نشسته بود جنید گفت اصحاب را آداب سلاطین آموخته بوحفص گفت تو
عنوان بیش نه بینی اما از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست پس بوحفص گفت دیگی
زیره با و حلوایی فرمای تا بسازند جنید اشارت کرد بمریدی تا بساخت بوحفص گفت بر سر
حمالی بنهید تا می برد چندانی که خسته شود بر در هر خانه که رسیده باشد و از دهان
و بهر که بیرون آید بدهد حمال چنان کرد تا خسته شد بر در خانه آمد و آواز داد خداوند خانه
گفت اگر زیره با و حلوا آورده در آی حمال گفت عجب داشتم از و پرسیدم که این چه حالتست
و تو چه دانستی که حلوا و زیره با آورده ایم گفت دوش در مناجات بر خاطرم بگذشت
که مدتیست تا فرزندان این می طلبند دانستم که بر زمین نیفتاده باشد نقلست
که مریدی بود در خدمت بوحفص سخت با ادب جنید بار در روی نگریست که ادب او خوش
آمدش سوال کرد که چند سال است که در خدمتست گفت ده سال گفت ادبی تمام دارد و
فری عجب و شایسته جوانیست بوحفص گفت آری هفده هزار دینار در راه ما باخت و هفده
هزار دیگر وام کرده است و در باخته هنوز زهره آن ندارد که از ما سخنی پرسد پس بوحفص

روی ببادیه نهاد گفت بوتراب را دیدم در بادیه و من شانزده روز هیچ نخورده بودم بر
کنار حوضی رفتم تا آبی خورم بتفکر فرو رفتم بوتراب گفت ترا چه نشانده است اینجا گفتم
میان علم و یقین انتظاری کنم تا غلبه را کدام بود یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر
یقین را بود بروم بوتراب گفت روزگار تو بزرگ شود چون بمکه رسید جماعتی مساکین را دید
مضطر و فرو مانده خواست که در ایشان انعامی کند حالتی بر وی ظاهر شد دست فرو کرد
و سنگی برداشت و گفت بعزت تو اگر چیزی بمن ندهی جمله قنادیل مسجد بشکنم این بگفت و در
طواف آمد در حال یکی صره زر بیاورد و بدو داد تا بدان درویشان صرف کرد چون حج
بگزارد و ببغداد آمد اصحاب جنید استقبال کردند جنید گفت یا شیخ راه آورد ما چه
آورده بوحفص گفت مگر یکی از اصحاب ما زندگانی چنانک بایست نتوانست کردن اینم فتح
بود که گفتم که اگر از برادری ترک ادبی بینید آن را عذری از خود بر انگیزید پس آن عذر
از خود بخواهید اگر بدان عذر غبار بر نخیزد و حق بدست تو بود عذری بهتر بر انگیز
و باز عذری دیگر از خود بخواه اگر بدین غبار بر نخیزد عذری دیگر بر انگیز تا چهل بار
بعد از آن اگر آن غبار بر نخیزد و حق بجانب تو بود و آن چهل عذر در مقابله آن
جرم بیفتد بنشین و با خود بگوی زهی گاو نفس تیره که از وی باریک زهی خود رای بی
ادب زهی ناجوانمرد جانی که تویی که برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست
یکی قبول نکردی و بجان تو کار خودی من دست از تو بشستم چنانک خواهی باش جنید
چون این بشنود تعجب کرد یعنی این قوت کرا تواند بود نقلست که شبلی چهار ماه
بوحفص را مهمانی کرد و هر روز چند لون طعام و چند گونه حلوا آوردی آخر چون
بوداع رفت گفت یا شبلی اگر بنشابور آیی جوانمردی و میزبانی بتو آموزم گفت یا ابا حفص

چه کردم گفت تکلف کردی و تکلف جوانمردی نبود مهمان را چنان باید داشت که خود را با آمدن
مهمان گرانی نیاید و برفتن شادی نبود و چون تکلف کنی آمدن او بر تو گران
بود و رفتن آسان و هر که را با مهمان حال چنین بود نا جوانمردی بود و چون شبلی به نشابور
آمد پیش بوحفص فرو آمد و چهل تن بودند بوحفص شبانه چهل و یک چراغ درگرفت
شبلی گفت نه گفته بودی که تکلف نباید کرد بوحفص گفت چه تکلف کردم گفت چهل و یک
چراغ درگرفتی بوحفص گفت برخیز و بنشان شبلی هر چند جهد کرد یک چراغ بیش
نتوانست نشاند پس گفت یا شیخ این چه حالست بوحفص گفت شما چهل تن بودید فرستادهٔ
حق که مهمان فرستادهٔ حق بود لاجرم بنام هر یکی چراغی کردم برای خدای و یکی
برای خود آن چهل که برای خدای بود نتوانستی نشاند اما آن یکی که برای من بود نشاندی
تو هر چه در بغداد کردی برای من کردی و من برای خدای لاجرم آن تکلف باشد و این
نه بوعلی ثقفی گوید بوحفص گفت هر که احوال و افعال خود را هر وقتی بسنجد بمیزان کتاب و
سنت و خواطر خود را متهم ندارد او را از جملهٔ مردان مشمر پرسیدند که ولی را خاموشی
به یا سخن گفت اگر سخن گوی آفت سخن بداند هر چند تواند خاموش باشد اگر چه بعمر
نوح بود و خاموش اگر راحت خاموشی بداند از حق درخواهد تا دو عمر نوح دهد تا
سخن بگوید گفتند چرا دنیا را دشمن داری گفت از آنکه سرایی است که هر ساعت بنده را در
گناهی اندازد گفتند اگر دنیا بد است توبه نیک است و توبه هم در دنیا حاصل شود
گفت چنین است اما بگناهی که در دنیا میآید یقینیم و در یقین توبه بشک گفتند عبودیت
چیست گفت آنکه ترا هر چه نه راست بگویی و ملازم باشی چیزی را که ترا بدان فرموده اند
گفتند درویشی چیست گفت بحضرت خدای شکستگی بردن گفتند نشان دوستان چیست

گفت آن زر و زکه بمیرد دوستان شاد شوند یعنی چنان مجرد از دنیا بیرون رود که از
وی چیزی نماند که آن خبر خلاف دعوی او بود در بحر بد گفتند ولی کیست گفت آنکه
او را قوت کرامات داده باشند و او از آن غایب گفتند عاقل کیست گفت آنکه از نفس خویش
اخلاص طلبد گفتند بخل چیست گفت آنکه ایثار را ترک گیرد در وقتی که بدان محتاج
بود و گفت ایثار آنست که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خویش در کارهای دنیا و
آخرت و گفت کرم انداختن دنیاست برای کسی که بدان محتاجست و روی آوردن بخدای
بسبب احتیاجی که تراست بحق و گفت نیکوترین وسیلتی که بنده بدان تقرب کند دوام
فقرست بهمه حالها و ملازم گرفتن سنت در همه فعلها و طلب قوت حلال و گفت هر که
خود را متهم ندارد بهمه وقتها و بهمه حالها و مخالفت خود نکند مغرور بود و هر که بعین
رضا بخود نگریست هلاک شد و گفت خوف چراغ دل بود و آنچ در دل بود از خیر و
شر بدان چراغ توان دید و گفت کسی را فقر درست نباید تا دادن دوستر از گرفتن ندارد
و گفت کرم آن نیست که دعوی فراست کند و لیکن از فراست دیگران بباید ترسید و گفت
هر که دهد و بستاند او نیم مردست و هر که ندهد و نستاند او مگسی است نه کسی است بوعثمان
حیری گفت معنی این سخن از وی پرسیدم گفت هر که از خدای بستاند و بخدای دهد او مردست
زیرا که درین حال خود را در میان نبیند و هر که دهد و ستاند او نیم مردی چنانکه خود را
بیند در آنچ کند که در ستدن فضلست و هر که ندهد و نستاند او هیچکس است زیرا که گمان
او چنانست که دهنده و ستاننده اوست نه خدای و گفت هر که در همه حال فضل خدای می
بیند بر خویشتن امیدوارم که از هالکان نبود و گفت مبادا که عبادت چون رانبی بود
با معبود ۞ و گفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش است با خدای و گفت

جز نیکوست استغنا بحق و جز زشت است استغنا بلئام. وگفت هر که جرعهٔ از شراب شوق چشید
بیهوش شد بصفتی که بهوش نتواند آمد مگر وقتی که لقا و مشاهده بود. وگفت
حال مفارقت نکند از علم و مفارقت نکند با قول. وگفت خلق خبر می‌دهند از دو
و از قرب و مقامات عالی و مراسمه آرزو آنست که دلالت کنند بر راهی که آن بحق بود
اگر همه یک لحظه باشد. وگفت عبادت در ظاهر سرورست و در حقیقت عذر و از آنکه
مقدورست بیفکنده است و اصل آنست که بفعل خویش شاد نگردد مگر معذوری.
وگفت معاصی برید کفرست چنانکه زهر برید مرگ. وگفت هر که داند که او را خواهند
برانگیخت و حسابش خواهند کرد و از معاصی اجتناب نماید و از نجاسات روی
نگرداند یقین است که از سر خود خبر می‌دهد که من ایمان ندارم به بعث و حساب.
وگفت هر که دل او دوست دارد که متواضع شود گو در صحبت صالحان باش و در
خدمت ایشان ملازم باش. وگفت روشنی نهاد در خدمت دوست و روشنی جانها
با استقامت و گفتند در حلال بحث است و بس. وگفت تصوف همه ادبست. وگفت
بنده در توبه بر هیچ کار نیست زیرا که توبه آنست که بدو آید نه آنکه از و آید. وگفت
هر عملی که شایسته بود آن را ببرند و بر تو فراموش کنند. وگفت نابینا حقا آنست که اشیا
با شیا بیند و نه بیند اشیا را بخداوند و بینا آنست که از حق بود نظر او بمکونات. یکی
از وی وصیت خواست گفت یا اخی لازم یک در باش تا همه درها بر تو گشایند و لازم
یک سید باش تا همه سادات ترا گردن نهند. محمش گفت بیست و دو سال با ابوحفص صحبت
داشتم ندانستم که هرگز بر غفلت انبساط خدا برا یاد کرده که چون خدا را یاد کردی بر سبیل
حضور و تعظیم و حرمت کردی و در آن حال متغیر شدی چنانکه حاضران بدیدندی

وسخن

و سخن اوست که گفت در وقت نزع که شکسته دلی باید بود بهمه دل بر تقصیرهای خویش
از وی پرسیدند که بچه روی بخدای آورده لفت فقیر گی روی بغیر آرد بجز
الا بفقر و فرومایگی و وصیت عبدالله سلمی آن بود که چون وفات کنم سر من بر پای ابوحفص نهید

ذکر حمدون قصار رحمة الله علیه

آن یگانهٔ ملامت آن نشانهٔ سلامت آن ابرار با ذوق آن شیخ اصحاب شوق
آن موزون ابرار حمدون قصار رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و موصوف بورع
و تقوی و در فقه و علم حدیث درجهٔ عالی داشت و در عیوب نفس صاحب نظری
عجب بود و مجاهده و معامله بغایت داشت و دلایی در دلها موثر و عالی و مذهب ثوری
داشت و مرید بوتراب بود و پیر عبدالله مبارک و بملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان
در نشابور از و منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهبست و جمعی از این طایفه
بدو تولا کنند و ایشان را قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی
بود در حالت نزع چون آن دوست وفات کرد چراغ بنشاند گفت این ساعت چراغ
وارث راست ما را روا نباشد سوختن آن. وگفت روزی در جویبار حیره نشابور
یکی قیم عیاری بود در فتوت معروف نوح نام پیش آمد گفتم یا نوح جوانمردی چیست
گفت جوانمردی من یا جوانمردی تو گفتم هر دو گفت جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم
و مرقع در پوشم و معاملت مرقع پیش گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق در آن جامه پرهیز کنم
و جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو بخلق و خلق بتو فریفته نشوند پس جوانمردی
من حفظ شریعت بود بر اظهار و آن تو حفظ صحبت بر اسرار و این اصلی عظیم است. وگفت
که چون کار او عالی شد ائمه و اکابر نشابور گفتند که ترا سخن باید گفت که سخن تو فایدهٔ دلها

بود گفتم مرا سخن گفتن روا نیست گفتند چرا گفت از آنکه دل من هنوز در دنیا و جاه بسته است
فایده ندهد و در دلها اثر نکند و سخنی که در دلها موثر نبود گفتن آن بر علم
استهزا بود و بر شریعت استخفاف کردن و سخن گفتن آنکس را مسلم بود که خاموشی او
دین باطل شود چون بگوید خلل برخیزد وگفت نشاید هیچکس را که در علم سخن
گوید چون همان سخن دیگری می گوید و شاید داد و روا نبود که سخن گوید چون
بیند که فرضی واجبست بر وی و سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت
آنچه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز شرح حاجت نباشد بار دیگر گفتن و دیگر
وی تا بیرون آن بود که بار دیگر چه خواهم گفت و سخن از غیب بود چنانکه از غیب بوی می آید
می گوید و خود را در میان نبیند پرسیدند که چرا سخن سلف نافعتر بود دلها را
گفت جهت آنکه ایشان سخن از برای عز اسلام گفتند و نجات نفس و از بهر رضا
خدا و ما از بهر عزت نفس و طلب دنیا و قبول خلق می گوییم باید که علم حق تعالی بتو
نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی با حق در خلا معاملت بهتر از آن کنی که در ملا
وگفت هر که محقق بود در حال خود از حال خود خبر نتواند داد وگفت فاش مگردان
بر هیچ کس آنچه بر تو واجبست که بر همان بود وگفت هر چه خواهی که پوشیده بود بر کس
آشکارا مکن وگفت در هر که خصلتی بینی از خیر از وی جدا مجوی که زود بود که از
برکات وی خیری بتو رسد وگفت من شما را بر دو چیز وصیت می کنم صحبت علما و احترام
جهال وگفت صحبت با صوفیان کنید که زشتیها را نزدیک ایشان عذرها بود و نیکی را
بس خطری نبود تا تو را بدان بزرگ دارند یا نوید از دی و غلط افتی وگفت هر که در
سیر تنها سلف نظر کند تقصیر خویش بداند و هم باز پس ماندن خویش از درجه مردان

وگفت

وگفت بسنده است آنچه بتو می رساند بآسانی بی رنجی اما رنج که هست در طلب زیادتی
طلبیدن است وگفت شکر نعمت آنست که خود را طفیلی بینی وگفت هر که تواند که کور
نبود از دیدن نقصان نفس گو کور مباش وگفت هر که پندارد که نفس او بهتر است از
نفس فرعون کبری آشکارا کرده است وگفت هر گاه که مستی را بینی که می خسبد تو
تا وی را ملامت نکنی که مبادا که بهمان بلا مبتلا گردی وگفت ملامت ترک سلامتست
و پرسیدند از ملامت گفت راه این گروه دشوار است و معلوم اما طرفی بگویم رجا مرجیان
و خوف قدریان صفت ملامتی بود یعنی در رجا چندان بر رفته اند که مرجیان تا بدان
سبب همه کس ملامت می کنند و در خوف چندان سلوک کرده باشند که قدریان تا
از آن سبب ملامت کنند یا او هر همه خلق نشانه تیر ملامت بود وگفت من نیک
خوی را ندانم مگر در سخاوت و نشناسم بدخویی الا در بخل وگفت هر که خود را
ملکی داند بخیل بود وگفت حال فقیر در تواضع بود چون بفقر خویش تکبر کند بر
جمله اغنیا در تکبر زیادت آید وگفت تواضع آن باشد که بهیچ چیز محتاج نبود نه
در این جهان و نه در آن جهان وگفت منصب چون فقیر را چندان بود که او متواضع
بود هر گاه که تواضع ترک کرد جمله خیرات ترک کرد وگفت میراث زیرکی عجب است
و از آن است که مشایخ و بزرگان بیشتر برکات را از این طریق وارداشته اند وگفت
اصل همه دردها بسیار خوردنست و آفت دین بسیار خوردن وگفت هر که مشغول
گرداند بطلب دنیا خود را از آخرت ذلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در آخرت
وگفت خوار دار دنیا را تا بزرگ شوی در چشم اهل دنیا و عبدالله مبارک گفت
حمدون مرا وصیتی کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر پرسیدند که بنده کیست گفت آنکه

نپرسند و دوست ندارد که او را پرسند و گفت زهد حبیب گفت نزدیک من زهد آنست که بدانچه
در دست نیست ساکن دلتر باشی از آنچه در ضمان خداوندست و پرسیدند از توکل گفت
آنست که اگر ده هزار درم ترا وام بود چشم بر هیچ نداری نومید نباشی از حق تعالی
بگزاردن آن و گفت توکل دست بخدای زدنست و گفت اگر توانی که کار خود بخدای
باز گذاری بهتر از آنکه بحیله و تدبیر مشغول شوی و گفت جزع نکند در مصیبت مگر
کسی که خدا را متهم داشته باشد و گفت ابلیس و یاران بهیچ چیز چنان شاد نشوند
که بسه چیز یکی آنکه مومنی مومنی را بکشد دوم آنکه یکی بر کفر بمیرد سوم آنکه
از دلی که دروی بیم درویشی بود عبد الله مبارک گفت چون حمدون بیمار شد او را
گفتند فرزندان وصیتی کن گفت من بر ایشان از توانگری بیش میترسم که از درویشی و
عبد الله گفت در حالت نزع که مرا درمیان زنان مگذارید رحمة الله علیه

ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه صفت آن ناقد نقد تقوی آن رکین جاه هدایت آن امین عالم ولایت
آن مشهور اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از حکما مشایخ بود و از سادات
این طایفه و در مواعظ کلماتی عالی داشت چنانکه در وعظ کسی نیکوتر از وی سخن
نگفت و بیانی شافی داشت و در انواع علوم کامل بود و در معاملت و معرفت تمام
و بعضی متصوفه در کار او مبالغت کنند و از اصحاب عراق است و مقبول اهل
خراسان و از مرو بود و گویند که از بوشنگ بود و بصره مقیم شد و سبب توبه
او آن بود که بر راه کاغذی یافت بر وی بسم الله الرحمن الرحیم نوشته برداشت
جایی نیافت که آن بنهادی بخورد در خواب دید که حرمتی که داشتی آن رقعه را در حکمت

بر تو گشادیم پس مدتی ریاضت کشید و مجلس آغاز کرد نقلست که جوانی بمجلس فساد
مشغول بود چهار درم بغلام داد که نقل مجلس بخر غلام میگذشت بمجلس منصور رسید
ساعتی بایستاد و گفت این مجلس به از آن مجلس که از آن گند خمر میآید و از این بوی رحمت
و منصور از برای درویشی چیزی میخواست گفت کیست که چهار درم بدهد تا چهار
دعا کنم او را غلام گفت هیچ معامله به از این نیست پس آن چهار درم بداد منصور گفت
چه دعا خواهی گفت اول آزادی دوم آنکه خواجه مرا توبه دهد سوم آنکه عوض چهار
درم باز دهد چهارم آنکه بر من و خواجه من و بر تو و حاضران مجلس رحمت کند منصور
دعا کرد غلام باز خانه آمد خواجه گفت چرا دیر آمدی و چه آوردی غلام گفت بعوض چهار
درم چهار دعا آوردم خواجه گفت چگونه غلام حال باز گفت خواجه گفت خدا را گواه
کردم بر آزادی تو و توبه کردم و چهار صد درم عوض آن چهار درم دادم آنچه بدست
من بود کردم اما آنچه بدست من نیست چکنم آن شب بخواب دید که هاتفی گفت آنچه بدست تو
بود بلیمی کردی آنچه حواله ماست بکریمی کردیم بر تو و بر غلام و بر منصور عمار و بر
مجلسیان او رحمت کردیم نقلست که روزی مجلس میگفت یکی رقعه بدو داد بر آن
نوشته که وغیر تقی یأمر الناس بالتقی طبیب یداوی الناس و هو مریض یعنی
کسی که متقی نیست و خلقی را تقوی فرماید همچون طبیبی است که علاج دیگران فرماید و او از
همه بیماران بتر منصور جواب داد که ای مرد تو بقول من عمل کن که ترا سود دارد
و تقصیر من در عمل ترا زیان ندارد و گفت شبی بیرون آمدم بدر خانه رسیدم یکی
مناجات میکرد که این گناه که بر من رفت نه از بهر آن بود که فرمان ترا خلاف کنم بلکه
از نفس من بود که راه من بزد و ابلیس مدد کرد لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستم

بگیری که بگیرد و اگر تو در گذاری که گذارد چون این شنیدم آغاز کردم اعوذ
بالله من الشیطان الرجیم وقودها الناس والحجارة علیها ملائکة غلاظ شداد
الآیة بامداد بدر آن خانه می گذشتم خروشی شنیدم گفتم چه حالتست پیری از آن خانه
بیرون آمد گفت جوانمردی دوش از بیم حق تعالی مرده است که یکی در کوی آیتی برخواند
منصور گفت و آن من کشتم نقلست که هارون الرشید ابوالحسن را گفت که از تو سوالی خواهم
کرد مهلت داد تا سه روز دیگر جواب گوی گفت بگوی گفت عالم ترین خلق کیست و جاهلترین
کیست از پیش او برخاست و برفت پس از سه باز گشت و گفت یا امیرالمؤمنین جواب اینست عالم ترین
خلق مطیع ترسناکست و جاهلترین عاصی ایمن و بی خبر اوست که پاکست آن خدایی که دل
عارفان را محل ذکر گردانید و دل زاهدان را موضع توکل و دل متوکلان را منبع رضا
و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید و گفت مردمان
دو قسم اند یا بحق عارف اند یا بجز آنکه بحق عارف بود شغلش مجاهدت و ریاضت
بود و آنکه بحق عارف بود شغلش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان بر دو
گونه اند یکی نیازمندان بخدای و این درجه بزرگترین است بحکم ظاهر شریعت و یکی
آنکه دید افتقارش نباشد از آنچ می داند که آنچ حق تعالی قسمت کرده است از ازل از خلق و
رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت تغیر آن نباشد پس این گروه در عین افتقار اند
بحق و در عین استغنا از غیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان بزبان تصدیق
و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل مریدان
بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر و گفت خنک آنکسی که بامداد در خیر و عبادت
حرفها او بود و درویشی آرزوی او بود و عزلت اختیار او بود و آخرت همت او بود و

مرگ

مرگ فکر او بود و امید داشتن تو به رحمت او بود و گفت دلهای بندگان جمله روحانی
صفت اند پس چون دنیا بدان در آید با فرح و حجب بدان دلها می رسد در حجاب شود و گفت
نیکوترین لباسی عارفان را لباس تقوی است و گفت هر که مشغول شود بخلق باز از ذکر خدای
باز ماند و گفت سلامت نفس در مخالفت اوست و بلای تو در متابعت او و گفت هر که جزع
کند از مصایب دنیا روزی بود که در مصایب دین افتد و گفت آرزوی دنیا را از کار ادنا
از غم راحت یابی و زبان نگاه دار تا از عذر خواستن برهی و گفت شادی تو بمعصیت
در آن ساعت غم توانی و دهشت یابی مدتی بیش از معصیت کردن تو و گفت هر کجا که دیبی
سنگ بر آهن می زن تا باشد که سوخته در میان باشد اگر بسوزد کو صد و دار که
بر راه کند [illegible] افتاکی بودی چون منصور وفات کرد بو الحسن شعرانی او را بخواب
دید گفت خدای با تو چه کرد گفت فرمود که منصور عمار توی گفتم آری گفت تو بودی که
مردمان را بزهد می فرمودی و خود بدان کار نمی کردی گفتم خداوندا چنین است که من
هیچ مجلس نگفتم الا که نخست ثنای تو گفتم انگاه بر رسول تو صلوات دادم
انگاه خلق را نصیحت کردم حق تعالی فرمود صدقت است کرسی بنهید فرشتگان را فرمود
که او را کرسی بنهید در آسمان تا میان فرشتگان مرا ثنا گوید چنانکه در زمین میان
آدمیان می گفت رحمة الله علیه

ذکر احمد عاصم الانطاکی رحمة الله علیه

آن امام صاحب صدر آن همام صاحب قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عهد
آن قدس عالم پاکی احمد عاصم الانطاکی رحمة الله علیه از قدماء مشایخ بود
و از کبار اولیا و عالم بود بانواع علوم ظاهر و باطن و مجاهده تمام داشت و عمری دراز

یافت و اتباع طابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر و سری را دیده بود و فضیلت را
یافته و بوسلیمان دارانی را و جاسوس القلوب خواندی از تیزی فراست او و او را
کلمات لطیف است و اشارات بلیغ چنانک یکی از وی پرسید که مشتاق خدای تعالی
هیچ گفت نه گفت چرا گفت از جهت آنک شوق بغایب بود اما چون غایب حاضر شود کجا
شوق بود گفتند محبت چیست گفت مدارج آن سه است یک درجه اول اثبات وحدانیت
واحد قهار و درجه دوم بریده کردن دل است از ماسوی الله و یک درجه سوم آنست که هیچ
کس را بعبادت کردن آن راه نیست ومن لم یجعل الله له نورا فما له من نور گفتند علامت
محبت چیست گفت آنک عبادت او اندک بود و تفکر او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی
او پیوسته چون بیند در نگرند او بیند و چون بخوانند نشنود و چون مصیبتی رسد اندوهگین
نشود و چون صوابی بیند و راه باید شاد نگردد و از هیچ کس نترسد و بهیچ کس امید
ندارد گفتند خوف و رجا چیست و علامت هر دو کدامست گفت علامت خوف گریز است و
علامت رجا طلب است هر که صاحب رجاست و طلب ندارد دروغ زن است و هر که صاحب
خوف است و گریز ندارد کذابست وگفت راضی ترین مردمان بنجات کسی را دیدیم که او
ترساتر بود بر نفس خویش که نباید که نجات نیابد و ترساتر خلق بهلاک کسی را یافتم
که او ایمن تر بود بر نفس خویش آن ندیدی که یونس علیه السلام چون چنان گمان برد که
حق تعالی او را عتاب نکند چگونه عقوبت روی بوی نهاد وگفت کمترین تفکر آنست
که چون بلایی رسد دل را بر نور کند و پاک کند از وی هر کجا شکی است تا دل از شک
و خوف خدای بیاساید و تعین معرفت عظمت خدای بود و بر قدر عظمت خدای
تواند بود و عظمت معرفت عظمت خدای بود وگفت چون با اهل حب نشیند بصدق

شنیند

نشیند که ایشان جاسوس دلها اند در دلها سماروند و بیرون آیند وگفت نشان رجا
آنست که چون نیکویی بدو رسد وی را الهام شکر دهند با امید تمام نعمت از خدای
تعالی بروی ابد در دنیا و تمامی عفو آخرت وگفت نشان زهد جمله رجیدنست از غمها
بر خوی و بیزاری از خلق و اخلاص برای خدای و احتمال ظلم از جهت کرامت دین وگفت
نشان اندکی معرفت بنده بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف وگفت هر که
بخدای عارف تر از خدای ترسان تر وگفت چون صلاح دل جویی یاری جوی
بروی بنگاه داشت زبان وگفت نافع ترین عقلی آن بود که ترا آشنا کرداند
با نعمت خدای بر خود بینی و یاری دهد ترا بر شکر آن و برخیزد بخلاف هوا وگفت
نافع ترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنع و تزیین وگفت بزرگترین
تواضع آن بود که دور کند از تو خشم و کبر را در تو بمیراند وگفت زیان کارترین
آن بود که طاعت کنی برحمد که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی برحمد
وگفت هر که اندکی را آسان شمرد و خرد گیرد زود بود که در بسیار افتد وگفت
خواص غواصی میکنند در دریا فکرت و عام سرگشته و گمراهی کردند در بیابان
غفلت وگفت امام جمله علمها علم است و امام جمله علمها عنایت وگفت یقین نوریست
که حق تعالی در دل بنده پدید آرد تا بدان جمله امور آخرت را مشاهده کند و بقوت
آن نور جمله حجابها که میان او و میان آنچ در آخرت است بسوزد تا بدان نور
مطالعه جمله کارها آخرت میکند چنانک گوییا او را مشاهده است وگفت اخلاص
آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان یاد کنند و ترا بزرگ دارند بسبب عمل تو
و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچ کس مگر از خدای تعالی این اخلاص عمل بود وگفت

عمل کن چنان کن که هیچ کس نیست در زمین جز تو و هیچ کس نیست در آسمان جز او. و گفت این روز خلق
که مانده است از غنیمت بزرگ شمر و این قدر عمر که در پیش داری مر صلاح کن تا بیامرزند
آنچه در پیش گذشته است. و گفت دوا دل پنج چیز است همنشینی اهل صلاح و خواندن
قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر. و گفت عدل دو قسم است عدلی
است ظاهر میان تو و میان خلق و عدلی باطن میان تو و میان حق و طریق عدل طریق
استقامت است و طریق فضل طریق فضیلت است. و گفت موافق اهل صلاحیم در اعمال
جوارح و مخالف ایشانیم بهمتها. و گفت خداوند می فرماید انما اموالکم و اولادکم فتنة
ما فتنه زیادتی کنیم و گفت شبی و اندکس از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند نان
اندک بود شیخ نان پاره پاره کرد و چراغ برگرفت چون چراغ باز آوردند همه نان بر جای
بود که هیچ کس بقصد ایثار نخورده بود مرید از چنین تربیت کرده بود رحمة الله علیه

ذکر عبدالله خفیف رحمة الله علیه

آن غواص دریای دین آن در دریای یقین آن قطب مکنت آن رکن سنت آن امام اهل
حدیث و اهل سنت عبدالله خفیف رحمة الله علیه از زهاد و عباد متصوفه بود و از
متوکلان و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته در اصل
کوفی بود و با نطاکیه نشستی و مذهب سفیان بن سعید الثوری داشت در فقه و معاملت
و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف دارد فتح موصلی گوید رحمة الله که
نخستین که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار چیز است چشم و زبان و دل و هوا اجابتی
که نر انشاید و زبان چیزی مگوی که خدای در دل تو بخلاف آن داند و دل نگاه دار از
خیانت و کینه مسلمانان و هوا نگاه دار در سر و هیچ مجوی بهوا اگر این چهار نبود

صفت

صفت نباشد خاکستر بر سر باید کرد که در آن شقاوت تو بود. و گفت خداوند تعالی
دلها را موضع ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و پاک نکند
شهوت از دل بیرون نرود مگر از خوفی زار کنند یا شوقی بی آرام کنند. و گفت
هرکه خواهد که در زندگانی خویش زنده باشد گو دل را سکنه طمع مدار تا از کل آزاد
شوی. و گفت اندوه مدار مگر از برای چیزی که فردا ترا از آن مضرت بود و شاد
مباش الا بچیزی که ترا شاد کند. و گفت رسیده ترین بندگان از بندگان خدای
آن بود که بدل وحشی تر بود و اگر ایشان را انسی بود با خدای همه چیز را با ایشان انس
بودی. و گفت نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند. و گفت نافع ترین
خوف آن بود که اندوه ترا دایم کند بر آنچه فوت شده است از عمر در غفلت و فکرت را
لازم تو گرداند در بقیت عمر تو. و گفت رجا سه گونه است مردی بود که نیکی کند و
امید دارد که قبول کنند و یکی بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد که بیامرزد
و یکی رجا کاذب بود که پیوسته گناه می کند و توبه نکند و امید دارد که خدای
او را بیامرزد و هرکه بد کردار بود باید که خوف بر رجا غالب بود. و گفت اخلاص
در عمل بحقیقت از عمل و عمل خود چنان است که عاجز می آید از گزاردن آن تا با اخلاص
چه رسد. و گفت مستغنی نتواند بود به هیچ حال از جمله احوال از صدق و صدق از آن
مستغنی است از جمله احوال و هرکه بصدق بود میان او و میان خدای که حقیقت
هست مطلع گردد بر خزاین غیب و امین گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچ کس بر تو
سبقت نگیرد تا توانی بر خداوند خویش هیچ مگزین که او ترا از همه چیزها به رحمة الله علیه

ذکر جنید بغدادی رحمة الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مربع انوار آن سبق برده
باستادی سلطان طریقت جنید بغدادی رحمه الله علیه شیخ المشایخ عالم بود
و امام الائمه جهان و در فنون علم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و
ریاضات لطیف و اشارات عالی بر جمله سبق داشته از اول حال تا آخر روزگار ستوده
بود و مقبول و محمود همه فرقه و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت
حجت است و به همه زبانها ستوده و هیچ کس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد
بخلاف سنت و اعتراض نتوانست کرد مگر کسی که کور بود و مقتدای اهل تصوف
او را سید الطایفه گفته اند و لسان القوم خوانده و اعبد المشایخ نوشته
و طاوس العلما گفته اند و سلطان المحققین دانسته اند که در شریعت و طریقت
و حقیقت باقصی الغایه بود و در زهد و عشق بی نظیر بود و در طریقت مجتهد
و بیشتر از مشایخ بغداد در عصر او و بعد از و مذهب او داشته اند و طریق او و طریق
صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب شیخ بایزید اند و معروف ترین طریقی در
طریقت و مشهورترین مذهبی مذهب جنید است و در وقت او مرجع مشایخ او بود
و او را تصانیف عالی است در اشارات و حقایق و معانی و او اول کسی که علم اشارات
منتشر کرد او بود و با چندین روزگار بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقه او
گواهی دادند و صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزاده سری سقطی بود و مرید او
بود تا حدی که روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را درجه از پیر بلندتر باشد
گفت باشد و برهان آن ظاهر است جنید را درجه بالای درجه منست و جنید همه درد
و شوق و عشق بود و در شیوه معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشته است

و در مجاهده

و در مجاهده و مشاهده و فقر آیتی بود ما از وی آنکه با آن عظمت که سمند شریعت داشت
جنید گفت که سماع صاحب آیات و ساق عنایات و لکن دل بدان بسته است یعنی ملک صفت
بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم علیه السلام قدر دو عبادت بود یعنی در دو گیتی
کاری دیگر نیست و ایشان دانستند که چه می گویند ما را با نقل کار نیست و ما را نرسد که کسی را بر
کسی تفضیل نهیم و ابتدا حال او آن بود که از کودکی باز دردزده بود و طلب کار و با ادب
و فراست و فکرت بود و تیز فهمی عجب **نقلست** که یک روز از دبیرستان بخانه آمد
پدر را دید گریان گفت چه بوده است گفت امروز چیزی از زکوة مال پیش خال تو بردم
قبول نکرد میگریم که عمر خود در پنج درم بسر بردم و این چنین هیچ دوستی را از دوستان
خدای نمی شاید جنید گفت بمن ده تا ببرم و بستاند و روان شد و در خانه خال
بزد سری گفت کیست گفت جنید ست در بگشای و این فریضه زکوة بستان سری گفت نستانم
جنید گفت بحق آن خدای که با تو فضل کرد و با پدرم عدل که بستانی سری گفت ای جنید
با من چه فضل کرد و با پدر تو چه عدل گفت با تو فضل کرد که ترا درویشی داد و با پدر
آن عدل کرد که او را بدنیا مشغول گردانید تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد
کنی و اگر خواهد و اگر نخواهد زکوة مال بمستحقان باید رسانید سری را این سخن
خوش آمد گفت پسر از آنکه این زکوة قبول کنم ترا قبول کردم در بگشاد و آنرا بگرفت و
او را در دل خود جای داد و جنید هفت ساله بود که سری او را بحج برد در مسجد حرام
مسئله شکر میرفت در میان چهارصد پیر چهارصد قول بگفتند در شرح بیان
شکر سری با جنید گفت تو نیز چیزی بگوی جنید گفت شکر آنست که نعمتی که خدای ترا
داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را مایه معصیت نسازی چون

جنید این بگفت مر چهارصد پیر گفتند احسنت یا قرة عین الصدیقین و همه
اتفاق کردند که به از این نتوان گفت با غلام زود بود که خط تو از خدای زبان تو بود جنید گفت
من این همه گریستم که سری گفت از آنجا آوردی گفتم از مجالست تو پس سری به بغداد باز آمد
و آبگینه فروشی کردی مرد و زید گان شدی و پرده فرو گذاشتی و چهارصد رکعت
نماز کردی مدتی برین بر آمد دکان رها کرد و خانه بود در دهلیز خانه سری در آنجا
نشست و پاسبانی کردی دل خویش را و سجاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ چیز دون حق
بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین بنشست چنانکه سی سال نماز خفتن کردی
و بر پای بایستادی تا صبح الله می گفتی پس هم بدان وضو نماز بامداد گزاردی چون
چهل سال بر آمد مرا گمان افتاد که بمقصود رسیدم در ساعت هاتفی آواز داد که یا
جنید گاه آن آمد که زنار گوشه تو بتو نمایم چون این بشنودم گفتم خداوندا جنید را
چه گناه تا گویند که گناهی بیش از این که تو هستی جنید آه برآورد و سر در کشید و گفت
من لم یکن للوصال اهلا فکل احسانه ذنوب پس جنید در آن خانه بنشست و همه شب
الله الله می گفت زبان دراز کردند او را زو کردند و قصه او با خلیفه گفتند خلیفه گفت
او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی داشت
بسه هزار دینار خریده بود به جمال او کس نبود و خلیفه عاشق وی بود فرمود تا او را
بلباس فاخر و جواهر نفیس بیاراستند و او را گفتند بفلان جای پیش جنید رو و بگوی
که من مال بسیار دارم و دلم از کار جهان بگرفته است آمده ام تا مرا بخواهی تا در صحبت
تو روی بطاعت آرم که دلم بر هیچ کس قرار نمی گیرد الا بر تو و خود را بر وی عرضه
کن و حجاب از روی بردار و جامه و جواهر در نظر او آور و در این باب جد و جهد کن

تمام کن تا چه گوید پس خادمی با او روان کردند کنیزک بیامد و آنچ تعلیم کرده بودند بتمامی
آن بتقریر کرد و هر اشکالی که در امکان آمد بجای آورد جنید را نظری بروی بی اختیار
افتاد خاموش شد و هیچ جواب نداد و کنیزک از سر بگفت و مکرری کرد جنید سر در
پیش افکند ناگاه آه بر آورد و گفت آه و در آن کنیزک دمید در حال بیفتاد و بمرد خادم
برفت و با خلیفه گفت که حال چنین بود و کنیزک بمرد خلیفه را آتشی در دل افتاد و پشیمان
شد و گفت هر که با مردان آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید برخاست و پیش
جنید آمد و گفت چنین کس را پیش خود نتوان خواند پس جنید را گفت ای شیخ آخر دلت
بار داد که چنان صورت را بسوزی جنید گفت ای امیر المؤمنین از شفقت بر مؤمنان
چنانکه خواستی که از ریاضات و بی خوابی و جان کندن چهل ساله مرا بباد بر دهی
من خود در میان که ام مکن تا نکنند بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازه او بهمه جهان
برسید و هر چه او را امتحان می کردند هر چند آن بود و در سخن آمد تا وقتی که گفت
با مردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال اشارت نکردند که تو شایسته که خلق را بخدای
خوانی و گفت دویست بر دار خدمت کردم که پیش او صفت افتاد از اشارت و گفت
این تصرف بقیل و قال نگرفتیم و بجنگ و کارزار بدست نیاوردیم اما از گرسنگی و
بی خوابی یافته ایم و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچ در دست داشته ایم و در
چشم ما آراسته بود و گفت این راه کسی باید که کتاب خدای بر دست راست گیرد
و سنت مصطفی را علیه السلام بر دست چپ و در روشنایی این دو شمع می رود تا نه در
مغاک شبهت افتد و نه در ظلمات بدعت و گفت شیخ ما در اصول و بلا کشیدن علی
مرتضی است رضی الله عنه که مرتضی را بر داختن حربها از چیزها روایت کردندی که

هیچ کس طاقت شنیدن آن ندارد که او امیری بوذ که خداوند تعالی ورا خداوندان علم
و حکمت کرامت کرده بوذ وگفت اگر ممکن شدی این یک سخن بگفتمی اصحاب طریقت حجه کردندی
و آن سخن آنست که از مرتضی سؤال کردند که خدای را به چه شناختی گفت بدانکه شناسا
گردانید مرا بخوذ که او خداوندیست که شبه او نتواند بوذ هیچ صورتی و ورا
در نتوان یافت هیچ جنسی و او را قیاس نتوان کرد هیچ خلقی که او نزدیکی است در دوری
خویش و دوری است در نزدیکی خویش بالاجمله چیزهاست و نتوان گفت که چیز نیست و او
نیست چون چیزی و نیست از چیزی و نیست در چیزی و نیست بچیزی سبحان آن خدایی که
چنین است و چنین نیست هیچ چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد مجلدی برآید فهم
من فهم وگفت ده هزار مرید صادق را با جنید در هیچ صدق کشیدند و بر
معرفت همه را بدریا فرو بردند تا ابو القاسم جنید را بر سر آوردند و از ما خر سلن
فلک از ادب ساختند وگفت اگر من هزار سال بزیم از اعمال یک ذره کم نکنم مگر مرا از
باز دارند وگفت بگناه اولین و آخرین مرا بخوذم که ابو القاسم از عهده تغیر و ظهیر
بیرون بی نایذ آمد و این نشان کلیت بوذ چون کسی خود را کل بیند و بمقام امیر
المومنین نفس واحد برسد سخنش این بوذ که ما اوذی نبی مثل ما اوذیت ❀ وگفت
روزگاری چنان گذاشتم که اهل آسمان و زمین بر من گریستند باز چنان شدم که من بر غیبت
ایشان می گریستم اکنون چنان شدم که من نه از ایشان خبر دارم و نه از خوذ وگفت
ده سال بر در دل نشستم پاسبانی دل را نگاه داشتم باده سال دل من مرا نگاه داشت
اکنون بیست سالست که من نه از دل خبر دارم و نه دل از من خبر دارذ وگفت خدای
تعالی سی سال بزبان جنید با جنید سخن گفت و جنید در میان نه و خلق را خبر نه وگفت

بیست سال بر حواشی این علم سخن گفتم اما آنچ غوامض آن بوذ نگفتم که زبانها را از گفتن
آن منع کرده اند و دل را از ادراک آن محروم کردانید وگفت خوف مرا منقبض می کرداند
و رجا منبسط می کند پس هر گاه که منقبض شوم بخوف انجا فنا من بوذ و هر گاه که
منبسط شوم برجا مرا بمن باز دهند وگفت اگر فردا مرا خدای گوید که مرا ببین نبینم
گویم چشم در دوستی غیر بوذ و بیگانه و غیرت غیرتم مرا از دیدار باز می دارد که
اندر دنیا بی واسطه می دیدمش وگفت تا بدانستم که ان الکلام لفی الفؤاد
سی سال نماز را قضا کردم وگفت بیست سال تکبیر اول از من فوت نشد چنانک اگر در نماز
مرا اندیشه دنیایی در آمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر اندیشه بهشت و آخرت
در آمدی سجده سهو کردمی یک روز اصحاب را گفت اگر دانمی که نمازی بیرون فریضه دو
رکعت فاضلتر از نشستن با شما بوذی هرگز با شما ننشستمی نقلست که جنید پیوسته
روزه داشتی چون یاران از در در آمدندی با ایشان روزه گشاذی و گفتی فضل مساعدت
با برادران کم از فضل روزه نبوذ نقلست که میان جنید و ابو بکر کسایی هزار
مراسله بوذ چون کسایی ببرد فرموذ که این مسایل بدست خلق نیفتد نقلست که
جنید جامه برسم علما و دانشمندان پوشیدی او را گفتند ای پیر طریقت بوذ اگر
برای اصحاب مرقع در پوشی گفت اگر بدانمی که کار بمرقع بر خواهد آمذی از آهن و آتش
لباسی ساختمی و در پوشیدمی ولیکن هر ساعت در باطن ندایی کنند که لیس الاعتبار
بالخرقة انما الاعتبار بالحرقة چون سخن جنید عظیم بلند شد سری سقطی گفت ترا
می باید رفت جنید متردد شد و رغبتی کرد و می گفت با وجود شیخ ادب نبوذ
تا شبی مصطفی را علیه السلام بخواب دید که فرموذش سخن گوی بامداد برخاست تا با سری گفت

گویند سری را دید بر در ایستاده گفت در بند آن بودی که دیگران بگویند که سخن گوی
بایدت گفت که سخن ترا سبب نجات عالمی گردانیده اند چون بگفتند مریدان نگفتی و بشفاعت
مشایخ بغداد نگفتی و من گفتم نگفتی اکنون چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود
باید گفت جنید اجابت کرد و استغفار کرد سری را گفت تو چه دانستی که من پیغمبر را
بخواب دیدم سری گفت من خدا را بخواب دیدم که فرمود که رسول را فرستادم تا جنید را
بگوید که بر منبر سخن گوید گفت بگویم بشرط آنکه از چهل تن زیادت نبود روزی مجلس
گفت چهل تن بودند هژده تن جان بدادند و بیست و دو بیهوش شدند بر گردن نهادند
و بخانها بردند یک روز در مجلس جامع سخن گفت غلامی ترسا با لباسی دیگر آمد چنانک
کس ندانست که او ترساست گفت ایها الشیخ قول رسول است که اتقوا فراسة المومن فانه
ینظر بنور الله. بر حذر باید از فراست مومن که او بنور خدای بیند جنید سر بر آورد
و گفت قول آنست که تو مسلمان شوی و زنار ببری که وقت مسلمانیست در حال غلام مسلمان
شد خلق غلو کردند چون مجلس جنید نوبت بگفت بیش نگفت و در خانه متواری شد و
هر چند گفتند سود نداشت گفت مرا خوش می آید خویشتن را هلاک نتوانم کرد بعد دو سال
پس ناگفته بر منبر شد و سخن آغاز کرد گفتند چه حکمت بود درین گفت حدیثی یافتم که
رسول علیه السلام فرموده است در آخر الزمان زعیم قوم آنکس بود که بدترین ایشان
بود و ایشان را سخن او گوید و من خود را بدترین قوم خلق می دانم برای سخن پیغمبر علیه السلام
سخن می گویم تا خلاف کرده باشم و یکی از و پرسید که بدین درجه بلند بچه رسیدی
گفت بدانک چهل سال بدان درجه بسط بر یکه قدم مجاهده ایستاده بودم بعضی بر آنها
سری سقطی نقلست که گفت یک روز دلم تنگ شده بود گفتم الهی دل من باز ده ندای

شنیدم که با جنید ما دل بدان نبوده ایم با ما بمانی تو با ما می خواهی با غیر ما بمانی
نقلست که چون حسین منصور حلاج در غلبه حالت از عمرو عثمان مکی تبرا کرد و
بنزدیک جنید آمد جنید گفت بچه آمده جنان نباید که با سهل تستری و عمرو عثمان مکی
کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند بنده را و پیوسته بنده از خداوند محجوب
با وصاف وی فانی شود جنید گفت ای پسر منصور خطا کردی در صحو و سکر از آنک
خلاف نیست که صحو عبارتست از صحت حال با حق و این در تحت صفت و اکتساب خلق
نیاید و من ای پسر منصور در کلام تو فضول بسیار می بینم و عبارات بی معنی نقلست
که جنید گفت جوانی را دیدم در بادیه در زیر درخت مغیلان گفتم چه نشانده است ترا
گفت حالتی داشتم اینجا گم شد رفتم و چون باز گشتم آن جوان را هم اینجا
دیدم گفتم ای جوان سبب نشستن چیست گفت آنچه می جستم اینجا یافتم لاجرم اینجا ملازمت
کردم جنید گفت ندانم که کدام حال شریفتر از دو حال ملازمت کردن بر طلب یا
ملازمت در یافت حال نقلست که یک روز شبلی گفت اگر حق تعالی مرا مخیر
کند میان بهشت و دوزخ دوزخ اختیار کنم از بهر آنک بهشت مراد منست و دوزخ مراد
دوست هر که اختیار خویش بر اختیار دوست برگزیند محبت نباشد جنید را از این سخن خبر
دادند گفت شبلی کودکی می کند که اگر مرا مخیر کنند من اختیار نکنم گویم بنده را
با اختیار چه کار هر جا که فرستی بروم و هر جا که بداری بباشم مرا اختیار آن باشد
که تو خواهی نقلست که یک روز کسی پیش او آمد و گفت ساعتی حاضر باش تا سخنی
گویم جنید گفت ای عزیز تو از من چیزی می طلبی که جنید بر کامست تا من می طلبم و سالهاست
تا می خواهم که یک نفس بحق حاضر شوم و نیافته ام این ساعت بتو چون حاضر توانم بود

نقلست که رویم گفت در بادیه می رفتم عجوزه را دیدم عصایی در دست و میان بسته گفت
چون بغداد رسی جنید را بگوی که شرم نداری که حدیث او کنی در پیش عوام چون رسالت
بگزاردم جنید گفت با او بگوی که معاذ الله که ما حدیث او کنیم در پیش او که ازو حدیث
نتوان کرد نقلست که یکی از بزرگان رسول را علیه السلام بخواب دید نشسته و یکی
فتوی در آورد فرمود که بجنید ده گفت یا رسول الله تو حاضری فتوی چون بدیگری
دهند فرمود که چندانک انبیا را بهمه امت من مباهات بود مرا بجنید مباهات
است جعفر بن نصیر گوید که جنید درمی بمن داد که انجیر وزیتی بخر خریدم چون
روزه گشاد یک انجیر در دهن نهاد و بینداخت و بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود
گفت هاتفی آواز داد که شرم نداری که چیزی را که برای ما بر خود حرام کرده باز
گرد آن می گردی و این بیت بخواند لو ان الهوی من الهوی مسروقه وصریع کل هوی صریع هوان
نقلست که یکبار رنجور شد گفت اللهم اشفنی هاتفی آواز داد که ای جنید میان
بنده و خدای چه کار داری تو در میان میا و بدانچ فرموده اند مشغول باش و بر آنچ مبتلا
کرده اند صبر کن ترا با اختیار چه کار نقلست که یکروز بعیادت درویشی رفت
درویش می نالید گفت از که می نالی درویش دم در کشید گفت ابن صبر با کی می کنی درویش فریاد
بر آورد که نه سامان نالیدن است و نه قوت صبر کردن نقلست که یکبار جنید را
پای درد کرد فاتحه خواند و بر پای دمید هاتفی آواز داد که شرم نداری که کلام ما
در حق نفس خود صرف کنی نقلست که یکبار چشمش درد کرد طبیب گفت آب مرسان طبیب
برفت جنید طهارت کرد و نماز گزارد و بسر باز نهاد چون از خواب در آمد چشم نیک شده
بود آوازی شنید که جنید در رضاء ما ترک چشم کرد اگر بر آن عزم جمله دوزخیان را

ازما

از ما بخواستی اجابت یافتی طبیب چشمش نیک دید گفت چه کردی جنید حال بگفت طبیب
ترسا بود در حال ایمان آورد و گفت این علاج خالقست نه علاج مخلوق و درد چشم مرا
بوده است نه ترا و طبیب تو بوده نه من نقلست که بزرگی پیش جنید می آمد ابلیس را
دید که از پیش او می گریخت چون پیش جنید در آمد جنید را دید گرم شده و خشم بروی
پدید آمده و یکی را می رنجانید مرد گفت خواجه من شنیده ام که ابلیس [illegible] آن
وقت دست بود بر فرزند آدم که او در خشم شود و تو این ساعت بدین صفتی و ابلیس را
دیدم که از تو می گریخت جنید گفت نشنیده و ندانی که ما بخود در خشم نشویم بلکه بحق
در خشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما چنان نگریزد که آن وقت خشم دیگران بحظ
نفس خویش بود و اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که اعوذ بالله من الشیطان
الرجیم گویید و اگر نه من هرگز استعاذت نخواستمی نقلست که گفت خواستم تا ابلیس را
ببینم بر در مسجد ایستاده بودم پیری دیدم از در که آمد او را بدیدم وحشتی در من
پدید آمد گفتم ای پیر تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم یا ملعون چه چیز ترا از سجده آدم باز
داشت گفت یا جنید ترا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم جنید گفت من متحیر
شدم در سخن و سر بر نهادم ندا آمد که بگو که دروغ می گویی که تو اگر بنده بودی از
امر او بیرون نیامدی و بنهی تقرب نجستی ابلیس چون این شنید بانگی بکرد و گفت بالله
که مرا سوختی و ناپدید شد و شبلی روزی گفت لا حول و لا قوة الا بالله جنید گفت
این گفتار تنگ دلانست و تنگدلی از دست داشتن رضا بود بقضا و یکی پیش جنید گفت
که برادران در زمین روزگار غریب شده اند و نایافت جنید سه بار گفت اگر
کسی می طلبی که مؤنت تو کشد عزیز است و اگر کسی می خواهی که تو مؤنت او کشی این چنین

بسیار اندر اذان نزدیک من نقلست که شبی با مریدی چند در راهی می‌رفت سگی بانگ
کرد گفت لبیک لبیک مرید از آن حالت سؤال کرد جنید گفت قوت و دمدمه سگ از قهر
خدای تعالی دیدم و آواز از قدرت خدای شنیدم و سگ را در میان ندیدم
لاجرم لبیک جواب دادم و یک روز می‌گریست سؤال کردند که سبب گریه چیست گفت
اگر بلا اژدهایی شود نخستین کسی من باشم که خود را لقمه او سازم و با این همه
عمری گذاشتم در طلب بلا و هنوز با من هیچ نگویند تا جنید از آن شد که بلا ما را زد
گفتند که بوسعید خراز را بوقت نزع گفتند که تواجد بسیار بود گفت عجب نبود اگر از
شوق جان او بپریدی گفتند این چه مقام بود گفت غایت محبت و این مقامی عزیز است
که جمله عقول را مستغرق کرده‌اند و جمله نفوس را فراموش کنند و این از عالی‌ترین مقامی
است علم و معرفت را هر این مقام نبود که بنده بجایی رسد که داند که خدای او را دوست
می‌دارد لاجرم این بنده گوید که حق من بر تو و جاه من نزدیک تو و نیز گوید بدوستی تو
مرا ببین گفت این قومی باشند که بر خدای ناز کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان و خدای
حشمت برخاسته بود و ایشان سخنانی گویند که نزدیک عامه شنیع بود و جنید گفت شبی
خواب دیدم که بحضرت خداوند ایستاده بودم مرا فرمود که از کجایی گوی این سخن
گفتم آنچه می‌گویم حق می‌گویم فرمود که صدقت راست گویی نقلست که چون جنید
در توحید سخن گفتی هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کس را فهم بدان نرسیدی و روزی
شبلی در مجلس جنید گفت الله جنید گفت اگر خدای غایب است ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است
و اگر حاضر است در مشاهده حاضر نام او بردن ترک حرمت است روزی سخن می‌گفت یکی
برخاست و گفت در سخن تو نرسم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه گفت نهادم و نمی‌رسم

کفت

گفت سر زیر پای آر اگر نرسی جرم از من دان و یکی در مجلس جنید را بسی ثنای گفت جنید گفت
از آن که تو می‌گویی مرا هیچ نیست نقد که خدای را بگوی و ثنا او را می‌گوی نقلست که یکی
در مجلس او برخاست و گفت دل کدام وقت خوش بود گفت آن وقت که او دل بود و
یکی با پانصد دینار پیش او برد جنید گفت بغیر از این چیزی دیگر داری گفت بسیار گفت دیگرت
می‌باید گفت باید گفت بردار که تو بدین اولیتری که من هیچ ندارم و مرا هیچ نباید نقلست
که جنید از جامع بیرون می‌آمد بعد از نماز خلقی بسیار دید که انبوهی می‌کردند
روی با اصحاب کرد و گفت این همه حشو بهشت‌اند اما همنشینی را قومی دیگرند نقلست
که مردی در مجلس جنید برخاست و سؤال کرد جنید را در خاطر آمد که این مرد تن‌درست
است کسب تواند کرد سؤال چرا می‌کند و این مذلت بر خود چرا می‌نهد آن شب در خواب
دید که طبقی سرپوشیده پیش او نهادند و او را گفتند بخور چون سرپوش برداشت سایل را
دید مرده در پیش او بر آن طبق نهاده گفت من مرده نخورم گفتند پس چرا دی خوردی
در مسجد جنید دانست که غیبت کرده است بدل و او را بخاطر بگرفتند گفت از هیبت آن بیدار
شدم و طهارت کردم و دو رکعت گزاردم و بطلب آن درویش بیرون رفتم او را دیدم بر
لب دجله و از آن تره‌ریزها که شسته بودند از سر آب برمی‌گرفت و می‌خورد سر برکرد
و مرا دید که نزدیک او می‌رفتم گفت ای جنید توبه کردی از آنچه در حق ما اندیشیدی
گفتم کردم گفت اکنون برو وهو الذی یقبل التوبة عن عباده و این بار خاطر نگاه دار
نقلست که گفت اخلاص از حجامی آموختم وقتی بمکه بودم حجامی موی خواجه‌ای را
می‌کرد گفتم از برای حق موی من توانی ستردن گفت توانم و چشم پر آب کرد و آن خواجه را
گفت برخیز تمام ناشده که چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد مرا بنشاند و بوسه

بو سرم داد و موی بیاز کرد بس کاغذی بمن داد در آنجا قراضه جند گفت این راحت
خود صرف کن با جون ... کردم که اول فتوحی که مرا باشد بجای او صرف کنم بس برنیامد
که از بصره صره زر آ... بیش او بردم گفت چیست گفتم نیت کرده بودم که هر فتوحی که
آید بتو دهم گفت ای مرد از خدای شرم نداری که مرا گفتی از برای خدای موی باز کن
و بس مرا جیزی دهی کرا دیدی که برای خدای کاری کرد و مزد گرفت نقلست که
گفت وقتی در شبی بنماز مشغول بودم هر جند جهد کردم نفس من مرا در یک سجده موافقت
نکرد و هیچ تفکر نیز نتوانستم کرد دلتنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم چون
در بگشادم جوانی دیدم در گلیمی و بر در سرای سر در کشیده چون مرا دید گفت تا
این ساعت در انتظار تو بودم گفتم نیز تو بوده که مرا بی قرار کردی گفت آری مسئله
مرا جواب ده که جگونه نفس که مرض درد او دوای او گردد گفتم آری چون مخالفت
هوای خود کند دردش دوای وی گردد چون این بگفتم سر در گریبان فرو برد و فرو
گرفت و گفت ای نفس از من همین جواب جستی بار شنیدی از جنید نیز بشنو برخاست
و برفت ندانم از کجا آمد و کجا رفت و جنید گفت یونس جندان گریست که نابینا شد و
جند از حرمان ایستاد که بشش درو ناشد و گفت تعزیه تو که اگر میان من و تو دریا آتشین
بود و راه بر آنجا بود که من بر آنجا در آیم از غایت اشتیاق تو نقلست که علی سهل
نامه نوشت بجنید که خواب غفلتست قرار جنان باید که محب را خواب و قرار نباشد که اگر خفت
از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل بود جنانکه حق تعالی بداود علیه السلم
وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد و جون شب در آمد بخفت و از دوستی
بخود در داخت جنید جواب نوشت که بیداری ما معاملتست در راه حق و خواب ما فعل حق

است

است بر ما بس آنج بی اختیار ما بود از حق ما بهتر از آن بود که باختیار ما بود از ما بحق والنوم
موهبة من الله علی المحبین آن عطایی بود از حق تعالی بر دوستان و عجب از جنید است
که او صاحب صحو بوده است و درین نامه ترتیب اهل سکر میکند تواند بود که اینجا
معنی این حدیث خواهد کر نوم العالم عبادة یا آن خواهد که تنام عینای
ولا تنام قلبی نقلست که در بغداد دزدی را آویخته دید برفت و پای او بوسید از آن
حکمت سوال کردند گفت هزار رحمت بروی باد که در کار خود مرد بوده است و جنان آن
کار را بکمال رسانیده است که سر در سر آن کار کرده است نقلست که شبی دزدی بخانه
جنید رفت جز پیراهنی نیافت ببرد دیگر روز جنید در بازار میرفت پیراهن در دست دلالی دید و
خریداری گفت آشنایی خواهم تا بخرم جنید گفت من آشنا ام تا بخرید نقلست که
پیر زنی پیش جنید آمد و گفت پسرم غایب است دعایی کن تا باز آید گفت صبر کن پیرزن صبر
کرد و باز آمد گفت صبر کن همچنین جند نوبت صبر فرمود تا پیر زن گفت بیش از اینم صبر نماند
گفت اگر راست میگویی پسر تو بخانه رسید که خدای تعالی فرموده است امن یجیب المضطر
اذا دعاه و دعایی بگفت و برفت پیر زن بخانه رفت پسر را دید باز آمده نقلست که یکی
پیش جنید آمد شکایت کرد از گرسنگی و برهنگی گفت برو و ایمن باش که او گرسنگی و برهنگی
بکسی دهد که او را تشنیع زند و جهان پر از شکایت کند او بصدیقان و دوستان
خود دهد تو شکایت مکن نقلست که جنید با اصحاب نشسته بود دنیاداری بیامد
و درویشی بخواند و با خود ببرد ساعتی بر آمد درویش باز آمد طبقی بر سر نهاده و در
وی انواع طعام و حلوا درهم چون آن بدید جنید عذر شیخ بخشید گفت آن طبق را
بروی آن دنیادار باز زن که درویشی می باید تا حمالی کند اکنون گفت آنگه درویشان

نعمت نیست نعمت هست و اگر دنیا نیست آخرت هست نقلست که یکی از توانگران صدقه خود
جز به صوفیان بغدادی نگفت این قومی اند که ایشان را هیچ همت نیست جز خدای ایشان را
چون حاجتی باشد همت ایشان پراکنده شود از حق تعالی باز مانند و من یک دل را
به حضرت خدای کرم دوستر دارم از هزار دل که همت او دنیا بود این سخن با جنید گفتند
گفت این سخن ولی ایست از اولیای خدای بر زبان او افتاد که آن مرد مفلس شد بدان
سبب که هر چه درویشان خریدندی بها نگرفتی جنید مالی بدو داد و گفت چون تو مرد را
تجارت زیان ندارد نقلست که جنید مریدی داشت که مال بسیار در راه شیخ در باخته
بود خانه مانده بود گفت با شیخ چه کنم گفت بفروش و زر بیار ما کار تو انجام
دهد چنان کرد گفت برو و در دجله انداز برفت و در دجله انداخت و از پس شیخ
روان شد شیخ او را براند و در ایستاد کار نساخت و گفت از من باز گرد تو مرا
بکستی هر چند می‌آمد میراندش تا آنگاه که کارش انجام گرفت نقلست که جوانی را
در مجلس جنید حالتی ظاهر شد توبه کرد و هر چه داشت بغارت بداد و بجز آن نداد
هزار دینار برگرفت پیش جنید آورد گفت حضرت جنید حضرت دنیا نیست آن حضرت را
آلوده نتوان کرد بر لب دجله نشست و دینار دینار در آب می‌انداخت تا هیچ نماند چنانک
هزار بار در آب انداخت و تهی دست بخانقاه آمد جنید چون او را بدید گفت قدمی که
بیکبار باید نهاد تو هزار بار نهی برو که ما را نشاید از دولت بر نیامدی که بیکبار در انداختی
در ین راه اگر همه بیکفی حساب خواهی کرد و هیچ جای نرسی باز گرد و بیازار رو
که حساب و صرفه دیدن بازار را شاید نقلست که مریدی را صورت بسته بود که بدرجه
کمال رسیدم و تنها بودن مرا بهتر از صحبت در گوشه رفت و مدتی بنشست تا جایی
که

که چون شب در آمدی شتری بیاوردندی گفتندی ترا به بهشت می‌بریم او بر آن شتر نشستی
و می‌رفتی تا جایی پدید آمدی خوش و خرم و گروهی با صورتهای زیبا و طعامهای
پاکیزه و آبهای روان و تا سحرگاه آنجا بودی آنگاه بخواب در شدی چون بیدار شدی خود را
در صومعه یافتی تا دعوتی در وی ظاهر شد و پنداری عظیم از و سر بر زد و بدعوی
پدید آمد و گفت هر شبی مرا به بهشت می‌برند این سخن بجنید رسید برخاست و بدر صومعه
او رفت و او را دید با تکبری تمام حال بپرسید جمله با شیخ باز گفت شیخ گفت امشب چون بدان
موضع رسی لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم سه بار بگو چون شب در آمد و او را
می‌بردند او بدل بر شیخ انکاری کرد چون زمانی بر آمد تجربه را سه بار این کلمه گفت
آن جمله بخروشیدند و برفتند و او خود را در مزبله یافت استخوان مرده در پیش
بر خطای خویش واقف شد و توبه کرد و بصحبت خویش پیوست نقلست که جنید [illegible]
مریدی نعره بزد شیخ از آن منع کرد و او را برنجانید و گفت اگر یکبار دیگر نعره زنی
ترا مهجور کنم هم پس شیخ با سخن رفت آن جوان خود را نگاه می‌داشت تا حال بجایی
رسید که طاقتش نماند و هلاک شد برفتند او را دیدند در میان دلق خاکستر شده نقلست
که از مریدی ترک ادبی در وجود آمد سفر کرد و بمسجد شونیزیه آمد و بنشست جنید را
گذر بروی افتاد مرید را نظر بر شیخ افتاد از هیبت شیخ بیفتاد و سرش بشکست و از وی قطرها
خون که از سرش می‌چکید نقش الله پدید می‌آمد جنید گفت جلوه می‌کنی یعنی
دیگر رسیده ام که همه کودکان تا تو برابر اند مردی باید که بقدر گور رسد این سخن بر
جان او آمد در حال وفات کرد بخاک تسلیم کردند بعد از مدتی او را بخواب دیدند پرسید
که چون یافتی خود را گفت سالها در آرزوی که می‌بودم اکنون بسر گور خویش رسیدم گفت

خود را می‌بینم در رنج و درد و رشت این همه بند اشما مگر بوده است نقلست که جنید
در بصره مریدی داشت در خلوت نشسته مگر روزی اندیشهٔ گناهی در خاطر او آمد در آینه
نگاه کرد روی خود را سیاه دید متحیر شد هر حیله که کرد سود نداشت از شرم روی
بکس ننمود تا سه روز برآمد پاره پاره آن سیاهی کم می‌شد تا سفید شد ناگاه یکی در
بزد گفت کیست گفت نامه آورده‌ام از جنید نامه برگرفت نوشته بود که چرا در حضرت
عزت بادب نباشی که سه شبانروز است تا مرا گازری می‌باید کرد تا سیاهی روی بسفیدی
بدل شود نقلست که جنید مریدی داشت مگر روزی نکته‌ای بروی گرفت خجل شد
و از خانقاه برفت بیرون جنید با اصحاب در بازاری میگذشت چشمش بران مرید
افتاد آن مرید از شرم بگریخت و در کوچه رفت جنید اصحاب را گفت شما بروید که مارا
مرغی از دام نفور شده است از پس مرید دوان شد مرید از پس نگاه کرد شیخ را دید
که می‌آمد گام برگرفت و بکوچه دیگر فرو شد و شیخ از پی می‌رفت تا مرید بجایی رسید
که راه نبود روی بر دیوار نهاد از شرم ناگاه شیخ بدو رسید مرید گفت کجایی ای
شیخ گفت تا جایی که مرید را پیشانی در دیوار آید بر آنجا کار آید پس با خانقاه برد
نقلست که جنید را مریدی بادیه فرو شد گوشه جبه‌ش پاره بود و آفتاب
برگردن مریدی تافت تا جدی که بسوخت پس سرخ شد بعد از آن خون روان شد بر
زبان مرید برفت که گرم روزی است شیخ بهیبت در روی نگریست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی
و او را مهجور کرد نقلست که مریدی داشت که او را از همه نیکوتر داشتی دیگران را
غیرت می‌آمد با شیخ گفتند شیخ گفت ادب و فهم او از همه زیادت است مارا نظر بر آن
است امتحان کنیم تا شمارا معلوم شود فرمود تا بیست مرغ آوردند و هر مریدی را

مرغی داد و آن جوان را نیز یکی داد و گفت هر یکی بجایی روید که شما را کسی نه بیند و بکشید همه
رفتند و مرغ کشته باز آوردند الا آن جوان شیخ گفت که تو چرا نکشتی گفت شما فرموده
بودید که جایی بکش که کس نه بیند و من هر جایی رفتم حق تعالی حاضر دیدم باز آوردم
جنید گفت دیدید که فهم او چگونه است و از دیگران چون استغفار کردند نقلست
که او را هشت مرید بود که از خواص او بودند ایشان را در خاطر آمد که ما را بجهاد باید
رفت دیگر روز جنید فرمود خادم را که ساختگی جهاد کن هر هشت با شیخ بجهاد رفتند
چون صف برکشیدند مبارزی از کفار در آمد و یکی از این هشت در رفت و جنگ کرد تا
آن مرید شهید شد دیگری در رفت شهید شد تا هر هشت شهید شدند جنید گفت نگاه
کردم در هوا نه هودج دیدم ایستاده و هر مریدی که شهید می‌شد روح او در هودج می
نهادند پس یک هودج بماند گفتم مگر آن هودج من است ساختگی کردم که در صف میدان
روم همان مبارز از میان کفار در آمد و گفت ای شیخ ابو القسم آن هودج از آن
تو است اما باز رو و بر قوم باش و ایمان بر من عرضه کن مسلمان شدم بدان
تیغ که یاران جنید را کشته بود هشت کافر را بکشت پس شهادت یافت جنید گفت جان
او نیز در آن هودج نهادند و ناپدید شدند نقلست که جنید را گفتند یک
سالست تا فلان کس سر از زانو برگرفته و طعام نخورده و شراب نخورده و همچنان
در سر وا افتاده اند و او را از آن خبر نه چگونه چنین مرد در جمع هست گفت نشود
ان شاء الله نقلست که سیدی بود که او را ناصر گفتندی و قصد حج کرد چون
ببغداد رسید گفت جنید را ببینم در شو بیرون رفت و سلام کرد جنید پرسید که
سید از کجاست گفت از گیلان گفت از فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیر المؤمنین علی

رضی الله عنه گفت بند تو دو شمشیر می‌زد یکی با کافران و یکی با نفس ای جو فرزند
او بی آزرد و شمشیر را که دام کار فرمایی بسیار چون این بشنید خود را نگاه نتوانست
داشت در زانو افتاد و بسی جنبید و غلتید و می‌گریست گفت ای شیخ جز من اینجا بوده
است مرا بخدای راه نمای گفت این سینه تو حرم خاص حقست تا تواند هیچ نامحرم را
در حرم خاص چون راه مده گفت تمام شد تمام شد و او را کلمات عالی است و گفتند
که گفت فتوت بشام است و فصاحت بعراق و صدق بخراسان و گفت در این
راه قاطعان بسیار اند و انواع بر راه سه گونه دام می‌اندازند مکر و استدراج
و دیگر دام قهر دیگر دام لطف و این را نهایت نیست اکنون مرد می‌باید که
فرق کند میان دامها و گفت نفس رحمانی از سر پدید آید نفس و سینه و دل
بیهوده بر میخیزد که در ذات الله آنرا بسوزد و اگر همه عمر نشیند چون قدرت معاینه
کرد صاحبان نفس کرامت تواند زد و چون عظمت معاینه شود آنجا کسی نفس
زند کافر شود و گفت نفسی که باضطرار از مرد برآید جمله حجابها و گناهها
که میان بنده و خدایست بسوزد و گفت صاحب تعظیم نفس زدن نتواند بود و آن
نفس زدن او گناه بود و نتواند که از و باز ایستد و صاحب هیبت صاحب حمد الله
و این نزدیک او گناهست و نتواند که اینجا نفس زند و گفت خنک آنکسی که او را در
همه عمر یک ساعت بوده است و گفت لحظت کفر است و خطرات ایمان و اشارات
غفران یعنی لحظت اختیار بود و گفت بندگان دو قسم اند بندگان حقیقت اینجا
که اعو بکمنک و گفت خدای از بندگان دو علم می‌خواهد یکی سیاحت علم عبودیت
دوم سیاحت علم ربوبیت مرجع هر این سخط نفس است و گفت شریعت تزین نسبتها و اند

تزین نسبتها اینست که با فکرت بود در میدان توحید و گفت همه راهها بر خلق بسته است
مگر بر راه محمد رود که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر نوشته باشد بوی
اقتدا مکنید زیرا که علم بکتاب و سنت باز بسته است و گفت میان بنده و حق چهار دریاست
که تا بنده آنرا قطع نکند بحق نرسد یکی دنیا و کشتی او زهد است و یکی آدمیان و کشتی او
دور بودن و یکی ابلیس و کشتی او بغض است و یکی هوا و کشتی او مخالفت است و گفت
میان هواجس نفسانی و وساوس شیطانی آنست که نفس چیزی الحاح کند و تو منع می
کنی و او معاودت می‌کند اگرچه بعد از مدتی بود تا وقتی که بمراد خود رسد اما چون
شیطان دعوت کند بخلافی اگر بخلاف آن کنی او ترک آن دعوت کند بخلافی اگر بر خلاف
آن کنی او ترک آن دعوت کند نقلست که گفت از نفس بد فرمایند ام اینست که هلاک خواند
و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و بهمه بدیها متهم بود و گفت ابلیس را مشاهد
نیافت در طاعتش و آدم مشاهده کم نکرد در زلتش و گفت طاعت علت نیست کار انج
در ازل رفته است و لیکن بشارتی می‌دهند در ازل کار که رفته است هر چو طاعت
کند و نیکو رفته است و گفت مرد بسیرت نیک آید نه بصورت و گفت دل دوستان
خدای جای سر خداست و خدای سر خود در دلی ننهد که در وی دوستی دنیا باشد
نفس با خود هرگز الفت نگیرد و گفت هر که نفس خود را بشناسد عبودیت روی آسان
گردد و گفت هر که نیکو بود در غایب او دایم بود در ولایت او و گفت هر که مراعات
بر خلاف اشارت بود او مدعی کذابست و گفت هر که گوید الله بی مشاهده این کس
دروغ زن است و گفت هر که بشناخت خدا را مر گرشاد نشود و گفت هر که
خواهد که دین او بسلامت باشد و تن او آسوده و دل او بعافیت گو از مردمان جدا باش

که این زمانه وحشت و خردمند آنست که تنهایی اختیار کند وگفت هر که را علم یقین
نرسیده است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بورع و ورع باخلاص و اخلاص بمشاهده
او از هالکین است وگفت مردانی بوده‌اند که یقین بر آب رفته‌اند و آن مردان
که از تشنگی بمیرند یقین ایشان فاضلتر وگفت برعایت حقوق نتوان رسید مگر
بحراست قلوب وگفت اگر جمله دنیا یک کس را بود زیانش ندارد و اگر سر شتر بکدانه
خرما کند زیانش بدارد وگفت اگر توانی که اوانی سرای تو جز سفال نباشد مکن
وگفت بنده آنست که با هیچ کس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در
تدبیر است وگفت هرگاه که برادران و یاران حاضر آیند با ما وگفت مرید صادق
بی‌نیاز بود از علم عالمان وگفت بدرستی که خدای تعالی معامله که در آخر با
بندگان خواهد کرد بر اندازه آن بود که بندگان با او کرده باشند وگفت بدرستی
که حق تعالی بدان بندگان نزدیک شود بر اندازه آن بود که بنده را بخویش قرب بیند
وگفت اگر از تو بحقیقت بدانند راه بر تو آسان کرده‌اند و اگر مردانه باشی و در
اول مصایب بر تو روشن شود بس چه را از عجایب لطایف والصبر عند صدمة الاولی
وگفت در جمله طلب باید محمود است و بود کسبی را که خدای تعالی طلب کند بنده محمود
و چون کسبی که او را طلبند از طریق جود وگفت جمله علم علما بدو حرف باز رسیده است
تصحیح ملت و تجرید خدمت وگفت حیات هر که بنفس بود زوال او برفتن جان بود
و حیات هر که بخدای بود او نقل کند از حیات طبع بحیات اصل و حیات بر حقیقت
و هر چشمی که بعبرت حق تعالی مشغول نبود نابینا به و هر زبانی که بذکر او مستغرق نیست
گنگ به و هر گوشی که بحق شنیدن منتفع نیست کر به و هر تنی که بخدمت خدای حرکات

نبود

نبود مرده به وگفت هر که دست در عمل خود زند فالمش از جای برود و هر که دست
در مال زند در اندکی افتد و هر که دست در خدای زند جلیل و بزرگوار شود وگفت
چون حق تعالی بمردی نیکی خواهد او را پیش صوفیان اندازد و از قرایان باز دارد
وگفت نشاید که مریدان چیزی آموزند مگر آنچ در نماز بدان محتاج باشند و فاتحه
و قل هو الله احد تمامست و هر مرید که تزوج کند و علم نویسد از وی هیچ نیاید وگفت
هر که میان خود و میان حضرت خدای توبره طعام نهاده است و آنگاه خواهد که
لذت مناجات یابد این هرگز نبود وگفت دنیا بر دل مریدان تلختر از صبر است چون
معرفت بدل ایشان رسد صبر شیرین‌تر از عسل گردد وگفت زمین در حسابست از
مرتعان چنانک آسمان از سیارگان وگفت شما که درویشانید شما را بخدای شناسند
و از برای او اکرام کنند بنگرید در خلا با وی چگونه اید وگفت فاضلترین اعمال
علم اوقاتست و آن علم آنست که نگاه دارند نفس را با شب و نگاه دارند دل و نگاه دارند
دین وگفت خواطر چهار است خاطری از حق که بنده را دعوت کند با انتباه و خاطری از فرشته
که بنده را دعوت کند بطاعت و خاطری از نفس که دعوت کند با آرایش و نعم دنیا و
خاطری از شیطان که دعوت کند بحقد و حسد و عداوت وگفت بلا خراج عارفانست
و بیدار کننده مریدانست و هلاک کننده غافلان وگفت همت اشارت خدایست و اراده اشارت
فرشته و خاطر اشارت معرفت و صیت اشارت شیطان و شهوت اشارت نفس و لهو
اشارت کفر وگفت خدای تعالی هر که را صاحب همت است را عقوبت نکند اگر چه معصیت روزی
بروی وگفت هر که را همت است بیناست و هر که را ارادت است نابیناست وگفت هیچ شخص
بر هیچ شخص سبقت نگیرد و هیچ عمل بر هیچ عمل بیشی نیابد و لیکن آن بود که همت صافی

همت بر همتها دیگر سبقت کرد و همتها از اعمالی عزیزتر بیش شود وگفت اجتماع چهار
هزار پیر طریقت که نهایت ریاضت اینست که هرگاه که دل خود را طلبی ملازم حق بینی
وگفت هرکه در موافقت بحقیقت رسیده باشد از آن برسد که حظ او از خدای
فوت شود بچیزی دیگر وگفت مقامات بسواهد است هرکرا مشاهده احوال است
او رفیق است و هرکه مشاهده صفات او اسیر است که رنج اینجا رسد که خود جز
جای بود هر شبانروزی هزار بار ازین بابد رجوع و فانی شد و شهود حق حاصل
گشت اسیر شد وگفت سخن انبیا خبر باشد از حضور و کلام صدیقان اشارت است
از مشاهده وگفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال در احوال خالص شدن افعالی
ایشان بود هرکرا سر خالص بود همه فعل او صافی بود وگفت صوفی چون زمین باشد
همه پلیدی بروی افکنند و همه نیکوئی ازوی بیرون آید وگفت تصوف ذکریست
باجتماع و وجدیست باستماع و عملیست باتباع وگفت صوفی چون زمین باشد تصوف
از اضطراب است هرکه گزیده شد از ما سوی الله او صوفی است وگفت صوفی آنست که دل
او چون دل ابراهیم است سلامت یافته بود از دوستی دنیا بجای آرنده فرمان خدای
و تسلیم او تسلیم اسماعیل و اندوه او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او صبر
ایوب و شوق او شوق موسی در وقت مناجات و اخلاص او اخلاص محمد صلوات
الله علیهم اجمعین وگفت تصوف نعتیست که اقامت بنده در آنست گفتند نعت حق است یا نعت خلق
گفت حقیقتش نعت حق است و رسمش نعت خلق وگفت تصوف آن بود که با خدای
باشی بی علاقه وگفت تصوف ذکریست پس وجدی پس نه اینست و نه آن تا نماند چنانکه
نبود و پرسیدند از ذات تصوف گفت برتو باد که ظاهرش نگیری و از ذاتش نپرسی که

ستم کردن

ستم کردن بود بروی وگفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخداوندست از آنجا که نداند
الا او و چنانکه جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چند روز سر بزیر برد و تفکر نمود پس
برفت پس جنید مریدی را فرمود که از پی او برود و سوال کند که صوفی بصفا
موصوفست چگونه دریابد چیزی را که او را وصف نیست مرید برفت و سوال کرد گفت کن
بلا وصف یدرک ما لا وصف له بی وصف باش تا بی وصف را دریابی جنید چون این بشنید
چند روز در عظمت این سخن فرو شد و گفت مرید ما که مرغی عظیم بود و ما قدر او ندانستیم
وگفت عارفی استاد مقام است که از آن بیابد مرادست از مرادات این جهان
وگفت عارف آنکه از حق تعالی باز نماند و همه حال از غیر حق باز نماند وگفت عارف
آنست که حق تعالی از سر او سخن گوید و او خاموش بود و عارف آنست که از سر تو سخن گوید
و تو خاموش وگفت عارف آنست که در هر جامه گردد چنانکه هیچ چیز او را حجاب
نکند و باز ندارد وگفت معرفت دو قسم است معرفت تعرف است و معرفت تعریف معرفت
تعرف آنست که خود را با ایشان آشنا گرداند و تعریف آنست که ایشان را آشنا گرداند
وگفت معرفت مشغولی است بخدای تعالی وگفت معرفت مکر خدای است یعنی که هرکه پندارد
که عارفست مکر ورزست وگفت معرفت وجود جهلست در وقت حصول علم تو گفتند زیادت
کن گفت عارف و معروف اوست وگفت علم حق محیط است و معرفت جز محیط نیست
خدای تعالی کجاست و بنده کجا یعنی علم خدای است و معرفت بنده را و مرد و محیط است و این
محیط از آنست که عکس آنست چون آن مرغ محیط در آن محیط فرو شود شرک نماند و ما نوحد
و بنده می گوید شرک به نشیند بلکه عارف و معروف یکی است چنانکه گفته اند در حقیقت
اوست پس معرفت با انکار جحود است و انکار پس نفی است پس عرفان پس هلاک و جون

مرده بر خیزد همه خداوند حجاب آید وگفت علم آنست که قدر خویش بدانی وگفت اشارت
مکر است و علم بلسانست مکر و حرکات عدم است و آنچ موجود است در داخل مکر است و عدم است
وگفت علم توحید خدای است از وجود او و وجود او مفارق علم است وگفت بسیار است
تا علم توحید در نوشته اند و مردمان در جواب آن سخن میگویند وگفت توحید
خدای دانستن قدم او بود از حدث یعنی اگر دانی که سیل در دریا شد آنانه دریا شد
وگفت غایت توحید انکار توحید است یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که نه
توحید است وگفت محبت امانت خداست وگفت هر محبت که بعوض بود چون عوض برخیزد
محبت برخیزد وگفت محبت درست نشود مگر میان دو تن که یکی دیگری را گوید که ای من
وگفت چون محبت درست گردد شرط ادب بیفتد وگفت حق تعالی حرام کرده است
بر صاحب علاقه وگفت محبت افراط میل است بی نیل وگفت بمحبت خدای نتوان رسید
تا جان در راه او سخاوت نکنی وگفت اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که
نزدیک عام کفر نماید و اگر عوام آن بشنود ایشان را تکفیر کنند و ایشان در احوال
خویش بر آن مزید یابند هر چه گویند ایشان را احتمال کنند و لایق ایشان آن بود وگفت
مشاهده عروسست و وجد هلاک وگفت وجد زنده کند همه اشیا را و مشاهده میراند
همه وگفت مشاهده اقامت ربوبیت است و ازالت عبودیت بشرط آنکه تو در میان
هیچ نبینی وگفت معاینه شدن چیزی باقی ذات آن چیز مشاهده است وگفت
وجد هلاک وجدست وگفت وجد انقطاع اوصافست در ظهور ذات در سرور یعنی اوصاف
تو بیک سو قطع گردد و آنچ ذاتست در عین سرور روی نماید وگفت قرب بوجد جمع
است و غیبت او در بشریت تفرقه وگفت مراقبت آن بود که ترسنده باشد بر فوت شدن

واز

و از وی رسیدند که فرق چیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غایب است و حیا
خجلت از حاضر مشاهده وگفت وقت چون فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر
از وقت نیست وگفت اگر صادقی هزار سال روی بحق آرد پس یک لحظه از حق اعراض
کند آنچه در آن لحظه از و فوت شده باشد بیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل
کرده بود دیگر معنی که مادام حضرت ضایع شدن حضور آن یک لحظه که از خدای
اعراض کرده باشد بهزار ساله طاعت و حضور جبر آن بی ادبی نتوان کرد وگفت
هیچ بر اولیا سخت تر از نگاه داشت انفاس در اوقات نیست وگفت عبودیت در دو
خصلت است صدق افتقار بخدای در نهان و آشکارا و نیکو اقتدا برسول
خدای وگفت عبودیت ترک کردن دو شغل است یکی ساکن شدن در لذت
دوم در اعتماد کردن بر حرکت چون این هر دو از تو کم شد اینجا حق عبودیت گزارده
آمد وگفت شکر آنست که خود را از اهل نعمت نشمرد وگفت شکر را علتیست و آن
آنست که نفس خود را مزید آن مطالبت کند و با خدای ایستاده باشد بحظ وگفت
حد زهد تهی دست بودن است و خالی بودن از مشغله آن وگفت حقیقت صدق
آنست که راست گویی در مهم ترین کاری که از و نجات نیابی مگر بدروغ وگفت هیچ کس
نیست که طلب صدق کند که نیابد و اگر همه نیابد بعضی بیابد وگفت صادق روزی
چهل بار از حالی بحالی گردد و مرایی چهل سال بر یک حال بماند وگفت علامت
فقرا صادق آنست که سوال نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با ایشان معارضه کند
خاموش شوند وگفت تصدیق زیادت شود و نقصان نگیرد و اقرار بزبان نه
زیادت شود نه نقصان پذیرد و عمل ارکان زیادت شود و نقصان پذیرد وگفت

غایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین صبروا و علی ربهم یتوکلون ٭ و گفت
صبر بازداشتن است نفس را با خدای بی آنکه جزع کند ٭ و گفت صبر فرو خوردن تلخیهاست
و روی ترش ناکردن و گفت توکل آنست که خوردن تو طعامست یعنی طعام در میان
بیند و گفت توکل آنست که خدای را باشی چنانکه پیش از این بودی و گفت پیش از این
توکل حقیقت بود امروز علمست و گفت توکل نه کسب کردنست و نه ناکردن لیکن
سکون دلست بوعده حق تعالی که داده است و گفت یقین قرار گرفتن علمی بود
در دل که هیچ حال نگردد از دل و خالی نبود و گفت یقین آنست که غم رزق نکنی
و اندوه روزی نخوری و آن از تو کفایت آید و آن است که بعلمی که در کردن تو
کرده اند مشغول شوی که بیقین روزی تو رسانند و گفت فتوت آنست که با درویشان نفار
نکنی و با توانگران معارضه نکنی و گفت جوانمردی آنست که بار خویش بر خلق ننهی و آنچ
داری بذل کنی و گفت تواضع آنست که تکبر نکنی بر اهل هر دو سرای که مستغنی باشی
بحق و گفت خلق جمله اجر بیست سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت و گفت صحبت با فاسق
نیکو خو دوستر دارم از آنکه با قرا بدخو و گفت حیا دیدن آلا است و دیدن تقصیر در
حالتی حاصل آید که از اجا گویند و گفت عنایت پیش از آب و گل بوده است و گفت
حال چیزی است که بنده فرو آید اما دایم نبود و گفت رضا رفع اختیار است و گفت
رضا آنست که بلا را غنیمت شمری و گفت فقر دریای بلاست و گفت فقر خالی شدن
دلست از اشکال و گفت خوف آنست که بر تو رکنی از خوف و ترک عمل کردن و گفت صوم
نصفی از طریقتست و گفت توبه را سه معنی است اول ندامت دوم عزم بر ترک معاودت
سوم خود را پاک کردن از مظالم و خصومت و گفت حقیقت فانی شدن ذاکر است در

ذکر و ذکر

ذکر و ذکر در مشاهده مذکور و گفت مکر آنست که کسی برای روز و ریسمان برخ و هم
او را در بن نخت بود کند و اشارات او را در بن تصحیح می کند این همه مکر بود که کسی را
که داند و گفت ایمن بودن مرید را از مکر از کبایر بود و ایمن بودن واصل از مکر کفر
بود. پرسیدند که چه حالت بود که مرد آرمیده بود چون سماع شنود اضطرابی
در وی پدید آید گفت حق تعالی ذریت آدم را در میثاق خطاب کرد که الست
بربکم همه ارواح مستغرق لذت آن خطاب شدند چون درین عالم سماع شنوند
در اضطراب آیند و گفت تصوف صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت از
اخلاق طبیعت و فرو میرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرود
آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیتر است
الی الابد و نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر
در شریعت و باز پرسیدند از تصوف گفت عربی است که در وصلح نبود و رویم پرسید
از ذات تصوف گفت بر تو باد که دور باشی از این سخن تصوف ظاهری گیر و از ذات سخن
سوال مکن پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند قایم بالخدای چنانکه ایشان را
ندانند مگر خدای ٭ پرسیدند از شبهها جز نشر گفت صوفی را بجل و سوال کردند
از توحید گفت معنی است که ناچیز شود در وی رسوم و ناپدید گردد در وی علوم
و خدای بود چنانکه همیشه بود باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی همه ذل
است و عجز و ضعف و انکسار و صفت خداوند همه عز و قدرت هر که جدا تواند کرد
با آنکه کم شده است موحد است باز پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند چون
باشد گفت آنکه بشناسی که حرکات و سکنات خلق همه فعل خداست که کسی را با او

شرکت نیست چون از بجای آوردن وحدت سوال کردند از فنا و بقا کفت بقا خود راست
و فنا ما دون او را کفتند تجرید چیست کفت آنکه ظاهر او مجرد بود از اعراض و باطن
او از اعتراض سوال کردند از محبت کفت آنکه صفات محبوب بدل صفات محب نشیند
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم فاذا احببته صرت له سمعا و بصرا سوال کردند از انس
کفت آن بود که حشمت برخیزد سوال کردند از تفکر کفتند در چند و چیست تفکر کفت
در آیات خدای و علامتش آن بود که از و معرفت زاید و تفکر در آلا و نعما خدای
که از و محبت زاید و تفکر در وعده خدای و عذاب او که از و هیبت زاید و
تفکر ای است در صفات نفس و در احسان کردن خدای با نفس و از و حیا زاید از
خدای تعالی و اکر کسی کوید چرا از فکرت در وعده هیبت زاید کوییم از اعتماد بر کرم
خدای اکر خدای بکرم برزد و بمعصیت مشغول شود سوال کردند از تحقیق بنده در
عبودیت کفت چون بنده جمله اشیا ملک خدای بیند و بدایت جمله از خدای
بیند و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانک خدای تعالی
فرموده است فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون این همه را محقق بود در صفوت
عبودیت رسیده بود سوال کردند از حقیقت مراقبت کفت حالیست که مراقبت را
انتظار می کند آنچ از وقوع او ترسد لاجرم حاضر بود چنانک کسی از شبیخون
ترسد نخسبد قال الله تعالی فارتقب یعنی فانتظر سوال کردند از صادق
و تصدیق کفت صدق صفت صادق است و صادق آنکس که چون فرا بیند که سوره
خبر او چون معاینه بود بلکه خبر او اکر یکبار بتو رسیده بود همه عمر همچنان
باشد و تصدیق آنست که پیوسته بود صدق او در افعال و اقوال و احوال سوال کردند

از اخلاص

از اخلاص کفت فرض فی فرض و نفل فی نفل کفت اخلاص فریضه است در هرچه
فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است فرض است در سنت با اخلاص بودن
و با اخلاص بودن مغز نماز بود و نماز مغز سنت باز سوال کردند از اخلاص کفت فانستن
از فعل خویش و بر داشتن فعل خویش از دیدن ابن و کفت اخلاص آنست که بیرون آری خلق را
از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت می کند سوال کردند از خوف کفت چشم داشتن
عقوبت است در هر نفسی کفتند بلا از وجه کار کند کفت توبه است که مرد را بالا بید هر که در
توبه پالوده کشته کر او را بلا آید سوال کردند از شفقت بر خلق کفت شفقت بر خلق
آنست که بطوع بایشان دهی آنچ طلب کنند و بار بر ایشان ننهی که ایشان طاقت آن ندارند
و بیخی نکویی که ندانند کفتند تنها بودن کی درست آید کفت وقتی که از نفس خویش عزلت
کیری و آنچ ترا دی نوشته اند امروز در بن تو شود کفتند عزیزترین خلق کیست کفت درویش
راضی کفتند صحبت با که داریم کفت با کسی که هر نیکی که با تو کرده باشد بروی فراموش بود
و آنچ بروی بود می کزارد کفتند هیچ چیز هست فاضلتر از زیستن کفت کریستن کریستن
کفتند بنده کیست کفت آنک از بندکی کسان ازد بکر آزاد بود کفتند مرید و مراد کیست
کفت آنکه در سیاست بود از علم و مراد در رعایت حق بود زیرا که مرید دونده بود و مراد
پرنده دونده در پرنده کی رسد کفتند راه بخدای چکونه است کفت دنیا را ترک
کیری تا فی و خلاف هوا کردی بحق پیوسته شدی کفتند تواضع چیست کفت فرو داشتن
سر و بها و بر برداشتن کفتند می کویی که حجاب سه است نفس و خلق و دنیا چون باشد
کفت این حجاب عامست حجاب خاص سه است دید طاعت و دید ثواب و دید کرامت
نقلست که کفت زلت عام میل است از حلال بحرام و زلت زاهد میلست از بقا بفنا

و ذلت عارف سلبت از کرم بکرامت گشته و فرق میان دل مؤمن و منافق چیست گفت دل
مؤمن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق هفتاد سال بنگردد نقلست که
جنید می گفت خدایا فردا نابینا کن گفتند این چیست گفت زیرا که آنکسی که ترا بیند
اورا نباید دید چون وفاتش نزدیک آمد گفت خوان بکشید و سفره بنهید تا بجمع خوردن
اصحاب جان بدهم چون کار تنگ در آمد گفت مرا وضو دهید مگر در وضو تخلیل اصابع
فراموش کردند فرمود تا تخلیل بجای آوردند پس در سجده افتاد و می گریست گفتند
ای سید طریقت با آن همه عبادت و طاعت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت
هیچ ساعت جنید محتاج تر ازین ساعت نیست و حالی قرآن آغاز کرد و می خواند مریدی
گفت قرآن می خوانی گفت اولیتر از من کی خواهد بود که این صحیفه من این ساعت
در نوردند که هفتاد ساله طاعت و عبادت خود می بینم از هوا بیک تار موی آویخته
و بادی در آمده و آنرا می جنباند نمی دانم که باد قطیعت است یا باد وصلت یک جانب
صراط و دیگر جانب ملک الموت و قاضی که عدل صفت اوست که میل نکند و راهی پیش
من نهاده و نمی دانم که مرا بکدام راه خواهند برد پس قرآن ختم کرد و از سورة البقره
هفتاد آیه برخواند و کار تنگ در آمد گفتند بگوی الله گفت فراموش نکرده ام پس تسبیح
می کرد و با انگشت عقد می گرفت تا چهار انگشت عقد کرد و انگشت مسبحه را فرو گذاشت
و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و دیده باز کرد و جان بداد چون غسالش خواست بوقت غسل
تا آب بچشم او رساند هاتفی آواز داد که دست از دیده دوست ما بدار که چشمی که بنام
بسته شد جز بلقای ما گشاده نگردد و چون جنازه برگرفتند کبوتری سفید بر گوشه
جنازه نشست هرچند می راندند نمی رفت تا آواز داد که خود را و مرا مرنجانید که

چنگ

چنگ من بمسمار عشق بر گوشه جنازه او دوخته اند من از بهر آن نشسته ام که امروز
قالب او نصیب کروبیان است که اگر غوغای شما نبودی کالبد او چون باز سپید در
هوا با ما پریدی پس بخواب دیدند اورا گفتند جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون
آن دو مقرب از درگاه عزت با آن هیبت بیامدند و گفتند من ربک در ایشان نگرستم
و خندیدم و گفتم آن روز که مرا پرسید او بود که الست بربکم من بودم که جواب دادم
که بلی اکنون شما آمدید که خدای تو کیست کسی که جواب سلطان داده باشد از غلام
کی اندیشد هم امروز بزبان او می گویم الذی خلقنی فهو یهدین پس هر دو از پیش
من برفتند و گفتند او هنوز در سکر محبت است دیگری بخواب دید گفت کار خود
چون دیدی گفت کار غیر آن بود که ما دانسته ایم که صدق و اندیشه را نقطه بنوک سر
افکنده و خاموش اند ما بر خاموش نشستیم تا کار چگونه شود جریری گفت اورا
بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و آن همه اشارات و عبارات
باد برد مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب می کردم نقلست که یکروز شبلی
بر سر خاک او ایستاده بود یکی از و مسئله پرسید جواب نداد و گفت انی لاستحییه
فی التراب حیا کما کنت استحییه و هو یرانی بزرگان را حال حیات و ممات یکی است و من شرم
دارم که پیش خاک او مسئله جواب دهم همچنانکه در حال حیوة شرم داشتم رحمة الله علیهما

ذکر عمرو بن عثمان مکی رحمة الله علیه

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول حقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن سلطان
ملک عمرو بن عثمان مکی رحمة الله علیه از بزرگان طریقت بود و از سادات این قوم و از محتشمان

و غیر ایشان از این طایفه و همه مقتدا او بوده‌اند و سخن او پیش همه مقبول بوده و در ریاضت و ورع
مخصوص و بحقایق و لطایف موصوف و روزگاری ستوده داشت و مرکز شکر را بر خود
دست نداده و در صحو رفت و تصانیف لطیف دارد در طریقت و کلماتی عالی و ارادت
او بجنید بوده از بعد آنکه بو سعید خراز دیده بود و بحرم بوده و سالها در آنجا
معتکف بود نقلست که حسین منصور حلاج را دید که چیزی می‌نبشت گفت این چیست
گفت چیزی می‌نویسم تا با قرآن مقابله کنم عمرو او را دعا بد کرد و از پیش خود مهجور
گردانید پیران گفتند هرچه بر حسین آمد از آن بلا همه از دعای او بود نقلست که روزی
ترجمه گنج نامه نوشته بود و در زیر سجاده نهاده و بطهارت رفته بود در متوضا
یادش آمد باز آمد تا جزو برگیرد پیش از آن برده بودند حسین گفت برده‌اند و رفته گفت
آن مرد که آن گنج نامه برد زود بود که دستهاش ببرند و پایها و بردارش کنند و
بسوزند و خاکسترش بباد بر دهند او گنج نامه مرا ببرد او را بسر گنج می‌باید رسید
و آن گنج نامه آن بود که آن وقت که جان آدم در قالب آدم علیه السلام در آمد جمله
فرشتگان را بسجود فرمود ایشان همه سر برخاک نهادند ابلیس گفت من سجده نیارم و
جان ببازم و سر بنهم شاید که لعنتم کنند و طاغی و مرتد خوانند سجده نکرد تا
سر آدمی را بدید و بدانست لاجرم چرا ابلیس را بر سر آدمی وقوف نیست و کسی سر ابلیس ندانست
الا آدمی پس ابلیس بر سر آدمی وقوف یافت از آنکه سجود نیاورد بدانست که بسر دیدن
مشغول بود و آن ابلیس آن مرد بود که بر دیده او گنج نهاده بودند گفتند تا گنج
در خاک نهادیم و شرط گنج آنست که بیک تن بیننده اما سر بر دن تا غماری نکند پس ابلیس
فریاد برآورد که اندرین سلم زده و مرا مکش ولیکن من مرد گنجم گنج بر دیده من نهاده

و از دین بسلامت برود صمصام لاابالی فرمود آنگه من المنظرین ترا مهلت دادم و لیکن
متهمت گردانیدم تا اگر هلاک کنیم متهم و دروغ زن باشی و هیچ کس ترا راستگوی ندارد
تا گویند کان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطانست راست از آنجا گویند لاجرم
ملعونست و مطرود و مخذولست و مجهول گنج نامه عمرو بن عثمان این بوده است او
در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها را بیافرید پیش از جانها بهفت هزار سال و در قرب
وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمه محبت بجانها می‌شنوانید
و سیصد و شصت لطیفه انس بر دلها ظاهر می‌کرد و سیصد و شصت بار کشف جمال بر
تجلی کرد تا در جمله دو کون نگاه کردند از خود گرامی‌تر کس ندیدند زهوی و فخری
در میان ایشان پدید آمد و حق تعالی بدان مر ایشان را امتحان کرد سر را در جان زندان
کرد و جان را در دل محبوس کرد و دل را در تن باز داشت آنگاه عقل را مر ایشان
مرکب گردانید و انبیا را فرستاد و فرمانها بداد آنگاه هر کسی از اهل آن مقام خود را
حق تعالی بنماز شان فرمود تا تن در نماز شد دل در محبت پیوست جان بقرب رسید
سر بوصلت قرار گرفت نقلست که از حرم بعراق نامه نوشت بجنید و حریری و
شبلی که بدانید شما که پیران عراقید که هر که از زمین حجاز و جمال کعبه یاد آورد گویند
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس و هر که بساط قرب و درگاه عزت یاد آورد او
گویند لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح و در آخر نامه نوشت که این خطی است از
عمرو بن عثمان مکی از پیران حجاز که این همه با خود اند و در خود اند و بر خود اند
و اگر از شما کسی هست که همت بلند دارد گو در آی درین راه که در وی دو هزار کوه آتش
است و دو هزار دریای مغرق مهلکه و اگر این پایگاه ندارید دعوی مکنید که بدعوی

و شیخ‌تر این طایفه و همه منقاد او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود و بریاضت و ورع
مخصوص و بحقایق و لطایف موصوف و روزگاری ستوده داشت و مرید بسیار بر خود
دست نداد و در صحو رفت و تصانیف لطیف دارد درین طریق و کلماتی عالی و ارادت
او بجنید بود از بعد آنکه بوسعید خراز دیده بود و بحرم بود و سالها آنجا
معتکف بود **نقلست** که حسین منصور حلاج را دید که چیزی می نبشت گفت این چیست
گفت چیزی می نویسم تا با قرآن مقابله کنم عمرو او را دعا بد کرد و از پیش خود مهجور
گردانید پیران گفتند هرچه بر حسین آمد از بلاها دعاء او بود **نقلست** که روزی
ترجمهٔ گنج نامه نوشته بود و در زیر سجاده نهاده و بطهارت رفته بود در متوضا
یادش آمد بدر آمد تا جز و برگیرد پیش از آن برده بودند حسین گفت بردند و رفت پس گفت
آن مرد که آن گنج نامه برد زود بود که دستهاش ببرند و پایهاش ببرند و بردارش کنند و
بسوزند و خاکسترش بباد بر دهند او گنج نامه مرا ببرد او را بسر گنج می باید رسید
و آن گنج نامه آن بود که آن وقت که جان آدم در قالب آدم علیه السلام در آمد جمله
فرشتگان را بسجود فرمود ایشان همه سر بر خاک نهادند ابلیس گفت من سجده نیارم و
جان ببازم و سر بنهم شاید که لعنتم کنند و طاغی و مرایی خوانند سجده نکرد تا
سر آدمی را ببیند و بدانست لاجرم جز ابلیس را بر سر آدمی وقوف نیست و کسی سر ابلیس ندانست
الا آدمی پس ابلیس بر سر آدمی وقوف یافت از آنک بسجود نیاورد تا ببیند که بسر دیدن
مشغول بود و آن ابلیس آن مرد دزد بود که بردید او گنج نهاده بود دید گفت شد تا گنج
در خاک نهادم و شرط گنج آنست که بگذرند اما سر بر دیدار عماری نکند پس ابلیس
فریاد بر آورد که اندرین سلم ده و مرا مکش ولیکن من مرد گنجم گنج بردند من نهادم

و این دین بلامت نرود صمصام لاابالی فرمود آنکه من المنظرین تا متهم شد داد و چون
متهمت گردانید تا اگر هلاک کنیم متهم و دروغ زن باشی و هیچ کس تراست گوی ندانند
تا گویند کان **من الجن ففسق عن امر ربه** او شیطانست راست از آنجا گویند لاجرم
ملعونست و مطرود و مخذولست و مجهول گنج نامه عمرو بن عثمان این بود و هم او
در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها را بیافرید پیش از جانها بهفت هزار سال و در درج
وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمهٔ محبت جانها می شنوانید
و سیصد و شصت لطیفهٔ انس بر دلها ظاهر می کرد و سیصد و شصت بار کشف جمال بر رو
تجلی کرد تا در جمله دو کون نگاه کردند از خود گرامی تر کس ندیدند زهوی و فخری
در میان ایشان پدید آمد و حق تعالی بدان مر ایشان را امتحان کرد سر را در جان زندان
کرد و جان را در دل محبوس کرد و دل را در تن باز داشت آنگاه عقل را مر ایشان
مرکب گردانید و انبیا را فرستاد و فرمانها بداد آنگاه هر کسی از اهل آن مقام جای خود را
حق تعالی نماز فرمود تا تن در نماز شد و دل در محبت پیوست و جان بقربت رسید
و سر بوصلت قرار گرفت **نقلست** که از حرم بعراق نامه نوشت بجنید و جریری و
شبلی که بدانید شما که پیران عراقید که هر که از زمین حجاز و جمال کعبه باید باوی گویند
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس و هر که بساط قرب و درگاه عزت باید با او
گویند لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح و در آخر نامه نوشته که این خطی است از
عمرو بن عثمان مکی و این پیران حجاز که این همه با خود اند و در خود اند و بر خود اند
و اگر از شما کسی همت بلند دارد گو در آی درین راه که در وی دو هزار کوه آتشین
است و دو هزار دریای مغرق و مهلکه و اگر بدین پایگاه ندارید دعوی مکنید که بدعوی

هیچ نمی‌دهند چون نامه بجنید رسید برادران عراق را جمع کرد و نامه بر ایشان خواند آنگاه
جنید و حریری و شبلی گفتند بیایید و ببینند که از ین گروه هیچ خواسته استثنا
گفتند این گروه همه مرادشان نیستی است تا مرد همه را بار نیست نشود و هزار بار نیست نگردد راه
عزت نرسد پس جنید گفت من این هزار کوه آتشین یکی بیش بسر نبرده ام حریری گفت
دولت ترا که آخر یک منزل بریدی که من هنوز سه قدم بریده ام پس شبلی های های
بگریست و گفت خنک ترا که یک کوه گذاشته و ترا که سه قدم بریده که من هنوز گرد
از دور ندیده ام نقلست که عمرو باصفهان آمد بجهت جوانی که بصحبت او پیوست
پس آن جوان بیمار شد و مدتی برآمد روزی شیخ بعیادت رفت با جمعی جوان بشیخ اشارت
کرد که قوال را بگوی تا بیتی بگوید عمرو با قوال گفت تا این بیت بگوید بیت
ما لی مرضت فلم یعدنی عائد منکم ویمرض عبدکم فاعود چون بیمار این بشنید
قوت یافت و بر نشست و صحت تمام حاصل شد پس پدر آن جوان او را نعمت بسیار داد و آن جوان را
وام بود شیخ دلش از آن فارغ کرد تا بعد آن جوان یکی از بزرگان طریقت شد و پرسیدند
از معنی افمن شرح الله صدره للاسلام گفت معنی آنست که چون بنده بر عظمت علم نظر
وحدانیت و جلال ربوبیت افتاد نابینا شود بعد از آن هرچه نظر بر وافتد و گفت
بر تو باد که بر حذر کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدای یا در چیزی از صفات خدای
که تفکر در خدای معصیت است و کفر و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد ایشان را
از میثاق و تفرقه آنست که عبادت کنند از روی وجود بهم و گفت عبارت بر کیفیت وجد
دوستان نیفتد از آنکه سر حق است نزدیک مؤمنان و گفت اول مشاهده قربت است و
معرفت بعلم الیقین و حقایق آن و گفت اول مشاهده زواید یقین است و اول یقین

آخر

آخر حقیقت است و گفت محبت داخل است در رضا بر آنکه محبت رحمت آنگه دوست بداری آن
مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر بدانچه دوست داری و گفت تصوف
آنست که بنده هر وقتی مشغول بچیزی بود که در آن وقت آن اولیتر بود و گفت صبر بر ایستادن
بود با خدای و گرفتن بلا بخوشی و آسانی رحمة الله علیه

ذکر ابو سعید خراز رحمة الله علیه

آن بحر جهان قدس آن سوخته مقام انس آن قدوه طارم طریقت آن غرقه قلزم حقیقت
آن مضطر عالم اعزاز قطب وقت ابو سعید خراز رحمة الله علیه از جمله کبار مشایخ بود
و از قدما ایشان و بزرگوار بود و اثری عظیم داشت و در ورع و ریاضت بغایت بود
و بکرامات مخصوص و در حقایق و دقایق بکمال و در همه فن سرآمد بود و در مرید
پروردن آیتی بود و او را لسان التصوف گفته اند و این لقب از بهر آن داده اند که
درین مدت کسی را زبان حقیقت چنان نبود که او را و قریب چهار صد کتاب تصنیف
دارد و در تجرید و انقطاع بی همتا بود و اصل او از بغداد بود و ذو النون را
دیده بود و با بشر و سری صحبت داشته و در طریقت مجتهد بود و اول عبارت از حالت
بقا و فنا او کرد و طریقت خود را در دو عبارت منضم گردانید و در دقایق علوم
بعضی از علما ظاهر بروی انکار کردند و او را بکفر منسوب کردانیدند بسبب الفاظی
که در تصانیف او دیدند و آن کتاب کتاب السر نام بود معنی آن فهم نکردند یکی این
بود که گفته بود ان عبدا رجع الی الله و تعلق بالله و سکن فی قرب الله فقد نسی
نفسه وما سوی الله فلو قلت له من این انت واین ترید لم یکن له جواب غیر الله
گفت چون بنده بخدای رجوع کند و تعلق بخدای کرده بود و در قرب خدای ساکن شود

بهم نفس خویش هم ما سوی الله را فراموش کنید اگر او را گویند تو از کجایی و چه خواهی او را هیچ
جوابی خوب نباید الا آنکه گوید خدای و در صفت خواب این قوم می گویند که بعضی را
ازین قوم گویند که تو چه می خواهی گوید الله اگر جان بود که اندامهای او در
سخن آیند و همه گویند الله که اعضا و مفاصل او پر آمده باشد از نور الله که مجذوب
است از جهت آنکه آنجا هر چه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای رود بر خدای
چون آنجا هیچ از الله بسر نیامده باشد چگونه کسی گوید الله و جمله عقل عقلا آنجا رسد
حیرت در حیرت بماند این سخن تمام شد **وگفت** سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز
میان من و ایشان مخالفت نبود گفتند چرا گفت از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود خویشتن را
مخیر کردند میان قرب و بعد من بعد اختیار کردم که مرا طاقت قرب نبود چنانکه
لقمان گفت مرا مخیر کردانیدند میان حکمت و نبوت حکمت اختیار کردم که مرا طاقت
نبوت نبود **وگفت** شبی بخواب دیدم که دو فرشته از آسمان در آمدند و مرا گفتند
صدق چیست گفتم الوفا بالعهود هر دو گفتند صدقت و هر دو بر آسمان رفتند **وگفت**
رسول را علیه السلام بخواب دیدم فرمود که مرا دوست داری گفتم معذور فرمای که دوستی
خدای مرا مشغول کرده است از دوستی تو گفت هر که خدا را دوست دارد مرا دوست
داشته باشد **وگفت** ابلیس را بخواب دیدم عصا برگرفتم تا او را بزنم هاتفی آواز داد که
او از عصا نترسد او از نوری ترسد که در دل باشد گفتمش بیا گفت شما را چه کنم که شما
بینداخته اید آنچه بدان مردم فریبم گفتم آن چیست گفت دنیا چون از من بگذشت باز کردید گفت
مرا در شما لطیفه است که مراد خود از شما بیابم گفتم آن چیست گفت نشستن با کودکان
وگفت بدمشق بودم رسول را علیه السلام بخواب دیدم که می آمد و بر ابوبکر و عمر رضی الله عنهما

تکیه زده

تکیه زده بود و من بیتی می گفتم و انگشت بر سینه می زدم رسول علیه السلام فرمود که شر این
از خیر این بیش است یعنی سماع نباید کرد **نقلست** که ابوسعید خراز دو پسر داشت یکی
پیش از وی وفات کرد پسر را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا در جوار خود فرود
آورد و گرامی کرد گفتم ای پسر مرا وصیتی کن گفت ای پدر بددلی با خدای معامله مکن
گفتم زیادت کن گفت ای پدر میان خود و خدای یک پیراهن پیش مگذار **نقلست** که سی سال بعد
از آن پیراهن دیگر نپوشید **وگفت** وقتی نفسم را از داشته که از خدای چیزی خواهم
هاتفی آواز داد که بعد از خدای چیزی دیگر می خواهی لاجرم بعد از آن که از خدای شرم
دارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آن که او ضمان کرده است **وگفت** وقتی در
بادیه بودم گرسنگی غلبه کرد نفس چیزی مطالبه کرد تا از خدای طعام خواهم گفتم طعام
خواستن کار متوکلان نیست هیچ نگفتم چون نفس نومید شد مکری دیگر ساخت گفت طعام نمی
خواهم باری صبر خواه قصد کردم تا صبر خواهم عصمت حق مرا دریافت آوازی شنیدم که
کسی می گوید که ایزد دوست ما می گوید که ما بدو نزدیکیم و معتقد نیست که ما آنکس که سوی
ما آید ضایع بگذاریم تا از ما قوت صبر می خواهد و ضعف و عجز خویش پیش ما آرد و پندارد
که نه او ما را دیده است و نه ما او را دیده ایم یعنی بطعام خواستن محجوب گشتی از آن
که طعام غیر ما بود و بصبر خواستن هم محجوب شدی که صبر هم غیر ماست **وگفت** وقتی
در بادیه بودم بی زاد مرا فاقه رسید چشم من بر منزل افتاد شاد شدم نفس گفت سکونت
یافتم سوگند خوردم که در آن منزل نروم و نیایم گوری بکندم و در آنجا شدم آوازی شنیدم
که ای مردمان حق فلان منزل یکی از اولیا خدای خود را باز داشته است در میان ریگ
او را دریابید جماعتی بیامدند و مرا برگرفتند و بمنزل بردند **وگفت** بکنجد هر روز بکار

طعام خوردی در بادیه رفتم تشنه شبانروز هیچ نیافتم چهارم ضعیفی در من پدید آمد
طبع بعادت خود طعام طلب کرد برجای بنشستم ها تفی آواز داد که اختیار کن تا سبب
خوابی دفع سستی را یا طعام سکونت نفس را گفتم الهی سببی بس قوتی در من پدید آمد و دو
منزل دیگر برفتم وگفت یکروز بر کرانه دریا جوانی دیدم مرقع پوشیده و محبره در او
کرده بیا آن جوان زیبا نست و معاملتش همچنانست چون در روی وی نگرم گویی از رسیدگانست
و چون در محبره می نگرم گویی از طالب علمانست بیا تا بپرسم که از کدامست گفتم ای
جوان راه بخدای چیست گفت راه بخدای دو است راه خواص و راه عوام تو از راه خاص
هیچ خبر نیست اما راه عوام اینست که می سپری و معاملت خود را علت وصول بحق می نهی و
محبره از آلت حجابست شمری وگفت روزی در صحرایی رفتم ده سگ شبانان در زند روی
بمن نهادند چون نزدیک آمدند من روی بر افتم نهادم سگی سفید در میان ایشان بود
در ایشان حمله کرد همه را از من دور کرد و باز ایستاد و از من جدا نشد تا وقتی که دور
شدم نگاه کردم سگ را ندیدم نقلست که روزی سخن می گفت در ورع عباس المهتدی
بگذشت و گفت یا ابا سعید شرم نداری که در زیر ناودان تفی نشینی و از حوض زبیده آب خوری
و انگاه در ورع سخن گویی در حال تسلیم کرد که چنانست که تو می گویی و سخن اوست که افر
دلها بر دوستی آنکس است که بدو نیکویی کند وگفت ای عجب آنکه در همه عالم خدا را
محسن نداند چگونه بکلیت دل بدو سپارد وگفت دشمنی فقرا بعضی با بعضی از غیرت
حق بود چرا که با یکدیگر آرام نتوانند کرد وگفت حق تعالی مر طالبیکند اعمال را
از اولیا خود چون ورا برگزیده اند و اختیار کرده که روا ندارد ایشان که میان
او و میان ایشان حجاب بود و احتمال نکند که ایشان در هیچ کار راحت بود الا بدو

وگفت چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد بنده از بندگان خود در ذکر بروی گشاده گرداند
پس انوار دیدار او بر سراپرده فردانیت فرو آرد و محل جلال و عظمت بر وی مکشوف گرداند پس هر گاه
که چشم او بر جلال و عظمت او افتد باقی ماند و بی او در حفظ خدای افتد وگفت اول مقامات
اهل معرفت حیرتست پس افتقار پس سرورست پس اتصال پس فناست پس اشتباه پس بقاست پس انتظار
و نرسند هیچ مخلوقی بالاء این اگر کسی گوید پیغمبر علیه السلام رسید بالاء این گوییم پیغمبر
علیه السلام بدین مقام بقا رسید اما در خور خویش چنانکه همه راه حق منجلی شود و ابوبکر را
بکار سیجلی شود در خور او و هر یکی را در خور آنکس وگفت هر که گمان برد که بجهد بوصال
حق رسد خود را در رنج بی نهایت افکند و هر که گمان برد که بی جهد بوی رسد خود را
در تمنی بی غایت افکند وگفت خلق همه قبضه خدا اند و در ملک او اند هر گاه که مشاهده
حاصل شود میان بنده و خدای در سر بنده و هم بنده جز خدای هیچ نماند وگفت
وقت عزیز خود را جز بعزیزترین چیزها مشغول مکن و عزیزترین چیزها بنده شغلی باشد بین
الماضی و المستقبل یعنی وقت نگاه می دارد وگفت هر که بنور فراست نگرد بنور حق
نگرسته باشد و ماده علم وی از حق بود و بر سهو و غفلت نباشد بل که حکم حق بود که
زبان بنده بدان گویا کند وگفت زندگان حق قومی اند که ایشان را حشمت خدای خاموش
گردانیده باشد و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق بدو وگفت هر که را معرفت در دل
قرار گرفت درست آنست که هر دو سرای نبیند جز او و نشنود و مشغول نبود جز بدو وگفت
فنا فنا بنده باشد از دیدن بندگی و بقا بقا بنده باشد در حضور الهی وگفت فنا
متلاشی شدنست بحق و بقا حضورست با حق وگفت حقیقت قرب بازگی دل است از
همه چیزها و آرام دل با خدای وگفت هر باطنی که ظاهر او بخلاف او بود باطل بود

وگفت ذکر سه وجه است ذکریست بزبان و دل حاضر این ذکر طلب ثواب بود و ذکریست که
دل را متذکر گرداند و زبان را گنگ کند قدر این ذکر کس نداند مگر خدای وگفت اول توحید
فانی شدنست همه چیزها از دل مرد و بخدای باز گشتن بجملگی وگفت عارف هنوز تا نرسیده
است تا بی خواهد انبیا همه چیز چون رسید مستغنی گردد بخدای از همه چیزها و بدو محتاج
گردد بهمه چیز وگفت حقیقت قرب آنست که بدل الخناس هیچ چیز نتوانی کرد و بوجود هیچ چیز
جز حق نتوانی یافت وگفت علم آنست که در عمل آرد ترا و یقین آنست که بر گیرد ترا وگفت
تصوف تمکین است از وقت و پرسیدند از تصوف گفت آنست که صافی بود از خداوند خویش
و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و پرسیدند هم از تصوف گفت جمعی گمان برد
بقومی که بدهند تا کسی ایشان را بینند و منع کنند تا بیابند بریندای کنند باسرار که بجز بنده
رها پرسیدند که عارف را گریه بود گفت گریه او چندان بود که در راه باشد چون بحقایق
قرب رسید و طعم وصال یافت گریه زایل شود وگفت عیش زاهد خوش نبود که بخویشتن
مشغول بود وگفت خلق عظیم آن بود که او را هیچ همت نبود جز خدای وگفت
توکل اعتماد دلست بر خدای وگفت توکل اضطرابی است بی سکون و سکونی بی اضطراب
یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب بود در نایافت که سکونش بود در کون و چنان
سکونش بود در وقت یافت که مرکز حرکتش بود مرکه بحکم نتواند کرد هیچ مبادا او
و خدمت بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهدت نتواند رسید وگفت غره مشوید بصفا
عبودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای کفنند چون کسی حق تو اگر آن
بدر و درویشان بی رسد گفت سه چیز ایشان را یکی آنکه حلال نباشد دوم آنکه بر آن
موافق نباشد سیم آنکه چون بیشان بلا اختیار کرده اند رحمة الله علیه

ذکر ابو

١٥٠

ذکر ابو الحسین نوری رحمة الله علیه

آن مجذوب وحدت آن مسلوب عزت آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن خویشتن گشته
در درد دوری لطیف عالم ابو الحسین نوری رحمة الله علیه یگانه عهد و قدوه وقت
طریق اهل تصوف بود و شریف اهل محبت و ریاضتی شگرف و معاملتی پسندیده و نکتی عالی
و رموزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی بکمال و شوقی بی نهایت داشت
و مشایخ بر تقدم او متفق بودند و او را امیر القلوب گفتندی و قمر الصوفیه خواندندی
مرید سری سقطی بود و صحبت احمد حواری یافته و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد
و صاحب مذهب و از متصدر علما مشایخ بود و او را در طریقت براهین قاطع است و
حجج لامعه و قاعده مذهبش آنست که تصوف را بر فقر ترجیح نهد و معاملتش موافق جنید
بود و از نوادر طریقت او یکی آنست که صحبت بی ایثار حرام داند و در صحبت ایثار حق
صاحب فرماید بر خویش و گوید صحبت با درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیده
و ایثار صاحب بر صاحب فریضه است و او را نوری از آن گفتندی که چون در شب
تاریک سخن گفتی نوری از دهان او بیرون آمدی چنانکه خانه روشن شدی و نیز
از آنش نوری گفتندی که بنور فراست از اسرار باطن خبر دادی دیگر از جهت آن
گفتندی که او را صومعه بود در صحرا که همه شب عبادت کردی و خلق آنجا
بنظاره شدندی شب نوری چو دیدندی که می درفشیدی و بالای صومعه او بر می شدی
بو احمد مغازلی گفت هیچ کس ندیدم بعبادت نوری گفتند و نه جنید را گفت نه جنید را
و در ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی بدکان میروم نان بر گرفتی
و در راه بصدقه دادی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدکان آمدی

اهل خانه پنداشتندی که در دکان چیزی خورد و اهل دکان پنداشتندی که در خانه
خورد همچنین بیست سال در معامله بود که هیچ کس بر احوال او مطلع نگشت وگفت
سالها مجاهده کردم و خود را از بند آن باز داشتم و پشت بر خلق آوردم و در ریاضتها
کشیدم راه بر من گشاده شد با خود گفتم ای تن تو سالها بمراد و هوای خود خوردی و گفتی
و دیدی و شنیدی و رفتی و گرفتی و خفتی و عیش کردی و شهوت راندی و این همه
بر تو تاوانست اکنون در خانه رو تا بندت بر نهم و هر چه حقوق حقست در گردنت قلاده
کنم اگر بر آن بمانی صاحب دولتی شدی و اگر نه باری در راه حق فرو شوی چهل سال چنین
کردم و من شنیده بودم که دلهای این طایفه نازک بود هر چه ایشان بینند و شنوند سر آن
بدانند و من در خود آن نمی دیدم گفتم قول انبیا و اولیا حق بود مگر که من مجاهده بریا کرده‌ام
و این خلل از منست که اینجا خلل را راه نیست اکنون که در خویش رایم تا بنگرم که
چیست هیچ در و نگرستم آفت آن بود که نفس با دل من یکی شده بود و چون نفس با دل یکی
شود بلا آن بود که هر چه بر دل آید نفس حظ خود از وی بگیرد چون دیدم که هر چه در دل
از درگاه حق می آمد نفس از آن قسمی از دل می ستد و از آن جای هیچ نماند و پرورده
می شد چون آن بدیدم بعد از آن هر چه نفس بدان آسوده گردد آن نکشتمی و خلاف در
چیزی هیچ بجز ندیدی مثلا اگر او را با نماز یا روزه خوش بودی یا با صدقه یا با خلوت
یا با خلق در ساختن آن همه بیرون انداختم و کامها همه بریده گشت آنگاه اسرار در من
پدید آمد پس گفتم تو کیی گفت من در دکان نیکابی و گفت کفی تا چه پدید آمد نکوی که کان
من جان نیکامی و حرما در دکان نامرادی آنگاه بد جلد رفتم و مبارزی در فوز پادشاهم
و گفتم بروم تا ما نیز در شست من بیفتند آخر در افتاد چون درکشیدم گفتم الحمد لله که کار

من نیک

من نیک آمد برفتم و با جنید گفتم که مرا چنین فتوحی پدید آمد گفت ای ابو الحسین اینکه ماهی افتاد
اگر ماری بودی کرامت تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی فریبست نه کرامت که کرامت
آن بود که تو در میان نباشی سبحان الله این آزادگان چه مردان بوده اند نقلست
که چون غلام خلیل بدشمنی این قوم برخاست و با هر یکی بنوعی خصومت ظاهر کرد پیش خلیفه گفت
که جماعتی پدید آمده اند که سرود می گویند و رقص می کنند و کفریات می گویند همه روز
تماشا می کنند و در سردابها پنهان سخن می گویند این قومی اند از زنادقه اگر امیر المومنین
فرمان دهد بکشتن ایشان مذهب زنادقه متلاشی شود و سر این همه این گروه اند اگر
این خیر از دست شما برآید من ضامنم بثوابی جزیل خلیفه در حال فرمود که گردن ایشان
بزنند ابو حمزه بود و رقام و شبلی و نوری و جنید و جماعتی از اصحاب همه را پیش خلیفه
بردند سیاف قصد کشتن رقام کرد نوری بجست و خود را در پیش انداخت بصدق و
بجای رقام بنشست طرب کنان و خندان از کار دولت از آن عجب داشتند گفت سیاف ای
بی خبر شمشیر چیزی نیست که بدان شتاب زدگی کنند و هنوز نوبت تو نیست نوری گفت
طریقت من مبنی بر ایثار است و عزیزترین چیزها در دنیا زندگانیست میخواهم تا این نفسی چند
در کار این برادر کنم تا عمر نیز ایثار کرده باشم با آنکه یک نفس در دنیا نزدیک من دوستر
از هزار سال آخرتست زیرا که این سرای خدمتست و آن سرای قربت و قربت بخدمت
باشد خلیفه از انصاف و قدم صدق او متعجب شد فرمود که توقف کنند و بقاضی رجوع
کردند فرمود تا قاضی در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد
و قاضی دانست که جنید در علوم کاملست و سخن نوری شنیده بود گفت ازین دیوانه
مزاج یعنی شبلی چیزی از فقه بپرسم که او جواب نتواند داد پس گفت از بیست دینار چند زکوة باید

داد شبلی گفت از بیست دینار نیم دینار کفتار این کی کرده است گفت صدیق که جمله هزار دینار بداد
و هیچ باز نگرفت گفت این نیم دینار چیست گفت غرامت را که آن بیست دینار اجر آنگاه
داشت تا نیم دینارش بباید داد قاضی خجل شد آنگاه نوری گفت ای قاضی این همه پرسیدی
هیچ نپرسیدی که خدای را مردانی اند که قیام همه بدو و نشست و قعود همه بدو و نطق و سکون
همه بدو وست و حرکت و سکون همه بدو و همه زنده بدو اند و باینند بمشاهدت او اند
اگر یک لحظه از مشاهدت حق باز مانند جان از ایشان برآید بدو خسبند و بدو خورند و بدو
گیرند و بدو روند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی
قاضی متحیر شد در کلام او خلیفه گفت اگر ملحدانند من حکم کنم که در روی زمین موحد
نیست خلیفه ایشان را بخواند و گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی
نه بقبول خویش ما را مشرف گردانی و نه برد خویش مهجور که ما را هجر تو چون قبول تست و قبول
تو چون هجر تو خلیفه بگریست و ایشان را بکرامتی تمام باز گردانید نقلست که نوری
یک روز مردی را دید که در نماز با محاسن خود بازی می کرد گفت دست از محاسن خدای بدار
این سخن بخلیفه رسانیدند و فقها اتفاق کردند که او بدین سخن کافر شد او را بباید
کشت او را پیش خلیفه آوردند گفت تو گفتی چنین سخن گفت بلی گفت چرا گفتی گفت بنده از آن
کیست گفت از آن خدای گفت محاسن از آن کی بود گفت از آن کسی که بنده او بود پس خلیفه گفت
الحمد لله که خدای مرا نگاه داشت از کشتن او وگفت جهل سالست تا میان من و میان
دل من جدائی کرده اند که درین جهل سال هیچ آرزو نکرد و هیچ چیز شهوتم نبود و هیچ
چیز نیکو در دلم ننموده است و این همه از آن وقت است که خدای را بشناختم وگفت نوری
درخشاری بودم در عقب بوسته در وی نظر می کردم تا وقتی که من همه آن نور بودم

وگفت

وگفت وقتی از خدای درخواستم که مرا حالتی دایم دهد هاتفی آواز داد که ای ابوالحسین
بر دایم صبر نتوان کرد الا دایم نقلست که یک روز جنید بر نوری شد او در پیش
جنید بتظلم در خاک افتاد گفت حرب من سخت شده است و طاقتم نماند سی سالست که
چون او پدید می آید من گم می شوم و چون من پدید می آیم او غایب می گردد و حضور او
در غیبت من است هر چند زاری می کنم می گوید یا من باشم یا تو جنید اصحاب را گفت بنگرید کسی را
که درمانده و ممتحن و متحیر حق تعالی است پس جنید گفت چنان باید که اگر پرده شود بتو وا آنگه
شود بتو تو بپای خود همه او بود نقلست که جمعی پیش جنید آمدند و گفتند چند
شبانروزست تا نوری بر یک خشت می گردد و الله الله می گوید و هیچ طعام و شراب نخورده
است و هیچ نخفته و نمازها بوقت می گزارد اصحاب گفتند که او هشیارست و فانی نیست از
آنکه اوقات نماز نگاه می دارد و آداب نماز بجای آوردن می شناسد پس این کلف است نه
فنا که فانی از هیچ خبر ندارد جنید گفت که چنین نیست که شما می گویید لکن اهل وجد
محفوظ باشند پس حق ایشان را نگاه دارد از آنکه در خدمت او محروم مانند
پس جنید نزدیک نوری آمد و گفت یا ابا الحسین اگر دانی که با او خروش سودی دارد تا
من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا به تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری از خروش
باز ایستاد و گفت نیکو معلما که تویی ما را نقلست که شبلی مجلس می گفت نوری بیامد
و بر کناره بایستاد گفت السلام علیک یا ابا بکر او گفت و علیک السلام یا امیر القلوب
گفت حق تعالی راضی نبود از عالمی که در علم گفتن آرد در عمل نیارد اگر تو در عملی جای
نگاه دار و اگرنه فرود آی شبلی نگاه کرد خود را اهل ندید فرود آمد و چهار ماه
در خانه نشست که بیرون نیامد خلق جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری

تسلیم

خرقه بافت و برهنه گفت یا ابا بکر تو بر ایشان پوشیده کردی که جرم بر منبر نشاندند و من
نصیحت کردم مرا بسنگ براندند و بمزبلها انداختند گفت یا امیر القلوب نصیحت تو
چه بود و پوشیده کردن من چیست گفت نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای
بخدای و پوشیده کردن تو آن بود که تو حجاب شدی میان خدای و خلق و تو کیستی که
میان خدای و خلق واسطه باشی پس من نمی بینم ترا الا فضول نقلست که جوانی پای
برهنه از سپاهان عزم زیارت نوری کرد نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بجای او
برفت و گفت جوانی می آید که این حدیث بروی تافته است چون در رسید گفت از کجا می
آیی گفت از سپاهان و ملک سپاهان آن جوان را کوشکی و هزار دینار اسباب و کنیزکی بهزار
دینار داد که مرو پس نوری گفت اگر ملک سپاهان ترا کوشکی کردی بهزار دینار و کنیزکی
خریدی بهزار دینار با جمال تمام و بهزار دینار اسباب دادی تو این طلب را و این کرفت را
با آن مقابله کردی جوان در حال فریاد برآورد که مرا امز نوری گفت اگر چون تقابلی
هر ده بر عالم بر طبقی نهد و در پیش مریدی نهد او و را ان کرد مسلمش نبود که حدیث
خدای کند نقلست که نوری با یکی نشسته بود و هر دو زاری کردندی چون
انکس برفت روی بیاران کرد که دانستید که او که بود گفتند نه گفت ابلیس بود حکایت
خدمتها خود می کرد و افسانه روزگار خود بر می گفت و از درد فراق می نالید و چنانک
دیدید می گریست و من نیز می گریستم جعفر خلدی گفت که نوری در خلوت مناجات می کرد
من گوش داشتم گفت بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریدگان تواند بعلم
و قدرت و ارادت قدیم و اگر هر اینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد قادری بر آنک
دوزخ را از من پر کنی و ایشان را بهشت فرستی جعفر گفت من متحیر شدم آنگاه بخواب دیدم

که یکی

که یکی بیامدی و گفتی که خداوند فرموده است که ابو الحسین را بگوی که ما ترا بدان تعظیم
و شفقت بخشیدیم نقلست که گفت شبی طواف کعبه خالی یافتم طواف می کردم و هر گاه که
بحجر می رسیدم دعایی کردم که اللهم ارزقنی حالا و صفة لا اتغیر منه بار خدایا
مرا صفتی و حالی روزی کن که از آن بنگردم یکبار از میان کعبه آواز شنیدم که یا ابا الحسین
می خواهی که با ما برابری کنی ما ایم که از صفت خود بر نگردیم اما بندگان را گردانیدیم تا
ربوبیت از عبودیت پیدا گردد و ما ایم که بر یک صفتیم آدمی گردانست شبلی گفت پیش نوری
شدم او را دیدم بمراقبت نشسته که مویی بر تن او حرکت نمی کرد گفتم این مراقبت نیکو
از که آموختی گفت از گربه که بر در سوراخ موش بود و او بسیار از من ساکن تر بود
نقلست که شبی اهل قادسیه آوازی شنیدند که ولیی از اولیای خدای در وادی [illegible]
او را دریابید خلق بیرون آمدند و بوادی سباع رفتند نوری را دیدند گور فرو
برده و در آن نشسته زاری کردند و او را بقادسیه آوردند و از آن حال پرسیدند
گفت چون تشنه نزدیک رسیدم مدتی هیچ نخورده بودم چون خرمابنان دیدم رطب آرزو
کرد گفتم هنوز جای آرزو مانده است در میان در این وادی فرود آیم تا شیران بیرون آیند تا بیش
خرما آرزو نکند نقلست که گفت روزی در آب غسل می کردم دزدی جامه من ببرد و هنوز
از آب بیرون نیامده بودم که باز آورد دستش خشک شده گفتم الهی چون او جامه باز آورد
تو دستش و باز ده در حال نیک شد نقلست که از نوری پرسیدند که او با توجه کند
گفت چون بگرمابه روم جامه من نگاه دارد گفتند چگونه گفت روزی بگرمابه رفتم یکی
درآمد و جامه من ببرد گفتم خداوندا جامه من باز ده در حال آن مرد بیامد و جامه من
باز آورد و عذرها خواست نقلست که در بغداد هم بازار نخاسان آتش افتاد و خلق

بسیار بسوختند در یک دکان دو غلام بچه رومی بودند سخت با جمال و آتش گرد ایشان
گرفته بود خواجه غلامان گفت هر که ایشان را بیرون آرد هزار دینار مغربی بدهم هیچ
کس زهره نداشت که گرد آن بگردد نوری برسید آن دو غلام دید که فریاد می‌کردند
گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای در آتش نهاد و هر دو را بسلامت بیرون آورد
خداوند غلامان هزار دینار پیش شیخ نهاد شیخ گفت بردار و خدای را شکر کن که این
مرتبت که ما را داده‌اند بدنیا کی فرو داده‌اند که ما دنیا با آخرت بدل کرده‌ایم **نقلست**
که خادمه داشت زیتونه نام گفت روزی نان و شیر در پیش شیخ نهادم و شیخ انگشت
بدست کردانیده بود و آتش می‌سوخت و انگشت او سیاه شده بود همچنان ناشسته نان
می‌خورد با خود گفتم که بی‌هنجار مردیست که با انگشت سیاه چیزی می‌خورد در حال زنی
بیامد و مرا بگرفت که رزمه جامه من تو دزدیده و مرا پیش امیر بردند شیخ بیامد و گفت
امیر را گفت و را مرنجان که جامه اینک می‌آرند کنیزکی می‌آمد و جامه می‌آورد پس
من خلاص یافتم شیخ مرا گفت که دگر گویی که بی‌هنجار مردیست زیتونه گفت که توبه
کردم **نقلست** که نوری می‌گذشت یکی را دید که باز افتاده بود و خر مرده و زار
می‌گریست نوری پای بر خر زد که برخیز چه جای خفتن است حالی برخاست و بار بر نهاد
و برفت **نقلست** که نوری بیمار شد جنید بعیادت آمد و گل و میوه آورد بعد از
مدتی جنید بیمار شد نوری بعیادت آمد و جنید بنگر در زحمت بود نوری اصحاب را گفت هر
از بیماری چیزی برگیرید تا او بهتر گردد گفتند برداشتیم جنید حالی برخاست و بیماری
زایل شد نوری گفت این نوبت که عیادت کنی چنین کن نه چنان که گل و میوه آری
نوری گفت پیری را دیدم ضعیف و بی‌قوت شده و او را تازیانه می‌زدند و او صبر

می‌کرد پس بزندانش بردند من بدر زندان رفتم و گفتم چنین بدین ضعیفی که تویی صبر چون می‌کردی
گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشید نه بجسم گفتم بر نزد تو صبر چیست گفت آنکه در بلا در آمدن
همچنان بود که از بلا بیرون شدن **نقلست** که از نوری سوال کردند که راه بمعرفت
چون است گفت هفتاد دریاست از نار و نور چون هر هفتاد را گذاره کردی آنگاه لقمه کردی
در حلق خیالک و پیش و آخرین را یک لقمه کردی و فرو بردی **نقلست** که یکی را
از اصحاب بو حمزه یافتند و او اشارت بغربت کرد گفتا و را بگوی که نوری سلام می‌کند
و گفت قرب قرب در آنچه ما در آنیم بعد بعد بود و **سوال** کردند از عبودیت گفت
مشاهده ربوبیت است گفتند آدمی مستحق آن کی شود که خلق را سخن گوید گفت وقتی که
از خدای فهم کنند و اگر از خدای فهم نکنند بلاء او در بلاد الله و عباد الله عام بود
سوال کردند از اشارات گفت اشارات مستغنی است از عبادت و باقی از اشارت بحق
استغراق سرایر است بصدق **سوال** کردند از وجد گفت بجنبیدنی که ممتنع است زبان
از نعت حقیقت او و کنایت است بلاغت ادب از وصف جوهر او که کار وجد از آن بزرگترین
کارهاست و هیچ دردی نیست دردمندتر از معالجت وجد **وگفت** وجد زبانه ایست
که در سر بجنبد و از شوق پدید آید که اندامها بجنبش آید یا از شادی یا از اندوه
سوال کردند که دلیل چیست بر خدای گفت خدای گفتند پس حال عقل چیست گفت
عقل عاجز است و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل او بود و گفت
راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خط رسول علیه السلام نهند گشاده نشود
وگفت صوفیان آن قوم اند که جان ایشان از کدورت بشریت آزاد گشته است
و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و درجه اعلا با حق

بیازامیده اند و از عرا و رسیده نه مالک بوده اند و نه مملوک و گفت صوفی آن
بود که هیچ چیز در بند او نباشد و وی در بند هیچ چیز نبود و گفت تصوف نه رسوم
است و نه علوم لکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی بمجاهده بدست آمدی و
اگر علم بودی بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقی است که تخلقوا باخلاق الله
و بخلق خدای بیرون آمدن نه برسوم دست دهد و نه بعلوم و گفت تصوف آزادی
است و جوانمردی و ترک تکلف و سخاوت و گفت تصوف ترک جمله نصیبهاء
نفس است برای نصیب حق و گفت تصوف دشمنی دنیاست و دوستی مولی
و گفت روزی نابینایی الله الله می گفت نوری پیش او رفت و گفت تو او را چه
دانی و اگر بدانی زنده مانی این بگفت و بیهوش شد و از آن شوق بصحرا شد در
نیستانی درو کرده افتاد و چرخ بر زد و آن نی در پای و پهلوی او می رفت و خون روان
کرد و از هر قطره خون الله پدید می آمد بر زمین والله می گفت و می گشت بونصر سراج
گوید چون او را از آنجا با خانه آوردند گفتند بگو لا اله الا الله گفت آخر همانجا
می روم و فات کرد جنید گفت تا نوری برد هیچ کس در حقیقت صدق سخن نگفت
که صدیق زمانه او بود رحمة الله علیه

ذکر عثمان حیری رحمة الله علیه

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن از ادب یافته عقبه عبودیت
آن جگر سوخته جذبه ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت عثمان
حیری رحمة الله علیه از اکابر این طایفه بود و از معتبران اهل تصوف بود
و رفیع قدر و عالی همت و مقبول اصحاب و مخصوص بانواع کرامات و ریاضت

و وعظی شافی داشت و اشارتی بلند و در فنون علم طریقت و شریعت کامل و سخنی
موثر داشت و هیچکس را در بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین
گفته اند که در دنیا سه مرد اند که ایشان را چهارم نیست بوعثمان در نشابور و جنید در بغداد
و ابوعبدالله الجلا در شام و عبدالله محمد الرازی گفت جنید و رویم و یوسف بن حسین
و محمد فضل و ابوعلی جرجانی و غیر ایشان بسی دیدم و هیچ کس از این قوم شناساتر
بخدای از بوعثمان حیری نبود و اظهار تصوف در خراسان از او بود و او با جنید
و رویم و یوسف حسین و محمد فضل صحبت داشته بود و او را سه پیر بوده
اول یحیی معاذ دوم شاه شجاع کرمانی سیم بوحفص حداد و هیچکس از مشایخ از دل
پیران چندان بهره نیافته که او یافت در نشابور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف
بیان کرد و ابتدا او آن بود که گفت پیوسته دلم چیزی از حقیقت می طلبید در حال طفولیت
و از اهل ظاهر نفرتی داشتم و پیوسته بر آن می بودم که جز این که عامه بر آنند چیزی دیگر
هست و شریعت را اسراریست جز این ظاهر نقلست که روزی بدبیرستان می رفت با چهار
غلام یکی حبشی و یکی رومی و یکی ترک و یکی کشمیری و دواتی زرین بدست و دستاری قصب بر
سر بسته و خزی پوشیده بکاروانسرایی کهنه در نگریست خری نشسته دید که
زاغ از پشت او می کند و خر عاجز شده بود و قوت منع کردن آن نداشت رحم آمدش
غلام را گفت چرا با منی گفت تا هر اندیشه که در خاطر تو گذرد با آن یار تو باشم
در حال جبه خز بیرون کرد و در خر پوشید و دستار قصب بر آن جبه بست در حال
آن خر بزبان حال با حضرت عزت مناجاتی کرد بوعثمان هنوز بخانه نرسیده
بود که واقعه مردان بدو فرود آمد چون شوریده بمجلس یحیی افتاد و از سخن

یحیی معاذ کار بروی گشاده شد زمانی دروی بدین سبب بود و چندگاه در خدمت یحیی بود
و ریاضت کشید تا جمعی از بزرگان شاه شجاع کرمانی برسیدند و حکایات شاه باز
گفتند او را میلی عظیم بدید آمد دستوری خواست و بکرمان رفت بخدمت شاه و
شاه او را باز راند و گفت تو با رجا خو کرده و مقام یحیی رجاست کسی که پرورده
رجا بود از وسلوک نیاید که رجا تقلید کردن کاهلی بار آورد و رجا یحیی را
تحقیق است و ترا تقلید بسیار تضرع نمود و بیست روز بر در معتکف شد تا بار داد
و مدتی در صحبت او بماند و فواید بسیار گرفت تا شاه عزم نشابور کرد بزیارت
ابوحفص ابوعثمان با وی برفت و شاه قبا پوشیده بود حفص شاه را استقبال کرد و
بوعثمان را همت صحبت بود بوحفص را اما حشمت شاه او را از آن باز میداشت که چیزی
گوید که شاه غیور بود و بوعثمان از خدای میخواست تا سببی سازد که او پیش
بوحفص بماند بی آنکه شاه را خاطر بماند از آنکه کار بوحفص عظیم بلند میدید
چون شاه عزم بازگشتن کرد بوعثمان نیز برگ راه بساخت تا روزی بوحفص گفت
که با شاه بحکم انبساط این جوان را اینجا بگذار که ما را با وی خوش است شاه روی
سوی بوعثمان کرد و گفت اجابت کن شیخ را و شاه برفت بوعثمان بماند اینجا
و دید آنچه دید و رسید آنجا که رسید تا ابوحفص در حق وی گوید که آن واعظ یحیی
معاذ او را بزبان کرده است تا کی بصلاح باز آید بحث اینست بود کسی مابین تا آنرا
زیادت کند نبود **نقلست** که بوعثمان گفت هنوز جوان بودم که بوحفص مرا از
پیش خود براند و گفت نخواهم که دیگر بنزدیک من آیی من هیچ نگفتم و دلم نداد که
پشت بروی کنم همچنان روی بوی میرفتم و با گریان تا از چشم وی غایب شدم و در

برابر

برابر او جایی ساختم و سوراخی کردم و او را از آنجا میدیدم و عزم کردم که از آنجا
بیرون نیایم مگر بفرمان او چون مرا چنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و مقرب
گردانید و دختر خود بمن داد و سخن او نشنو که گفت چهل سالست تا خداوند مرا در هیچ
حالی داشته است که کراهیت نبوده است و مرا از هیچ حال بحالی نقل نکرده است که من در آن
ساخط بوده ام و دلیل بر این سخن آنست که منکری بود او را بدعوت خواند بوعثمان در آن
شد تا بدر سرای او و گفت ای شکم خوار چیزی نیست باز گرد بوعثمان باز گشت چون پاره
برفت آواز داد که ای فلان بیا شیخ باز گشت دیگر بار خواند باز آمد گفت سنگ مست
که بخوری برو و تا ره و نردبان پیش گیر اگر خواهی که با مرد زنی سی باری خواند و سخن
تلخ می گفت و کسیده می کرد چون سی بار تمام شد در پای شیخ افتاد و بگریست و توبه
کرد و مرید او شد و گفت تو چه مردی که سی بار ترا بخواری براندم یک ذره تغیر در تو
پدید نیامد بوعثمان گفت این سهل کاریست کار سگان چنین بود که ایشان را چو خوانی
بیایند و چون برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پدید نیاید این سهل کاری بود که
سگان با ما برابرند کار مردان کاری دیگر است **نقلست** که بوعثمان روزی از بامی طشتی
خاکستر بر سر او ریختند اصحاب در خشم شدند خواستند که آنکس را جفا گویند بوعثمان
گفت هزار شکر می باید کرد که کسی که سزای او آن بود که آتش بر وی بریزند با او بخاکستر
صلح کنند دولتی تمام بود بوعمرو گفت در ابتدا توبه کردم در مجلس بوعثمان و مدتی
بر آن بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم و هر جا که او را می
دیدم می گریختم روزی ناگاه بدو رسیدم مرا گفت ای پسر با دشمنان منشین مگر معصوم
باشی از آنکه دشمن عیب تو بیند و چون معیوب باشی شاد شود و چون معصوم باشی اندوهگن

کردد و اگر ترا باید که معصیتی بکنی بشرط آی تا ما بلای تو بجان کشیم و تو دشمن کام
نگردی چون شیخ این بگفت دلم از گناه سیر شد و توبه نصوح کردم **نقلست**
که جوانی قلاش می‌رفت ناگاه بوعثمان را بدید موی در زیر کلاه پنهان کرد و رباب
در آستین کشید پنداشت که شیخ احتساب خواهد بوعثمان از سر شفقت پیش او
شد گفت مترس که آدمیان همه یکی باشد جوان توبه کرد شیخ او را بخانقاه فرستاد
و غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید و سر برآورد و گفت الهی من آن خود
کردم باقی ترا می‌باید درساعت واقعه مردان بدو فرو آمد چنانکه بوعثمان
در آن حیران شد بماند تا کالا بوعثمان مغربی دررسید بوعثمان حیری آواز داد
که ای شیخ در شره آزرم بجای بود که هرچه ما بعمری چرا ازطمع می‌داشتیم
رایگان بسر این جوان فرو افکندند که از معده اش بوی خمر می‌آید تا بدانی که کار
ازل دارد نه عمل کار کشش دارد نه کوشش کار سابقت دارد عاقبت کار رحمت
دارد نه خلوت سوال کردند از وی که بزبان ذکر می‌گویم دل با آن یار نمی‌گردد
گفت شکر کنید که یک عضو باری مطیع می‌شود و یک جزو را از نور راه داده‌اند و باشد
که دل نیز موافقت کند **نقلست** که مریدی پرسید که چه گویی در حق کسی که جمعی از
برای او خبر دهند خوشش آید و اگر نه خبر دهند ناخوشش آید شیخ هیچ نگفت تا یک روز در
میان جمعی بود گفت از من مسئله سوال کردند چنین و چنین چه گویم کسی را که او درین
بماند گو خواه ترسا میر خواه جهود **نقلست** که مریدی ده سال خدمت او کرد و از
آداب و حرمت هیچ باز نگرفت و با او بسفر حجاز شد و ریاضتها کشید و درین مدت
می‌گفت که سخنی از اسرار بگوی تا من بعد از ده سال شیخ گفت خون بگرود بی ایرابای

بکش که این سخن دراز است **فهم من فهم** این سخن بدان نزدیک است که از ابوسعید
ابوالخیر پرسیدند که معرفت چیست گفت ابلی کودکانرا گویند بینی پاک کن انگاه حدیث
ما کن و سخن اوست که صحبت با خدای بحسن ادب باید و دوام هیبت و صحبت با رسول علیه السلم
بمتابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا بحرمت داشتن و خدمت کردن و صحبت با
برادران بتازه رویی اگر در گناه نباشد و صحبت با جهال بدعا و رحمت کردن بر ایشان
و گفت چون مریدی چیزی شنود از علم این قوم و آنرا کار فرماید نور آن تا آخر عمر
در دل او پدید آید و نفع آن بدو رسد و هر که ازین سخن بشنود ورا سود دارد
هرکه چیزی شنود از علم ایشان و بدان کار نکند حکایتی بود که یاد گیرد روزی
چند برآید فراموش شود **و گفت** هرکرا ارادت ابتدا درست نبود او را بروزگار نیفزاید
الا ادبار **و گفت** هرکه سنت را بر خود امیر کند بحکمت گوید و هرکه هوا بر خود امیر
کند ببدعت گوید **و گفت** هیچکس عیبهای خود نه بیند تا هیچ از خود نیکو نه بیند که عیبها
نفس کسی بیند که در همه حالها خود را متهم دارد **و گفت** مرد تمام نشود تا در
دل او چهار چیز برابر نگردد منع و عطا و ذل و عز **و گفت** عزیزترین کسی روی
زمین سه چیز است عالمی که سخن او از علم خود بود و مریدی که او را طمع نبود و عارفی
که صفت حق کند بی کیفیت **و گفت** اصل ما درین طریق خاموشی است و بسنده کردن
بعلم خدای **و گفت** خلاف سنت در ظاهر علامت ریا باطن بود **و گفت** سزاوار است
که خدای تعالی بمعرفت عزیز کرد او خود را بمعصیت ذلیل نکند **و گفت** صلاح
دل در چهار چیز است در فقر بخدای و استغنا از غیر خدای و تواضع و مراقبت و هرکرا
اندیشه او در جمله معانی خدای بود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص بود

وگفت هر که تفکر کند در آخرت و پای داری آن عیب در آخرتش پدید آید وگفت
هر که زاهد شود در نصیب خویش از راحت و غرور ماست دلی فارغش پدید اید و از حرمت
بزرگان خدای وگفت زهد دست داشتن دنیاست و باک نا داشتن اندر دست
هر که بود وگفت اندوه هلاک آن بود که بروای آتش بود که از اندوه برسد وگفت
اندوه بهمه چیز فضیلت مومن است اگر بسبب معصیتی نبود وگفت خوف از عدل اوست
ورجا از فضل او وگفت صدق خوف پرهیز کردن است از بزرگ کار ظاهر و باطن
وگفت خوف خاص در وقت بود و خوف عام در مستقبل وگفت خوف ترا
بخدای رساند و عجب دور گرداند وگفت صبار آن بود که خو کرده باشد
بمکاره کشیدن وگفت شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر انچ در
دل ایشان در آید از معانی وگفت اصل تواضع از سه چیز است از آنکه بنده از جهل
خویش یاد کند وگفت توکل بسنده کردن است بخدای از آنکه اعتماد بر وی دارد وگفت
هر که از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچ گوید او مستدرج بود وگفت
یقین آن بود که اندیشه و قصد کار فردا او را اندک بود وگفت شوق ثمرهٔ محبت
بود هر که خدا را دوست دارد آرزومند خدای و لقای خدای بود وگفت بعد از آنکه
بدل بنده از خدای تعالی سروری رسد بنده را باید و اشتیاقی پدید آید و بقدر اشتیاق
که بنده از دور ماندن فراندن آدمی ترسد وگفت محو و محب در یک کردد و بملازمت
ادب دوست محو کرد کرد وگفت محبت را از آن نام محبت کرده اند که هر چه در دل بود
جز محبوب محو گرداند وگفت هر که وحشت غفلت بچشیده بود حلاوة انس نیابد وگفت
تفویض آن بود که علمی که ندانی بعالم آن علم بگذاری و تفویض مقدمهٔ رضاست و الرضا

باب الاع

باب الاعظم وگفت زهد در حرام فریضه است و در مباح وسیلت و در حلال قربت
وگفت علامت سعادت آنست که مطیع می باشی و می ترسی که نباید که مردود باشی وگفت
علامت شقاوت آنست که معصیت می کنی و امید می داری که مقبول باشی وگفت
عاقل آنست که از هر چه ترسد پیش از آنکه در افتد کار آن بسازد وگفت نور در زندانی
از متابعت کردن شهوات خویش جز بکار بخدای باز گذاری و سلامت یابی و براحت
برسی وگفت صبر کردن بر طاعت با فوت نشود از طاعت باشد و صبر کردن از
معصیت یا نجات یابی از اصرار بر معصیت وگفت صحبت کن با اغنیا بتعزز و با
فقرا بتذلل که تعزز بر اغنیا تواضع بود و تذلل با فقرا شریف است وگفت شاد بود
تو بدنیا شادبود در بخدای از دلت برود و ترس تو از غیر خدای ترس خدای پاک کرد
و امید داشتن بخدای از دلت دور کند وگفت موفق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر
او امید ندارد و رضای او بر هوای نفس خویش بر گزیند وگفت خوف از خدای ترا بخدای
رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع گرداند و خوار و حقیر داشتن خلق را
از بیماری است که هرگز دوا نپذیرد وگفت آدمیان را اخلاق خویش اند تا مادام
که خلاف هوای ایشان کرده نیاید و چون خلاف هوای ایشان کنی جمله خداوندان اخلاق
کریم خداوندان اخلاق لئیم باشند وگفت اصل عداوت از سه چیز است طمع در مال
و طمع در گرامی داشتن مردمان و طمع در قبول کردن خلق وگفت هر قطع که افتد
مرید را از دنیا غنیمت بود وگفت ادب اعتماد گاه فقر است و آرایش اغنیا وگفت خدای
تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگان که تقصیر کرده اند در عبادات
که فرموده است كَتَبَ رَبُّكُمْ عَلَى نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ وگفت اخلاص آن بود که نفس را

در آن خطر بود در هیچ حال و این اخلاص عوام باشد و اخلاص خاص بر ایشان رود نه
بایشان بود طاعتها که می آید ازیشان و ایشان از آن بیرون و ایشان را از آن طاعت
دید نه و بیفتد و آن را بچیزی نشمرند **وگفت** اخلاص صدق نیت است با حق تعالی
وگفت اخلاص نسیان رؤیت خلق بود بدوام نظر بخالق **وگفت** که فرغانه هر آن
سال که حج کردی گذر بر نشابور کردی و پیش عثمان شدی یکبار پیش بو عثمان آمد و
سلام کرد جواب نداد با خود گفت مسلمانی مسلمانی را سلام کند جواب نه دهد بو عثمان گفت
حج چنین کنند که مادر را در بیماری بگذاری صحبت نیابند و ناخشنود در رفت گفت
باز گشتم و پیش مادر می بودم تا آنکه که وفات کرد پس عزم خدمت بو عثمان کردم
چون در رفتم مرا باعزاز بنشاند پس بکوشیدم تا ستوربانی بمن داد و بر آن کار می
بودم تا وفات کرد گفتند در حال مرض چون پسر بو عثمان جامه بدرید و فریاد کرد بو عثمان
از آن خبر یافت گفت ای پسر بخلاف سنت کردی و خلاف سنت کردن ظاهر کردن نشان
نفاق بود کما قال رسول الله علیه السلام کل اناء یترشح بما فیه و در حضور تمام جان بداد

ذکر ابو عبد الله بن الجلا رحمة الله علیه

آن سفینه بحر دیانت آن سکینه اهل امانت آن بدر فلک مقامات آن آیینه کرامات
آن آفتاب فلک رضا ابو عبد الله بن الجلا رحمة الله علیه از مشایخ بود و از کبار
قدماء شام و محمود و مقبول و مخصوص بکلمات رفیع و اشارات بدیع و در حقایق
معارف و دقایق لطایف نظیر نبود و صحبت بو تراب و ذو النون را دریافته بود و با جنید و نوری
صحبت داشته ابو عمرو دمشقی گفت از وی شنیدم که گفت در ابتدا مادر و پدر را گفتم که
مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم برفتم و مدتی پیش ایشان نرفتم چون باز آمدم بدر خانه

آمدم

آمدم و در بزدم پدر ارم گفت کیست گفتم فرزند تو گفت ما را فرزندی بود بخدای بخشیدیم
و ما آنچه بخشیده باشیم باز نستانیم و در من باز نگشاد **وگفت** روزی جوانی دیدم ترسا
صاحب جمال در مشاهده او متحیر شدم و در مقابله او بایستادم جنید بر من گذر
کرد با او گفتم یا استاد این چنین روی با آتش دوزخ بخواهد سوخت گفت این بازار
نفس است و دام شیطان که ترا بدین می دارد نه نظاره عبرت که اگر نظر بعبرت بودی
در هر ذره هزار عالم اعجوبه موجود است اما زود باشد که تو بدین بی حرمتی و بنظر
دوری معذب شوی چون جنید برفت مرا قرآن فراموش شد تا سالها استغاثت خواستم
از حق تعالی و زاری کردم و توبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش باز قرآن عطا
کرد اکنون چندگاه است که زهره ندارم که بهیچ چیز از موجودات التفات کنم با وقت
خود را بنظر کردن در اشیا ضایع کرده ام **نقلست** که سوال کردند از فقر خاموش
شد و بیرون رفت و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ سیم داشتم شرمم آمد
که از فقر سخن گویم صدقه کردم **وگفت** بمدینه رسیدم رنج رسیده و فاقه کشیده
تا بنزدیک تربت مصطفی علیه السلام رسیدم گفتم مهمان تو آمدم پس در خواب شدم
پیغمبر علیه السلام دیدم گرده بمن داد نیمه بخوردم چون بیدار شدم نیمه دیگر
در دست من بود و پرسیدند که مرد کی مستحق اسم فقر گردد گفت آنگاه که از وی هیچ
باقی نماند گفتند چگونه بود که تایب گردد گفت آنگاه که فرشته دست چپ هیچ
بروی ننویسد **وگفت** هر کی مدح و ذم مردمان نزدیک وی یکسان بود او زاهد
بود و هر که بر فریضها قیام نماید باول وقت عابد بود و هر که فعلها همه از حق بیند
موحد بود **وگفت** همت عارف بحق بود و از حق هیچ چیز باز نگردد **وگفت** زاهد

آن بود که دنیا بچشم زوال ننگرد تا در چشم او حقیر شود تا دل از وی باسانی بر تواند
داشت. و گفت هرکه تقوی با وی صحبت نکند در درویشی حرام محض خورد. و گفت
صوفی فقیری است مجرد از اسباب. و گفت اگر نه شرف تواضع است حکم فقیر آنست
که برودی. و گفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عز و صبر شکر مصیبت. و گفت
خایف آن بود که از غمها او را ایمن کنند. و گفت هرکه بنفس خویش بمرتبه رسد زود
از آنجا بیفتد و هرکرا برسانند بمرتبه بران مقام ثابت تواند بود. و گفت هر حق که
باطلی با او شریک تواند بود از قسم حق نیست باطل آمد از جهت آنکه حق غیور است. و گفت
قصد کردن تو بر زوق ترا از حق دور گردانید و محتاج خلق گردانید. نقلست که
چون وفاتش نزدیک آمد میخندید چون وفات کرد همچنان میخندید طبیب گفت مگر
زنده است بنگرستند مرده بود رحمة الله علیه

ذکر ابو محمد رویم رحمة الله علیه

آن صفی پرده شناخت آن ولی قبه نواخت آن زنده بی کل آن بدل بی بدل آن آفتاب
بی غیم امام عهد ابو محمد رویم رحمة الله علیه از جمله مشایخ کبار بود و ممدوح همه
و با امانت و بزرگ او همه مشفق بودند و از اصحاب سر جنید بود و از فقیهان او
و در مذهب داود فقیه فقها بود و در علم تفسیر نصیبی تمام داشت و در فنون علوم حظی
بکمال و مشار الیه قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست بود و احوالی پسندیده داشت
و در تجرید قدمی راسخ داشت و ریاضتها بلیغ کشیده بود و سفرها بر توکل کرده و تصانیف
بسیار دارد در طریقت. نقلست که گفت بیست سالست تا بر دل من حدیث طعام گذر نکرده
است که نه در حال حاضر شده است. و گفت یک روز در بغداد در گرمگاهی بگذشتم

تشنی

تشنگی بر من غلبه کرد از خانه آب خواستم کودکی در باز کرد و کوزه آب بمن داد بر کودکی
بروز آب خورد بعد از آن هرگز روزه نگشادم. و گفت یکروز کسی پیش من آمد و گفت
چگونه است حال تو گفتم چگونه باشد حال کسی که دین او هوا او باشد و همت او دنیا او
نه نیکوکاری از خلق پسندیده و نه عارفی از خلق گزیده نه تقی نه نقی و از رویم پرسیدند
که اول چیزی که حق تعالی بر بنده فریضه کرده است چیست گفت معرفت وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ
وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ. و گفت حق تعالی پنهان کرده است چیزها را در چیزها مکر خویش
و گفت حاضران بر سه وجه اند حاضری است شاهد وعید لاجرم دایم در هیبت بود
و حاضری است شاهد وعده لاجرم دایم در عیش بود و حاضری است شاهد حق لاجرم دایم
در طرب بود. و گفت چون حق تعالی ترا گفتار و کردار روزی کند آنگاه گفتار باز
گیرد و کردار بتو بگذارد آن نعمتی بود و چون کردار باز گیرد و گفتار بتو بگذارد
مصیبتی بود و چون هر دو باز گیرد آفتی بود. و گفت نشستن تو با هر گروهی که بود
از مردمان بسلامت تر بود که با صوفیان که همه خلق با مطالبت ایشان بحقیقت ورع
بود و دوام صدق و هر که با ایشان نشیند و ایشان را براه تحقیق اندر خلافی کند
حق تعالی نور ایمان از دل او باز گیرد. و حکم حکیم آنست که حکم بر برادران فراخ
کند و بر خود تنگ گیرد که بر ایشان فراخ کردن بیان علم بود و بر خود تنگ کردن
از علم و ورع بود. و گفتند آداب سفر چگونه باید گفت آنکه مسافر را اندیشه از
قدم در نگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت منزلش بود. و گفت آرام گیر بر بساط
و پرهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط تا وقتی که بگذری از صراط. و گفت
تصوف مبنی است بر سه خصلت تعلق ساختن بفقر و افتقار و محقق شدن ببذل

وایثار و ترک کردن اعتراض و اختیار وگفت تصوف بنا نهادن بر افعال حسن
وگفت توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولای او و از هوا خود و در وفا او
از جفا خود تا فانی شوی کل بکل وگفت توحید محو آثار بشریت است و تجرید الهیت
وگفت عارف را آینه ایست که چون در آن نگرد مولای او بدو متجلی شود وگفت
تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود وگفت قرب زایل شدن جمله معترضاتست
وگفت انس آنست که وحشتی در تو پدید آید از ماسوی الله و از نفس خویش نیز وگفت
انس سرور دلست بحلاوت خطاب وگفت انس خلوت گرفتن است از غیر الله وگفت
همت ساکن نشود مگر بهیبت و هیبت کسی را بود که کام فراخ نهد وگفت محبت وفاست
با وصال و حرمتست با طلب وصال وگفت یقین مشاهده است و از نعت فقیر پرسیدند
گفت فقیر آنست که نگاه دارد سر خویش را و کوشش دارد نفس خویش را و بگزارد فرایض خدای را
وگفت صبر ترک شکایتست و شکر آن بود که آنچه توانا بود در آن کنی وگفت
توبه آن بود که توبه کنی از توبه وگفت تواضع ذلیلی قلوبست در پیش علام الغیوب
وگفت شهوت خفی آنست که ظاهر نشود مگر در وقت عمل وگفت لحظه راحتست
و خطرات تعارف و اشارات اشارت وگفت نفس زدن در اشارت حرامست و در
خطرات و مکاشفات و معاینات حلال وگفت زهد حقیر داشتن دنیاست و آثار او
از دل ستردن وگفت خایف آنست که از غیر خدای نترسد وگفت رضا آن بود که
اگر دوزخ را بر دست راستش بدارند نگوید که بر دست چپ باید وگفت رضا استقبال
کردن احکامست بدلخوشی وگفت اخلاص در عمل آن بود که در هر دو سرای
عوض چشم ندارد وگفت عبدالله خفیف از وی وصیتی خواست گفت کمترین کاری درین

راه بدل وحشت اگر این نخواهی که در ترهات صوفیان مشغول مشو نقلست که در
آخر عمر خود را در میان دنیاداران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد بقضا و
او آن بود که تا خود را ستری سازد و محجوب گردد تا جنید گفت ما عارفان فارغ
مشغولیم و رویم مشغول فارغ رحمة الله علیه

ذکر ابن عطا رحمة الله علیه

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن گوهر بحر
وفا امام المشایخ ابن عطا رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید
و در فنون علم ایثنی بود و باصول و فروع مفتی و هیچ کس را از اهل مشایخ بیش از او
در اسرار تنزیل و معانی تاویل آن و علم بیان و لطایف آن نبود که او را در آن کمالی عظیم
داشتی و جمله قرآن را بحرم داشته اند و ابو سعید خراز در کار او مبالغت عظیم
کردی و بجز او کسی را تصوف مسلم نداشتی و او از کبار مریدان جنید بود نقلست
که جماعتی بصومعه او شدند جمله صومعه او را دیدند آب زده گفتند این چه حالتست
گفت حالتی پدید آمد از خجالت گرد صومعه می گشتم و آب از چشم می ریختم گفتند بچه سبب
گفت در کودکی کبوتری از آن بچه گرفته بودم یادم آمد هزار درم نقره بثواب
خداوندش دادم هنوز دلم قرار نگرفته است می گریم تا حالم چه شود نقلست
که از وی پرسیدند که هر روز چند قرآن بر خوانی گفت پیش ازین در شبانروزی ختمی
کردمی تا اکنون چهارده سالست که می خوانم امروز بسورة انفال رسیدم یعنی پیش
ازین بسر غفلت می خواندم نقلست که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب جمال
در راهی می رفتند دزدان همه را بگرفتند و یک یک را گردن می زدند و ابن عطا

روی بایشان کرد و می‌خندید با یک پسر ماند خواستند تا او را بکشند روی سوی بازار
کرد و گفت زهی بی‌شفقت پیرزنی که تو بی نه پسرت کشتند و تو می‌خندی و جرعه
می‌گویی گفت جان پیرزنی که او این می‌کند با او هیچ نتوان گفت که او خود می‌بیند
و می‌داند و می‌تواند اگر خواهد همه را نگاه دارد مرد چون این شنیدند جانی
در وی پدید آمد گفت ای پیر اگر این سخن پیش از این گفتی هیچ پسرت کشته نشدی
٢ نقلست که روزی با جنید گفت اغنیا فاضل‌تر از فقرا که با اغنیا بقیامت حساب
کنند و حساب شنوانیدن کلامی بی‌واسطه بود در محل عتاب و عتاب از دوست فانه
از اصحاب شیخ علی بن عثمان الجلابی انجا لطیفه طرفه می‌گوید که در تحقیق محبت عذر
بیگانگی و عتاب مخالفت دوست بود و عذر را موجب تقصیر بود و من نیز اینجا حرفی
بگویم در عتاب سر از سوی بنده می‌افتد که حق تعالی بنده را غنی کرد ایشان و بنده
از سر نفس بفضول مشغول شد تا بعتاب گرفتار شده است اما در فقر سر از سوی حق
می‌افتد که بنده را فقر داد تا بنده بسبب فقر آن همه رنج کشید این آن را عذری باید
خواست و عذر از حق بود که غرض همه چیزها است که هر که فقیرتر بود بحق غنی‌تر بود
که انتم الفقراء الی الله ان اکرمکم عند الله اتقیکم و هر که توانگرتر بود
از حق دورتر بود که درویشی که توانگر را تواضع کند دو ثلث از دینش برود نیز
دین توانگر مغرور توانگری بود که داند که چون بود که ایشان بحقیقت مردگانند
که ایاکم و مجالسة الموتی و بعد از پانصد سال از درویشان بخواه تا یابند و عتاب
که پانصد سال انتظار باید کشید از عذری که اهل پانصد سال عرق قصد باشد
کجا بهتر باشد چه گویی که پیغمبر علیه السلام فرزند خود را جز فقر روا نداشت و

وبیکانکان

وبیگانگان را بعطا توانگری کرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضل‌تر این قول
قول جنید است والله اعلم نقلست که بعضی از متکلمان ابن عطا را گفتند چه
بوده است شما صوفیان که الفاظ اشتقاق کرده اید که در مستمعان غریب است و
زبان معتاد را ترک کرده اید این از دو بیرون نیست یا تمویه می‌کنید و حق را تمویه بکار
نمی‌آید پس درست شد که در مذهب شما عیبی پدید آمد که پوشیده می‌کردید سخن را بر
مردمان ابن عطا گفت این از بهر آن کردیم که ما را بدین عزت بود از بهر آنکه بر ما
عزیز بود نخواستیم که جز این طایفه این را بدانند و نخواستیم که لفظ مستعمل عام کار
داریم لفظی خاص پدید کردیم و او را کلمات عالی است وگفت بهترین عمل آنست
که کرده اند و بهترین علم آنست که گفته اند هرچه نگفته اند مگوی و هرچه نکرده اند مکن
وگفت مرد را که جویند در میدان علم جویند انگاه در میدان حکمت انگاه در میدان
توحید اگر در این سه میدان نبود طمع از دین او گسسته کن وگفت بزرگترین دعویها
آنست که کسی دعوی کند در خدای و اشارت کند بخدای یا سخن گوید از خدای و قدم
در میدان انبساط نهد این همه که گفتیم از صفات دروغ زنان بود وگفت
نشاید که بنده التفات کند بصفات و بر صفات فرود آید وگفت هر علمی را بیانی
و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را عبارتی و هر عبارتی را طریقتی و هر طریقتی جمعی اند
مخصوص پس هر که میان این احوال جدا نداند کرد او را نرسد که سخن گوید وگفت
هر که خود را بادب سنت آراسته دارد خدای تعالی دل او را بنور معرفت منور گرداند
وگفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق وگفت بزرگترین
غفلتها آن غفلت است که از خدای غافل باشند و از فرمانها او و از معاملات او وگفت

بنده ایست مقهور و عملی است مقدور و درمیان هر دو حجیب مقدور و گفت نفسها
شهود را در راه مواخذه صرف مکن بعد از آن از برای هر که خوابی از موجودات
صرف مکن و گفت افضل طاعات گوش داشتن خواست بر دوام اوقات و گفت
اگر کسی بیست سال بر شیوه نفاق قدم زند و درین مدت یک قدم برای نفع
دیگری بردارد فاضلتر از آنک شصت سال عبادت باخلاص کند و از انجا نصیب
نفس خود طلبد و گفت هر که بچیزی دون خدای ساکن شود بلای او در آن
چیز بود و گفت صحیح ترین عقلها عقلی است که موافق توفیق بود و بدترین
طاعات طاعتی است که از عجب خیزد و بهترین گناهها گناهی است که توبه از آن
در آید و گفت آرام گرفتن با سباب معتبر و رشد از استه ایستادن بر احوال
بر تبدل از تحول احوال و گفت باطن جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق
جای نظر حق بپاکی سزاوارتر از جای نظر خلق و گفت هر کرا اول مدخل
همت بود بخدای رسد و هر که اول مدخل او آرزو بود بدنیا رسد و گفت
هر چند را از آخرت باز دارد دنیا بود و بعضی را دنیا سرای بود و بعضی را
تجارتی بود و بعضی را عزتی و غلبه و بعضی را علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی را
مجلسی و محلی و بعضی نفسی و شهوتی همت هر یکی از خلق بحد خویش بسته
اند که در آنند و گفت دلها را شهوتی است و ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی
جمله شهوتها را جمع کنند شهوات ارواح قرب بود و شهوات دلها مشاهده
و شهوات نفوس لذت گرفتن براحت و گفت سرشت نفس بر بی ادبی است و بنده
مامور است بملازمت ادب نفس بطبع او را سرشته اند می رود در میدان مخالفت

و بنده او را بجهد بر پای میدارد از مطالبت بر هر که عنان او کشاده کند در فساد با او
شریک بود و گفت برسیدند که بنزد خدای تعالی چه دشمن تر گفت دیدن نفس و حالها او و عوض
جستن بر فعل خویش و گفت فوت مناقب خوردن و آشامیدن و فوت مومن ذکر و حمد
و گفت اضافتی که در میان خداوند و بنده بود در سه منزلت است اشتغالست خواستن بود و از
خدای توفیق دادن و از بنده جهد کردن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بجای آوردن
و از خدای کرامت دادن و گفت هر که ادب یافته بود بادب صدیقان او را اصلا
بساط انس بود و انبساط و گفت هر کرا از آداب مجلس محروم کردانیدند از همه خیرات
محروم کردانیدند و گفت تقصیر در ادب در قرب صعبتر بود از تقصیر ادب در بعد
که از جمال کبار بر درگذرانند و صدیقان را بچشم زخمی و التفاتی بگیرند و گفت هلاک
اولیا بلحظات قلوب است و هلاک عارفان بخطرات اشارات و هلاک موحدان
باشارت حقیقت و گفت موحدان بر چهار طبقه اند طبقه آنک نظر در حالت و وقت
می کنند و طبقه که نظر در عاقبت می کنند و طبقه که نظر در جفا بوده می کنند و گفت
ادنی منازل مرسلان اعلا مراتب شهداست و ادنی منازل شهدا اعلا صالحانست و ادنی
منازل صالحان اعلا منازل مومنانست و گفت خدای را بندگانند که اتصال ایشان
بحق درست شود و چشمها ایشان تا ابد بدو روشن بود و ایشان را حجاب بود از او
بدو و سبب اتصال دلها ایشان را بصفا یقین نظر دایم بود بدو که حیوة ایشان بحق
او موصول بود لاجرم ایشان را تا ابد مرگ نبود و گفت چون کشف کردند بر بیت در
سر و صاحب آن نفس زند آن برو حرام کردد و هر روز که هرکس باز نیابد و گفت
غیرت فریضه است بر اولیای خدای بر کهنت جنیکو عمر بنده در وقت ندامت

و در محبت. وگفت اگر صاحب غیرت را حالی صحیح بود کشتن او فاضلتر از آن بود
که غیر او بیند یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان نهایت بود که مرگی او را بکشد ثواب
یابد تا او از آن آتش غیرت برهد. وگفت همت آن بود که در دنیا نبود. وگفت
زندگی محب بیدل است و زندگی مشتاق با شک و زندگی عارف بذکر و زندگی موحد
بزبان و زندگی صاحب تعظیم بنفس و زندگی صاحب همت با نقطاع نفس و این
زندگی سوختن و غرقه شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحد بزبان چگونه بود گویم
باطنش همه توحید گرفته بود که یک ذره از باطنش خبر نبود جز آنکه زبانی
چنانکه بایزید گفت که سی سالست که بایزید را می جویم و زندگی صاحب همت منقطع
شدن نفس آن بود که اگر در از همت نفس زند هلاک شود. کما قال علیه السلام
لی مع الله وقت الی آخر الحدیث نه من در گنجم که نبی مرسل و نه جبرئیل. وگفت علم
چهارست علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم خدمت. وگفت حقیقت
اسم بنده است و مر حقی را حقیقتی است و هر حقیقتی را حقی و مر حقی را حقی یعنی هر
حقیقت که بود او را اسم بنده بود و آن نشان است و بی نهایت و چون بی نهایت بود
حقیقت را حقی بود. وگفت حقیقت توحید نسیان توحید است و این سخن بیان آنست
که حقیقت اسم بنده است صدق توحید آنکه قایم بیکی بود. وگفت محبت بر دوام
عبادت بود. وگفت چون محبت دعوی مملکت کند از محبت بیوفتد. وگفت وجد
انقطاع اوصافست با بیان از آن نماند همه اندوه. وگفت هرگاه که تو باید
وجد توانی کرد واجد از تو دورست. وگفت نشان بودن برخاستن حجابست
میان قلوب و علام الغیوب. وگفت علم بزرگترین هیبت است و حیا چون از بین

مردو

مردود بماند هیچ دور نماند. وگفت هر کرا توبه بتمام درست بود توبه وی مقبول
بود. وگفت عقلا لب عبودیت است نه اشراف بر ربوبیت. وگفت هر که توکل کند بر خدای
برای خدای و کیا متوکل بود بر خدای نه بر توکل خویش نه برای سببی دیگر. وگفت
توکل حسن التجا است بخدای تعالی و صدق افتقار است بدو. وگفت توکل آنست باشد
فاقه در تو پدید نیاید که بهیچ سبب باز نگری و از حقیقت سکون بیرون نیایی
چنانکه چون دانی که تو بدان راست ایستاده. وگفت معرفت داشتن آن بود هیبت و حیا
و امن. وگفت رضا نظر کردن دلست باختیار قدیم خدای مر بنده را در ازل بنده را
اختیار کرده است و آزرده ناداشتن چشم است. وگفت رضا آنست که بدل بدو چیز نظاره
کند یکی آنکه بیند آنچ در وقت بمن رسید مرا در ازل اختیار کرده است دیگر بیند که مرا
اختیار کرد آنکه فاضلترست و نیکوتر. وگفت اخلاص آنست که خالص بود از آفات
وگفت تواضع قبول حق بود. وگفت تقوی را ظاهریست و باطنی ظاهر وی نگاه داشتن
حدهاست و باطن وی نیت و اخلاص. و از وی پرسیدند که ابتدای این کار چیست و انتهاش
گفت ابتداش معرفت است و انتهاش توحید. وگفت فرا گرفتن فرق و جمع شرط ادب
عبودیت و تعظیم حق معرفت ربوبیت. وگفت ایستادن با هر چه نیکو داشته اند گفتند
این چگونه بود گفت آنکه معاملت با خدای با درگیرند پنهان و آشکارا چون بجای
آوردی ادب یافتی. پرسیدند از شوق گفت سوختن دل بود و پاره شدن جگر و زبانه
زدن آتش در وی. پرسیدند که شوق برتر یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از وی خیزد
وگفت چون آوازه و عصا آدم بر آمد جمله چیزها بر آدم بگریستند گفتند ما بر کسی
که در تو عاصی بگریم حق تعالی فرمود که بعزت و جلال من که فضلت همه چیزها شما آشکارا

کنم و جمله فرزندان آدم خادم شما کنم وقتی یکی از وی پرسید که عزلتی خواهم کرد گفت
بکه خواهی پیوست چون از خلق می بری گفت پس چه کنم گفت بظاهر با خلق می باش و بباطن
با حق وگفت اصحاب را که هر چه مرد بلند گردد قومی گفتند بکثرت روزه و قومی
گفتند بمداومت نماز و قومی گفتند بمجاهده و محاسبه و موازنه و بذل مال ابن عطا
گفت بلندی نیافت آنکه یافت الا بخوی خوش نقلست که یکبار پیش اصحاب
پای دراز کرد و گفت ترک ادب میان اهل ادب ادبست چنانکه رسول علیه السلام پای
دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر رضی الله عنهما که با ایشان صافی تر بود چون
عثمان رضی الله عنه درآمد گرد کرد نقلست که ابن عطا را بزندقه منسوب کردند
علی بن عیسی که وزیر بود او را بخواند و سخن با او بسیار جفا کرد و ابن عطا با او
سخن درشت گفت وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش
می زدند تا بمرد و در آن میان گفت قطع الله یدیک و رجلیک دست و پایت
ببرند گردانا خدای بعد از مدتی خلیفه فرمود تا دست و پای وزیر ببریدند
بعضی مشایخ ابن عطا را از آن جهت باز داشتند که چرا بر کسی که رامش از و انجام
گرفت دعا بد کرد با کسی که دعا نیک کردی اما عذر چنین گفته اند که تواند بود
که از آن دعا بد کرد که او ظالم بود برای نصیب مسلمانان زجر کرد و گفته اند که او
از اهل فراست بود می دید که با او چه خواهند کرد موافق قضا کرد با حق بر زبان او
براندند و هم میان ما چنان می نماید که ابن عطا او را نیک خواست تا او درجه
شهادت یابد و درجه خواری کشید زجر دنیا از منصب و مال و جاه و بر سری کشتن و
این وجهی نیکوست چون چنین دانی ابن عطا او را نیک خواسته بود نه بد که عقوبت

ابن جهان

١٦٥

ابن جهان دحسن آن علم سهلست رحمة الله علیه

ذکر ابرهیم رقی رحمة الله علیه

آن قبله اتقیا آن قدوه اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق
آن فانی خود باقی حق شیخ ابرهیم داود رقی رحمة الله علیه از اکابر علما و مشایخ بود
و از قدما طوایف و محترم بود صاحب کرامت و ریاضت و کلماتی عالی داشت و از بزرگان
شام بود و از اقران جنید و ابن جلا و عمری دراز یافت نقلست که درویشی در
وادی می رفت شیری قصد او کرد چون درویش تحیر بست بغریزد و روی بر خاک نهاد
و بر فرق درویش در جامه خود نگاه کرد پاره از جامه شیخ ابرهیم رقی بر جامه خود
دوخته دید دانست که حرمت داشت از برکات آن پاره بوده است وگفت معرفت
اثبات حق است بیرون از هر چه وهم بدو رسد وگفت قدرت آشکار است و چشمها
کشاده لیکن دیدار ضعیف است وگفت نشان دوستی حق برگزیدن طاعت
اوست و متابعت رسول صلی الله علیه و سلم وگفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود
از دست داشتن شهوات و قوی ترین آنکه قادر بود بر ترک آن وگفت قیمت هر آدمی بر قدر
همت او بود اگر همت او دنیا بود او را هیچ قیمت نبود و اگر رضای خدای بود ممکن
نبود که در توان یافت غایت همت او یا وقوف توان یافت بر آن وگفت راضی آنست که
سؤال نکند و مبالغت نکند در دعا از شروط رضا نیست وگفت توکل آرام گرفتن بود
برانچ از خدای تعالی ضمان کرده است وگفت آنچ کفایتست بتو می رسد بی رنج اما
مشغولی رنج در زیادت طلبیدن است وگفت کفایت درویشان توکل است و کفایت
توانگران اعتماد بر املاک و اسباب وگفت ادب کردن درویشان آن وقت بود که از

حقیقت تعلم ایشند و گفت تا مادام که در دل تو خطری بود از اعراض کردن از اهل یقین از آن
که ترا بنزدیک خدای خطری نیست و گفت هر که عزیز شود بچیزی جز خدای درست
آنست که در عز خویش خوارست و گفت بسنده است ترا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقیر
دوم حرمت ولی رحمة الله علیه

ذکر یوسف اسباط رحمة الله علیه

آن مجاهد مردان زمره آن بار زمیدان مردان خو کرده تقوی آن برگزیده معنی
آن مخلص محتاط یوسف اسباط رحمة الله علیه از زهاد و عباد این قوم بود و در
تابعین بزهد او کس نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالتی خوش
بتمام داشت و ریاضت کردی و از دنیا انقطاعی عجب داشت و کلماتی شافی دارد و
بسیار مشایخ کبار را دیده بود نقلست که هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ
از آن بخود خرج نکرد و برگ خرما بافتی و از مزد آن قوتی ساختی و گفت
جمله سال گذشت بر من که مرا پیراهنی نو نبوده است نه ملک و نه عاریت هر خرقه که در
بر من بداشت نقلست که وقتی حذیفه مرعشی نامه نبشت که شنیده ام که دین
خود را بدو حبه فروختی و آن آنست که در بازار چیزی میخریدی انکس دانگی گفت
و تو سنسوج حدادی و سبب آنکه ترا می شناخت مسامحت کرد برای صلاح تو و
این حکایت برعکس این نوشته اند و ما در کتابی صحت چنین یافتیم و هم حذیفه
نبشت که هر که افضل نزدیک او دوستر از گناه بود او فریفته است و گفت هر که
قرآن خواند و دنیا برگزیند او استهزا کننده است و من میترسم که اجر طاعت هیچ
از اعمال ما بر ما زیادت نبود از گناه ما و هر که ادم و دنیا در دل او بزرگ

از بزرگ

از بزرگی آخرت باشد چگونه امید دارد بخدای در دین و دنیا خویش و گفت اگر یکبار
بصدق با خدای کار کنم دوستر دارم از آنکه در راه خدای شمشیر زنم و هم بحذیفه نوشت
که اما بعد وصیت میکنم ترا بتقوی الله و عمل کردن بدانچ تعلیم داده است ترا و مراقبت
چنانکه هیچ کس نه بیند ترا الا که مراقبت کنی الا خدای تعالی و ساختگی کردن چیزی را که
هیچ کس را در دفع آن حیلتی نیست در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سود ندارد والسلام
شبلی گفت از یوسف اسباط پرسیدند که غایت تواضع چیست گفت آنکه از خانه بیرون آیی
هر کرا بینی چنان دانی که از تو بهترست و گفت اندکی ورع را جزای بسیار عمل دهند
و اندکی تواضع را جزای بسیار اجتهاد دهند و گفت علامت تواضع آنست که
سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رفق کنی با کسی که فروتر بود و بزرگ داری آنرا که بالای
تو بود در منزلت و اگر زللی بینی احتمال کنی و خشم فرو خوری و هرجا که باشی رجوع بحق
کنی و بر توانگران تکبر نکنی و هر چه بتو رسد بران شکر کنی و گفت توبه را ده علامت
است دور بودن از جاهلان و ترک گفتن باطلان و روی گردانیدن از منکران و دور
رفتن از محبوبات و شتافتن بخیرات و درست کردن توبه و لازم بودن توبه و ادا
کردن مظالم و طلب غنیمت و تصفیه قوت و گفت علامت زهد ده چیزست ترک موجود
و ترک آرزوی مفقود و خدمت معبود و ایثار صلحا و صفا معنی و متعزز شدن
بعز نیز و احترام مشفق و زهد در مباح و طلب ارباح و قلب رواح یعنی آسایش و گفت
از علامتها زهد یکی آنست که بدانند که بنده زهد نتوانند ورزید الا بایمنی بخدای تعالی
و گفت علامت ورع ده چیزست درنگ کردن در مشابهات و بیرون آمدن از
شبهات و تفتیش کردن و از تشویش احتراز کردن و گوش داشتن زیادت و نقصان

مداومت کردن بر رضا رحمن و از سر صفا تعلق ساختن با یاران و روی گردانیدن از
مواضع آفات و دور بودن از طریق علاقات و اعراض از سر مباحات وگفت
علامت صبر ده چیز است حبس نفس و احکام درس و مداومت بر طلب انس و نفی حرج
و اسقاط ورع و محافظت بر طاعات و استقصا در واجبات و صدق در
معاملات و طول قیام در مجاهدات و اصلاح حالات وگفت محو کرده اند
شهوات را از دل مگر خوفی که مرد را برانگیزاند بی اختیار یا شوقی که مرد را بی آرام
کند وگفت مراقبت را علامات است برگزیدن آنچ خدای تعالی برگزیده است و عزم
نیکو کردن بخدای تعالی و شناختن افزونی و تقصیر از حمت خدای و آرام گرفتن
دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلق بخدای تعالی وگفت صدق را علامات است
دل با زبان راست داشتن و قول با فعل راست داشتن و ترک طلب محمدت از خلق گفتن
و ریاست ناکردن و آخرت را بر دنیا گزیدن و نفس را قهر کردن وگفت علامت توکل
ده چیز است آرام گرفتن بدانچ خدای تعالی ضمان کرده است و ایستادن در آنچ بتو رسد
از رجیع و دوزخ و تسلیم کردن تا بکون و تعلق در میان کاف و نون یعنی جان در آنکه
هنوز میان کاف و نون است کاف و نون نبشته است بالاجرم جان در کاف و نون بود و توکل
درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی
فرعونی و منی نکند و ترک اختیار گوید و ترک علایق و تو مبتدی خلایق و دخول در حقایق
و بدست آوردن دقایق وگفت عمل کن عمل مردی که او معاینه می بیند که بدو
نخواهد رسید الا آنچ خدای تعالی برای او در ازل نوشته است و حکم کرده وگفت
انس را علامت است دایم نشستن در خلوت و طول وحشت از مخالطت و لذت یافتن بذکر

وراحت

و راحت یافتن در مجاهده و جنگ در زدن بحبل طاعت وگفت علامت حیا انقباض دلست
و عظمت دیدن پروردگار و وزن کردن سخن پیش از گفتن و دور بودن از آنچ بخواهی
که از آن عذر خواهی و ترک کردن خوض در چیزی که از آن شرم زده خواهی شدن و نگاه
داشتن زبان و چشم و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش دنیا و یاد کردن گور و بسیار
مردگان وگفت شوق را علامات است دوست داشتن مرگ در وقت راحت و دشمن داشتن
حیات در وقت صحت و رغبت و انس گرفتن بذکر حق و بی قرار شدن در وقت نشر الاحق
و در طرب آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو بر حق بود نقلست
که کسی پرسید از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن ایشان است در معرفت و تفرقه متفرق
گردانیدن در احوال و سخن اوست که نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است رحمة الله علیه

ذکر ابو یعقوب بن اسحق نهرجوری رحمة الله علیه

آن مشرف رقم فضیلت آن مفتخر بحرم و سبیلت آن منور رجال آن معطر وصال آن شاه با
مقامات مشهور ابو یعقوب بن اسحق نهرجوری از کبار مشایخ بود و لطفی عظیم
داشت و بخدمت و ادب مخصوص بود و مقبول اصحاب و سوزی بغایت داشت و مجاهده
بحق و مراقبت بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته اند هیچ پیر از مشایخ نورانی تر از وی
نبوده و صحبت عمرو بن عثمان مکی و جنید یافته بود و بمکه مجاور بود و آنجا وفات
کرد نقلست که یکی او را گفت در دل سختی یابم و با فلان کس مشورت کردم
مرا روزه فرمود زایل نشد و با فلان گفتم مرا سفر فرمود زایل نشد نهرجوری گفت
خطا کردند در کار تو طریق تو آنست که بروی وقت که خلق بخسبند بکعبه روی و تضرع و
زاری کنی و بگویی خداوندا در کار خود متحیرم مرا دستگیر آن مرد گفت چنین کردم

زاید شود نقل است که یکی از وی پرسید که نماز می کنم و حلاوت آن نمی یابم در دل گفت چون
طلب دل در نماز کنی در دل حلاوت نماز نیابی چنانکه در مثل گفته اند که خر را چون
در پای عقبه جو دهی عقبه را قطع نتواند کرد و گفت یک روز مردی یک چشم را
دیدم طواف می کرد و می گفت اعوذ بک منک پناه می جویم از تو بتو گفتم این چه دعاست
گفت روزی یک نظر بکسی نگریستم که مرا خوش آمد طپانچه از هوا بر من آمد یک چشم من
که بدو نگرسته بودم آوازی شنیدم که نگرشی را طپانچه اگر زیادت نگری زیادت
کردیمی اگر دیگر کنی خوری و گفت دنیا دریاست کناره او آخرت و کشتی او تقوی و
مردمان همه مسافر و گفت هر که اسیر بطعام بود همیشه گرسنه بود و هر که اسیر توانگری
مال بود همیشه درویش بود و هر که در حاجت خود قصد خلق کند همیشه محروم بود.
و هر که در کار خود یاری از خدای نخواهد همیشه مخذول باشد و گفت زوال نیست
نعمتی را که شکر کنی و بقا نیست آنرا که کفران آری در نعمت چون بنده بکمال رسد از
حقیقت نفس بلا بنزدیک او نعمت گردد و رجا مصیبت و گفت اصل سیاست کم خوردنست
و کم خفتن و کم گفتن و ترک شهوات و گفت که چون بنده از خود فانی شود او بحق باقی
باشد لاجرم هیچ نامش نخوانند الا عبده که فاوحی الی عبده ما اوحی و گفت
هر که در عبودیت استعمال رضا نکند و عبودیت در فنا و بقا او صحبت را زاد و مدعی
کذابیست و گفت شادی در سه خصلت است یکی شادی است بطاعت خدا را و یکی
شادی است بنزدیک بودن بخدای و دور بودن از خلق و سیم شادی است بیاد کرد
خدای او یاد کرد خلق را فراموش کردن و نشان آنکه شادی است بخدای سه چیز است یکی
آنکه همیشه در طاعت حق اشتر بود دوم دور باشد از دنیا و اهل دنیا سیم با بیست خلق ازو

بیفتند

بیفتند هیچ چیز یاد نکند با خدای مگر آنچ خدا را باشد فاضلترین گاه ها آن باشد که
بتعلیم پیوسته بود و گفت عارفترین کسی بخدای آن بود که متحیرتر بود در خدای
تعالی و گفت عارف بحق نرسد مگر دل بریده گرداند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی
در بند هر چه از این هر سه بر نیاید باشد و از وی پرسیدند که عارف بر هیچ تاسف خورد
جز بر خدای گفت عارف خود هیچ نه بیند جز خدای تا بر وی تاسف خورد جز بر خدای
گفت عارف خود هیچ نبیند بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا و زوال و گفت مشاهدات ارواح
تحقیق است و مشاهده قلوب تحقیق و گفت جمع عین حق است آنکه جمله اشیا بدو قایم
بود و تفرقه صفت حق است از باطل یعنی هر چه دون حق است باطل است نسبت با حق و هر صفت
که باطل کند خود آن تفرقه بود و گفت جمع آنست که تعلیم داد آدم را از اسما و تفرقه
آنست که از آن علم پراکنده شد و منتشر گشت در باب او و گفت ارزاق متوکلان بر
خداوندست می رسد بعلم خدای بدیشان و بر ایشان هیچ روزی شغلی و رنجی و غیر
ایشان همه روز در طلب آن مشغول و رنج کش و گفت متوکل بدرستی و حقیقت
آنست که رنج و مونت خود از خلق برگرفته است نه کسی که شکایت کند از آنچ بدو
رسد و نه ذم کند کسی را که منع کند ازو از جهت آنکه بشناسد منع و عطا جز از خدای تعالی
و گفت توکل بحقیقت ابرهیم خلیل را بود علیه السلام که جبرئیل علیه السلام گفت
هیچ حاجت داری گفت بتو نه زیرا که از نفس غایب بود بخدای تعالی تا با خدای
هیچ چیز دیگر ندید و گفت اصل توکل را در حقیقت توکل او فانی است در غلبات که
اگر در آن اوقات بر آتش روند خبر نیابند از آن و اگر ایشان را در از عالتن در آتش
اندازند هیچ مضرت بدیشان نرسد و اگر تیرها بدیشان اندازند و ایشان را

مجروح کرده اند الم نیابند از آن وقت بود که اگر پیشه ایشان را اگر خبر رسند و باندک
حرکتی از جای بروند و پرسیدند که راه بخدای چگونه است گفت دور بودن از جهال
و صحبت داشتن با علما و استعمال علم کردن و دایم بر ذکر بودن و پرسیدند از
تصوف گفت اول تلک امة قد خلت لها ما کسبت بر گفت تا آخر زفرات قلوب
است بود این حضور آنجا که همه را خطاب کرده است خود آن همه در صورت ذرات
بوده است تا خبر داده است کما قال عز وجل الست بربکم قالوا بلی الآیة رحمة الله علیه

ذکر سمنون محب رحمة الله علیه

آن بی خوف و همه حب آن بی عقل و همه لب آن پروانه شمع جمال آن آشفته صبح وصال
آن سالک مضطرب محبوب حق سمنون محب در شان خویش یگانه بود و مقبول اهل زمانه
و الطف المشایخ و اشارتی غریب و رموزی عجب داشت و در محبت آیتی بود و جمله اکابر
بزرگی او اقرار داشتند و او را از فتوح محبت سمنون المحب خواندندی و او خود را
سمنون الکذاب خواندی و صحبت سری یافته بود و از اقران جنید بود و او را در
محبت مذهبی خاص است و او تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتر مشایخ معرفت را
بر محبت مقدم داشته اند و او می‌گوید محبت اصل و قاعده راه خداوند است
و احوال و مقامات همه نسبت با محبت بازی اند و در محلی که طالب را شناسد
زوال بر آن روا باشد در محل محبت هیچ حال زوال روا نباشد مادام که ذات
موجود بود نقلست که از وقت حجاز می‌آمد اهل فید گفتند ما را سخنی گوی
بر منبر شد و سخن می‌گفت مستمع نیافت روی بقنادیل کرد که با شما می‌گویم سخن محبت در
حال آن قندیلها بر یکدیگر می‌آمدند و پاره پاره می‌شدند نقلست که یک روز

در محبت سخن می‌گفت مرغی از هوا فرو آمد و بر سر وی نشست پس بر دست نشست پس بر کنار
چندان منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد و بیفتاد و بمرد نقلست
که در آخر عمر برای سنت زنی کرد دختری در وجود آمد سه ساله شد سمنون را با وی
پیوندی افتاد همان شب قیامت را بخواب دید و دید که علمها نصب می‌کردند که نور
آن علم همه عرصات را فرو می‌گرفت سمنون پرسید که این علم کدام قوم است گفتند از آن
آن قوم که یحبهم و یحبونه در شان ایشانست سمنون خود را در آن میان انداخت یکی
بیامد و او را از میان قوم بیرون کرد سمنون فریاد برآورد که مرا چرا بیرون می‌کنند
گفت از آنکه این علم محبانست و تو از ایشان نه گفت آخر مرا سمنون محب می‌خوانند و حق تعالی
از دل من می‌داند هاتفی آواز داد که تو از محبان بودی اما چون دل تو بدان کودک
میل کرد نام تو از جریده محبان محو کردیم سمنون هم در خواب زاری آغاز نهاد که
خداوندا اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه بردار چون بیدار شد
دختر مرده بود گفت چون بود گفتند از بام در افتاد و بمرد نقلست که یکبار
در مناجات گفت الهی در هر چه مرا بیازمایی در آن درستم یابی و در آن تسلیم باشم
و دم نزنم در حال دردی بروی مستولی شد که جانش بر خواست آمدن دم نمی‌زد
بامداد همسایگان گفتند ای شیخ دوش چه می‌بود که تا روز از مشعله و فریاد
و آه و ناله تو نخفتیم و او هیچ دم نزده بود اما صورت حال او بر صورت او
آمده بود و گوش مستمعان رسانیده بود حق تعالی بدو باز نمود که خموشی خموشی
باطنی است که اگر بحقیقت خموش بودی همسایگان از خبر نبودی چیزی که نتوانی
مگوی نقلست که یک روز این بیت می‌گفت ولیس لی فی سواک حظ فکیفما شئت فامتحنی

یعنی مرا جز در تو نصیب نیست دلم بغیر تو مایل نیست مرا بهر چه خواهی امتحان کن در حال بول بر او
بسته شد بدبیرستانها برفتی گفتی عم دروغ زن را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد
بو محمد مغازلی گوید در بغداد بودم و چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند
و هیچ بما ندادند سمنون گفت بیا تا جایی رویم که بهر درمی که ایشان نفقه کردند
رکعتی نماز کنیم پس بمداین رفتیم و چهل هزار رکعت نماز گزاردیم نقلست که غلام خلیل
مردی مرایی بود و دعوی پارسایی کردی و خود را پیش خلیفه بتصوف منسوب کرده
بود و دین بدنیا فروخته و دایم عیب مشایخ گفتی در پیش خلیفه چون جاه سمنون در بغداد
بلند شد و صیت او منتشر گشت غلام خلیل رنجها بدو رسانید بسیار و افترا کرد و فرصت
می جست تا چگونه او را فضیحت کند تا چنان افتاد که زنی منعمه خود را بر سمنون عرضه
کرد که مرا بخواه قبول نکرد پیش جنید رفت که سمنون را شفاعت کن تا مرا بخواهد
جنید او را زجر کرد آن زن پیش غلام خلیل رفت و سمنون را تهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد
و خلیفه را بروی متغیر کرد پس خلیفه فرمود که سمنون را بکشند چون سیاف را حاضر کردند
خلیفه خواست که سخنی گوید نتوانست زبانش گرفت هیچ نتوانست گفت شبانه در خواب دید
گفتند زوال ملک تو در حیات سمنون بسته است بامداد سمنون را بخواند و باعزازی
تمام باز گردانید پس غلام خلیل را در خواری و دشمنی زیادت شد تا با آخر عمر مجذوم شد
بسبب رنجانیدن سمنون یکی آن سخن در پیش بزرگی بگفت که غلام خلیل را جذام بدید آمد
گفت همانا که یکی از نارسیدگان متصوفه همت در وی بسته است و تیر کرده است که او
منازع مشایخ بود گاه گاه مشایخ را باعمال او راه می گرفت خدایش شفا دهاد
این سخن با غلام خلیل گفتند از آن جمله توبه کرد و آنچ داشت از متاع پیش متصوفه

فرستاد

فرستاد ایشان هیچ قبول نکردند بنگر که انکار این طایفه تا چه حدست که آخر آن مرد را
بمقام توبه می رسانند خود کسی اقرار دارد تا بچه رسد لاجرم گفته اند که هیچ کس با ایشان
زبان نکند و از وی سوال کردند از محبت گفت صفا دوستی با ذکر دایم چنانکه حق تعالی
گفته است اذکروا الله ذکرا کثیرا و گفت محبان خدای شرف دنیا و آخرت
بردند لان النبی صلی الله علیه وسلم قال المرء مع من احبه گفت مرد با او بود که دوست
دارد پس ایشان در دنیا و آخرت با خدای باشند و گفت عبارت نتوان کرد
از چیزی که از آن چیز رقیق تر بود و لطیف تر از محبت نیست پس از محبت عبارت نتوان
کرد یعنی از محبت عبارت نتوان کرد پرسیدند که چرا محب بلا مقرون کردند
گفت تا هر سفله دعوی محبت او نکند چون بلا بیند بهزیمت شود پرسیدند
از فقر گفت فقر آنست که بفقر انس گیرد چنانکه جاهل بنقد و فقر را از نقد
چنان وحشت بود که جاهل را از فقر و گفت تصوف آنست که هیچ ملک تو نباشد
و تو ملک هیچ نباشی رحمة الله علیه

ذکر ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه

آن جهان سابق معنی آن مرد حق معنوی آن سالک بساط وجدان پرورش ابو محمد مرتعش
از بزرگان مشایخ بود و از معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر و سفرها بر
تجرید کرده بود و بجد تمام شایسته معروف بود و از حیره نشابور بود و بوحفص را
دیده بود و با بوعثمان و جنید صحبت داشت و مقام او در شونیزیه بود و در بغداد وفات
کرد نقلست که گفت بسی حج کردم بتوکل چون نگاه کردم همه بر هوای نفس بود
گفتند چه دانستی گفت از آنکه مادرم گفت سبوی آب را آر بر من گران آمد بدانستم که آن

هیچ بر سر شهوت بوده و هوای نفس. نقلست که درویشی گفت در بغداد بودم در دلم آمد که مرتعش
بی آید و پانزده درم می آرد تا رکوه خرم و رسنی و نعلینی و در بادیه روم ناگاه
یکی در بکوفت بگشادم مرتعش بود رکوه بدست گفت بگیر که پانزده درم است. نقلست
که مرتعش روزی در محلتی از بغداد می‌رفت تشنه شد از خانه‌ای آب خواست دختری
کوزه آب بدو داد دل او صید جمال او شد همانجا بنشست تا خداوند خانه بیامد
گفت ای خواجه دلم تشنه آب بود کرانی بود مرا از خانه تو شربتی آب دادند و دلم
بردند آن مرد گفت که آن دختر من بود بزنی بتو دادم و آن مرد از متمولان بغداد
بود مرتعش در خانه برد و عقد نکاح بستند و او را بگرمابه فرستاد و لباسی فاخر
در وی پوشید و مرقعش برکشید چون شب در آمد مرتعش بنماز مشغول شد در میان
نماز فریاد برآورد که هاتوا مرقعتی مرقع من بیارید گفتند چه افتاد گفت بسرم
ندا کردند که بیک نظر که بخلاف ما کردی جامه اهل صلاح از ظاهرت برکشیدیم اگر
بنظری دیگر بنگری لباس آشنائی از باطنت برون کنیم مرقع در پوشید و زن را
طلاق داد. نقلست که او را گفتند که فلان کس بر سر آب می‌رود گفت آنکه خدای
او را توفیق دهد که مخالفت هوای خود کند بزرگتر از آن بود که بر هوا برود و بر آب
رود. نقلست که در اعتکاف نشسته بود آخر رمضان بعد از ده روز او را
دیدند که از جامع بیرون آمد گفتند چرا اعتکاف باطل کردی گفت جماعتی
قرا را نتوانستم دید و آن دید طاعت ایشان بر من گران آمد بحرا و سخن هرکه گمان
برد که فعل او او را از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند بیقین خود را در خطر انداخته
است و هر که اعتماد بر فضل حق تعالی کرد از خدای تعالی او را ببهشت رساند کافال

الله تعالی قل بفضل الله و برحمته فبذلک فلیفرحوا آرام گرفتن اسباب در دل
منقطع کردن از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب است و هرچه از خدای بیفتد دشمن گرفته است و آن
دنیا است و نفس. وگفت اصل توحید سه چیز است شناختن خدای را بربوبیت و اقرار کردن
خدای را بوحدانیت و نفی کردن جمله انداد. وگفت عارف صید معروف است که معروف
او را صید کرده است با کرمش گرداند و در حضیره قدس نشاند. وگفت درست کردن
معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر کرد و اخلاص در و. وگفت مخلص چون دل
بحق دهد سالوس باشد و چون بخلق دهد مکرث باشد. وگفت تصوف حسن خلق است
وگفت تصوف خالی است که غایب است که غایب گرداند صاحب آن را از گفت و گوی و می‌برد
تا بخدای عز و المنن و از بخابرون گرداند تا خدای بماند و او نیست شود. وگفت
این مذهبی است جمله جد هیچ هزلی آمیخته مگردانید. وگفت عزیزترین چیزی فقر آن
که با فقر استند بس چون بسی که فقیر چند آکرد از فقیر بیقین دان که از علم خالی
نیست. نقلست که بعضی از اصحاب از وصیت خواستند گفت بپیش کسی روید که
شما را به از من بود و من بکسی بگذارید که او مرا به از شما بود رحمة الله علیه

ذکر ابو عبدالله محمد فضل رحمة الله علیه

آن معتبر با شارات و دقایق آن متمکن کرامات و حقایق آن مقبول طوایف آن مخصوص
لطایف آن شیر مرغزار عشق و عقل ابو عبدالله محمد فضل رحمة الله علیه از کبار مشایخ
بود و ستوده همه بود و در ریاضت و رنج بی نظیر و در فتوت و مروت بی همتا و مرید
خضرویه بود و ترمذی را دیده بود و بوعثمان حیری را بدو میلی عظیم بود چنانکه بیکبار
نامه نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی علم روزی کند و

از عمل محروم کند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم کند سیم آنکه صحبت صالحان
روزی کند و اورا از حرمت داشت ایشان محروم کند و بوعثمان حیری گفت
اگر قوت داری در پناه محمد فضل روی تا سرت صافی شدی بدیدار او و اورا
از اهل بلخ جفا بسیار رسید بعد از آن که از سفر باز آمد و بازش طعن زدند و دور از
کردند و از بلخ بیرون کردند و او بر ایشان دعا بد کرد و گفت یا رب صدق
از ایشان باز گیر نقلست که ازو سوال کردند که سلامت مقصد و در صحبت صالح
آید گفت ایشان در حق الیقین و آن حیاتی بود تا بعد از آن علم الیقین دهند
تا بعلم الیقین مطالعه عین الیقین کند تا انجا سلامت یابند و او را تا عین
الیقین نبود علم الیقین نبود که کسی را بکعبه برند هرگز او را علم الیقین نبود
بر معلوم شد که علم الیقین بعد از عین الیقین توان بود که آن علمی پیش از عین الیقین
بود و آن تهمت بود و اجتهاد از نجا بود که گاه صواب افتد و گاه خطا چون
علم الیقین پدید آید بعلم الیقین مطالعه اسرار روحها بود عین الیقین توان
کرد مثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده بود و بزرگ شده ناگاه او را از چاه
برارند در آفتاب تحیر کرد و مدتی بر او دریچه پوشان کنند تا با آفتاب دیدن خو کند
تا چنان شود که با آفتاب علمی پدید آید که بدان علم مطالعه اسرار آفتاب توان کرد
وگفت عجب دارم از آنکه هوا خود بخانه او شود و زیارت کند چرا قدم بر
هوا ننهد تا بدو رسد و با او دیدار کند نقلست که گفت صوفی آنست که صاحب
شود از جمله بلاها و غایب گردد از جمله عطایا وگفت راحت در اخلاص است
از آرزوهای نفس وگفت چون مرید بگوشه خاطر در دنیا نگرد تو پشت در روی منکر

که او

که او مرید بطریقت شد وگفت اسلام بچهار چیز از مرد مفارقت کند یکی آنکه عمل
نکند بدانچه داند دوم آنکه عمل کند بدانچه نداند سوم آنکه بجوید آنچه نداند
چهارم آنکه مردمان را منع کند از آموختن وگفت علم سه حرفست عین و لام و میم عین علم
و لام عمل و میم مخلص حق است در علم و عمل وگفت نزدیکترین اهل معرفت
بحق نزدیکترین ایشان باشند در ادا شریعت و با رغبت ترین در حفظ سنت و متابعت
وگفت محبت ایثار است و آن چهار چیز است یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن
بدان دوم اینکه عظیم گرفتن بذکر حق اشغال کردن است و از هر قاطع که هست
باز بودن چهارم او را بر خود در گزیدن و بر هر چه غیر اوست چنانکه حق تعالی گفته است
قل ان کان آباؤکم و ابناؤکم و اخوانکم و ازواجکم الی قوله احب الیکم
من الله و رسوله الآیه وصف محبان حق اینست که محبت ایشان بر
معنی ایثار بود بعد ازین معاملت ایشان بر چهار منزل بود یکی محبت دوم هیبت سیم
حیا چهارم تعظیم وگفت ایثار زاهدان بود تا بی نیازی بود و ایثار جوانمردان
بود بحاجت وگفت زهد در دنیا ترک است و اگر نتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوار داری

ذکر ابو الحسن بوشنجی رحمة الله علیه

آن صادق کار دین آن مخلص بار کشیده آن موحد یکرنگی شیخ ابو الحسن بوشنجی رحمة الله علیه
از جوانمردان خراسان بود و محتشم ترین اهل زمانه و عالم ترین در علم طریقت و در تجرید
قدمی ثابت داشت بوعثمان و ابن عطا و جریری و بوعمرو را دیده بود و سالها از بوشنج
رفت و بعراق می بود چون باز آمد بزندقه منسوب کردند از انجا بنشابور رفت و عمر آنجا
گذاشت چنانکه مشهور شد تا بحدی که روشنایی را خبر کم شد رسید که در شهر با رساترین

گیست گفت شد ابوالحسن بوشنجی برفت و دست در دامن او زد که خر من تو بردی گفت
ای جوانمرد من نبرده باشم گفت خر من باز ده درماند دست برداشت و گفت الهی مرا
ازین خر در حال یکی آواز داد که بیا که خر تو یافتند و شابی گفت ای شیخ من
دانستم که تو نبرده‌ای لیکن من خود را هیچ آبرویی نمی‌دیدم بدین درگاه گفتم تا تو
نفسی بزنی و مقصود من برآید **نقلست** که یکروز بر قاعده صوفیان می‌رفت
ناگاه ترکی قفایی بر وی زد و برفت مردمان گفتند که او فلان شیخ است چرا
بی ادبی کردی ترک بعذر پیش آمد شیخ گفت ای دوست تو فارغ باش که ما این
نه از تو بینیم از انجا که این رفت غلط نرود **نقلست** که یکروز در متوضا
بود در خاطرش آمد که این پیرهن بفلان درویش دهد در حال خادم را آواز کرد
و گفت این پیرهن بفلان درویش ده خادم گفت آخر چندان صبر کن که بیرون آیی
گفت می‌ترسم که شیطان راه بزند و این اندیشه بر دلم سرد کرده اند **نقلست** که
یکی از وی پرسید که چگونه گفت درمانده‌ام فرسوده شده از خوردن نعمتهای خدای و زبانم
از کار بشد از شکایت کردن از خدای تعالی و پرسیدند که مروت چیست گفت دست
داشتن آنچ بر تو حرامست با مروتی باشد که با کرام الکاتبین کرده باشی پرسیدند
از تصوف گفت امروز اسمیست و ندانی و پیش ازین حقیقتی بود بی اسم و هم از تصوف
پرسیدند گفت کوتاهی امل و مداومت عمل و پرسیدند از فتوت گفت اعانت نیکو
کردن و بر هوا فتح ابواب بودن و از نفس خویش ظاهر چیزی نادیدن که مخالف آن
بود باطن تو **و گفت** توحید آن بود که بدانی که مانند هیچ ذات نیست **و گفت**
اخلاص آنست که کرام الکاتبین نتوانند نبشت و شیطان آن را تباه نتواند کرد و آدمی

بروی

بروی مطلع نتوانند شد **و گفت** اول ایمان تا آخر پیوسته است و گفتند نشان توکل
چیست گفت آنکه نان از پیش خویش خوری و لقمه خود خایی بآرام دل و بدانی که آنچ
تراست از تو فوت نشود **و گفت** هر که خود را خوار دارد خدای تعالی او را رفیع
القدر گرداند و هر که خود را عزیز دارد خدای او را خوار گرداند **نقلست**
که یکی از وی دعا خواست گفت حق تعالی ترا از فتنه تو نگاه داراد **نقلست** که
بعد از وفات او درویشی بر خاک او می‌رفت و از حق تعالی حاجت دنیایی خواست شبی بوالحسن را
بخواب دید گفت ای درویش چون بر خاک ما آیی نعمت دنیا مخواه و اگر نعمت دنیا می
خواهی بر خاک دنیاداران رو و چون بر خاک ما آیی همت از هر دو کون بریدن خواه

ذکر محمد بن علی حکیم الترمذی رحمة الله علیه

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن منفرد اصفیا آن محرم حرم ایزدی شیخ
محمد بن علی حکیم الترمذی رحمه الله از محتشمان شیوخ بود و از محترمان اهل ولایت
و بهمه زبانها ستوده و آیتی بود در شرح معانی و در احادیث و روایات اخبار
ثقه بود و در بیان معارف و حقایق اعجوبه بود قبولی کمال و حلمی تمام و شفقتی
وافر و خلقی عظیم و او را ریاضات و کرامات بسیارست و در فنون علم کامل بود و در
شریعت و طریقت مجتهد و ترمذیان جماعتی با وی اقتدا کرده اند و مذهب او بر علم
بوده است که او عالم ربانی بود و حکیم امت بود و معتقد کی بود که صاحب کشف
بود و صاحب اسرار و او را حکمتی بغایت بوده است چنانک او را حکیم الاولیا خوانده
اند و صحبت ابوتراب و ابن الجلا و خضرویه یافته بود و با یحیی معاذ سخن گفت چنانک
گفت یکروز سخنی می‌گفتم مناظره لعند یحیی شد و در آن سخن او را ضایع بسیارست

همه مشهور بودند کو روز و وفا و در ترمذ کسی نبود که سخن او فهم کردی و از اهل شهر
مهجور بودی در ابتدا با دو تن از طالب علمان راست شد تا بطلب علم روند چون
عزم راه کردند مادرش سخت غمگین شد گفت ای جان مادر من ضعیفم و بی کس و تو متولی
کار منی مرا به که بگذاری از این سخن دردی بدل او فرو آمد ترک سفر کرد و آن
دو رفیق او بطلب علم شدند و چون پنج ماه برآمد شیخ روزی در گورستانی نشسته
بود و زاری می‌کرد و می‌گریست که من اینجا مهمل و جاهل ماندم و یاران من بازآیند بکمال علم رسیده
ناگاه پیری نورانی نزدیک او رسید گفت ای پسر چرا گریانی شیخ گفت من واقعه
باز گفتم پیر گفت خواهی تا ترا هر روز سبقی گویم گفتم خواهم هر روز سبقم می‌گفت تا سه
سال برآمد مرا بعد از سه سال معلوم شد که او خضر بوده است و این دولت برضای والده
یافتم ابوبکر وراق گوید که هر یکشنبه خضر علیه السلام نزدیک او آمدی و واقعها
از یکدیگر پرسیدندی و هم او نقل کند که روزی محمد حکیم مرا گفت که امروز ترا
جایی خواهم برد گفتم فرمان شیخ را باشد با وی برفتم دیر برنیامد که بیابانی دیدم
سخت صعب و تختی زرین نهاده در زیر درختی سبز و چشمه آب و یکی
بر آن تخت لباسی زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک شد برخاست و وی را بر آن تخت نشاند
چون ساعتی برآمد از هر طرفی گروهی می‌آمدند تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کردند
به آسمان خوردنی پدید آمد بخوردند و شیخ سوالی کرد آن مرد جواب آن بسیار
بگفت که من یک کلمه از آن فهم نکردم چون ساعتی برآمد دستوری خواست و بازگشت
و مرا گفت برو که سعید گشتی چون زمانی برآمد بترمذ باز آمدیم گفتم ایها الشیخ آن
چه جای بود و آن که بود گفت آن تیه بنی اسرائیل بود و آن قطب المدار گفتم در یک
ساعت

ساعت چگونه رفتیم و باز آمدیم گفت یا ابابکر ترا با رسیدن کار نه با پرسیدن نقلست
که گفت هر چند با نفس کوشیدم تا او را بر طاعت راست کنم با وی بر نیامدم از خود نومید
گشتم گفتم مگر خدای این نفس را از بهر دوزخ آفریده است دوزخ را چه پرورم
بکنار جیحون شدم دوستی را گفتم که دست و پای من ببست و برفت آنگاه بپهلو می‌غلطیدم
تا خود را در آب انداختم مگر غرقه شوم آب بزد و دست من بگشاد و موجی برآمد
و مرا بر کنار انداخت از خود نومیدتر شدم گفتم سبحان الله نفسی آفریند که نه بهشت را
شاید و نه دوزخ را در آن ساعت که از خود نومید شدم برکت آن نومیدی سر من
گشاده شد بدیدم آنچ بایست و هم از خود غایب شدم تا زیستم برکت آن ساعت
ابوبکر وراق گفت که شیخ روزی جزوی چند از تصانیف خود بمن داد که در
جیحون انداز نگاه کردم همه لطایف و حقایق بود دلم نداد در خانه بنهادم و گفتم
افکندم گفت چه دیدی گفتم هیچ گفت نیفکنده‌ای برو و بیفکن گفتم مشکل دو شد
یکی آنک تا چرا در آب می‌اندازد دوم آنک تا چه برهان ظاهر خواهد شد بازگشتم و در
آب انداختم عجب دیدم که آب باز شد و صندوقی پدید آمد سر گشاده آن
اجزا در آن صندوق افتاد و سر صندوق استوار شد و آب بجای خود باز آمد باز
گشتم شیخ گفت اکنون انداختی گفتم یا شیخ بعزت خدای تعالی که سر این با من بگوی
گفت چیزی تصنیف کرده بودم از علم این طایفه که کشف و تحقیق آن بر عقلا مشکل
بود برادرم خضر علیه السلام از من خواسته بود و آن صندوق را ماهی بفرمان خداوند
آورده بود و حق تعالی آن آب را فرمان داده بود تا بوی رساند نقلست
که بکار جمله تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام آن جمله را بگرفت و بشر او

باز آورد که خود را بدین مشغول می دارد و سخن اوست که گفت هرگز یک جزو تصنیف نکردم
تا گویند این تصنیف اوست ولیکن وقت چون تنگ در آمدی مرا تسلی بودی
بدان نقلست که در عمر خویش هزار و یکبار خدای تعالی را بخواب دیده بود نقلست
که در عهد او مردی زاهد بزرگ بوده است پیوسته بر خواجه محمد حکیم ترمذی اعتراض
کردی و خواجه کلبه داشت در همه دنیا چون از سفر حجاز باز آمد سگی در آن کلبه
بچه نهاده بود که در آن خانه در نبود و شیخ نخواست که باختیار خود آن سگ را بیرون کند
هشتاد بار بسر او رسید تا باشد که آن سگ باختیار خود بیرون برد که دلش نمی داد که
تشویش بدان سگ و بچگان او دهد پس در آن شب آن زاهد پیغمبر علیه السلام را
بخواب دید که فرمود که با کسی برابری کنی که هشتاد بار از بهر سگی مساعدت کند
رو اگر سعادت ابدی می خواهی کمر خدمت او بر میان بند و آن زاهد ننگ داشتی از جواب
سلام او بعد از آن همه عمر خدمت شیخ کرد نقلست که از عیال او پرسیدند که
چون شیخ خشم گیرد شما دانید گفتند دانیم چون از ما بیازارد آن روز با ما نیکی بیشتر
کند و نان و آب نخورد و گریه و زاری کند و گوید الهی من ترا بچه آزرده ام تا ایشان را
بر من بیرون آوردی الهی توبه کردم ایشان را بصلاح باز آر ما دانیم و توبه کنیم تا شیخ را
از بلا بیرون آریم نقلست که مدتی بود تا می خواست که خضر را ببیند و نمی دید تا
روزی که کنیزک جامه کودک شسته بود و در طشتی پر بول و نجاست کرده و شیخ جامه
سپید پوشیده بود و بنماز جمعه می رفت مگر کنیزک بسببی در خواست در خشم شد و آن
طشت را بسر او فرو ریخت شیخ هیچ نگفت و خشم فرو خورد در حال خضر را علیه السلام
دید نقلست که گفتند او را چند از اجر بود که پیش عیال خود سینه پاک کرده است

مردی

مردی آن شنید قصد زیارت او کرد چون او را بدید در مسجد ساعتی صبر کرد تا فارغ
شد و بیرون آمد آن مرد بر اثر او روان شد تا بخانه او و فایده گیرد در راه
مرد را بخاطر آمد کاشکی بدانستمی که آنچ گفته اند راستست شیخ بفراست بدانست
روی باو کرد و بینی پاک کرد آن مرد را عجب آمد با خود گفت آنچ مرا گفته اند یا
دروغ گفته اند یا این تازیانه بیستی او مرا می باید تا سر سخن دانم طلب نکنم شیخ این همه
بدانست روی بدو کرد و گفت ای پسر راست گفته اند ولیکن اگر خواهی تا سر همه بینی تو
نمند سر خلق را بر خلق نگاه دار که هر که سر طول را بگوید همه سرها را نشاید
و گفت در جوانی زنی صاحب جمال او را بخود خواند از آنک او نیز صاحب
جمال بود و بدان زن التفات نکرد تا روزی آن زن خبر یافت که او در باغیست
خود را بیاراست و بدان باغ رفت شیخ چون بدانست بگریخت زن در عقب او می دوید
و فریاد می کرد که در خون من سعی می کنی و شیخ التفات نکرد بعد از آنک پیر شد روزی
مطالعه احوال و افعال خود می کرد آن حالتش باز آمد در خاطرش آمد که چه بودی
اگر حاجت آن زن روا کردمی که جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی چون این در خاطر
خود بدید رنجور شد گفت ای نفس خبیث و معصیت در آن جمله سال در جوانی این خاطر
نبود اکنون در پیری بعد از چندین مجاهده پشیمانی از ناکردن گناه از کجا آمد عظیم
اندوهگین شد و بماتم بنشست سه روز بماتم این خاطر بد است بعد از سه روز پیغمبر را
علیه السلام بخواب دید که فرمود ای محمد رنجور مشو که نه از آنست که در روزگار تو
تراجعی است بلکه این خاطر ترا از آن بود که از وفات من چهل سال دیگر بگذشت
و مدت ما از دنیا دورتر گشت ما بر دور ترا فتادیم نه ترا جرمی است و نه حالت را قصوری

آنچه دیدی از درد از گشتن مدت مفارقت ماست نه آنکه ضعفی بود در نقصانست **نقلست**
که گفت یکبار بیمار شدم و از اوراد و زیادتی باز ماندم گفتم دریغا ترک درست که از من
چندان خیرات می‌آمد اکنون همه گسسته شد آوازی شنیدم که ای محمد این سخن بود
که گفتی کاری که تو کنی نه چنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود کار ما جز
صدق نبود گفت از آن سخن ندم خوردم و توبه کردم **نقلست** که بعد از آن که مرد بسی
ریاضت کشیده باشد و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل شده
انوار عطاهای خدای تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب سعتی گیرد و سینه
او منشرح گردد و نفس او بفضا توحید در آید و بدان شاد شود لاجرم اینجا
ترک عزلت کرده و در سخن آید و شرح دهد فتوحی که او را درین راه روی نموده
باشد تا خلق او را بسبب سخن او و بسبب فتوح وی او را گرامی دارند و اعزاز کنند
و بزرگ شمرند تا نفس اینجا فریفته شود و همچنین سری از درون او بجهد و بر گردن
او نشیند و لذات که در ابتدا از ریاضت در خود یافته باشد منبسط گردد
چنانکه تا پیش از دام بجهد چگونه در دریا غوص کند و هر که بیش او را در دام
نتواند آورد که نفس بفضا توحید رسد هر از خبیث تر و مکارتر از آن بود که اول
بیش در رمد تا بداند از آنک اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط است و در اول
از ضیق بشریت آلت خویش ساخته بود اینجا از سعت توحید آلت خود سازد پس
از نفس ایمن مباش و کوشش دار تا بر نفس ظفر یابی و لابرین آمد که گفتیم حذر کنی که
شیطان در کمین نشسته است چنانکه محمد حکیم نقل کرده است که چون آدم و
حوا بهم رسیدند و توبه ایشان قبول افتاد روزی آدم بکاری رفته بود ابلیس بچه

خود

خود را بر حوا آورد نام او خناس و گفت مرا مهمی پیش آمده است این بچه را نگاه دار تا باز
آیم خناس را بنهاد و برفت چون آدم بیامد او را دید پرسید که این کیست حوا باز
گفت آدم او را ملامت کرد که چرا قبول می‌کردی و در خشم شد و آن بچه را بکشت
و پاره پاره کرد و هر پاره از درختی درآویخت چون ابلیس باز آمد و فرزند طلب کرد
حوا گفت آدم او را بکشت و از درختی درآویخت ابلیس خناس را آواز کرد زنده شد
و بیامد و بنشست ابلیس گفت این بار هم نگاه دار تا باز آیم حوا قبول می‌کرد و می‌گفت
آدم مرا برنجانید ابلیس زاری کرد تا آنگاه که قبول کرد چون آدم بیامد دیگر بار
او را دید حوا برنجانید و گفت دیگر بار در حوال غرور او می‌روی و فریفته سخن
او می‌شوی تا دیگر بار چه خواهیم دید چند گویم فرمان او مبر می‌بری پس او را بکشت
و بسوخت و یک نیمه بدریا انداخت و یک نیمه بخشکی و برفت ابلیس باز آمد خناس را ندید
گفت فرزند من کجاست حوا حال بگفت ابلیس او را آواز داد آن جمله ذره او بهم آمدند
و زنده شد و در پیش ابلیس بنشست پس ابلیس حوا را سوگند داد که یکبار دیگر قبول کن
حوا قبول می‌کرد گفت آدم مرا هلاک کند و او سوگند بسیار داد تا قبول کرد ابلیس برفت
آدم بیامد دیگر بار او را دید گفت خدای داند تا در رنج خواهد بود که سخن دشمن
قبول می‌کنی و سخن من نمی‌شنوی در خشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد و یک نیمه بخورد
و یک نیمه بحوا داد و برفت ابلیس باز آمد بچه را طلب کرد حوا حال باز گفت ابلیس گفت
مقصود من این بود تا خود را در درون آدم اندازم اکنون چون سینه او جای من شد
مقصود من حاصل شد چنانکه حق تعالی می‌فرماید **یوسوس فی صدور الناس من الجنة
والناس** اینست **و گفت** هرگز آیک صفت از صفات نفسانی مانده بود چون مکاری

بود که اگر یک درم بروی باقی بود او آزاد نبود و بنده آن یک درم بود اما آنرا که آزاد
کرده باشند بروی هیچ نمانده باشد این چنین کس مجذوب بود که حق تعالی اورا از بند
نفس آزاد کرده بود در آن وقت که اورا جذبه کرده بود پس آزاد حقیقی او بود
کما قال الله تعالی الله یجتبی الیه من یشاء ویهدی الیه من ینیب وگفت اهل احسان
آن قوم اند که در جذبه افتادند واهل هدایت آن قوم اند که با نابت با او راه جویند
مجذوب را منازل است چنانک بعضی را از ایشان ثلث نبوت دهند و بعضی را نصفی
و بعضی را زیادت از نصفی تا بجایی رسد که مجذوبی افتد که حظ او از نبوت
بیش از مجذوبان بود و خاتم الاولیا بود و مهتر جمله اولیا بود چنانک محمد
مصطفی صلی الله علیه وسلم مهتر جمله انبیا بود و ختم نبوت بدو بود گفت آن
مجذوب بود که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیا را از نبوت چون نصیب بود گوییم
پیغمبر علیه السلام گفت اقتصاد و هدای صالح و سمت حسن یک جزو است از بیست
و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و هدای صالح تواند بود پیغمبر فرمود
صلی الله علیه وسلم خواب راست جزوی است از نبوت و جایی دیگر گفت هر که یک درم از
حرام بخصم باز دهد درجه از نبوت بیابد پس این همه مجذوب را تواند بود و در سیر
نشان اولیا آنست که از اصول علم سخن گوید قائلی گفت آن چه علم بود گفت علم ابتدا
بود و علم مقادیر و علم عهد میثاق و علم حروف این اصول حکمت است و حکمت علما اینست
و این علم بر بزرگان اولیا ظاهر شود و کسی از ایشان قبول تواند کرد که ابلیس را از
ولایت و حظی نبود گفتند اولیا از سوی خاتمت ترسند گفت بلی ولیکن از خوف
خطرات بود و در روز بود که حق تعالی عیش خوش را بر ایشان تیره گردانید وگفت

مشغول

مشغول بذکر او چنان بود که از و سؤال نتوان کرد و این مقام بزرگتر از آنست که بلعمیان
فهم کنند گفتند بلعمیان کدام اند گفت آنک آیات الهی را اهل نه اند و پرسیدند
از تقوی و جوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت هیچ کس دست در دامن تو نگیرد
و جوانمردی آنست که در قیامت تو دامن هیچ کس نگیری وگفت عزیز کسی است که معصیت
او را خوار نکرده است و آزاد کسی است که طمع او را بنده نکرده است و خواجه کسی است که
شیطان او را اسیر نکرده است و عاقل کسی است که بر هیچ کاری که برای خدای تعالی
و حساب نفس خود پیش کند وگفت هر که در طریق افتاد او را با اهل معصیت هیچ کار
نماند وگفت هر که از چیزی بترسد از و بگریزد و هر که از خدای ترسد در و گریزد
وگفت اصل مسلمانی دو چیز است یکی دید منت دوم خوف قطیعت وگفت بر هیچ
کم کرده آن غم نباید خورد که بر کم کرده نیت که هیچ کار خیر بی نیت درست نیاید وگفت
هر که ایمنی از دنیا بی گرد خدمه کار دینی او بشومی دنیا تباه گردد وگفت
هر که بسنده کند نفقه بی ورع در فسق گرفتار شود و هر که با وصاف عبودیت
جاهل بود با وصاف ربوبیت جاهل تر بود وگفت صد شیر گرسنه در رمه گوسفند
چندان تباهی نکند که یک نفس شیطان کند و صد شیطان آن تباهی نکند که یک
ساعت آدمی کند وگفت بسنده است مرد را این عیب که شادی کند او را بچ زبان
کار او نیست وگفت حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است بندگان را ضمان توکل
باید کرد وگفت مراقبت آنرا باید کرد که نعمت او منقطع نیست و خضوع کسی را باید
کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون ننهاد وگفت جوانمردی آن بود
که راه گذری و مقیم پیش تو یکسان بود وگفت حقیقت محبت حق تعالی دوام انس آن

بنگر او وگفت این که می گویند که دل با منشامی است نیست زیرا که هر دلی را کمایه‌ی
معلومست که چون انجا رسد بایستد اما معنی آنکه راه با منشامی است و چنان دانم
که بدین سخن صوفی خواسته است که بمعنی منشامی چنانکه در شرح القلب بیان
کرده‌ام وگفت اسم اعظم هرگز منجلی نشد الا در عهد پیغامبر ما محمد صلی الله علیه وسلم

ذکر ابو بکر وراق رحمة الله علیه

آن خزانهٔ علم و حکمت آن رکانهٔ حلم و عصمت آن شرف عبادان کهف زهادان محرم
آن شیخ وقت ابو بکر وراق رحمة الله علیه از اکابر زهاد بود و عباد مشایخ
و در تقوی و ورع تمام بود و در تجرید و تفرید کمالی تمام داشت و در معامله
و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ را مودب الاولیا خوانده‌اند و کشته نفس و مبارک
نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و او بلخی بود و از یاران خضر بوده
بود و او را در ریاضات و آداب تصانیف بسیار است و مریدان را از سفر باز داشتی
و گفتی کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا آنگاه که ارادت ترا درست گردد
چون ارادت درست شد اول برکتها بر تو گشاده شد وگفت که عمری در آرزوی
خضر بودم و هر روز بگورستان رفتمی و در رفتن و آمدن یک جزو قرآن بخواندی یکروز
چون بدروازه بیرون نهاد پیری نورانی دید سلام کرد پس گفت صحبت خواهی گفتم
خواهم پس با او روان شد بگورستان و در راه با او سخن می گفت و سخنان پیران گویان
می آمد تا بدروازه رسید چون باز خواست گشت گفت عمری خواستی تا مرا ببینی من خضرم
امروز که با من صحبت داشتی از خواندن یک جزو قرآن محروم ماندی و تجربه را شمای
بر همه کاری شروع ارد نقلست که فرزندی داشت بدبیرستان فرستاد یکروز

اورا دادند که می آموزید و روی زرد شده بود گفت ترا چه بوده است گفت استاد آیتی بمن
آموخته است که حق تعالی می فرماید یوما یجعل الولدان شیبا آن روز که
کودکان را پیر کرداند از بیم این آیت چنین شده‌ام و هم در آن وقت گردید و بر سر خاک
او می گریست و می گفت ای ابو بکر فرزند تو یک آیت چنین شد که جان بداد و تو چندین سال خواندی
و ختم کردی و در تو اثر نمی کند نقلست که هرگاه که از مسجد باز گشتی و از نماز
فارغ شدی از شرم آنکه نماز کرده بودی چنان بودی که کسی را که بدزدی گیرند
با گناهی بزرگ گرفتار آید نقلست که مردی زیارت او آمد چون باز میگشت
وصیتی خواست گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مالست و شر هر دو جهان در بسیاری
مال و آمیختن با مردمان وگفت در راه مکه زنی دیدم مرا گفت ای جوان تو کیستی گفتم
مردی غریب گفت شکایت می کنی از وحشت غربت با انس نگرفته بخداوند خویش گفت
چون این بشنیدم چندان قوت نماند که پای بر گیرم از پی او بار ماندم تا او برفت
وگفت دری بر من گشادند و گفتند بخواه گفتم خداوندا آن قوم که انبیا بودند
و سر غوغا آفرینش و بهترین نسابه معلوم است که هر بلا و اندوه که بود بر سر ایشان فرود
آمد و تو خداوندی که یک ذره جز از تو بکسی نرسد چه خواهم مرا هم در مقام بیچارگی بدار
که من طاقت بلا نمی دارم وگفت مردمان سه گروه اند یکی امرا دوم علما سیوم فقرا
چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود وگفت اصل غلبهٔ مفارقت شهوت
است چون هوا غالب شود دل تاریک شود و چون دل تاریک شود خلق را دشمن گیرد و
چون خلق را دشمن گیرد خلق نیز او را دشمن گیرند او با خلق جفا آغاز کند و جور
پیش گیرد وگفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد الا بسبب این سخن

باخلق واز آن فرو نبایذ تا امروز هیچکس سلامت نیافت مگر آنک از اختلاط کرانه کرد
وکسی ازو وصیت خواست گفت سنگی بر کبر و صرد و پای بشکن وکاردی بر کبر و
زبان زا بر گفت طاقت این که دارد گفت آنک زبان سر او در نطق آید وگوش همت او
از خدای شنود آنکه زبان ظاهر او گنگ بود وگوش صورت او کر و این که زبان
ببرد و پای شکستن دست دهد وگفت حکما از پس انبیا اند و بعد از نبوت هیچکس
نیست مگر حکمت و حکمت احکام امور است و اول نشان حکمت خاموشی است و سخن گفتن
بقدر حاجت وگفت خاموشی عارف نافع تر بود و کلام او خوشتر وگفت خدای
تعالی از بنده شش چیز می خواهد از دل دو چیز تعظیم فرمان خدای و شفقت بر
خلق و از زبان دو چیز می خواهد اقرار کردن توحید و رفق کردن با خلق و از اندام
دو چیز می خواهد طاعت داشتن خدای و یاری دادن مومنان و از خلق دو چیز می خواهد
صبر کردن در حکم خدای و حلم با خلق خدای وگفت هر که بر نفس خویش عاشق شد
کبر و حسد و خواری و مذلت بروی عاشق شد وگفت اگر طمع را گویند که پدر تو
کیست گوید شک در مقدور و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان وگفت یکی از
بزرگان گفته است که شیطان گوید که من بدین ابلهی نیم که از آغاز کار مومن را
بکافری وسوسه کنم که اول او را بشهوات حلال حریص کنم چون بر آن حریص شد هوا بر او
چیره گردد و تو نگر آنگاه بمعاصی وسوسه کنم تا مرا آسان بود آنگاه چون
بر معاصی دلیر گشت بکافری وسوسه کنم وگفت پنج چیز است همیشه با تو اگر صحبت این
پنج بدانستی نجات یافتی و اگر ندانی هلاک شدی اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان
پس دنیا پس خلقان با خدای موافقت کردن بهر چه کند با نفس مخالفت با شیطان بعداوت

بادنیا

با دنیا بحذر با خلقان بشفقت اگر این بکنی رستی وگفت تا از مخلوق بری باشی
چشم طمع مدار و تا سینه از طلب بهشت بری و ریا بشست پاک نکنی طمع الهام و حکمت مدار
وگفت با عقلا اقتدا کن و با زهاد بحسن مدارا و با جهال بصبر جمیل وگفت اصل
آدمی زاد آبست و خاک کسی بود که آبی و غالبتر بود او را بلطف ریاضت باید داد که
اگر کار بعنف کند متغیر گردد و بمقصود نرسد و کسی بود که خاکی تر و غالبتر بود
او را با نیکوئی و بسختی بباید سرشت تا کاری را بشاید وگفت حق تعالی خواست که
آب را بیافریند از همه الوان لون او کرد و از همه طعوم طعم او کرد چون همه لوا ترا
بیامیخت با لون آب گشت این معنی کس لون آب ندانست و چون همه طعوم را بیامیخت
طعم آب نشناخت از خوردن و لذت و حیوة یابند اما از کیفیت لذت او خبر نه که
کس را از این معنی که موجب حیات است خبر نه جعلنا من الماء کل شیء حی دلیل اینست
وگفت فرح درویشی در دنیا و آخرتست که در دنیا سلاطین را از و خراج نه و در آخرت
جبار عالم را با او شمار نه وگفت بامداد بر خیزم خلقان را بینم ندانم که کیست که لقمه
حلال خورده است و کیست که حرام خورده است گفتند چگونه گفت هر که بامداد بر خیزد
و زبان بذکر و تهلیل و استغفار مشغول دارد دانم که حلال خورده است وگفت
صدق نگاه دارد در آنچ میان تو و میان خدای تعالی است و صبر نگاه دارد
در آنچ میان تو و میان نفس است وگفت یقین نوری است که بنده بدو منور گردد
در احوال خویش پس آن نور برساند او را بدرجه متقیان و از و پرسیدند از زهد
گفت زهد سه حرفست زا و ها و دال زا ترک زینت است و ها ترک هوا و دال
ترک دنیا وگفت یقین فرو دارنده است دل را و کمال ایمانست وگفت یقین کرسه

و جمعیت بیقین خبر است و بیقین دلهاست و بیقین شاهدست وگفت هر کرا درست شود
معرفت خداوند هیبت و حشمت بر وی ظاهر شود وگفت شکر نعمت مشاهده منت
است و نگاه داشت حرمت وگفت تو دل فرا رفیق و وقت اشتغال فی زکد ورب انتظار
چنانکه تاسف خوردن بر آنچه گذشت و بر چشم داشتن بر آنچه خواهد آمد یعنی تا نقد وگفت
هر که کارها از جهت آسمان بیند صبر کند و هر که از جهت زمین بیند متحیر گردد وگفت
احتراز کنید از اخلاق بد چنانکه از حرام نقلست که چون او وفات کرد
او را بخواب دیدند زرد روی و غمگین و زاری کردی گفتند خبر چیست گفت چگونه
خبر بود که درین گورستان که منم از ده جنازه که می آرند یکی بمسلمانی برده است
دیگری را بخواری دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بحضرت خود بداشت و نامه بدست
من داد می خواندم تا بگناهی رسیدم جمله نامه سیاه شد که بیش نتوانستم خواند
متحیر شدم ندا آمد که این گناه را در دنیا بر تو پوشیدیم از کرم ما نه سزد که پرده
تو درین جهان دریده گردانیم عفو کردیم رحمة الله علیه

ذکر عبدالله منازل رحمة الله علیه

آن هدف تیر ملامت آن صدف در کرامت آن مجرد رجال آن شرف کمال آن خزانه
فضایل عبدالله منازل رحمة الله علیه یگانه روزگار بود و شیخ ملامتیان و متورع
و متوکل و معرض بود از دنیا و هم از خلق مرید حمدون قصار بود و عالم بعلوم ظاهر
و باطن و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت وی مجردتر و با کبره تر از او
کسی نبود چنانکه نقلست که بوعلی ثقفی سخن می گفت در میان سخن عبدالله او را
گفت مرگ را ساخته باش که از وی چاره نیست بوعلی گفت تو ساخته باش عبدالله دست بالین

کرده

کرد و سر بر زانو نهاد و گفت مردم در حال بمرد بوعلی منقطع شد زیرا که او را علایق
بود و سخن اوست که بوعلی ثقفی وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای حاجت
و از جمعیت این بود که وقتی سخن او بند نرسید و در معنی گفت آن ماست که از سخن خود
انتفاع نمی توانیم کرد دیگری با سخن ما چگونه نفع گیرد وگفت هرچه عبارت کنی بزبان
خویش باید که از حال خویش عبارت کننده باشی و نباشی بسخن خویش عبارت کننده و حکایت
کننده از غیری نقلست که روزی کسی ازو مسئله پرسید جواب داد آن مرد
گفت خواجه یکبار دیگر باز گوی گفت من در پشیمانم که اول چرا گفتم وگفت هیچ کس
فریضه ضایع نکند از فرایض الا که مبتلا گردد بضایع کردن سنتها و هر که بترک سنتی
مبتلا گردد زود بود که در بدعت افتد وگفت فاضلترین وقتهای تو آنست که از
خواطر و وساوس نفس رسته باشی و مردمان از ظن بد تو رسته باشند وگفت
هر که ملازمت چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش هر چه
که از کرامات ولایت بدو احتیاج است وگفت آدمی عاشق است بر تشفی و خوش
یعنی همه آن خواهد بود که سبب بدبختی او بود و یکروز اصحاب خود را گفت
شما عاشق شده اید بر خویشتن و عاشق شده بر کسی که بر شما عاشق شده است
وگفت عجب از کسی دارم که در جهان سخن گوید و از خدا شرم ندارد یعنی خود خدا برابر
ببیند چگونه شرم ندارد که در کلام آید وگفت هر کرا محبت خداوند و فقر از محبت
و خشیت نهند او فریفته است وگفت خدمت ادب است نه مداومت بر ادب که ادب
خدمت عزیزتر است از خدمت وگفت هر که قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند برو واجب
چنان کند که نفس را در چشم او خوار بود ندیدی که ابرهیم را علیه السلام حق تعالی

خلیل خود گفت او گفت واجنبني وبني ان نعبد الاصنام ، وگفت احکام غیب
در دنیا بر کسی ظاهر نگردد و لکن بصحت دعوی ظاهر گردد وگفت هر کرا تسلیم و
دعوی در یک حال جمع نشوند وگفت [illegible] بچیزی از علوم خویش
هرگز او عیب خود نبیند وگفت هر فقر که [illegible] در آن فقر هیچ فضیلت نبود
وگفت حقیقت فقر انقطاع [illegible] از دنیا و آخرت و مستغنی شدن بخداوند از دنیا
و آخرت وگفت هر که مشغول شود باوقات گذشته بی فایده نقد وقت از دست بداد
وگفت آدمی چگونه از بیم پیش نگاه تواند کرد و او غایب در حال انفصام وقت
خویش وگفت تو ظاهرا دعوی عبودیت میکنی اما باطنا سر باوصاف ربوبیت بر آورده
وگفت عبودیت اضطراری است نه اختیاری وگفت هر که طعم عبودیت چشید
او را عیش نیست وگفت عبودیت رجوع کردن است در جمله چیزها بخدای بحکم
اضطرار وگفت بنده بنده او بود تا خود را خادم نجوید چون خود را بیش خادمی
جوید از حد بندگی فتاد و ادب از دست داد وگفت هیچ چیز نیست در کسی که خوارتر
از بندگی و خواری سوال و خواری در بخشیدن است وگفت حق تعالی یاد کرده
است انواع عبادت که الصابرين والصادقين والقانتين والمنفقين ختم جمله
مقامات بر استغفار کرده اند تا بنده بینا گردد بر تقصیر خویش در همه احوال و
افعال تا بر استغفار کند وگفت هر که سایه نفس خویش از نفس خویش بر گیرد عیش جمله
خلق در سایه او بود وگفت تفویض با کسب هم به نبود از خالی بودن کسب وگفت
هر که در حدیث ابتدا از سر ضعف قوی گردد و هر که از سر قوت آید ضعیف گردد
و ضعیف گردد وگفت اگر درست شود بنده را یک نفس در جمله عمر بی ریا و بی شرک

والمستغفرين بالاسحار

برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند وگفت عارف آنست که از هیچ چیز عجب نیاید
نقلست که مردی او را دعا کرد گفت خدای تعالی بر هاذا خ امید دارد گفت
امید بعد از معرفت بود [illegible] و وفات وی بنشابور بود و خاک او در مشهد اسارت
احمد را اسود گفت بخواب دیدم که گفتند بگوی که کار را ساخته باش که یک سال دیگر
بخواهد مرد چون برفتم و باعبدالله بگفتم گفت این وعده مدید است و مدتی بعید که طاقت
دارد که سالی دیگر انتظار کند رحمة الله علیه

ذکر شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه

آن خواجه درویش آن حاضر بی خویش آن آراسته عیوب آن بنده غیوب
آن خزانه حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه بس بزرگ بود و معتبر
و از کبار مشایخ و جنید بود و مکاتبات لطیف است و صاحب بوتراب و قرین جنید
بود و سخن او در حقایق عظیم بلند است و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی
شافی داشت در طریقت و عمر عثمان مکی بزیارت او باصفهان رفت و سی هزار دینار
وام داشت علی سهل همه بگزارد و سخن اوست که گفت شتافتن بطاعت از علامات
توفیق بود و از مخالفتها باز داشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار
از علامات بیداری بود و بدعوی بیرون آمدن از رعنایی بشریت بود و هر که
بدایت او درست نکرده باشد در نهایت عافیت و سلامت نیابد ؛ گفتند
در معنی یافت سخن گوی گفت هر که پندارد که نزدیکتر است و بتحقیق بعیدتر است
چنانک آفتاب بر روزنها افتد کودکان خواهند تا آن ذرها آفتاب را بگیرند دست
برکنند پندارند که در قبضه ایشان آید چون دست باز کنند در دست هیچ نه بینند

وگفت حضور بحق فاضل‌تر از یقین بحق زانک حضور در دل متوطن بود و غفلت
بران روا نباشد و یقین خاطری بود که گاه بیاید و گاه برود و حاضران در پیش
گاه باشند و موقنان بر درگاه وگفت عاقلان بر حکم خدای زندگانی کنند
و ذاکران در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای وگفت حرامست کسی را که خدای را
می داند و با چیزی دیگر آرام می‌گیرد وگفت بر شما باد که پرهیز کنید از غرور
حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس چنین بود وگفت توانگری التماس کردم
در زهد یافتم و فخر التماس کردم در فقر یافتم و عافیت التماس کردم در زهد یافتم و
قلت حساب التماس کردم در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم در نومیدی یافتم
وگفت از وقت آدم تا قیام ساعت آدمیان از دل گله می‌کنند و من دوست دارم
که کسی مرا وصیت کند که دل چیست یا چگونه است و کسی را نمی‌بینم و هیچ ندانم پرسیدند
از حقیقت تو گفت نزدیکست از آنجا که در کار ماست تا دور است از تحقیق نقلست
که علیل شد گفتند که شما بیمارید که مرگ من چون مرگ شما خواهد بود که بیمار
شوید و مردمان بعیادت شما آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی می‌گفت
لبیک و سر بنهاد شیخ ابوالحسین مزین گفت که من گفتم او را که بگوی لا اله الا الله تبسم
کرد و مرا گفت که با من میگویی که کلمه بگوی بعزت او که میان من و او جز حجاب
عزت و جان نماند بعد از آن ابوالحسین مزین محاسن خود بگرفتی و گفتی چون من حجامی
اولیای خدا را شهادت تلقین کند و اخجلتاه و بگریستی رحمة الله علیه

ذکر خیر نساج رحمة الله علیه

آن مفتی اهل ایمان آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل و فرع

آن معطی حجاج شیخ وقت خیر نساج رحمة الله علیه استاد جمله مشایخ بود در بغداد
و پیر وقت خویش و در وعظ و معاملت بیانی شافی داشت و عباراتی مهذب و خلقی و
حلمی بغایت و ورع و مجاهده تمام و نفسی موثر شبلی و ابراهیم خواص رحمهم الله
در مجلس او توبه کردند شبلی را پیش جنید فرستاد از بهر حفظ حرمت جنید را
و او مرید سری سقطی بود و جنید او را عظیم محترم داشتی و بوحمزه بغدادی
در شان او مبالغتی تمام کردی و سبب آنک او را خیر نساج گفتند آن بود که او از
مولود گاه خود بسامره رفت بعزم حج گذرش بکوفه بود چون بدروازه کوفه
رسید مرقعی پاره پاره پوشیده بود و او خود سیاه رنگ بود و هر که او را بدیدی
گفتی این مرد ابله می‌نماید یکی او را بدید گفت روزی چند او را در کار کشیم پیش او رفت
و او را گفت تو بنده گفت آری گفت از خداوند گریخته گفت آری گفت نگاه دارم تا بخداوند
سپارم او گفت من خود این می‌طلبم که کسی مرا بخداوند سپارد مرد گفت نام تو
این ساعت بنده منی و خیر نام داری و از حسن عقیدت که المؤمن لا یکذب آن مرد را
خلاف نکرد با او برفت و او را نساجی در آموخت تا سالها کار او می‌کرد هرگاه که او را
گفتی خیر او گفتی لبیک تا آن مرد پشیمان شد که صدق و ادب و فراست وی دید و
عبادت بسیار او مشاهده می‌کرد گفت بر تو غلط کرده‌ام تو بنده من نه برو
بمکه شد تا بدان درجه رسید که جنید گفت خیر خیرنا و او دوستتر آن داشتی که
او را خیر خواندندی گفتی روا نباشد که برادری مسلمان مرا نامی نهاده باشد و
من آنرا بگردانم نقلست که گاهی بافندگی کردی و گاهی بلب دجله شدی ماهیی
بیامدندی و بوی تقرب کردندی و چیزها آوردندی روزی کرباس پیرزنی می‌بافت

پیرزن گفت اگر دردم بیارم و تو حاضر نباشی بکه دهم گفت در دجله انداز پیرزن سیم بیاورد
و در دجله انداخت شیخ بلب دجله رفت ماهی آن سیم بیاورد و به شیخ داد از مشایخ
ابن جابر بشنیدند از وی بپسندیدند گفتند او را با زنجه مشغول کرده اندر این
همه نشان حجاب بود و تواند بود که نشان حجاب بود غیر او را اما روا نبود
چنانکه سلیمان را علیه السلام نبود **نقلست** که گفت در خانه بودم در دلم آمد که
جنید بر در است آن خاطر را نفی کردم تا سه بار در خاطرم آمد بیرون رفتم جنید بر
در بود گفت چرا بخاطر اول بیامدی **وگفت** در مسجد شدم درویشی را دیدم در
من آویخت و گفت ای شیخ بر من بخشای که محنتی بزرگ پیشم آمده است گفتم چیست گفت
بلا از من باز بسته اند و عافیت بمن پیوسته کرده گفت حالش نگاه کردم یک دینارش
فتوح شده بود **وگفت** خوف تازیانه خداوندست بندگان را که بی ادبی خو کرده باشند
بدان راست کند **وگفت** نشان آنکه عمل بغایت رسیده باشد آنست که در آن عمل جز
عجز و تقصیر نبیند **نقلست** که چهل صد و بیست سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک
رسید وقت نماز شام بود عزرائیل سایه انداخت خبر از بالین برداشت و گفت
عفاک الله توقف کن که تو بنده خدایی و من بنده خدای ترا گفته اند تو را گفته اند
که جان او بر دار و مرا گفته اند که چون وقت نماز در آید بگزار و آنچه ترا فرموده
اند فوت نمی شود پس طهارت کرد و نماز گزارد و جان بداد و همان شب او را بخواب
دیدند پرسیدند که خدای با تو چه کرد گفت از بیم منبر برستم ولیکن از دنیا بجستم برستم

ذکر ابو حمزه خراسانی رحمة الله علیه

آن شریف قران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبه مسلمانی

بوحمزه خراسانی از اجله مشایخ بود و از اکابر طریقت و رفیع القدر و عالی همت
بود و در فراست نظیر نداشت و در توکل بنهایت رسیده بود و در تجرید بغایت
بود و ریاضات و کرامات او بسیار است و مناقب او بی شمار و خلوتها شایسته داشت
بوتراب و جنید را یافته بود **نقلست** که یکبار بتوکل بادیه فرو رفت و نذر
کرده بود که از هیچ کس هیچ نخواهد و التفات نکند و بر نذر بادیه بسر برد که
دلو داشت و رسن پاره سیم در جیب داشت ناگاه توکل را خود طلب کرد گفت شرم
نداری که سقف آسمان بی ستون نگاه دارد ضعف تو بی سیم [illegible]
داشت بوحمزه آن سیم بینداخت و می رفت تا پیش آمد در چاه افتاد بعد از
زمانی بر آمد نفس فریاد برآورد بوحمزه خاموش بنشست یکی می گذشت سر چاه باز دید خاشاک
بیاورد و سر چاه می پوشید نفس آوازی آغاز کرد که آخر حق تعالی می فرماید
ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة بوحمزه گفت توکل از آن قوی ترست که به عجز
و سالوس نفس باطل شود آنکس که بالای چاه نگاه می دارد در چاه نگاه تواند داشت
روی بقبله توکل آورد و سر فرو برد و اضطرار بکمال رسید و توکل بر قرار بود
ناگاه شیری بیامد و سر چاه باز کرد و دست بر لب چاه استوار کرد و پای فرو کرد
بوحمزه گفت من همی گریه نکنم الهامش دادند که خلاف عادت دست در
پایش زن دست در پای او زد و بر آمد شیری دید بر صورتی که هرگز ندیده بود و نه
شنیده هولناک آوازی شنید که یا اباحمزه **الیس هذا احسن نجیناک من التلف بالتلف**
چون توکل بر ما کردی ما ترا بدست کسی که هلاک جانها بود خلاص دادیم پس شیر
روی بر زمین مالید و برفت **نقلست** که یکی از جنید [illegible] ابلیس را دید برهنه

برگردن مردم می‌جست گفت ای ملعون شرم نداری از این مردمان ابلیس گفت کدام مردمان
اینها مردم نه‌اند مردم آنها اند که در مسجد شونیزیه نشسته‌اند که جگرم را سوختند چون
در مسجد شونیزیه رفتم بوحمزه را دیدم سر فرو برده سر برآورد و گفت دروغ
گفت آن ملعون که اولیای خدای از آن عزیزترند که ابلیس را بر ایشان اطلاع
افتد **نقلست** که او محرم بودی در میان گلیمی یک سال یکبار بیرون آمدی
و احرام تباه کردی. و ازو پرسیدند از انس گفت انس دلتنگی پدید آید از نشستن
با خلق **و گفت** غریب آنست که اورا از قربا و پیوستگان خویش وحشت بود و با ایشان
بیگانه بود **و گفت** هر کرا وحشت بود از نفس خویش انس گرفته است دل او در
موافقت خداوند سبحانه و تعالی **و گفت** هر که دوستی مرگ در دل او جای گیرد هر چه
باقیست او دوست کند و هر چه فانیست دشمن گیرد اند **و گفت** توکل آنست که
بامداد بر چیزی از شب یاد نیاید و چون شب درآید از بامداد یاد نیاید. یکی
ازو وصیتی خواست گفت توشه بسیار بساز سفری را که در پیش داری و فاتش
در نشابور بود و در جوار ابوحفص حداد دفن کردند رحمة الله علیه

ذکر احمد بن مسروق رحمة الله علیه

آن رکن ارکان آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن عاشق معشوق شیخ وقت
احمد بن مسروق رحمة الله علیه از مشایخ کبار خراسان بود و از طوس بود به بغداد
نشستی و باتفاق همه از جمله اولیا خدای بود و او را قطب المدار صحبت بود
و خود از اوتاد بود. ازو پرسیدند که قطب کیست ظاهر نکرد اما بحکم اشارت
چنان نمود که جنید است و او چهل کس را از امدادها خدمت کرده بود و فایدها

گرفته

گرفته و در علوم ظاهر و باطن کامل بود و در مجاهده و تقوی بغایت درجه و صحبت محاسبی
و سری یافته بود **نقلست** که گفت پیری نزدیک ما آمد و سخن نیکو می‌گفت و بغایت
شیرین سخن بود و نیکو خاطر و گفت هر خاطری که شما را آید مرا بگوئید مسروق گفت
مرا در دل افتاد که او جهود است و این خاطر از من بنرفت با جریری بگفتم جریری را این
سخن گران آمد گفتم چاره نیست از گفتن این سخن او را گفتم که تو گفتی که هر خاطر که در آید
مرا خبر دهید در خاطر من آمد که تو جهودی ساعتی سر در پیش افکند پس سر برآورد
و گفت **اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله** گفت همه دینها و مذهبها را
نگاه کردم گفتم اگر با هیچ جنس خیری هست با این قوم است نزدیک شما آمدم تا شما را
بیازمایم شما را بر حق یافتم. و سخن اوست که هر که بجز خداوند شاد شود شادی
وی جمله اندوه بود و هر کرا انس بخدمت خداوند نباشد انس او بجمله وحشت بود
و هر که در خواطر دل با خدای بجای آرد خدای تعالی در حرکات جوارح معصوم
دارد **و گفت** هر که محسن شود به تقوی آسان گردد بروی اعراض از دنیا
و گفت تقوی آنست که بگوشه چشم بلذات دنیا باز ننگرد و بدل در آن تفکر نکند
و گفت بزرگداشتن حرمت مومن از بزرگداشتن حرمت خداوند بود و بنده
بمحل حقیقت تقوی برسد **و گفت** در باطن نگرستن معرفت از دل ببرد **و گفت**
هر کرا امید بحق بود از کبر و غالب نتوانند شد و گفت دنیا بوحشت داغ کرده‌اند تا انس
مطیعان بخدای بود نه بدنیا **و گفت** خوف می‌باید که بیش از رجا بود که
حق تعالی بهشت را بیافرید و دوزخ و هیچکس به بهشت نتواند رسید تا بدوزخ گذر نکند
بیشتر چیزی که عارف از آن ترسد خوف حق بود **و گفت** درخت معرفت را آب فکر

دهند و درخت غفلت را آب جهل و درخت توبه را آب ندامت و درخت محبت را آب موافقت
وگفت هرگاه که طمع معرفت داری و پیش از آن درجه ارادت محکم نکرده باشی بر
بساط جهل باشی و هرگاه که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام توبه
در بند از غفلت باشی وگفت زاهد آنست که جز خدای هیچ سببی بر روی پادشاه
نگزد وگفت تا از تنکلها بیرون آمدند در خراب کردن عمر خود بند رحمة الله علیه

ذکر عبدالله احمد مغربی رحمة الله علیه

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق شرقی
عبدالله احمد مغربی استاد مشایخ بود و از قدما کبار استاد اولیا و اعتماد صفیا
و شکوه و لایتی داشت و در تربیت مرید آیتی بود و حرمتی و در دلها بسیار داشت و
خطری بی شمار و در توکل و تجرید بظاهر و باطن کسی را قدم او نبود و این دو
ابرهیم که از و خاسته اند خود شرح دهنده کمال اویند یکی ابرهیم شیبان
دوم ابرهیم خواص رحمهم الله و او را کلماتی رفیع است و عمرش صد و بیست سال بود
و کارها او عجیب بود و هیچ چیز که دست آدمی بدان رسیدی نخوردی مگر هیچ
گیاه که آن خوردی و مریدان و هر کجا یافتندی پیش او بردندی تا بفقر
حاجت کار بردی و از بس حسن عادت کرده بود و او پیوسته سفر کردی و یاران
با وی بودندی و دایم احرام داشتی چون از احرام بیرون آمدی باز احرام گرفتی
هرگز جامه او شوخگن نشدی و موی وی نا بالیدی نقلست که گفت
سرایی را ماند میراث یافتم به پنجاه دینار بفروختم و در میان بستم و بادیه
رفتم عربی در من افتاد گفت چه داری گفتم پنجاه دینار گفت بیار بدو دادم بگشاد

وبدید

وبدید پس اشرفی خوابا بیند و مرا گفت برداشتن گفتم تراجه رسید گفتم مرا الزامست تو دل بر مهر
نوشد تا منزل آمدند و مدتی در صحبت من بود و از اولیا حق شد نقلست که گفت
یکبار در بادیه میرفتم غلامی دیدم تر و تازه بی زاد و راحله گفتم ای آزادمرد کجایی
روی گفت از سوی حبه و راست و پس و پیش و فوق و تحت نگر تا جز خدای هیچ می‌بینی
نقلست که او چهار پسر داشت هر یکی را پیشه بیاموخت گفتند ای خواجه این چه
حال است گفت که در آموزند تا بعد از وفات من بسبب آنکه من پسر فلانم
جگر صدیقان بخورند و در وقت حاجت گدایی کنند وگفت فاضلترین اعمال عمارت
اوقاتست بمراقبات وگفت هر که دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی
مانده بود دروغ زن است در دعوی که بندگی آنکسی درست آید که از مراد خویش
فانی گردد و بمراد خداوند باقی شود و نام او آن بود که خداوند نهاده بود
و نعمت آن بود که هرچه او را بخوانند از بندگی جواب دهد و او را نه اسم بود
و نه رسم و نه جواب وگفت خوارترین مردمان درویشی بود که با توانگران مداهنت
کند و عظیم ترین خلق توانگر تواضع کند وگفت درویشان راضی امینان خدا اند
در زمین و حجت خدای اند بر بندگان و برکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد
وگفت درویشی که از دنیا احتراز کرده است اگر هیچ عمل از اعمال فضایل نکند یک
ذره از و فاضلتر از متعبدان مجتهد وگفت هرکه منصف تر از دنیا اندیشه
که تا او را خدمت کسی نباید کرد و چون ترک کلی گیرد او بترک نگوید وگفت
بزرگترین کسی آن بود که همه سوختنه اند بسبب زندگی خویش و سبب آنچه یافته
اند و وفات او در کوه سینا بود و او را هم آنجا دفن کردند رحمة الله علیه

ذکر ابو علی جرجانی رحمة الله علیه

آن عمدهٔ اولیا آن زبدهٔ اصفیا آن مقبول ایامت آن مخصوص بکرامت آن شیخ ربانی
ابو علی جرجانی رحمة الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از جوانمردان طریقت
و در مجاهده بکمال بود و او را تصانیف است در معاملات معتبر و مشهور و کلماتی مقبول
و مذکور و مرید حکیم ترمذی بود و سخن اوست که فراگاه خلق میدان غفلت
است و اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و بنزدیک ایشان چنانست که کردار ایشان بر حقیقت
است و سخن ایشان بر اسرار و مکاشفت و گفت سه چیز از عقد توحید است خوف
و رجا و محبت زیادتی خوف از ترک گناهست بسبب وعید دیدن و زیادتی رجا از عمل
صالح بود بسبب وعده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب منت دیدن
پس خایف هیچ نیاساید از هرب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محب هیچ نیاساید از
طرب بذکر محبوب پس خوف ناری منورست و رجا نوری منور و محبت نور الانوار
و گفت از علامات سعادات آن بود که بر بنده طاعت آسان بود و ذکر از دل و موافقت
کردن سنت در افعال برو دشوار نبود و محب اهل صلاح بود و با برادران نیکو
خو بود و در راه خلق چیزی بدل تواند کرد و بکار مسلمانان قیام تواند بود و مراعات
اوقات خویش قیام تواند نمود و گفت بدبخت کسیست که معاصی ظاهر کرده ندکرده
فراموش کرده پاینده است و گفت ولی آن بود که از حال خود فانی بود و بمشاهده
حق باقی و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار نبود و با غیر خود قرار
نبود و گفت عارف آن بود که جمله دل خویش بمولی داده بود و تن بخلق و
و گفت گمان نیکو بردن بخدای غایت معرفت بود و گمان بد بردن بنفس اصل معرفت

بود نفس و گفت هر که ملازمت کند بر درگاه مولی خویش چه بود جز وصل بحق
و گفت صاحب استقامت باش نه طالب کرامت که نفس تو کرامت خواهد و خدای استقامت
و گفت رضا سرای عبودیت است و صبر در وی و تفویض خانهٔ وی و مرگ بر در است
و فراغت در سرای و راحت در خانه و گفت بخل سه حرفست با و آن بلاست و خا
و آن خسرانست و لام و آن لوم است پس بخیل بلاییست بر نفس خویش خاسری در نفاق
خویش ملومی است در بخل خویش

ذکر ابو بکر کتانی رحمة الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبهٔ
تحقیق آن قبلهٔ روحانی شیخ ابو بکر کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و
پیر زمانه و در ورع و تقوی و زهد و معرفت یگانه و از کبار مشایخ حجاز بود
و در طریقت صاحب تصنیف بود و صاحب تمکین و همه ولایت صاحب مقام و در
فراست صاحب عمل و در ریاضت و مجاهدت سختی بسزا کرده بود در انواع علوم کامل خاصه در علم
حقایق و معرفت و صحبت جنید و بوسعید خراز و نوری یافته بود و او را چراغ
حرم گفته‌اند و در مکه مجاور بود تا وقت وفات و از اول شب تا آخر نماز کردی
و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار ختم کرده بود و سی سال در حرم
زیر ناودان نشسته بود که درین سی سال در شبانروزی یکبار طهارت تازه کردی
و درین مدت خواب نکرد و در ابتدا از مادر دستوری خواست تا بمکه رود و
دستوری داد چون رفت در راه حالتی بدید آمد که موجب غسل بود با خود گفت مگر
شرطی نیامده ام از بادیه باز گشت چون بدر خانه رسید مادر در پس در نشسته بود

در انتظار او وگفت ای مادر دستوری داده بودی گفت بلی اما خانه را بی تو نمی
توانستم دید در برِ در بنشستم و قول کردم که بر نخیزم تا تو باز آیی پس چون
مادرش وفات کرد روی ببادیه نهاد و گفت در میان بادیه درویشی را دیدم
مرده و می خندید گفتم تو مرده و می خندی گفت محبت خدای چنین بود اهل پس چنین
مرد چنین گوید ببادیه فرو رفتم بی زاد و راحله از کنار حوض مردی بانگ بر من
زد که ای حجام لا تحدّث نفسك الّا بالاباطيل نگه کردم کتانی را دیدم تو
کردم و بخدای باز گشتم وگفت مرا اندکی غبار بود با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
نه بجهت چیزی دیگر بجهت آنکه رسول علیه السلام فرموده است لا فتی الا علی شرط
فتوت آن بودی که اگر چه معاویه بر باطل بود او بر حق کار معاویه باز گذاشتی
تا چندان خون ریخته نشدی که میان هر دو گروه صف افتاده داشتم شبی در اینجا
مصطفی را علیه الصلوة والسلام بخواب دیدم با یاران رضوان الله علیهم
اجمعین که در آمدی و مرا در کنار گرفتی پس اشارت کردی با بو بکر که او کیست گفتم
ابو بکر پس بعمر اشارت کرد گفتم عمر پس بعثمان اشارت کرد گفتم عثمان پس به
علی اشارت کرد من شرم داشتم بسبب آن غبار پس مصطفی علیه السلام مرا با علی
برادری داد تا یکدیگر را در کنار گرفتیم پس ایشان رفتند من و علی ماندیم علی رضی
الله عنه مرا گفت بیا تا بر کوه ابو قبیس رویم بر سر کوه رفتیم و نظاره کعبه کردیم
چون بیدار شدم خود را بر کوه بو قبیس دیدم ذرّه از آن غبار در دل من نمانده
نقلست که گفت یکی پیش من صحبت داشت عظیم بر من ثقلی بود و او وی جبری
بودی بخشیدم زایل نشد او را بخانه بردم و گفتم پای بر روی من نه گفت نهم الحاح کردم

تا پای بر روی من نهاد و می داشت تا آن ثقل زایل شد و دوستی او در دلم افتاد و
مرا دویست درم از وجه حلال فتوح شده بود پیش او بردم و بر کنار سجاده او نهادم
که در وجه خود صرف کن بگوشه چشم در من نگریست و گفت من این وقت را بهفتاد
هزار دینار خریده ام تو می خواهی که مرا بدین غره کنی و سجاده بیفشاند و برفت من
چون عزّ او و ذلّ خویش که آن درمها بر می چیدم ندیدم نقلست که مریدی
داشت مگر در حالت نزع بود چشم باز کرد و در کعبه نگریست اشتری لگدی بزد
و چشمش بیرون آمد حالی بر شیخ ندا کردند که در حالت ارادت غیبی و
مکاشفات حقیقی بدو فرو می آید و او بکعبه نگریست ادبش کردند که در حضور رب
البیت نظاره بیت روا نبود نقلست که روزی پیری نورانی ردا بر افکنده
با شکوه از باب بنی شیبه در آمد پیش کتانی رفت و گفت بعد از سلام که ای شیخ
چرا بمقام ابراهیم نروی و استماع احادیث نکنی که پیری بزرگ رسیده است و اخبار
عالی روایت کند بو بکر کتانی سر بر آورد و گفت ای شیخ از که روایت کند
گفت از عبد الله از معمر از زهری از ابو هریره از پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت ای
شیخ دراز اسنادی آوردی هر چه ایشان آنجا باسناد چیزی می گویند ما اینجا
بی اسنادی شنویم گفت از که می شنوی گفت حدّثني قلبي عن ربّي دلم سخن
از خدای می شنود پیر گفت چه دلیل داری برین سخن گفت دلیل آنکه تو خضری خضر گفت
علیه السلام تا این وقت پنداشتم که خدای را جل جلاله هیچ ولی نیست که من نشناسم تا بو
بکر کتانی را دیدم که او مرا شناخت و من او را نشناختم دانستم که خدای را اولیا اند که خضر
را دانند و خضر ایشان را نداند نقلست که وقتی در نماز بود طراری بیامد

وردا از گفتار و یاد کرد و بیازارد بر خدا بفروشند در حال هر دو دست خشک شد
او را گفتند طریق تو آنست که باز بری و عذر خواهی تا دعا کند و دست تو نیک شود
باز آورد شیخ همچنان در نماز بود و بر دوش شیخ انداخت چون شیخ نماز تمام کرد
حال در میان نهادند شیخ گفت بعزت و جلال خدای که نه از بردن خبر دارم و نه
از باز آوردن برکت گفت الهی کرده باز آورد آنچه از دوش ده باز ده در حال دست
نیک شد نقلست که گفت جوانی را بخواب دیدم که هرگز صاحب جمال تر از او
ندیده بودم گفتم تو کیستی گفت تقوی گفتم کجا باشی گفت در دل اندوهگنان چون
نگاه کردم زنی دیدم سیاه که هرگز زشت تر از وی هیچ صورتی ندیده بودم گفتم
تو کیستی گفت خنده گفتم کجا باشی گفت در دلهای اهل نشاط چون بیدار شدم نیت
کردم که هرگز نخندم مگر که مرا غالب شود نقلست که گفت در شبی سخاوه و یکبار
پیغمبر علیه السلام بخواب دیدم و از وی مسائل پرسیدم وگفت شبی پیغمبر را
علیه السلام بخواب دیدم گفتم چه دعا کنم تا حق تعالی دل من نمیراند فرمود که
هر روز چهل بار بگو یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت وگفت درویشی بنزدیک
من آمد و مرا گریست و گفت ده روز است تا گرسنه ام و با بعضی یاران گرسنگی
شکایت کرده ام بر یاران الاغم و یک درم دیدم در راه افتاده و بر آن نوشته که
خدای تعالی بگرسنگی تو عالم نیست که شکایت میکنی نقلست که یکی از وی وصیت
خواست گفت چنانک خدای تعالی فردا ترا خواهد بود تو امروز او را باش وگفت
انس بمخلوق عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت است و با ایشان میل مذلت
است وگفت زاهد آن بود که هیچ نیابد و دلش شاد بود دنیا با فراز جهد

وجهد

وجهد لازم گیرد با مرگ آید و احتمال کند بصیر و راضی باشد بدین تا بمیرد وگفت
تصوف همه خلق است هر که را خلق بیشتر در تصوف زیادت تر وگفت فراست
پیدا شدن یقین است و دیدار غیب و از آثار ایمانست وگفت محبت ایثار است
برای محبوب وگفت تصوف صفوتست و مشاهده وگفت صوفی آنست که طاعت او
نزدیک او جنایت بود که از آن استغفار باید کرد وگفت استغفار توبه است
و توبه اسمی است جامع شش چیز را اول پشیمانی بر آنچ گذشته باشد دوم عزم کردن
که پیش بگناه رجوع نکند سیم بگزاردن هر فریضه که میان او و خداست که ضایع کرده
باشد چهارم ادا کند مظالم خلق پنجم بگدازد هر گوشت و پیه که از حرام رسته باشد
ششم تن را الم طاعت بچشاند چنانک حلاوت معصیت چشیده است وگفت
اول وجد حلاوتست و میانه مرو آخر سقم وگفت توکل در اصل متابعت علم و درجه حقیقت
کامل شدن یقین وگفت عبادت هفتاد و دو باب است هفتاد و یک از آن در حیا
از خدای تعالی وگفت علم بخدای تمامترست از عبادت خدا برا وگفت طعامی که بی
لقمه بست از ذکر خدای جز دهان یقین که در حالت توحید آن لقمه را از بایدم رضا
برگرفته باشی و با گمان نیکو گرامت حق وگفت هر که بنده را زبان بدعا گشاده کند
و بعذر خواستن مشغول گرداند تا در مغفرت برو گشاده نکند وگفت چون
افتقار بخدای درست شود غنا بخدای درست شود از جهت آنکه این دو حالت تمام نشوند
مگر بیکدیگر وگفت دردی بود تا انتباه از غفلت و انقطاع از حظ نفسانی
و لرزیدن از بیم قطیعت فاضلتر از عبادت جن و انس وگفت اعمال خلایق بندگی نیست
هر که او خدای تعالی وقت قسمت از رحمت و رکودا مر و زعمل از ترک گیرد و هر کرا از دیگر

گردانید بر اعمال سلامت کند و چون پیشه گیرد **وگفت** دنیا را بر بلوی قسمت کرده اند و
بهشت را بر تقوی **وگفت** از حکم مرید آنست که چیزیست یکی خواطرش در وقت غلبه بود و
خوردش در وقت فاقه بود و سخنش در وقت ضرورت **وگفت** شهوتی بهار دیدن دوست
که مرکبی بهار دید بو گرفت با او بهم بود **وگفت** بتن در دنیا باش و بدل در آخرت
وگفت چون از خدا توفیق خواهی اینجا بعمل کن **وگفت** مادین خدا است بر سه
رکن یافتیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است و عدل بر قلوب
و صدق بر عقل یعنی حق جز بظاهر نتوان کما قال علیه السلم **نحن نحکم
بالظاهر** ابلیس و ادریس در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم نشد که
ابلیس بر باطل است و ادریس بر حق **وگفت** عدل بر دلست قسمت بعدل توان کرد
بحسب هر یکی و صدق بعقل تعلق دارد که فردا که از صدق سوال کنند غافلانرا
کنند **وگفت** وجود عطا از شهود حق است بحق از جمت آنکه حقست دلیل بر همه
چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل نیست بر حق **وگفت** خدای را بازی است که آنرا
بامداد و صبح گویند که آن بار ذکر وقت در زیر عرش وقت سحر و زید کبیر ذوبالها
و استغفار بر گیرد و بملک جبار رساند **وگفت** شکر کردن در موضع استغفار
کاستن و استغفار در موضع شکر گناه **نقلست** که چون کار رویم بوفات نزدیک
آمد گفتند در حالت حیوة عملی بوجه بود تا بدین مقام رسیدی گفت اگر اجلم نزدیک نیستی
بگفتمی پس گفت چهل سال دیده بر دل خویش بودم هرچه غیر خدای بود از دل دور میکردم
تا دل چنان شد که هیچ دیگر ندانست جز خدای تبارک و تعالی رحمة الله علیه

ذکر عبد الله بن محمد خفیف رحمة الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن رکن شده درگاه آن برگزیده اله آن محقق
لطیف قطب وقت عبد الله بن محمد خفیف رحمة الله علیه شیخ المشایخ عهد بود
و یگانه عالم و در علوم ظاهر و باطن مقتدا بود و رجوع اهل طریقت در آن عهد
بدو بود بنایی عظیم داشت و خاطری بزرگ و اخبار بغایت فضایل او چندان است که
بر نتوان شمرد و ذکر نتوان کرد و مجتهد بود در طریقت و مذهبی خاص دارد در
طریقت و جماعتی اند از متصوفه که تولا بدو کنند و در جمله او تصنیفی از غوامض
حقایق ساخته و در علوم ظاهر بسی تصانیف دارد همه مقبول و مشهور و آن
مجاهدات که او کرد در وسع بشر نگنجد و آن نظر که در حقایق اسرار او را بود در
عهد او کس را نبود و بعد از وی در پارس خلیفه نماند چنانکه نسبت بدو درست کردی
و او از ابنا ملوک بود و بتجرید سفرها کرده در روم و جریری و ابن عطا را و
منصور حلاج را دیده بود و جنید را یافته و ابتدا که در درد دین آمد او را درد
چنان شد که در رکعتی ده هزار بار قل هو الله احد بر خواندی و بسیار بودی از
بامداد تا شبانگاه هزار رکعت نماز کردی و بیست سال پلاسی داشت پوشیده و هر سال
چهار چله بداشتی و آن روز که وفات کرد چهل چله پیاپی داشته بود که در چله
آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی و در وقت او پیری بود از محققان
اما از علم طریقت بی خبر بود و بزرگ بود و در پارس مقام داشت او را محمد ذکری
گفتندی هرگز مرقع نپوشیدی بو عبد الله خفیف پرسیدند که شرط در مرقع
چیست و داشتن آن کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری در میان جامه
سپید بجای می آرد و داشتن آن او را مسلم است و ما درین مذهب هیچ ایم بجای

نوا نیم آورد بانه و او را خفیف از آن گفتندی که هر شب غذا او بوقت افطار هفت
میویز بود بیش نه سبک بار بوده است و سبک روح و سبک حساب شبی خادم هشت
میویز داد و شیخ ندانست بخورد حلاوة طاعت بر قاعده هر شب نیافت خادم را بخواند
و از و پرسید خادم گفت دوش هشت میویز دادم شیخ گفت چرا گفت از آنکه ترا ضعیف
دیدم دلم درد کرد گفتم تا ترا قوتی باشد شیخ گفت تو یار نبوده بلکه خصم بوده
اگر یار بودی شش دادی نه هشت پس او را از خدمت مهجور کرد و خادمی دیگر
داد وگفت چهل سالست تا مرا قبول است در میان خاص و عام و چندان نعمت
بر ما ریختند که آنرا حد نبود و چنان زیستم درین چهل سال که زکوة بر ما واجب شد
وگفت در ابتدا خواستم که بحج روم چون ببغداد رسیدم چندان پندار در
سرم بود که بدیدن جنید نرفتم چون بادیه فرو شدم رسن و دلوی داشتم تشنگی
بر من غلبه کرد چاهی دیدم که آهویی آب از آن چاه می خورد چون بسر چاه رسیدم آب
بقعر چاه فرو شد گفتم خداوندا عبدالله را قدر کم از آهو نیست آوازی شنیدم که آهو
رسن و دلو نداشت اعتماد او بر ما بود دلو و رسن داری فخوش گشتم دلو و رسن
بینداختم آوازی شنیدم که ما ترا تجربه کردیم تا چون صبر کنی اکنون باز گرد و آب خور
باز گشتم آب بسر چاه آمده بود باز خوردم و طهارت کردم چنانکه تا بمدینه هیچ حاجت
نبود چون باز گشتم و ببغداد رسیدم در جامع جمعه جنید بر من افتاد گفت اگر صبر
کردی آب از زیر قدمت بر آمدی وگفت در حال جوانی درویشی در پیش من آمد
واثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه برد و گوشتی بوی گرفته پخته بود و من از آن
تقذری کردم وآن درویش لقمه در دهان من نهاد و مرا کراهیتی عظیم می آمد از آن

آن درویش آن تغیر در من بدید خجل شد از من و من نیز خجل شدم برخاستم و سفر کردم
با جمعی یاران چون بقادسیه رسیدیم از آنجا راه گم کردم و هیچ توشه نداشتم چند روز
صبر کردیم تا بشرف هلاک رسیدیم تا حال بجائی رسید که سگی بچند دینار بخریدیم و
بریان کردیم لقمه از آن بمن دادند خواستم تا بخورم حال آن درویش و مهمانی یادم آمد
گفتم این عقوبت آنست که آن درویش از من خجل شد در حال توبه کردم تا راه بما نمودند
حج کردیم و باز آمدیم و از آن عذر خواستم وگفت بشنیدم از ایشان خبر دادند که پیری و
جوانی در مصر بمراقبت نشسته اند برخاستم و بدانجا رفتم دو شخص را دیدم روی بقبله
آورده و سه بار سلام کردم جواب ندادند گفتم بخدای بر شما که سلام را جواب
دهید آن جوان سر برآورد وگفت یا ابن خفیف دنیا اندکیست و از این اندک اندکی
مانده است از این اندک نصیب بسیار بستان یا ابن خفیف مگر فارغی که بسلام ما می پردا زی
این بگفت و سر فرو برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی فراموش کردم همگی من
ایشان گرفتند توقف کردم و با ایشان نماز پیشین گزاردم و نماز دیگر گزاردم گفتم
مرا پندی دهید گفتند یا ابن خفیف ما اهل مصیبتیم ما را زبان پند نبود کسی
باید که اصحاب مصیبت را پند دهد سه روز آنجا بودم که نه چیزی خوردم و نه خفتیم
با خود گفتم چه سوگند دهم تا مرا پندی دهند آن جوان سر برآورد وگفت صحبت کسی
طلب کن که ترا از خدای یاد دهد و هیبتش بر دل تو افتد و ترا بزبان فعل پند
دهد نه بزبان گفتار نقلست که گفت یکبار در روم بودم روزی بصحرا
شدم رهبانی را بیاوردند چون خیالی و بسوختند و خاکستر او در چشم کوران
کشیدند بقدرت خدای تعالی بینا شدند و بیماران میخوردند و شفا می یافتند

عجب داشتم که ایشان باطلند این چگونه بود آن شب مصطفی را علیه الصلوة والسلام
بخواب دیدم گفتم یا رسول الله تو اینجا چه می کنی فرمود که آمده ام برای تو گفتم
یا رسول الله این چه حالست فرمود که اثر صدق و ریاضتست که در باطل است اگر
در حق بودی چگونه بودی **نقلست** که گفت شبی پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم
که ایستاده بودی و مرا بسر پای بیدار کردی و من در وی نگاه می کردم فرمود که هر که راهی را
بشناسد و رفتن آن راه پیش گیرد بر از سلوک باز ایستد حق تعالی او را عذابی کند
که هیچکس را از عالمیان چنان عذاب نکند **نقلست** که پیغمبر علیه الصلوة
والسلام بر سر دو انگشت پای نماز گزارده است و عبدالله چنان بود که هیچ سنت
پیغمبر علیه السلام از وی فوت نشده بود خواست که آن نیز چنان کند چون یک رکعت
بگزارد دوم نتوانست پیغمبر علیه السلام را بخواب دید که از محراب در آمد و گفت
این خاص مراست تو این مکن **نقلست** که نیم شب خادم را گفت که زنی حاصل کن
تا در عقد آرم خادم گفت کسی را نمی دانم اما مرا دختری هست اگر اجازت فرمایی
بیارم گفت بیار بیاورد و خطبه بر خواند و نکاح کرد بر چون شش ماه بر آمد طفلی
در وجود آمد و بمرد شیخ خادم را گفت دختر را بگوی تا قطع کنیم و اگر خواهد می باشد
خادم گفت یا شیخ چه سر هست درین گفت آن شب که نکاح کردم قیامت را بخواب دیدم و خلق
بی قیاس درمانده و همه در عرق افتاده ناگاه طفلی بیامد و دست پدر گرفت و چون
باد از صراط بگذرانید من نیز خواستم که مرا طفلی بود چون این طفل آمد و آرزو نیز
راست شد بعد از آن چنان نقل کنند که چهار صد عقد نکاح کرده است زانکه او
از ابنا ملوک بود چون توبه کرد و حال او بکمال رسیده بود و تقرب می کردند و کان

وسه

وسه کان در عقد می آورد و یکی چهل سال در عقد او بود و او دختر وزیر بود
و از زنان او پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه باشد گفتند هیچ کدام از ما
او خبر نداریم اگر زنی را از صحبت او خبر باشد دختر وزیر را بود او را پرسیدند
گفت چون خبر شدی مرا که شیخ امشب پیش من خواهد آمد طعامها لطیف ساختمی
و خود را زینت کردمی چون بیامدی آن بدیدی مرا بخواندی و ساعتی در من
نگریستی و زمانی در آن طعامها نگریستی و بر خاستی همچنین دست من گرفتی و در آستین
خود بردی بر شکم او مالیدمی تا بناف پانزده عقد افتاده بود گفت ای دختر وزیر
که این چه عقدهاست پرسیدم گفت این همه لهیب و شدت صبرست که گره بر گره بسته
از چنین روی و چنین طعام که در پیش من آورده این بگفت و برخاستی مرا با وی
ازین بیش گستاخی نبوده است که او بغایت در ریاضت بوده است **نقلست** که
او را دو مرید بود یکی احمد که و یکی احمد مه و شیخ با احمد که به بودی اصحاب را
از آن ناخوش آمدی گفتندی احمد مه کارها کرده است و ریاضت کشیده و تجربت
یافته شیخ بدانست خواست که بدیشان نماید که احمد که بهترست شتری بر در خانقاه
خفته بود احمد مه را گفت احمد گفت لبیک گفت آن شتر را بر بام خانقاه بر احمد مه گفت
یا شیخ شتر را بر بام خانقاه چون توان برد شیخ گفت بگذار پس احمد که را آواز
داد و گفت شتر را بر بام خانقاه بر احمد که در حال میان در بست و آستین در نورد
و بدر خانقاه بیرون شد و دست در زیر شتر کرد و قوت کرد نتوانست جنبانید شیخ
گفت رها کن معلوم شد پس اصحاب را گفت که احمد از آن خود بجای آورد و بفرمان
قیام نمود و با عتراض پیش نیامد و بفرمان ما گردن نهاد با آنکه نتوان کرد با نه و آن

احمد بحجت مشغول شد و بمناظره ابتدا از ظاهر حال ظاهر با باطن می‌توان کرد
نقلست که شیخ را وقتی مسافری رسید خرقه سیاه در بر و شمله سیاه بر سر
و پیراهنی سیاه و ازاری سیاه شیخ را در باطن غیرت آمد چون درویش بگزارد
سلام داد گفت یا اخی چرا جامه سیاه داری گفت از آنک خدایانم بمرده اند یعنی
نفس و هوا گفت افرایت من اتخذ الهه هواه شیخ گفت او را بیرون کنید
بیرون کردند بخواری پس گفت باز آرید باز آوردند تا هفتاد بار بیرون می‌کرد و
باز می‌خواند پس شیخ برخاست و بوسه بر سر او داد و عذر خواست و گفت ترا مسلم است
سیاه پوشیدن که در این هفتاد بار خواری که با تو کردند متغیر نشدی نقلست
که دو صوفی از جایی دور بزیارت شیخ آمدند شیخ را در خانقاه نیافتند گفتند
بسرای عضد الدوله رفته است صوفیان گفتند شیخ با خانه سلطان چه کار
دریغا آن ظن که بدین مرد می‌بردیم گفتند طوفی کنیم در شهر می‌گشتند بدکان خیاطی
رسیدند تا جیب یکی دریده بود می‌خواستند که بدوزند در رفتند ناگاه مقراض خیاط
گم شد صوفیان را گرفتند که تو برده صوفی گفت من خبر ندارم و راستی گفت او را
بسرای عضد الدوله بردند شیخ حاضر بود عضد الدوله فرمود که دستش ببرند
شیخ گفت صبر کنید و ایشان را رها کنید پس شیخ با صوفی گفت آن اندیشه تو راست
بود اما آمدن من بسرای سلطان بهمت اینست چنین کارها می‌افتد اگر بدین جای
آیم برای چنین مصالح بود پس گفت دست از صوفی بدارید که بی جرم است دست از وی
باز داشتند و هر دو صوفی مرید شیخ شدند تا بدانی که هر که دست از دامن مردان کوتاه
کند دست بباد دهد نقلست که شیخ را مسافری رسید اسهالش پدید آمد

وشیخ

وشیخ در شبی چند بار طهارت برگرفتی چنانک شبی قریب چهل بار برگرفت آخر شب شیخ را
چشم اندکی گرم شد مسافر از انقاضا بدید شد آواز داد شیخ حاضر نبود بانگ
برداشت و گفت جایی لعنت بر تو باد شیخ از خواب در جست و دوان شد و طهارت
برد روی زرد شده روز دیگر مریدان گفتند آخر چنین لفظی گفت و طهارت ماند
و تو چنین صبر می‌کنی شیخ گفت من چنین شنیدم که رحمت بر تو باد وگفت حق تعالی
ملایکه را بیافرید و جن و انس را و عصمت و کفایت و حیلت بیافرید پس ملایکه را گفتند
اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند ملایکه را این سبقت گرفته اند جن را
گفتند اختیار کنید کفایت اختیار کردند پس انس را گفتند اختیار کنید عصمت
اختیار کردند گفتند ملایکه سبقت گرفته اند پس کفایت اختیار کردند گفتند
بدین هم سبقت گرفته اند پس حیلت برگرفتند و بجهد خویش حیلتی می‌کنند ابو احمد
صغیر شیخ را گفت که مرا وسوسه رنجه می‌دارد شیخ گفت صوفیان که من دیده
ام بر دیو سخریه کردندی اکنون دیو بر صوفی سخریه می‌کند وگفت صوفی
آنست که صوف پوشد بر صفا و هوا را بچشاند طعم جفا و دنیا را بیندازد از
پس قفا وگفت سیر بودن از دنیا عین راحتست در وقت بیرون شدن از دنیا وگفت
تصوف صبر است در تحت مجاری اقدار و فرا گرفتن است از دست ملک جبار و قطع کردن
بیابان و کوهسار وگفت رازی بر دو قسم بود قضا بود و رضا در و وادی پر
و رضا از وی در آنچ قضا کند وگفت ایمان تصدیق دلست بدانچ از غیب
بدو کشف افتد وگفت ارادت رنج دایم است و ترک راحت وگفت وصلت
آنست که محبوب اتصال پدید آید از جمله چیزها جز حق تعالی وگفت انبساط برخاستن

احتشام است در وقت سؤال **وگفت** تقوی دور بودن است از فرش در خدمت
وگفت قناعت طلب ناکردن آنست که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست
تست **وگفت** زهد راحت یافتن است از بیرون آمدن از ملک **وگفت** اندوه تن را
باز دارد از طرب **وگفت** رجا شاد شدن بود بوجود وصل او **وگفت** فقر
نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات **وگفت** یقین حقیقت اسرار بود بحکمها
غیب **نقلست** که ازو پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون همه
کارها خود بخدا افکند و در بلاها صبر کند **پرسیدند** که درویشی که
سه روز گرسنه بود بعد از آن بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت بود
او را چه گویند گفت او را کذاب گویند **وگفت** چیزی می خورید و خاموش
می باشید که اگر درویشی از این در در آید همه را فضیحت کند **نقلست**
که چون وفاتش نزدیک آمد خادم را گفت من بنده عاصی گریز پای بودم مرا غلی
بر گردن نه و بندی بر پای و دستم از پس بند و همچنان روی بقبله بنشان باشد
که در پذیرد بعد از مرگ خادم این کار آغاز کرد هاتفی آواز داد که هان ای
بی خبر مکن می خواهی که عزیز کرده ما را خوار کنی رحمة الله علیه

ذکر ابو محمد جریری رحمة الله علیه

آن قبله ولایت آن صفه کعبه هدایت آن متمکن عاشق آن صدیق صادق
آن حرم مشاهده هم بصری شیخ وقت ابو محمد جریری یگانه وقت و برگزیده زمانه بود
در بیان قرآن واقف بود و در فقه و طریقت پسندیده بود بهمه نوع و کامل در
ادب و انواع علوم حظی وافر داشت و در فقه مفتی و امام عصر بود و در علم اصول

بغایت بود و در طریقت استاد با جدی که جنید مریدان را گفت که ولی عهد من اوست
و صحبت عبد الله تستری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت بیست سال تا پای
در خلوت دراز نکردم و حسن ادب با خدای اولیتر **نقلست** که یک سال بمکه مقام
کرد که نه خفت و سخن نگفت و پشت باز ننهاد و پای دراز نکرد ابو بکر کتانی گفت این
بچه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا بدان داشت تا ظاهرم را قوت کرد چون جنید وفات
کرد او را بجای او بنشاندند **گفت** روزی بازی سپید را دیدم چهل سال بصیادی [illegible]
برخاستم و باز نیافتم گفتند چگونه بود گفت روزی از پس نماز دیگر جوانی از در خانقاه
در آمد پای برهنه و موی بالیده و روی زرد طهارتی کرد و دو رکعت نماز کرد و سر
در گریبان فرو برد و آن شب خلیفه صوفیان را بدعوت خوانده بود پیش درویش رفتم
و گفتم بدعوت می روی موافقت میکنی گفت من سر دعوت خلیفه ندارم اما مرا
عصیده آرزوست دیگر بود دانی گفتم مگر تو مسلمانی است که با ما موافقت نمیکند و نیز
آرزوی طلبد از آن سخن اندیشه نکردم و بدعوت رفتیم چون باز آمدیم درویش
همچنان سر فرو برده بود برفتم و بخفتم رسول را علیه السلام بخواب دیدم که می آمد
با دو پیر و خلقی بسیار بر اثر او پرسیدم که آن دو پیر کیستند گفتند ابرهیم خلیل
و موسی کلیم و صد و اند هزار نبی من پیش رفتم و سلام کردم روی از من بگردانید
گفتم یا رسول الله چه کرده ام که روی از من می گردانی گفت یکی از دوستان ما از تو
عصیده خواست و تو بخیلی کردی از خواب بجستم و گریان شدم آواز در خانقاه
بگوش من آمد نگاه کردم درویش بود که می رفت برفتم و گفتم ای عزیز یک ساعت توقف
کن تا آرزوی تو راست کنم گفت هر گاه که درویشی از تو آرزوی خواهد [illegible]

واندهر از پیغمبر شفیع باید آورد تا راست کنی شکل باشد این بگفت و برفت و کرا اورا
ندیدم نقلست که گفت در جامع بغداد درویشی بود که در زمستان و تابستان
او را جز یک پیرهن نبودی از او پرسیدند که چه حالتست گفت من مولع بودم
بجامه نیکو پوشیدن تا شبی بخواب دیدم که در بهشت میرفتم جماعتی را دیدم بر
مایده نشسته خواستم تا با ایشان بنشینم فرشته دست من بگرفت و گفت تو از ایشان
نه این قوم در یک پیرهن بوده اند و تو نبوده بیدار شدم نذر کردم که بجز یک
پیرهن نپوشم نقلست که حریری مجلس داشت جوانی برخاست و گفت دلم شده است
دعا کن تا باز دهند حریری گفت ما هم درین مصیبتیم وگفت در قرن اول معاملت
ایشان بدین بوده بدین فرسوده شد قرن دوم معاملات ایشان بوفا بود آن نیز
نماند قرن دیگر معاملت ایشان بمروه بود آن نیز برخاست قرن دیگر معاملت ایشان
بحیا بود حیا نیز نماند اکنون چنان شد که مردمان معاملت خود برهبت می‌کنند
وگفت هرکه گوش بحدیث نفس دارد در حکم شهوات اسیر گردد و باز داشته اند
در زندان هوا و خدای تعالی همه فایدها بر دل او حرام کند و هرکه اندر سخن حق مرو را
نیابد و برا بر اجابت نباشد و هرکه بدون اندازه خویش رضا دهد خدای تعالی اورا
برکشد زیادت از غایت او یکی گفت آن اصل همان بود که خدا برای بینند و شاهد
صنع او می‌کنند گفتند تو کدام حبیب گفت معاینه شدن اضطرار وگفت صبر آنست که
فرق نکند میان حال نعمت و محنت با آرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است در
بلا وگفت اخلاص ثمره یقین است و رضا ثمره شکر وگفت کمال شکر در مشاهده
عجز است از شکر و پرسیدند از عزلت گفت بیرون شدن از میان زحمتها و سرکاه داشتن

اگر

اگر بر تو رحمت نکند وگفت محاربه عابدان با خطراتست و محاربه ابدال با فکرت و
محاربه زهاد با شهوات و محاربه تایبان با زلات با بیم و لذات وگفت دوام ایمان
و باز داشتن و صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده کردن دوم پرهیز کردن سیم
غذا نگاه داشتن وگفت هرکه بخدا بسنده کند سرش بصلاح باشد وگفت هرکه
از مناهی او پرهیز کند سیرتش نکو بود و هرکه غذا خود نگاه دارد نفسش ریاضت
یابد پس پاداش اکتفا صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلعت و عاقبت احتمال تن
درستی و اعتدال طبیعت بود وگفت دیدن اصول بشود دیدن فروع بود و درست کردن
فروع بعرضه دادن بود بر اصول و راه نیست بمقام مشاهده و وصول مگر بتعظیم
آنچ خدای تعالی آن را تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع وگفت مرجع عارفان
بخدای در بدایت بود و مرجع عوام بخدای بعد از نومیدی وگفت چون مصطفی
علیه السلام نظر کرد بحق حق را بدید دید دید باقی ماند با حق بی زمان و مکان از
جهت آنک حاصل شد او را حضور آنک او را نه حضور هست و نه مکان از اوصاف و مجرد
گشت با اوصاف حق عز و جل رحمة الله علیه

ن

ذکر حسین منصور حلاج رحمة الله علیه

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشه تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقه
دریا مواج حسین منصور حلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجایب بود و واقعات
غرایب ستوده داشت که خاص بود و بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و هم در شدت
لهب و فراق مست و بی قرار بود و شوریده روزگار و عاشق صادق بود و پاک باز
و جهد و جدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجب و عالی همت و رفیع قدر بود و او را

تصانیف بسیار است و فصاحت و بلاغتی داشت که کس را نبود و بیشتر مشایخ انکار در کار
او با کردند و گفتند او را در تصوف قدمی نیست مگر عبد الله خفیف و شبلی و ابو القسم
قشیری و جملهٔ متاخران الا ما شاء الله که او را قبول کرده اند و بو سعید ابی الخیر
و شیخ ابو القسم گرگانی و شیخ ابو علی فارمدی و امام یوسف همدانی رحمهم الله
در کار او سیر داشته اند و باز بعضی در کار او متوقف اند چنانکه استاد
ابو القسم قشیری در حق او گفت که اگر مقبول بود برد خلق مردود نگردد و اگر
مردود بود بقبول خلق مقبول نگردد و باز بعضی او را بسحر نسبت کنند و بعضی
از اصحاب ظاهر او را بکفر منسوب کردند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی
گویند تولی بالحاد داشت اما هر که بوی توحید رسیده باشد منکر او را خیال
حلول و الحاد نتواند افتاد و هر که این سخن گوید خود سر شر از توحید خبر ندارد و شرح
این طویلی دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از زنادقه در بغداد
چه در خیال حلول و چه در غلط الحاد که خود را حلاجی گفته اند و نسبت بدو کرده اند
و سخن فهم نا کرده بدان کشتن و سوختن بتقلید محض کرده اند چنانکه دو تن را در بلخ همین
واقعه افتاد که حسین را اما تقلید درین واقعه شرط نیست مرا عجب آید از کسی که روا
دارد که از درختی که انا الله بر آید و درخت در میان نه و چنانکه حق تعالی بر زبان
عمر سخن گفت بر زبان حسین سخن گفت و اینجا نه حلول کار بود و نه الحاد و بعضی گویند
که حسین منصور حلاج دیگر است و حسین منصور ملحد دیگر که استاد محمد زکریا بود
و رفیق بو سعید قرمطی و آن حسین ساحر بوده است و اما حسین منصور از بیضا
فارس است و مروا اسطر و رده شد و عبد الله خفیف گفته است که حسین منصور

عالم

عالم ربانی است و شبلی گفته است که من و حلاج یک چیزیم اما مرا بدیوانگی نسبت کردند
خلاص یافتم و حسین را عقل او هلاک کرد و اگر او مطعون بودی این دو بزرگ
در حق او این نگفتندی و ما را دو گواه تمامست و پیوسته در ریاضت و عبادت بود
و در بیان معرفت و توحید و در زی اهل صلاح و در شرع و سنت بود که این سخن
از وی پیدا شد اما بعضی مشایخ او را مهجور کردند نه از جهت مذهب و دین بود
از آن بود که ناخشنودی مشایخ از سر مستی او این بار او رد چنانکه اول پیش آمد
پیش سهل عبد الله و دو سال در صحبت او بود بی فرمان بغداد کرد و اول سفر کرد
در هژده سالگی کرد بی اذن استاد بصره رفت و بعمرو عثمان مکی افتاد و هژده ماه
با او صحبت داشت و یعقوب اقطع دختر بدو داد بی عمرو و ازو بجد حسین بغداد
آمد پیش جنید و جنید او را بسکوت و خلوت فرمود و چند گاه در صحبت او صبر کرد
بس قصد حجاز کرد و یک سال آنجا مجاور بود باز ببغداد آمد با جمعی صوفیان
و پیش جنید بود و از جنید مسایل پرسید جنید جواب نداد و گفت زود بود که
سر چوب پاره سرخ کنی حسین گفت آن روز که من سر چوب پاره سرخ کنم تو جامه اهل
صورت پوشی چنانکه نقلست که آن روز که بزرگان نوشتند که او را
بباید کشت جنید در جامهٔ تصوف بود و بران خط ننوشت و خلیفه گفت خط
او حسین را می باید کشت جنید بمدرسه رفت و جامهٔ ائمه بپوشید و بران خط نوشت
که نحن نحکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتنی است و فتوی بر ظاهر است اما
باطن را خدای داند پس حسین از جنید جواب نیافت متغیر شد بی دستوری رفت
و بتستر رفت و یک سال آنجا بود و قبولی عظیم پدید آمد او را و در هیچ سخن اهل زمانه را

و زن نمازی را او را حسد کردند و عمرو عثمان در باب او نامها نوشت بخوزستان
و احوال او در چشم آن قوم قبیح کرد تا بند او را و او نیز از آن قضیه دل
گرفت جامه متصوفه بیرون کرد و قبا در پوشید و بصحبت ابناء دنیا مشغول شد
و او را تفاوت نبود و پنج سال ناپدید شد و در آن مدت بعضی بخراسان و
ماوراء النهر می بود و بعضی بنیم روز و سیستان و باز باهواز آمد و اهل اهواز
را سخن گفت و نزدیک خاص و عام مقبول گشت و از اسرار خلق سخن می گفت تا او را
حلاج الاسرار گفتند مرقع پوشید و قصد حرم کرد و در آن سفر با او بسیار مرقع
پوشان بودند چون بمکه رسید یعقوب نهرجوری بسحرش منسوب کرد تا از آنجا
بصره آمد و باز باهواز آمد پس گفت ببلاد شرک می روم تا خلق را بخدای خوانم بهندوستان
رفت و باز بماوراء النهر آمد پس بماچین رفت و خلق را بخدای خواند و ایشان تصانیف
کرد چون باز آمد از اقصی عالم بدو نامه نوشتندی در نامه هند ابو المغیث نوشتندی
و در نامه خراسان ابو المهر و در نامه چین ابو المعین نوشتندی و در نامه فارس
ابو عبد الله و در نامه خوزستان حلاج الاسرار و در بغداد قومش مصطلم نام کردند
و در بصره مخبر پس اقاویل در وی بسیار گشت بعد از آن عزم مکه کرد و دو سال
مجاور بود چون باز آمد احوالش متغیر شد و آن حالت برنگی دیگر بدل شد که خلق را
بمعنی می خواند که کس بر آن وقوف نمی یافت تا چنین نقل کنند که چنین را از پنجاه
شهر بیرون کردند روزگاری گذشته است بر وی که از آن عجیب تر نبود و او را
حلاج از بهر آن گفتند که یکبار بانباری پنبه گذشت اشارتی کرد آنها از پنبه
جدا شدند یکبار و خلق متحیر شدند نقل است که در شبانروزی چهارصد

ركعت

رکعت نماز کردی و بر خود لازم داشتی گفتند در این درجه که تویی چندین
رنج چراست گفت نه راحت در حال دوستان اثر کند و نه رنج که دوستان فانی
صفت باشند نقل است که در وقت پنجاه سالگی گفته است که تا اکنون هیچ مذهب
نگرفته ام اما از هر مذهبی آنچه دشوارتر است بر نفس اختیار کرده ام و امروز که
پنجاه ساله ام نماز کرده ام و هر نمازی را غسلی آورده ام نقل است که در ابتدا
که در ریاضت بود دلقی داشت که بیست سال نکرده بود روزی بستم از وی بیرون کردند
شپش بسیار در وی بود یکی از آن وزن کردند نیم دانگ بود نقل است که
مردی نزدیک او آمد عقربی را دید که گرد او می گشت قصد کشتن عقرب کرد حلاج
گفت دست از وی بدار که دوازده سال است که ندیم ماست و گرد ما می گردد و گویند
رشید خرد از سمرقند قصد کعبه کرد در راه مجلس می داشت و این حکایت کرد که حلاج
با چهارصد صوفی روی ببادیه نهاد چون روزی چند بر آمد چیزی نیافتند
گفتند خواجه ما را سر بریان می باید گفت بنشینید و دست از پس کرد و سر بریانی و دو
قرص گرم بیکی می داد تا چهارصد سر بریان و هشتصد قرص گرم بایشان داد
تا سیر شدند بعد از آن گفتند ما را رطب می باید برخاست و گفت مرا بیفشانید
بیفشاندند همچون درخت از وی رطب می ریخت تا همه سیر شدند پس هر جا که در
راه بنشستی و پشت بخاری بنهادی رطب بار آوردی نقل است که
طایفه در بادیه او را گفتند ما را انجیر می باید دست در هوا کرد و طبقی انجیر
تازه پیش ایشان نهاد و یکبار حلوا خواستند طبقی حلوای شکری گرم پیش ایشان
نهاد گفتند این حلوا در باب الطاق بغداد باشد گفت نزدیک من بغداد و بادیه

یکی است نقلست که یکبار جماعتی از آدمیان با او بودند تا بکعبه رسیدند یکبار (در بادیه)
بر آفتاب گرم برابر کعبه بایستاد برهنه تا روغن از روی بر آن سنگ میرفت و پوست
از آنجا باز میرست و او از آنجا نجنبید و هر روز قرصی بیاوردندی تا بدان
افطار کردی پس در عرفات حسین گفت یا دلیل المتحیرین و چون دید که هر کسی
دعایی کردند و سر بر زانو نهاد و نظاره می کرد چون همه باز می گشتند او
نفسی بزد گفت پادشاها عزیزا پاکت دانم و پاکت گویم از همه تسبیح مسبحان و تهلیل
مهللان و از همه پند اصحاب پنداران وگفت الهی تو میدانی که عاجزم
از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خود را که آن شکر است و بس نقلست
که بکر و رز در بادیه ابراهیم خواص را گفت در چه کاری گفت در مقام توکل درست
میکنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی در توحید فانی خواهی شد یعنی اصل
توکل در نا خوردنست و تو همه عمر در توکل در شکم کردن خواهی بودن نقلست
پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب وقت است
و هر که با صفت خویش آرام گیرد عارف نبود معنیش آنست که لی مع الله
پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدم است و رسیدی یک قدم از
دنیا برگیر و یک قدم از عقبی اینک رسیدی بمولی نقلست پرسیدند از فقر گفت فقیر
آنست که مستغنی است از ما سوی الله و ناظر است بالله وگفت معرفت عبارت
است از دیدن اشیا و هلاک همه در معنی وگفت چون بنده بمقام معرفت رسد
غیب بدو وحی فرستند و سر او را نگاه دارند تا هیچ خاطر نیابد او را الا خاطر
حق وگفت خلق عظیم آن بود که جفا خلق در او اثر نکند پس از آنکه حق را

شناخته

١٩٧

شناخته بود وگفت توکل آنست که تا در شکم کسی را داند و لیکن از خود نخوردن
بخورد وگفت اخلاص صفت عمل است از شوایب کدورت وگفت زبان
گویا هلاک دلهای خموش است وگفت گفتگوی در علت نفس است و افعال
در شرک پیوسته است و حق جانی است از رسم مستغنی قال الله تعالی وما یؤمن
اکثرهم بالله الا وهم مشرکون بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور
علماء ربانی و طریق سابقان ناجی و ازلی و ابدی و آنچه در میان است از حدوث
اما این بجد اند لمن کان له قلب او القی السمع وهو شهید وگفت
در عالم رضا اژدهایی است که آنرا یقین خوانند که اعمال هژده هزار عالم در کام
او چون ذره ایست در بیابان وگفت ما همه سال در طلب بلا و باشیم چون
سلطانی که دایم در طلب ولایت باشد وگفت خاطر حق آنست که هیچ خبر معارض
نتواند کرد آنرا وگفت مرید در سایه توبه خویش است و مراد در سایه عصمت
وگفت مرید آنست که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست که مکشوفات
او بر اجتهاد سابق است وگفت وقت مرد صدق دریا سینه مرد است فردا
این صدق را در صعید قیامت بر زمین زنند وگفت دنیا بگذاشتن زهد نفس
است و آخرت بگذاشتن زهد دل و ترک خود گرفتن زهد جان نقلست و پرسیدند
از صبر گفت آنست که دست و پای برندش و از دار در آویزند بر بن تل و عجب آنکه این
همه با او کردند نقلست که شبلی یک روز پیش او آمد حلاج گفت یا ابا بکر دستی
بر نه که ما قصد کاری بزرگ کرده ایم پس چون حلاج در کار او متحیر شدند منکر بی
قیاس و مقر بی شمار پدید آمد و کارها عجب از وی بدیدند زبان در وی دراز کردند

و سخن او با خلیفه گفتند و بر کشتن او اتفاق کردند که او می گوید که انا الحق بر
گفتند بگو هو الحق گفت بلی همه اوست و شما می گوئید گم شده است بلی که حسین
گم شده است بحر محیط گم نشود و کم نگردد جنید را گفتند این سخن که حلاج می گوید
تاویلی دارد گفت بگذارید تا بکشند که نه روز تاویل است پس جماعتی از اهل
علم بر وی خروج کردند و سخن او را پیش خلیفه تباه کردند و علی بن عیسی که وزیر بود
تعصب کردند و وی را بزندان محبوس کردند یک سال تا خلق می رفتند و مسائل
می پرسیدند تا خلق را از آمدن منع کردند مدت پنج ماه کس پیش او نرفت مگر
یکبار عبد الله خفیف و ابن عطا و یکبار ابن عطا کس فرستاد که ای شیخ از این سخن
که گفتی عذر خواه تا خلاص یابی حلاج گفت کسی که گفت گو عذر خواه ابن عطا
چون این بشنید بگریست و گفت ما خود چند یک حسین منصوریم **نقلست** که شب
نخست که او را حبس کردند حسین را نیافتند شب دوم باز آمدند تا زندان را نیافتند
شب سیم زندان و او را یافتند گفتند شب اول و دوم کجا بودی و این چه واقعه است
گفت شب اول من در حضرت بودم و شب دوم حضرت اینجا از آن زندان ناپدید بود
اکنون مرا باز آوردند حفظ شریعت را اکنون بیایید و کار خود کنید **نقلست**
که در شبانروزی در بند هزار رکعت نماز کردی گفتند می گوئی که من حقم این نماز
کرا می کنی گفت ما دانیم قدر ما **نقلست** که در زندان سیصد کس بودند چون شب
در آمد گفت ای زندانیان آزادتان کردم گفتند چرا خود را آزاد نمی کنی گفت
ما در بند خداوندیم و پاس سلامت می داریم اگر خواهیم به یک اشارت
همه بندها بگشاییم پس با انگشت اشارت کرد بندها از هم فرو ریخت ایشان گفتند

اکنون

اکنون کجا رویم که در زندان بسته است اشارتی کرد رخنه ها پدید آمد گفت سر خویش
گیرید گفتند تو نیز بیا گفت ما را با او سری است که جز بر سر دار نمی توان گفت دیگر
روز گفتند زندانیان کجا رفتند گفت آزادشان کردم گفتند تو چرا نرفتی گفت خود را
با ما عتابی است این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه خواهد ساخت او را بکشید یا چوب
زنید تا از این سخن برگردد پس بیرونش آوردند و سیصد چوب زدند و هر چوب که می زدند
فصیح می شنیدند که یا ابن منصور لا تخف شیخ عبد الجلیل صفار گفت اعتقاد من در آن
چوب زننده بیش از اعتقاد در حق حسین بود از بهر آنکه آن مرد چه قوت داشته است
در کار شریعت که چنان آوازی شنید و دستش نلرزید و همی زد پس او را ببردند تا بر
دار کنند صد هزار آدمی گرد آمدند و او چشم گرد بر می آورد و می گفت حق حق انا الحق
نقلست که درویشی در آن میان پرسید که عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی
و پس فردا بینی آن روزش بکشتند و دیگر روز بسوختند و سوم روز بباد بر دادند یعنی
عشق اینست خادم در آن حال وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار و اگر نه او ترا بچیزی
مشغول دارد که نا کردنی بود که در آن حال با خود بودن کار اولیاست پسرش گفت مرا
وصیتی کن گفت چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوش که ذره ای از آن به بود
از همه اعمال جن و انس و آن نیست الا ذره ای از علم حقیقت پس در راه می رفت و می خرامید
و دست اندازان و عیار وار می رفت با سیزده بند گران گفتند این خرامش از چیست گفت زیرا که
بنحرگاه می روم و نعره می زد و می گفت

ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف
سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف بالضیف
فلما دارت الکاس دعا بالنطع والسیف
کذا من یشرب الراح مع التنین بالصیف

گفت حریف من منسوب نیست بحیف

بلا در شراب جنانک مهمان بمهمان را دهد چون دوری چند بگذشت شمشیر و نطع خواست
چنین بود سزای کسی که در تموز با اژدها خمر کهنه خورد **نقلست** که چون بزیر
دارش بردند بباب الطاق قبله برزد و پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست
گفت معراج مردان دار است پس میزری در میان داشت و طیلسانی بر دوش داشت روی
بقبله مناجات کرد و گفت آنچ او داند هیچ کس نداند پس سر دار شد جماعتی مریدان گفتند
چه گویی در ما که مقرانیم و در منکران که ترا سنگ خواهند زد گفت ایشان را دو ثواب
باشد و شما را یکی از بهر آنک شما را حسن ظنی بمن بیش نیست و ایشان از قوت توحید
بصلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع **نقلست**
که در جوانی بر زنی نگریسته بود خادم را گفت هر که چنان نگرد چنین فرو نگرد پس شبلی
در مقابله بایستاد و آواز داد که **الم ننهک عن العالمین** و گفت ما التصوف
یا حلاج گفت کمترین آن اینست که می بینی گفت بلندتر کدامست گفت ترا بدان راه نیست
پس هر کسی سنگی می انداختند شبلی موافقت را گلی انداخت حلاج آهی کرد گفتند ازین
همه سنگ آه نکردی از گلی آه کردی گفت آنها نمی دانند معذورند ازو سختم می آید که
جز گلی بیش نیست که او می داند که نمی باید انداخت پس بر نردبان زد و دستش ببریدند
خنده بزد گفتند چیست گفت دست از آدمی باز کردن آسانست مرد آنست که دست صفات
که کلاه همت از تارک عرش در می کشد قطع کند پس پاهاش ببریدند تبسمی کرد
و گفت بدین پای سفر خاکی کردم قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو جهان
کند اگر توانید آن قدم ببرید پس آن دو دست بریده خون آلود بروی اندر مالید
تا هر دو ساعد و روی خون آلود کرد گفتند چرا چنین کردی گفت خون بسیار از من رفت

دایم

دانم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی روی من از ترس است خون در
روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی نمایم که گلگونه مردان خون ایشانست گفتند
اگر روی را بخون سرخ کردی ساعد را بخون چرا آلودی گفت وضو می سازم گفتند
چه وضو گفت **رکعتان فی العشق لا یصح وضوءهما الا بالدم** در عشق
دو رکعتست که وضوء آن درست نیست مگر بخون پس چشمهاش بر کندند قیامتی از
خلق برخاست بعضی می گریستند و بعضی سنگ می انداختند پس خواستند که زبانش
ببرند گفت چندان صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی برین رنج
که برای تو بر من می برند محرومشان مگردان و ازین دولتشان بی نصیب مکن الحمد
لله که دست و پای من می برند در راه تو و اگر سر از تن باز کنند در مشاهده جلال تو
بر سر داری کنند پس گوش و بینی ببریدند و سنگ روان کردند عجوزه با کوزه در دست
می آمد چون حسین را دید گفت زنید و محکم زنید تا این حلاجک رعنا را با سخن خدای
چه کار آخرین سخن حسین این بود که گفت حسب الواجد افراد الواحد له و این آیت
بر خواند **یستعجل بها الذین لا یؤمنون بها و الذین آمنوا مشفقون منها
و یعلمون انها الحق** و این آخر کلام او بود پس زبانش ببریدند و در میان سر
ببریدن تبسمی کرد و جان بداد مردمان خروش کردند و حسین گوی قضا با پایان میدان
رضا برد و از یک یک اندام او آواز می آمد که انا الحق و دیگر گفتند این فتنه بیش از آن
خواهد بود که در حال حیوة بود پس اعضا او بسوختند از خاکستر آواز انا الحق
می آمد چنانک در وقت کشتن هر قطره خون که می چکید الله پدید می آمد درماندند
بدجله انداختند بر سر آب همان انا الحق می گفت پس حسین گفته بود که چون خاکستر ما در

بر دجله انداختند بعد از آن هم بود که غرق شود خرقه من پیش آب باز برید و اگر
نه دمار از بغداد بر آرد خادم چون چنان دید خرقه شیخ بلب دجله برد تا آب
با قرار خود رفت و خاکستر خاموش شد پس آن خاکستر او را جمع کردند و دفن کردند
و کس را از اهل طریقت این فتوح نبود بزرگی گفت ای اهل معنی بنگرید که با حسین
حلاج چه کردند تا با مدعیان چه خواهند کرد عباسه طوسی گفته است که فردا آیات
در عرصات منصور حلاج را بزنجیر محکم بسته بیارند که اگر گشاده بود جمله قیامت
بهم بر زند بزرگی گفت آن شب تا روز در زیر آن دار بودم نماز میکردم چون روز شد
هاتفی آواز داد که اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشی سرنا فهذا جزاء من
یفشی سر الملوک او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار خود پس جزای کسی که سر ملوک
فاش کند اینست نقلست که شبلی گفت آن شب بسر گور او شدم و تا بامداد نماز
کردم سحرگاه مناجات کردم گفتم الهی این بنده تو بود مومن و عارف و موحد این بلا
با او چرا کردی خواب بر من غلبه کرد بخواب دیدم که قیامتستی و از حق فرمان آمدی
که این از آن کردم که سر ما با غیر ما گفت نقلست که شبلی گفت منصور را بخواب
دیدم گفتم خدای تعالی با این قوم چه کرد گفت بر هر دو گروه رحمت کرد آنکه بر من
شفقت کرد سرّ مرا بدانست و آنکه عداوت کردند از بهر حق عداوت کردند بر ایشان
رحمت کرد که هر دو معذور بودند و یکی دیگر بخواب دید در قیامت ایستاده جامی
جامی در دست و سر بر تن نه گفت این چیست گفت جام بدست سر بریدگان می دهند
نقلست که چون او را بر دار کردند ابلیس بیامد و گفت یکی انا تو گفتی و یکی من چونست
که از آن تو رحمت بار آورد و از آن من لعنت حلاج گفت تو انا بدر خود بردی و من از خود

دور کردم مرا رحمت آمد و ترا نه چنانکه دیدی و شنیدی تا بدانی که منی کردن نه نیکوست
و منی از خود دور کردن بغایت نیکوست ❀ ❀ والحمد لله رب العالمین و الصلوة علی محمد
و آله اجمعین ❀

تم الکتاب بعون الله و حسن توفیقه بید
للعبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی و مغفرته
فی یوم الثلثا الثالث من شهر صفر ختم
الله بالخیر و الظفر حجه ثلاثه عشر و سبعمایه
حامدا و مصلیا
و مسلما

سعادتلو دولتلو پادشاه عالم پناه
حضرتلرینه سلطنت ... و
ابن ماللرنک کونه لطفه کلدک
نو سنه ده پادشاه ... ب
و مصطفی خان ... وقف
بن ... و ...
... الفقیر
... العبد
... ۱۲